

کتاب کلیله دمنه تعلو ۳۳

۵۱۰

I

مك
كبله ودينه



٤٢١٥

المعظم
عظمته
هو و هو
هذه النسخة الحسنة
ملك البر والبر
خادم الحرمين الشريفين
السلاط العارفين
و اما المستعد
احمد بن احمد
السرقي

٤٢١٥





بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين حضرت حکیم علی الاطلاق جلست حکمت که وظایف
 لطایف حد و ثنای او بحکم **دان من شی لاسج** بجز بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جا
 و دایرست و فواید مواید الای بی منتهای او قاعده مستمره **واعلی کل شی حلت شدم**
 و در احوای مجموع مبدعات سماوی و ارضی پاری و پاری **سپاس**
 و نمود آموز عمل بپوشد شناسایی ده جان خود خند و جواهر بخش حکمتی باریک
 بر روز آفریده شبهای یک در کلام قدم کرم و کتاب لادم التدم و التکریم با حضرت
 رسالت بناء سلطان تحت کاه لی مع الله تحت دان **و علیک نام کل تعلیم** روشن بیان
انا افصح العرب و ابلغ محمد کازلی ابد هر چه هست بآرایش نام او شش بست
 چراغی که انواع پیش بدو فروغ هم افزیش بدو صلوة الله علیه و علی آله
 و صحبه الطهرین لدم و علی من تابعه و اتبعی الیه جنت هدایت طالبان مقاصد ارادت
 و حمایت قاصدان مطالب استعادت بدین نوع خطاب فرموده و دانش آموز
عزیز الله و طریق تسلیم پستند ان کتب ادب و سبیل تقوی و تنهیم مستندان
 در پیشه جسد و طلب برین نوال نموده که **انفع الی سبیل ربک بالحکمة و الوعظ** **ایکینه**
 منطوق این کلام سعادت فرجام است که ای دعوت کننده عالیمان بمواید عواید صلاح
 و سداد و ای ره نماینده آدمیان بمنابع مصالح معاش و معاد بنده کان مرا از طریق حکمت
 برآمد دعوت کن و پرستندگان مرا بمواعظ نیکو از مایه موا بروضه رضایه بمون
 باش که نفس سرکش را خرباز نایه حکمت رام شوان کرده و طبع خود بسند راجع
 بموعظه چسبیده باصلاح بتوان آورد **و لو کنت نضاً غلظ القلب الا فواضل حاکم**
شعر هر از ریاض که سار و توشنی رام کنه استکی با کف خام به شدی توشنی رام

و اگر کنده نیاید کنده کرد و چنانکه رام ساختن توشن نوغان بی ملاحظه و قاتی
 مستعد نشاء کرد ایندن توشن جمعی نیز که قوای بیسی و سبمی بر طبع ایشان غالب
 گشته در مرغی **در علم و ادب** مانع و دافعی حسیده اند و کلام نمی مگر و تازیانه امر مرد
 ندیده بی استمال متدات حکمت هم متد ز خواهد بود **بکمت حل مشکل تو کن**
 بکمت کام دل حاصل توان کرد **و من یوت الحکمة فقد اوتی خیر کثیرا** بکمت طلب و زور کی آمو
 بانه کند روزت از روز و موعظه چنه که در دعوت مامور به است پس می را گویند که
 بر پستیم معنی نماید که آن محض نصیحت و عین شنت و رحمت است و کشته اند موعظه
 کلاست جامع که هر کس از در باب استماع را خود قابلیت و استعداد خود از ان فایده
 تواند گرفت چون موعظه قرآنی و نصاح فرمانی که جامع اطوار صودی و مسنوی و حادی
 اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی
 او بهره مندند و الیه اشارت القابل **مت** بهار عالم پیشش دل جان دارد چنانکه احباب صورت را بیوی
 و این نوع کلام بر هیچ یک از اینهای عظام علی بنیا و علیهم السلام فایده نمرل نبوده بلکه خاصه
 حضرت ختمه است کما اشارت الیه صلوات الله و سلامه علیه **ادیت جوامع الکلم** و بواسطه
 آنکه صدق متابعت نورش کمال خصوصیت و تنج تصحیح نسبت باشد هر آنکه طابع جمیع
 خواص از امت بزرگوارش که سمت **کتم خرامت افیت** موسوم اند مطرح اشده
 انوار جانیست که اقتباس آن هم از مشق نبوت کسری انحضرت تواند بود واقع شده
 و بدین سبب کلام تام از ادانده که ویدف ظایر میان بشاید جمال معانی پستنا طاز انانط
 و کلماتش منور و شام اصل باطن بر و ارج حقایق و وقایعش که درای منموم ظاهر تواند
 بود معطره که و تاهر کس بقدر حوصله خود از اخوان چنان بی کانش بهره گرفت **بصرع**
 میج جوینده از ان زودی مقصود و از نغزای این مقدمه معلوم شد که جره هر سخن که بخط و ط
 حکمت و موعظه که بگونه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه
 آن میل بیشتر **مت** هر که زیبا تر است از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از
 جمله کتب که قواعد تالیفش مستنی باشد بر میال حکمت و از مجموع رسائل که میانی

تصفیه شش مثل بود بر پیا... تصحیح کتاب کلیده و دمنه است که حکمای هند از اطر...
خاص ساختند اند در این حکمت شمار اوضاع جامعیت از ابر مغنی مخصوص پرداخت
پند و حکمت و لکون و نثر لایحه استراج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طبایع
بر آن نهاده و از زبان و خوش بهایم و بطور اصفاف حکایات و روایات تقریر
کرده و در ضمن این انواع نوایه حکمت و سیاست موعظت اندران نموده تا دانا برای آگاه
مطالع و نمایند و نادان از برای تیر و افسانه بخواند و در پس آن بر معلوم و خط او بر
آسان باشد و فی نفس الامر حکمت انتساب حدیث است اشجار اسرارش باز بار
و حکم نماید آتش از آتش و آتش از آتش منور و اطراف کلزارش بتجات **بایست که از اذن حکمت**
مطیبت و معطر **نظم** هر نکته از نکته باغی از خوشتر جوی باغی لفظش طراوت جانی
خلیفت حجاب زندگانی و افاده آن منج حیث و معانی بر تبه است که از مبداء ظهور
تایمن زمان به زبان مستینان بچشم راد و پستمدان محفل سعادت را فایز رسانید
و کسوت این بیات را قی بر بالا و الای ان کتاب خللیتت زینده و لایق **شعر**
صورت او جامه مجد و پیاد و طراز
عارضه بکنش اشعارش همه رخ و بر
از کلام کلش انوار و از سخنش سوزن
معنی او خاتم اقبال و دولت را بکنش
طرحه شیکرانی طش سر اسر تاب و چون
راست چون اسرار علم از شیشه اصل بکنش

و ان کتاب را حکیم روشن دای پدید بای بر من بر نام رای جهان رای و ابشیم مندی که
مالک بعضی از مالک مدد و ستان نوده زبان مندی تصنیف فرموده و میکن که در مبادی
شروع شده از نسبت آن و تم زده کلک بیان کرده و حکیم مذکور بنای سخن بر اساس موعظی
نهاده که یاد شاهزاد ساست و رعیت و وسط بساط عدل و دانست و ترتیب و تقویت
اولیای دولت و دفع و منع اعدای دولت بکار آید و ابشیم این کتاب را بقدرت خدا
و عن مطابق ساخته محتاج مطالعه آن پرستد انتاج ابواب حل شکلات و کشت
معضلات می نمود و چون مر قسیمی در زمان او از دین هر کس چون گوهر شاموار در خلوت
خانه خدایه نماز و چون لعل چشمش از صمیم کان جگر بهزار خون جگر جگر نمودی

دیده از هر یک از اولاد و اجناد که بر جای او بر سر سلطنت نشینندی همان طریقه سلوک
داشتند در اخلاص آن کوشیدندی و بایست که بمالعه نیم فضايل ان کتاب اطراف
چهار از جن حواشی کستان معطر ساختند بود و نامد مسک افشان منقش شست
مستشاق و رواج اجبار و آثار را معینه کرد اینده **شعر** سبز جو سگ بود شک اگر نهان اند
از فیض رایحه او شام راحت نمیشود بگل اند و در جبهه خورشید زمان اثر نور او زیاده است
تا در زمان کسری انوشیروان این جنبه انتشار تمام یافته بود که در خراسان ملوک میند
کتابی است که از زبان و بطور و خشرات و خوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب
سیاست و حرم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطا و آن
ایراد نموده و از اسپر یا به موعظت و وسیله شغف می شناسد انوشیروان که اشجار
چوبار معدلت از باران احسان او سر سبز بودی و طراوت کلزار چمن انصاف از قطرات
امطار عاطفت او می فروزی **شعر** جهان گشته از عدلش راسته و زمان پرسم سیداد بر خاسته
رغبتی تمام و میل بالاکلام بمطالع آن کتاب بید آمد و بر رویه طیب که مقدم اطباء
پار پس بود و بکمال فصل و جمال ادب استکی داشت بالتماس نو شیروان بهند و ستان
توجه نمود و مدتی معادی انجام داده و با انواع حیل و تدبیرات تمسک نموده ان کتاب را
بدست آورده و الفاظ مندی را بملت بهلوی که در ان زمان زبان سلاطین ایران مستکلم
بودی ترجمه کرده بخدمت نو شیروان رسانید و موقع قبول و شرف استخام یافت
بر تبه او در حضرت شاه با قی مدارج کمال رسیده و بنای کار نو شیروان در اظهار
اثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین ملوک عباد بر مطالعه آن کتاب بود و
بعد از نو شیروان عادل ملوک عجم نیز در تفسیر و اخای آن بمالعه نمودی تا
زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن علی بن عبد الله رضی الله
عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بطور رسید و بطریق تحیل
پنج بهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن المتنع را که سپه آمدن فضلی عصر
بود فرمود تا تمام آنرا از بهلوی بتازی ترجمه کردند و دایم در مطالعه داشته اسپاس

احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بران نصاح و وصایا وضع می فرمودند
بان ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افضل زمانه که امر کرد تا آن همه را از زبان
بلغت فارسی نقل فرمود و درود که شاعر بموجب فرموده سلطان آزاد در رشته نظم انعام
داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که مدوح حکیم سنایی است مثال داد با فصیح البلیغ و ابلیغ النسخ ابوالمعالی نصر بن محمد بن
عبدالله بن محمدی و روح و زاده فی غرض الفروس فتوح انرا هم از نسخه این متع ترجمه
فرمود و این کتاب که جایا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا مشارالیه است و الحق
عبارتست در لطافت جوئی شیرین و در طراوت چون در جان و لیکن الفاظ زیوریش
که همیشه شکر زبان شود و انکسر و معانی جان فرایش چون طره سبز خطان دلا و زین
حرفش عزت بتان چکل همه جای طابت و ماوای دل معانیش در زیر حرف سیاه
در خشنده چون مهر و در خوشگاه سوادش را که کمال اجرام معانی عبارت از ان است بر
بیاض صغی ویده جان توان داد و بیاضش که غره صباح شادمانی اشارت بدان است
بر سواد چشم جهان من توان نهاد **ت** سزد که کاتب دیوان پیرای خلد شد
سواد پنجه او بر بیاض دیده حور و با آنکه پسند نشینان بارگاه انرا در تعریف جوامیت
کلمات و تحسین بلاغت تراکیب متفق کلمه اند **مراع** و ان القول مالمب خدام
فاما بواپس نظر اراد غرایب لغات و اظهار کلام بمجاپس عریات و بمالعه در استعارات
و تشبیهات ادراک خلاصه مافی الالباب بازمی ماند و طبع قاری نیز از عمل و ربط
مبادی قصه بمطالع و ضبط اوایل بجوانیم آن میرود و نیی آید و این معنی بر این
سبب پاست و موجب طالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان
لطافت نشان که طابع انباء و آن بر تبه لطیف که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصفه
الفاظ جلوه گر باشد می دارند فلیکن که در بعض الفاظ تصحیف کتاب لغت و تخص
گشت معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتاب بدان نفاست
متروک و بهیچر گردد و اصل عالم از نواید آن بی بهره گردند و محسوم مانند بنابران درین

در وقت جناب امارت بآب که ذات صافی ضلالتش جوامع کمالات را جامع است
و صنات سامی ستایش از مطالع فضایل و معالی طالع صاحب قلمی که با وجود تقوت حضرت
سلطان زمان و خاقان دوران با سرب طامن امان ناشر آثار حسنه و اچنان اتماب
ادج خلافت و تاج داری بر جیس برج سلطنت و شہداری
قرن العیس سلاطین شہداء فحشین شاه ابوالغازی مغرک دین سلطان حسین خلد الله ملک و سلطانه
و منظور بطرات عاطفت کیمیا خاصیه انحضرت بودن دامن علومست از غبار خاثر
و اما الحق الدین الاتصاع فی نشانه صحیفه دل بی غل **ت** به نیز یک این رخ روزه خیال
که ماوان نند نام او ملک مال هر قوم نمی سازد و معنوی این کلام سعاد است انجام که **ت**
خو تر بر جبهه قدرت نماید خال نه خلت عنت بقدر کامکاری خواست نصیب العیس احوال
خود ساخته اسراف مطالب مطلوبان و انجام مارب و محرومان را وسیله اقتدار ذخیره آخر
می شناسد و از قنوی این تذکر بامر که **ت** ده روزه محمد کرد و ان فسانه پست و انسون
یکنی بجای یاران فرصت شمارا را **و** و الا لایزال عظم ستمج الفضائل و المعالی بعلو الهی المحیطی
من مواجب الملك الاحد نظام الدوله و الیدین امیر شج احمد الشتر بالسیلی زرقه
الاقتصاص بالاسلم الیلمانی و الکمال الیکمل که بی تکلف سیلی است از یمن یمن تابان و حور
از مطلع محمد و زما در شان **ت** تو سیلی تکلی تابانی نور تو بر هر که می باید نشان
نظیر بر تعیم نواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی از دانی فرمود که ای کسینه
بی استقامت و حیرت اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ مدون بالکاشغی اده الله
باللطف الحقی جرات نموده کتاب مذکور را با پس نبوشاینده و زیبار و یان معانی آنرا
که به تنق الفاظ منلقه و حجت کلمات شکله محبوب و مستوزند بر مناظر عبارات روشن
و عرفات استعارات لطیف جلوه دهد بر حیثیتی که دیده بر مینای نظم تعقیق و
تمیق نظر تواند از جمال آن نازینان مجله بیان بهره گرفت و دل مردان را بی کلفت تحیل
و تحیل کلفت میسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجب ضمیر بر خوردن **نظم**
چنین گفت مرد سخن دان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضه پاک میسر نشان

درخت معانی بنوع نشان که هر که خود دینوه زان درخت نشان را کوید ای نکیخت
 درین باغ خوش میوای برینایی از یکد که بهتر است و چون از امثال آن مثال علم
 امثال جان نبود و نکتة **الحکمة** از مطلع نور سیلی روی نمود **در حکمت** معانی باشد
 اگر نور سیلی عیان شود عجب بعد الاستحسان والا استحسان بدین معنی اشتغال رفت
 و آنچه از عالم غیب بر زبان جاری شد در تم ثبت یافت باید دانست که این کتاب
 کلید بر حکمت علمی است و حکمت علم عبارت از دانستن مصالح و مکارم و اضرار
 و افعال طبیعی نوع انسان بر وجهی که مودی باشد بنظم احوال معاش و معاد ایشان
 و متقنی رسیدن بکمالی که متوجه آنست و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم
 یکی آنکه راجع باشد به نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بکار و بهر سیلی مشارکت اول را که رجوع
 آن بامر نفسی بانهاد بود و شرکت و کوی باوی در ان باب تصور نباشد تهذیب اخلاق
 گویند و ثانی را که راجع است بجماعتی مشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت
 در منزل و خانه باشد و از آنکه بیرون منزل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت
 بلکه در ایقلم و مملکت بود و از این است گویند و کتاب مذکور ششم است از اقسام شش
 مذکور بر بعضی فوائد از نوعی خیرین و آنچه تعلق تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور
 مگر بر سیلی استوار پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را بحال بود ما نخواهیم که
 تفسیر کلی با وضاع کتاب را به باید لاجرم متعرض زیادتی ابواب نباشد بر همان منوال
 که حکیم خدا ایراد کرده التمام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در ان زیاده فایده
 مقصود در اصل کتاب مدخل داشت استناط کرده چهارده باب باقی را بصورتی روشن
 و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از برای برین بدستور
 که در اصل مذکور بود بقیه کتاب در آوریم و قبل از ایراد ابواب اقتضای حکایتی که نشاء
 سخنان همان تواند بود از لوازم داشتیم و بعد که تصرف در عبارات کتاب مذکور
 بجهت اطلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء ترسلان
 و ضیاع ابداع منشیان بصوب تنزل باشد عذر واضح خواهد بود **در معانی** پنجم

آنچه گفتند بگویند که ام دیگر آنکه در آثاری حکایات از احاطه کلمات غریبه بایراد بعضی
 آیات و احادیث ضروری از آثار و امثال مشهور اقتضای نموده مستعرض اثبات ابیات
 عربی نمی کرد و جسته سخن را بجزو اشعار فارسی که چون ترکیب زر و کوه صفت توضیح دارد
 زیور می بندد **نظم** سخنان را بدستور خردمند نظم و شعر باید داد پسوند که کامی از این باب
 زمانی زان در یک کام باید و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثل
 مناسب خواهد نمود بنا بران ملاحظه **مصرع** بر پیشه کل نثر به بندگیار با اقدام جبارت
 پسوک سیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فیه اگر چه در این کتاب این تالیف خود را
 بدین سهام علامت بند اما زبان نیاز نکتة **الماز** در دیوان اعتبار بموقف عرض
 بلغات فصاحت شعار و فصیحی بلاغت و ثاری رساند و در مقابله مقال لازم التبدیل
در صفت قد استند مقوله واضح التیید **من نصف قد استظف** مروی خوانند **نظم**

دیدن انصاف جوینا بود	در شمر در چه که مینا بود	من جسم از غل خام خوش
تو بکلامت کنم نیش	در روش زمره آزادگان	نیست روا طعن بر اشدگان
چشم من بود از عیب پاک	بی نزار عیب کند و جاک	و عین الرضا عن کل عیب کلید

و قضا الله لما یحب و رحی و حتم احوالنا و اماننا و اجالتنا بحسب ما یحسب و این رساله
 که منتهی شده بانوار سیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل می شود

باب اول	باب دوم
در اجتناب نمودن از قول ساعی و غلام	در سرایان فن بدکاران و شام عاقبت ایشان
باب سوم	باب چهارم
در موافقت و دشمنان و فواید معاضد ایشان	در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و این نبودن از مکر و حیل ایشان
باب پنجم	باب ششم
در معرفت غافل شدن و اذیت دادن	در آفت تعجل و ضرر شتاب زدگی در کار
باب ششم	باب هفتم
در خرم و تدبیر و بیکه خلاص شدن از بلا	در خوار کردن از ابواب خرد و اعتماد نمودن بر عمل ایشان

<p>باسم در فضیلت عنو که ملوک بهترین صفتی است</p> <p>باسم در بخت از دل طلبیدن و از کار خود بازمان</p> <p>باسم در بیان جرای اعمال بطریق مکانات</p> <p>باسم در فضیلت علم و تقار و سکون ثبات خصوصاً پادشاهان</p> <p>باسم در بیان جرایب و نمودن ملوک از قول اصل عدل و خدایت</p> <p>باسم در عدم التماس با بزرگان و بنای کار بر تضاد</p>	<p>باسم در فضیلت عنو که ملوک بهترین صفتی است</p> <p>باسم در بخت از دل طلبیدن و از کار خود بازمان</p> <p>باسم در بیان جرای اعمال بطریق مکانات</p> <p>باسم در فضیلت علم و تقار و سکون ثبات خصوصاً پادشاهان</p> <p>باسم در بیان جرایب و نمودن ملوک از قول اصل عدل و خدایت</p> <p>باسم در عدم التماس با بزرگان و بنای کار بر تضاد</p>
---	---

بعد از قدرت ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق
من الله الاحد **حکایت** جوهر یاران و پشته یار و معانی و صرافان دار و دار العیار سخن
دانی و جبهه کشایان غریب حکایات و صورت ارایان عجایب روایات عنوان
جراید اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دریاچه صغایر آسمان را بدین نمط توشیح
و ترسیم نموده که در قدیم الایام با قاضی مالک حین پادشاهی بود صفت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سیر و ذکر عظمت و شهر یاری او چون به اعظم در نصف
المنار ظاهر سپایان نام دار حلقه اطاعت در گوش جان کشیده و بادشاهان رفیع مقدار
غاشیه اتشال او بر دوش دل گرفته **س** فریدون جشتی جمشید جای
سکندر رشوکتی دارا بنامی **و** رعد شمع رخ خیران هوش **و** بیک جامع کشته آب آتش
و عایشه بساط دولت روز افزونش پوسته ادای عالم گیر و وزیرای صایب تدبیر که
خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایانش سموان فضلی بزرگوار و حکای نصیحت شمار
برگزی مواداری نیشسته خزانة انواع جواهر و اصناف نفوذ مشهور و لشکری جوار
از خدمت حساب و شمار بیرون شجاعی با سخاوت قریب و سلطنتی با سیاست هم نشین **نظم**
داغ نه ناصیه سرکشان تنع ز نازک لشکرشان معدلتش قاهر خونخوارگان
مرحمتش جان بجا رکان و آن پادشاه نمایان فال گنبدی که بعد از شامش فال رعایا
مایون بودی و بلطف کاشش حال غمزه و درویشان نراغت و رفاهیت مترون و
مقر پست که کرشمه عدل بضبط احوال رعیت استقام نماید در دفتنه بدست یاری ستم

دما از روز کار خاص و عام بر آورد و اگر بر توشیح انصاف کلمه تاریک در زندان روشن نمانی
بخش ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل پستکارگان بسته دارد **م**
شهنشاه را خوبی از داد او پست پناه خدا این آباد او پست شده از داد خود که بشمار شود
ولایت بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیر بود رعیت پرور و رحمت پخته که رای
عالم آرایش تنوع بستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک قابل نمر غنچه شکل
بر کشودی کشتی دریای فتنه را حکم کران سک او در کرداب اضطراب پیاکن ساختی و شای
دامن کیم خارستان بیدار باد سیاست او از رخ و بنیاد برانداخته **نظم**
جودای خرده دان در کارستی **ب** یک تدبیر صد شکر گشتی **ج** و کار مملکت را نظم دادی
بیک مکتوب اتیلی می کشادی **و** بخت اندک از رای خجسته او کار آن ولایت رفیق تمام
داشت او را خجسته رای خواندندی و مایون فال در سیح مهم بی شورت خجسته رای خوش
نمودی و بی تدبیر و دلیز را و در جزئی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میان
دزم که محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر سپند عیش و عشرت می نشست
و نه این پادشاهان نامدار و پسر از ازان کامکار باید که بکم **و شاد و ستمی الامر** بی مدد
مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال احوال و احکام
خود تدبیر و زیران کامل و شیران عاقل باز بندند تا بخوای **و اما شاد و ستمی الامر**
هر چه از درویشان صادر کرد و بصلاح مستمن باشد و امنیت عالم و جمیع حال نبی آدم را متضمن
در همه کار مشورت باید **و** کار بی مشورت نگویند **و** اتفاقاً روزی مایون فال غریبیت
شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب مایون بود نصای هوای شکارگاه
از قدم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و پسر طایر باید آنکه طعم شایسته
کرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بندگ پسته و از چپس قید بسته بخت و جوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگی نه بوش از برای شایده جال آسمان سیاه چشم همه تن دیده
گشته بود و پیک شیر جنگال از آرزوی وصال فرکوشش نزار کونه رو باه بازی آموخته باز
بلند پرواز جوی سپهر رتاب از پشت تیر انداز روی باوچ سپهر نهاده و شایس نوای ساز زخمی

جنگ خونریز در کربلای مرغان کشاده **سحر** برون جسته یاران بیکدیگر
بگویند صید کرده جنگ را بکشند در آمد جنگ شایع در تاراج نه طوطی ماند بر بالاله در آج
کین کشت و نذر یوزان ز سر سپرد و بسته ده چپتن بر آمو ز سیر باز یان تپنه آتک
فضای دشت بر نجر شد کشت و چون شاه از نشاط سگار پرداخت و صحرار از جنده و صرا
را از پرند خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند **شاه** و وزیر نیز متوجه دار السلطه
شدند اما در آن محل از تاب اقبال خندان بولاد چون موم نرم می کشت و از گرمی آفتاب
که باشد آتش لاف بر آری میزد و موی باد و رفتار بر جای خشک می شد **نظم**
آتش زده کشته کوه و کانم تنیده زمین آسمانم مرغان جمن خیزد در شاخ
در رفته فرزندکان بسوزانم میاویون فال بختی را می کنت در جنین میوای کم حرکت کردن
از حرکت نیست و نه بیا به خاکه بناه بر دهن دافع حرارتی از شدت که ماکون خاک جو
کون آتکرا تافت و مرکز زمین چون محیط اثر معدن آتش شده چه نوع تدبیری پیازی که
زمانی در سایه بر آسایم و چون غفای خورشید میل تابش به مغرب نماید یا نه بپتق
عزبت نزول نمایم خجسته رای زبان بر کشد **دست** کای اقبال کشور وای سایه خدای
میون ترست چه تو از سایه میای بند کانه که بطل لوی میای آسای پهلوانی ابتداء از شعله
مشکله جهان سوز اقبال باکی نیست **دست** از تاب اقبال حوادث چه غم خویم
چون سایه بان لطف تو باشد بناه ما ویکم ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در زیر
سایه دولت او اسوده اند از حرارت هوا که انواع صداع بران متر است احتراز فرمودن
یعنی صواب نماید **معراج** همه سلامت آفاق در سلامت و من درین نزدیکی کسی می بینم
چون همه جوانمردان عالی و چون پای رتبت صاحب دلان بلند باندک فرصتی پیش ازین
انجام رسیدم از سر تا پا حله پیر پوشیده بود و نه از حشمت نوش از دل صافی او جوش زده
ریاچین و از دماغش جوانمردان فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویای وضه
رضوان درخشان صلاح دراپست که عنان غریمت بدان طرف منطف کرد تا پستی چون
پسره سایه بید خوش بر آیم و زمان چون یا سمن بر لب آب و کنه بر چمن نان و خرم شویم **دست**

رب جوی نشین و کدر عمر سپین کین نصیحت ز جهان گذران را کس میاویون فال بقول
خجسته رای دوی بدان صوب نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بنبار ستم
زخمش سگوده دامن کوه را جو آستین اهل اقبال بر لب جای در دستان ساخت کوی دید
فرق محبت از اوج سبزه کز ایند و از پسته تن سبز نام سپر ز رخا اقبال بر ساییده
یا چون شیمی که باصفت **دایمال اودا** پای ثبات در دامن میکن کشیده باشد و از جبهه های
کریان سیل سر شک روانش بدانان رسیده شاه ببالای کوه بر آید و چون ابر دامن در
که زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فغیای بید آمد چون آسمان و باب و هوا مشابه مرغ
جهان در صحن او نشسته از حوالی کل چون دلف دلیرب خوبان سر بر زده و سنبیل بر بالاله
خود روی چون خط غایب تر سگربان خوش بر آید بید طبری نیمه اطلیس کلکون
پوشیده و سر و سنی بملطاف حیرت فستی در بر کشیده زبان نسیم شک با اسرار و اوج کلزار
بجبار سوی جهان شش میگوید و از کفشت و کوی میل حکایت زک و بوی کل سیم سراج عالم میر
سحر لطیف و دلکش آب و هوا مبارک منزلی فرخنده جای ریاچین بر کنار جوی پسته
باب را در پست و ادوی پسته در حقان چون تان قد بر کشیده و یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان شش آواز بالان از غنچه ها کرده بر سازه نهال سر و کزخت سبزه آفتاب
خط طوبی لهم بر هر ورق داشت و در میان من مرغزار عیدین بود آب او چون چشمه حیات روان
افزود مانند سبیل بهشت در عین لطافت و صفا روان اندر و مانی سیم سیاه جوامه نور سپهر
مدور و زیر فرمود تا کنار عیون را بر لبیر پادشاهی بیاراستند و میاویون فال بر پسته رات
قادر گرفت ملازمان و کباب دولت اقبال بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند آن
منزل بهشت آیین را بعد از میوای ماهیه مثال غنیمی شکر و دانه بر لب زبان حال اس بیت
انسانی کردند **دست** یارب نم از یادیه رنج و الم و ارپسته نشسته در کپستان اوم
شاه و وزیر بر یک کوشه بساط از کرب سودای بس و فیل پیاده شده و بی بازی از فرین
بند خیالات فاسد بر دومات عرصه تعلقات رنج محنت تافته و در عجایب مصنوعات
الهی و غرایب مبدعات نامتناهی مالمی فیه بودند و خطبه شای ملک تعالی که شش

بر روی لوح سنگین که بقلم قدرت جید نقش زیبا نگارده و نیز یک قدرتش از دل شک
این همه نباتهای رنگارنگ بر او ادا می نمودند گاه از او راق کپستان این بیت تکرار می
کردند **مت** نه بیل بر گلش تبسح خواست که هر خاوری به بیخش زیبات و گاه بر
صفحات نگارستان این نقش شایع می نمودند **مت** گاه پیاده بر کمر یک صبا
که بند بر پای باد از آب صافی پسندد و از خط مسلسل که خاتم قدرت بر روی صحن آب کشیده
حرف **و نه نایفها من العین** می خواندند و از لوح زمردین سبز که بر قوم قلم طرب نقش می
شد آیت **و جفا فیها جفا** مطالعه می کردند در آشنای این حال نظر میابون فال بردختی
اشاد از برگ زیر بیری چون شاخ خوان دیدی نو از رعایت کسکی چون پیران چای
مانع نمی شود و نما دهره دستان در بر قطع و فصل اعضای او یک روی شده و آن بخار
روزگار بر پان کردن بود و تار او دندان طبع تیره کرده **مت** شاید با غصه درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان میان درخت چون دل درویشان فارغ بال تپشسته و خیل زنبور
عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان ملقه آورده شاه خون غوغای زنبوران دید
از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان بسک پر واز را بر حوالی این درخت
حب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بهر مکان **مت**
ایزین آمدن مقصودشان چیست درین محراب که میبودشان کجاست خجسته رای زبان بر
کشاد که ای شهیار کاکار اینها که روی اند بسیار منت اندک حضرت حکم تهاقت و لطف
که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی **و اوجی الی الی الخ** بیان آن میکند
در یافته اند و بغض عنایت پادشاهی فرمان **ان اتخذی من الجبال بویا**
را که اتشال را بر بسته ایشان را پادشاهی است که او را میسوب خوانند بخت از نهان برزگتر
و مجموع ایشان بسکون و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر شتی مرغ که از نوم
ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و پاسبان و جادوش و نایب بر کار
کرده کیاست ملازمان او تا بخدمت که هر یک برای خود از نوم خانها پیس میبازند
بر وجهی که اضلاع از این بیخ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار و سپهر دیگر او را

۸
مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام سپید حکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و ایام
نخل بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطف خود را بکثافت مبدل نکند و ذیل
طهارت خود را بدست نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی بکوند
با کمره نشینند تا آنجا از آن برکهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان
بشکل لبای تان خوش مزه جمع شود و شربت بیرون آید که در دار و خانه حکمت صنعت فیض
لغایس در شان او راست باشد و چون بخانه سعادت نمایند در بانان ایشان را ببینند اگر
بر همان عهد خود اندیشه از آنکه حکم طهارت نداشته اتر از کرده اند اجازتست که بخانه پیس
و خانه موسیس خود در آیند و اگر عیاد ابالده از مضمون این بیت که **مت** دست وفاد که عهد کن
تا نشوی عهد شکن چیدن تجاوزه نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کرات
شود در یابند فی الحال ایشان را درونیم کنند و اگر در بانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند
و پادشاه رایحه که به استشام کند بذات خود متخصص این حال شده آن زنبور بخت برشته را
بسیار گاه حاضر گردانند و اول بتسل در بانان فرمان دهند و بعد از آن زنبوری ادب
بکشد تا یکی از جنس ایشان این حرکت نکند و کفر ضایکا نه از زنبور خانه دیگر خواهد که
بمزل ایشان در آید در بانان او را منع کنند و اگر متنع نشود بتسل پستانند و در اخبار آمده
که همیشه همانند آیین در بان و پاسبان و قییس حجاب و نواب و ترتیب تحت و سهند
از ایشان آموخت و بر وزیران بر تبه کمال سپید میابون فال چون این سخن بشنید طبع
لطیفش را میل بشاید پسایشان بید آمد بر خاست و بیای درخت آمده زمانه
تفرج در گاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون بملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب خوانسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار
نموده میسج یک را با سود و زیان دیگری کارند و هیچ کدام به نسبت انجاس در مقام ایراد و از آن
مت خوشتر از آن کوتاه دست برزگان خود و بلند است کنت ای خجسته رای
عجیبت بانها و بیعت که در نهاد ایشان مگر کوزست در پی از آن یکدیگر نیستند و با آنکه
نیش دارند بر فروشند و با وجود بیعت که در میان ایشان تبیه است تطف و ملایمت نمایند

و ما در میان ادیان بخلات ایشان مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بپنی نوع خود را مشاهده
مست رستارند و خواهند که بنیاد بقای بسج خود را برانند **دورنگر** که پسر نام دی
برادر است آدمی آزادی و در حرکت این جانوران که شامی بیند بر یک طبیعت افزوده
اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق شده اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم
و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و قند ملک و ملکوت و حاصل علوی و سلی
در قالب ایشان نخته لاجرم هر یک را مشرب جادگان و ندبسی علاحه پیدا شده **قد علم**
کل باب پس هر یک هم از عقل ملکی ایشان را بهره داده اند و هم از نورس شیا طین قسمی
بدیشان فرستاده تا هر کدام دست مراقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر در جات
دلت که مناجای آدم ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نپس ننند از غایت رذالت
بر رکات بل هم افضل مجوس باشند و چه زیبا گفته است **دورنگر** بهره از ملک پست نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بکده تفصیل رنگ و اگر مردمان بواسطه پیروی نپس خجایوی مظهر
اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و قتل و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت
و تمسک و دشمنان و مانند آن واقع شده اند **نظم** بی خردی جز خود بخیر عیب پسندیده بر غم
دو دشوند از بد مای پسند باد شوند از بحر اغی پسند شاه فرمود بدین نوع که بیان
کردی و حقیقت حال نپس پرستان باز نمودی صلاح کلی ادیان در آنست که هر یک از ایشان
پای غلظت در دامن ذراعت گشته و در صحبت دیگران بر خود در بسته بیو پسته بنز کینه خوش
مشغول گردند باشد که از ورطه خو خوار ضلالت که نشاء آن اخلاق ناپسندیده است
خلاصی روی نمایند **مراع** زمین میان که بتوان به که کناری سیرند و من شینده بودم که حضور در
زرد وقت است و ذراعت در غلظت و در امر و دیتس شد که صحبت اغلب مردمان از زمر
انفی زیان کار ترست و مخالفت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوار تر و آنکه
بعضی از حکما مدتها متدای در کنج غاری تاریک یا یک جایی روزگار گذرانید و مانند نظر ایشان
مسنی بوده **مشوی** قهر چه بکنند که کو قائل **زاکه** در خلوت با دل **ظلمت** چه که ظلمت است
می گیرند عاقل از غوغای خلق بلکه در ویش کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجودین حال

کلی با دیگری پرو دارند **دورنگر** خلوتی خواهم که دو روح اگر چون دباد خاکدان سر را بر دنیا بگذرند
نخسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت باد شاه جهان پناه گذشت عین صدق
و محقق صواب است چه صحبت بسبب پراکنده کی خاطر و غلظت موجب جمعیت باطن ظاهر
چنانچه فرمود **رباعی** دانی که بت و روز که مجموع بود آن کوشش نیش که او جمع زود
در غوغا دل زار ک کل باشد جمع چون رفت در بخت برانده شود فاما بعضی از بزرگان دین و
ارباب یقین بشرط صلاح حال مصایب و ترین صحبت را بر خلوت تفصیل داده اند و
که صحبت با هم نشین نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یاقوت نشود وحدت بهار
خلوت از اعیان باید زیار بویتن بر دی آید نه بهار و فی نفس الامر صحبت سبب کتابت فضائل
و مواضات و رابطه اجتماع در پیکر عالی و اناضل **مراع** دست طلب از دامن صحت کل
شمانش که سم دیوانگی است و از غوغای خدمت **لا ربانیه فی الاپلام** جنس منوم شد که نواید صحبت
از منافع غلظت بیشتر باشد وادی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت انبای جنس
پیر داخن جلوه میرسد شود که قدمان قدرت قهر آلی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج باشد
و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان ندی با طمع واقع شده اند
یعنی طالب اجتماع اند که مسمی تمدن و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع
باشد هر یک دیگر را چه بتای شخص و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر
مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمودن او را دوات تجاری و حدادی
که بر بای تهمیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان تنفع است میسر نکند و بدین بایستی آوردن
بتای ادبی غذا بدین مدت و فاکرودی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل
صرف نمودی بر ساجتن و برداخن بعضی از آن قادر بنودی کلف که مجموع آن اشغال اشتغال
می باید کرد بس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده اند هر یک بهی زیادت از قدر کفایت
خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد یکدیگر که محتاج است بدین بدل آن بمقدار غسل
خود اجره بکشند تا مهمات مجموع بسبب ان جمعیت انتظام پذیرد و این مقدمات معلوم
که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محالست پس شمانشستن مجموع

از قبیل محالات است و گویا مترادف **لحم** اشارت بدین حال نیزست **بیست**
بیکه دامن چوبیتی و کاری ساز که هیچ کار نیست نه به شایه پادشاه فرمود که آنکه وزیر
بیان خلاصه حکمت و نفاذ دانش است لیکن بنی طریقه که بعد ماکایشان محتاج اند
با جماع نه اینیه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر
باشند بچپ خسته و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران قیاق باشند
و بر طایفه دیگر غالب حرص و شهه باشد آنها که زور و زور از دیگران در پیش باشند و عیبه
تغلب و پشتم از نهاد ایشان سپهر برزند و مرایه تغلب جان خواهد که اغلب مردم در قید خود
خود کشند و حرص طمع ان بیدارند که اکثر حاصلات مردم بخواسته تصرف در آورد این
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخرت دشت **ست** نزاع انجمن آتشی بر زور زد
که از تاب آن میر ج باشد سوزد و وزیر کنت ای شهنشاه حکمت پناه جنت دفع این نزاع بدین
مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساختند دست تعدی او را از تصرف در حقوق
دیگران کوتاه می گرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار بر قانون عدالت است که عباد
از ملا خطه و افسطه باشد یعنی مرکز دایره فیض است که بحکم **حینه الامور و بسطها** اشتغال
اطراف بر ذایل ظاهرست چنانکه کنت اند **ست** میان طرفین از صفات خدایه
تفاوتست که از افتاب تابانها بس احتیاج و وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور
اوسطها پادشاه فرمود که آن اوسط را که سبب شناخت آن در اشیاء با عدالت صورت مند
از کجا معلوم توان کرد و وزیر کنت تمییز کننده ان شخص کامل مکل است مؤید بر عهده الله
که فرستاده حضرت عزت و حکما او را نامو پس اگر خوانند و علای دین او را رسول
و نبی گویند و در این امر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون
آن سپهر که واضع قوانین شرعی است دارالملک آخرت فریاد جنت انظام تواند
دین متین وی از سایی ضابط جان نخواهد بود چویشتر خلائق از مصالح خود غافلند و
متابعت طبع و نفس بریشان غالبست بس بالضرورة در میان ایشان وجود حاکم قاهر
لازم باشد که قواعد ان و نهی پیغمبری را که عبادت از شریعت است محافظت نموده قانون

سیاست مرعی دارد تمام فرق ملت با خیر دولت سر از از کرد و هم به پس ملک بطران
اعزاز دین ملت و باشد **الملک و الدین ترانان** نزد خدای پیغمبری چون دو یک اند و یک
در همین معنی گفته اند **بیست** هم شرع ز ملک از جندی دارد هم ملک از شرع سر بلند دارد
مایون فال فرمود که این حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم وجود او در میان
مردم ضرورتست بجه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چه گونه می باشد
جسته رای کنت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین
باشد ملک در حد و االت و دولت ز شرف انتعال **ست** مملکت از عدل شود باید از
کار توازن عدل تو کسره دارد و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان محاسبت و زید و کدام گروه را مغلوب باید شناخت
و از مخالفت ایشان اجتناب نمود چه از ملا زمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه
که نیکو امری سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی دینی و نجات عقی پادشاه پیغمبری
بلکه اغلب از ایشان برای جرم نافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **ست**
لاف زمان که تو غیری شوند چه کنان که تو بخیزی شوند و چون مدار هم ایشان بر طمع است
یکمن که کینه شخصی که از عین آن میزند و در دل کینه بر زمین و دیگر که نوازی ایشان اند
ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشند چه بر دند و چون حقه حید در ایشان
بیدار آمد انواع حیلها بر انگیخته صورت های غیبه واقع بعض پائند و اگر پادشاه از حید
احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصفا نموده بتخص حالات و تحقیق آن
التفات تو نمایند انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اصناف فساد بران مرتب کرد **شعر**
نه کوش بر قول صاحب غرض که از کینه در سینه دارد مرض بهم برزند در می عالمی
پریشان کند عالمی در می اما چون پادشاه بیدار دل بوشمند بنور همت رسد و بخود
تنبیث کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی از زیر دروغ امتیاز کند هم در دینی است
سلطنت او از خلل امن باشد هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد **نظم**

هر که درین خانه نشی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد دادگری شرط جهان داری است
 دولت باقی ز کم آزادی است و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواظط حکما
 برادرستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان و خواجه
 رای اعظم و ابشلم سندی که اسباب سلطنت خود بر قواعد سخاوت یکم پیدای بر زمین نهاده
 بود و از و تحقیق آنچه شاه را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کارانی روزگار گذرانیده و چون
 از منزلت برای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست **ست**
 هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نیکویت حاصل آید می یون فال چون کردیم
 و پیدای شیند مانند غنچه تان که سنگام سحر از حرکت نسیم به تسمب نازک کشاید و در حین
 طرح و بساط نشاط سنگنته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدتی بدید پست که سوای
 انصاف این رای و بر زمین در سویی دل تمکین است و خیالات و ملاقات ایشان در خلوت
 ضمیمه جای گیر **مصرع** عمریت که سودای سر زلف تو دارم خندان که رسم تخص بجای آوردم
 یکسنت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از او
 اخبار ایشان معلوم شد **ست** بایکس نشانی زان لستانم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
 دمس پوسته کوش خوشگشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همچنان دیدم
 بر شاموع انتظار داشتم با حال این حال از یکی روی نماید **ست** کوش بر آواز دارم مراد از یک است
 دیدم بر ارامت یارب پر تو دیدار کرد و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است روایت
 سگر آتی بجای می آورم و می گویم **ست** آفریدم باز دی خوشی رسید و آنچه از خدای خواستیم
 آیند و ارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و بر زمین بهر شد کردانی که ترا در کشن این سخنان فایده
 ادای حقوق نعمت حاصل است و از باب سبب استماع آن مواظط انواع نواید بر رعیت
 و اصل و غنی که بواسطه کشن ان سگر نعمت نوای کردد برکت شیند نشن فایده تمام بخاص و
 عام رسد بنایت مبارک خواهد بود **شعر** زبان فرزند روشن روان کلیل در کنج حکمت بود
 در کنج بخشای و نقدی بیار که اودا عیاری بصحت بود نصیحت بران وجه که با ملوک
 که در وی صلاح رعیت بود **اغازد آستان اشلم و بند پای یکیم** و وزیر و روشن ضمیر تدبیر

زبان میار بکشد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت ست ای مبارک پی شنشایی که حاصل میکند
 اخته ان در آپسان از طالع نیک اثری من از طوطیان شکرستان سخن دوی و بلبان بوستان
 منبر پروری شینده ام که در یکی از معظلات منند که خال جره مالک است پادشاهی بود بیدار تخت
 پیروز روز رای جهان آرای در رعیت نواز عالم سوز تخت شاهی زیور عدل نامتسای او حال
 یافت و میر شنشایی برینت او امر و توانی او آرایش که شد رنگ ظلم و بیداد از صفح جهان
 زردوده و جهره عدالت در آینه احسان بکانه جهانیا ن نموده **ست**
 بنور عدل اطراف جانز کرده نورانی بی از عدل روشن کرد آیین جهانیا **ست** و ایمن پادشاه را رای
 و ابشلم کنشای و بلفت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی خلق کند
 ممت جز در کنج نصیر سپهره انگندی و از روی استغنا نظر فرمایان امور و عظیم ممت
 نکردی ده نر از قلاوه نیل زریان و رشک او بودی و عدد مردان کاری و دلیس را کار داری
 در حینه حساب نیامدی خیران موفور داشت و مالک محمود **مصرع** آنچه شایان سه داند و شایان
 و باین همه عظمت بنور کار رعیت بر رسیدی و بخود قضیه از داد خوانان مملکت پر رسیدی **ست**
 دست رعایت رعیت مدار کار رعیت بر رعیت پیار و چون اطراف مملکت خود را بیست
 مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک جوی پرداخته پیوسته بنوشت
 خاطر نرم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعید برداشتی و در مجلس او همچنان ندای
 حکمت شمار و حکای فیضیت شمار حاضر بودندی و محفل با لطافت کلمات و توفیق
 مکارم صفات یاراپسندی روزی بر پند عشرت نشسته بود و حیثی پادشاهانه بیار **ست**
ست باین بزم گاهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده بعد از التذاذ بفتات مطربان
 داستان سرای خوش نوا میل استماع و اپستان حکمت نمود و بس ارتشای رخسار و غزل
 زمره حبیبین رغبت مشا به جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکا و دند تا فاصیل
 محاسن و صفات و احاسن اخلاق اپستنیار کرده کوشش موش را بجوایر سخنان ایشان
 که نمودار در شام بود و زینت بخشید **مصرع** سخن در پست تلقی بکوش شده دارد پس هر یک
 از ایشان ضحکی از صفات حمیده و خصلتی از فضائل پسندیده را تعریف می کردند تا جواد کلام

در میدان جود و کرم بخوان آمد همه حکما بران متفق شدند که جواد شرف اخلاق و اکمل اوصاف است
و تنها از مسلم اول کردند که فاضل ترین صفاتی از صفات باری تعالی است که او را جواد
گویند چه جواد در جمله موجودات سرمان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده
و صاحب نبوت بکری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالست در چمن جنت رست و
بر کنار جوی بارگوش نشو و نوایسته که **البناء شجرة في الجنة** بایه توفیق کرم کردن است
کنج یقین ترک درم کردن است کنج روزگار که تو بر پستی شان نیست بخوان که بخشش روان
رای را بعد از توقف بر این سلسله عرق کرم طبعی در حرکت آمد و بنمود تا کنج کرانمایه برکشاند
وصلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیبی تمام فرستند که دانندند و خود
و بزرگ را ببطایع سیم از اینای جنین ستنی ساختند **منه** زار کشش شد روان قطره جان
پشت خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون اثبات تابان بزرگبختی و چون دولت تان
بکارانی شمول بود تا وقتی که سیم رخ زین جناح اثبات غم شیشه منوب کرد و غراب
بش سیاه جره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترده **منظم** روز جود پرده بیوشد راز
را برون داد بپرواز صوفی خورشید بخود نشست که ذلک پیغمبر پرورین است
پادشاه سر قراغت بر بالین آسایش نهاد و خیال خواب بر شکاه عرصه دماغ پستولی شد
نقش بند خیال جناب بوی نمود که سیر نورانی سیاهی صلاح در جبین او بیداد علامت
کرامت در ناصیه او میداد بیا بدی و بر برای سلام کردی و گشتی امروز کنجی در راه خدا
نقشه کردی و بملتی کرامت از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای
عنایت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطه توجه مای که کنجی شایگان خوانند
رایگان حواله است و بیافتن خیال کنجینه پای میامات بر فرق فرقدان خواصی نهاد و
سر فراغت از روزه سپهر برین خواصی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب
در آمد و خیال کنج و شرده پر سخن پیچ منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادت
که داشت بتمیمد آن قیام نمود تا زمانی که بخود قدرت در خواند افتخار بگشود و دست در نشان
اثبات جواهر کواکب را از مخزن فلک بریزد و شمع **منه** باید ادا که صبح سیم اندوه

از در کنج نقل ز کبشود شاه بنمود تا مرکب را موار با در نقاره برین زر و کلام مرصع کوب
برارایستد و بنال فرخ و طالع سعد سپا داشته روی بصوب مشرق نهاد **منه**
دولت و اتیان را با وی رکاب اندر رکاب نصرت یابد را با وی عنان اندر عنان
و چون از حد و آبادانی بفرستد صحابیر و آن آمد از هر طرف نظری فی کلید و از مقصود
جنسری می جست و در آشنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون محبت کریم صاحب دل
سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جای در دامن آن کوه غاری تاریک نمود
شد مرد روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت انگیخت و اراپسته
منه یا خبر و پنجه از هر جهت سوخته و ساخته با هر که است چون نظر پادشاه
بران عارف اکام افتاد دلش بصحبت او مایل شد و خاطرش بحیالت او متعلق شد پس از
صفی منیرش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز برکشود **منه** کای ترا سلطنت عالم جان داد
مثلت دل و دیده فرود آید و آید شایا اگر چه کلبه اخوان در زندان باز و قصر زارند و
نعمت نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان کوه بکار بسیج بر نیاید **منه**
و سمیت قدیم و عادی معهود که پادشاهان نظر رحمت شامل حال قواد داشته کوشه
نشینان را بدم قدم نواخته اند و از ارا از همه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناسه **منه**
نظر کردن بر درویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها داشت باورش و بشلیم
سخن درویش را بجل قبول رسانیده از مرکب بیاده شد و با نیا پس مبارکش استیناس حاصل
کرده استمداد جیتی نمود **منه** محبت درویش جوهره شود خواجه زاسر از دل آید شود
هر که زمینی خبری یاست از دل صاحب نظری یاست و بعد از آنکه سلطان غریمت
نمودم ویش زبان غدر بگشود **منه** که دست من کدانیاید سمانی چون تو پادشاهی
ابا برسم با خضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده بزل راه شاه می سازم و آن کنج
نامه ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار کنجی کراست و در و نند و جواهری کران و من
چون بر کنج خوشندی **التمنا** کنه کنه لایقی دست یافتم بودم بطلب آن نیردا ختم و جهت
سود روزگار خود هم از کنج قناعت که در بازار توکل نندی از آن راج تر نیست سرایا ختم

مت کسی که روی توکل نیندیشد و کسی که غرق غایت نیست. اگر خسرو کوشای
بر تواناقت بران اکنده بزماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آنرا بخانه عامه
رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند و در نیت و ابشلم بعد از استماع این سخن
واقع بشان باد و پیش در میان نهاد و از سر این کار یادگار را آگاهی داد و در پیش
فرمود که اگر چه این مختصر نزد محنت عالی سلطان و قی ندارد اما چون از غیب حواله شده
شرف قبول از رانی باید داشت **مصرع** کا بخیر آید ز غیب بی عیبست . رای امر که در تاج جمع
بکا و کا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی را راه کج باز یافتند تا همان
مخزومات را بنظر میایون در آورند **نظم** بسی کمر از در شاموار . بسی خاتم و پان کوشوار
بسی درج و صندوقی قفل تر . پرازد لعل و یاقوت و در کمر . ز زر و زین آلات و سیمینه ظرف
زیر کونه تخمائی سگرت . شاه بزمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشته و نایس
جواهر و غایب تخمها را شاهین نموده در میان همه صندوق مرصع دید از هر طرف و جواب
آن به بند های محکم بر بسته و قفل روی کرده از فولاد زر نگار بران زده استحکام آن قفل بر تیره
که دندان به سج کلید کرده او شکست و دهن سج حلال مشکل بجل عقد او راه بفرزدی چنانچه
تقصص نمودند از کلید او خبر و از کشودن او اثر . بنظر ز رسید رای را در غمتی غلظت گشاد
آن قفل بیداشت و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود بید آید با خود گفت چنان
می باید که تخمه نینس ترا ازین جواهر قیمتی در صندوق و دیت نهاده اند و الا این همه استحکام
را موجب چه تواند بود پس بزمود تا انگر ان جابک دست نزمندی خود را بیکشت قفل
دست کردند و چون پر صندوق گشاده شد از آنجا در جی پیر و ن آمد چون برج آسمان
بجواهر نین پیاخته و در درون آن درج حقه چون کوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده
شاه بزمود تا حقه را پیش آوردند و بدست بنادک سپر حقه باز کرد پان حیر بر سینه
دید خطی جند بقم پیرانی بروی نوشته و ابشلم متعجب شد که این چه حقه تواند بود
بعضی گفتند نام صاحب این کج است و جمعی حل بران کردند که این طپسمی تواند بود که
جست خط کج نوشته باشند و چون تعاللات ارکان دولت در آن باب باطلات

۱۲
شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبیه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاع این خط
و قونی ندانستند بمرز در طلب کسی که مقصود از او بحصول رسد نشناخته تا از حکمی
که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی
را پایا سپهر اعلی حاضر گردانیدند و ابشلم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از
تصدیع همینست که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این
سطور از روی واقع در اوستی باز نمایم باشد که این خط شنوم حرف مرادی حاصل آید
حکم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرف بنظر استبصار در آورد بعد از مامل
بسیار فرمود که این مکتوبیت شمل بر انواع قواید و کج نامه بحقیقت همین تواند بود و حاصل
سخن آنست که این کج را من که پیشک پادشاهم و دیت نهاده ام برای رای اعظم
پادشاهی بزرگ که او را دابشلم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خواه نصیب
دی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این کج بر دارد
و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگ و کمر فرینته شدن نه کار عقل است
چرا این متاعیت عایدی که هر روز فرسوده و پست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا
پس نخواهد بود **دیت** صحبت دنیا که فنا کند . با که وفا کرد که با ما کند . مقرر فانیست
ای امان نیست درین خاکدان . اما این وصیت و دستور علیست که پادشاهان از آن گیرند
پشت بس آن پادشاه عاقل و دلتیما باید که بدین وصیت کار کند و یقین بداند که
هر سلطانی که این جبارده قاعد را که بیان میکنم منظور اعتبار سازد بنای دولت او
مترزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **دیت اول** آنست که پسر
را از ملازمان که بتغرب خود تر از ازی دید سخنی دیگری در باب یکشت او بفرقول نباید
که هر که نزد پادشاهی مقرب شد مرایه جمعی بر وجه برند و چون اساس غایت سلطان
در بان او مستحکم شد بطایف اهل در تقص میدم آن کوشند و از روی دولت خواهی
و نصیحت در آمدن سخنان رکنین و فریبده می گویند تا وقتی که راج پادشاه بر تفسیر شود
و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول بوند **دیت** ای یار خواجه شبیه میان کن

و هر یک را ازین جاوده و دست که گدیم و استیانت مقرر و حکایتی متبر و اگر رای خواهد
که بر تنه صیل آن حکایات و دروایات اطلاع یابد بجانب کوه سر ندیب که قدسگاه انوشیروان
توجه باید فرمود که این عهده انجا خواهد گشت و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد
نمود و الله یوفی بوعده و حصول المقصود چون این فصل بر اصل بسمع خود رسایند
و این درج کوه که لالی سانی در درج بود و تفاوتی است پادشاه نمود و ایشلم او را
بنواخت و این صحنه را بتعظیم تمام بوسیده تیمه باروی شهر یاری ساخت و فرمود که کنی
که بمن نشان داده بودند کجی اسرار است بذر درم و دینار جریده سالیست نه بکنجه خواهد
ولالی و بجهنده که از کجی دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین زیاده نمی دارم و از روی
همت این محقر یافته را نیافت می بندارم لازم نیست که بگویم این پند نامه که کجی حقیقی
همایونی تواند بود انچه ازین فیض بدست آمده بروجه صدقه باریاب استحقاق رسایند
تا صدیه ثواب بروج بافتوح و شمس پادشاه واصل گردد و مانینه بحکم **الدال علی الخیر** که
از تخته خرابه مندر شوم ثواب حضرت پادشاه عالی مجموع آن دین را از نقد و لالی
در راه رضای لازمی مستحقان رسانیدند **مست** خاص و بهر کم آمد درم بر کوز قایم انگیزم
و چون ازین حال فراغت روی نمود متوجه دارالملک شده پسند سلطنت را بگو
شاهی زمین گردانید و پست شمش در اندیشه آن بود که بجانب سر اندیب عزم نماید
شاید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تنه صیل و صایا و فوقی تمام
حاصل کرده از آن عهده مملکت و ادوی و درکن بنای سلطنت و شهر یاری سازد و روزی
دیگر که اقیاب نورانی چون مایه قوت زمانی از کوشش کوه سر ندیب روی نمود و خرج
الماس کون خرده لعل پیکانی بر اطراف جهان بخت است خورشید زرافشانی خود میدارد
در پای شافرو کواکب کم شده و ایشلم بفرمود تا از متربان حضرت و دوتن را که در
صدق مشاورت مشاوران در چسپن پذیرد و بواز دست علیه بودند پیاپی سیر اعلی
حاضر گردانیدند و بعد از خصاص مواطف خروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سر ندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیه

عزیمت و توجه بدان جانب عثمان احتیاج را بر بصره افتد از برون روده شادین به صلاح می
وصلت این کار بر چه می اندیشید و من بدینست با عهده مشکلات خود نیز انگشت تدبیر شما
گشاده ام و اساس مهات ملک و مالی بر روی صواب شما نهاده امروز اسعد نیز انچه مستحق
رای صاحب و مصلحت فکر ثابت شما باشد بموقت عرض ساینده تا من بر اطراف و
جوانب آنرا ملاحظه نموده سر ندیبی که رتم اتفاق یابد از اصل الباب علی پانز **مست**
بنای کار بر تدبیر یابد که بی تدبیر کاری بر نیاید و در آن فرمودند که جواب این سخن
بریده کشن نشاید و در عیامت سلطانی و مهات ایشان تاملی بفرمایند که سخن ناانگیزیده
چون بکنجه است **مست** سخن را باندیشش و انکه بگوی ما امروز داشت درین باب اندیشه
کنیم و تقدیر فکری را بر محک امتحان زمین و انچه از تخیلات با تمام عیار افتد و خدا بشارت
عرض پانیم و ایشلم بدین معنی وضاداد و روز دیگر با نداد بگاه بحضرت پادشاه
حاضر شدند بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفت کوشش و شوش با ستماع فرمان سلطانی گشاده
و بعد از اجازت سخن و زیر سر برانوی ادیب در آمده وظایف و عا و شایان آورد و فرمود
مست ای جهانگیر جهان بخش که از حکم اول سلطنت نباید بر تو معز شده است بیده و جهان
بخاطر رسیده که اگر درین سمر اندک فایده مشهور است اما از کتاب شت بیاد می باید
کرد و از راحت و فراغت و آسانی بکلی بر طرف شده دل بر جا بده و ریاضت می باید
نهاد و بر ضمیر سر پادشاه عالم گیر نمی نیست که **مست** قطعه **مست** شدایت سینه سوز
و نیز لشکار **الحکماء اعظم الملکان** و کیست بگردوز مردم دیده از آن بر سپر آمده اند که از راه
خانه قدم سپردن ننهند و قطعات اشک از آن بیابان شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار
نگیرند **مست** اندر سفر مشقت و دل داشت که نیست خوشدلی و قرح در افاق **مست** نزد عاقل
راحت را بخت بدال کند و لذت نقد را بسودای نشیبه اذیت دهد و با اختیار غرقاقامت را
بر دل غربت بگزینند تا بوی آن نرسد که بدان بکوتر رسید ملک فرمود که چگونه بود آن **مست**
و زیر کنت شنوده ام که دو بکوتر بایکدیگر در شیشه و پسا بودند و در کاشانه هم را زنه
از انبار بر خاطر ایشان کردی و نه از مخفی روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعه

و چون در دستان کوشه نشین طبعی توکل سپرده یکی را بازنده نام و دیگری را نواز تن
و سر دو شام و پسر با نایک یکدیگر تعات نمودن پس ایستای و گاه و بیکاه با جان روح
افزای سبهای کونا کون ترتیب کردند **سخت** بیاد دوی سیه کج غرقی داریم
بعشتش از همه عالم را غنی داریم روز کار بر موافقت آن دو یار غمگار چیدارد و چشم
زخم زمانه بران دو هم دم فرزانه کار کرد **سخت** فلک را غیر از من خود نیکی که کرد اند جدای از دای
بازنده را آرزوی سینه بدید آمد یار خود را گشت تا یکی در یک کاشانه بسپریم و در یک
آشپانه روز گذرانیم مرا آرزوی آنست که دویم روزی در اطراف جهان بگردم فرمان
عظیم ایشان قل **سیر وانی** را کار بندم که در سینه عجایب بسیار دیده می شود و
تجارت بی شمار بدست می آید و زور کان گشته اند **السفر سید الطیر** شمشیر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان پسر رخ روی نکرد و قلم تا در طبعی سیر از سر قدم نپازد
شش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پوسته در پیوست از نیل
ترت و زمین که هموار در پیکونست پایمال و لکد کوب بر عالی و دون است **نظم**
بحریم خاک و بگردون گاه باید کرد که آن کجاست ز آدم و این کجا ز سفید
سرمه بر دست و آستانه سفر خانه مالت و آستانه درخت اگر تنگی زحای با
نه رنج اهر کشیدی نه خضای به نوازنده گشت ای یار ممد تو شست پنو کشیده
و محنت غمت ندیده گشت **الفرقة کوبه** بکوش جان تو رسیده است و تند باد از دونه
بر گلشن دل تو نوزیده سفر خجسته که جز بار فراق میوه نیارد و غربت اریست که
جز باران ندست قطره بنار دیت نماز شام غریبان غریب نشسته بر رانی دل بستان
در فراق یاران و رنج جوان دوستداران صعبترین همه رنجهاست بازنده فرمود که
اگر چه رنج غربت جان فرسایست اما تنوع بلدان و مشاهد غایب جهان
راحت اولی است و باز چون طبیعت با کلفت پیفر خورفت زیاده از آن تمام
شود و نشن سبب مشغولی با عجبهای ولایت از شست راه خندان تا تری نمی نماید
بیت در غربت اگر خار بنامست جرم غم زمین خار کل مراد و دهر دم نوازنده

ای رفیق موافق تنوع اطراف عالم و تماشای ریاضایم بیاوران ممد و دوستان محرم
خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد بیداست که در داو بدان تنوع
جبهه متدار در مان پذیرد و رنج اودان شاهد چه مایه شبا بدید آید و من می دانم که
در فراق یاران و رنج جوان دوستداران صعبترین همه در داپست و سخت ترین همه
رنجهاست **سخت** فراق دوستان بدن نشانی باشد از دور سدا و غله غلط کردم که دوزخ را نشان
علا بحد که کوشه و توشه پست پای زلفت در دامن عاقبت کش و کربان بویس
بدست مو بازنده **سخت** بیکه دامن حمیت ز حاضریش که شک تفرقه دوران در آستان
بازنده گشت دیگر بجز فراق کموی که یار و غمگار در عالم کم نیست و هر که از یاری میرد چون
یکمیری پیوندد غم نمی آید اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگرانم
و این خود نشینده که گشته اند **سخت** بهیچ یارنده خاطر و بهیچ دیار که برو بجز فراخت وادی بسیار
توقع دارم که من بعد دهر مشقت سفر بر من نخوانی که شده محنت مسافرت مرد را بچه سانه
و بهیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد تا دهر **سخت** بسیار سفر باید تا پخته شود
نوازنده گشت ای یار غمخیز راس زمان که تو دل از صحبت یاران بری توانی کند و رشت
موانعت ویرینه را قطع کرده با حریفان مجد پوندی می توانی ساخت و از مضنون سخن
حکیم که **سخت** یار کمن را بهیچ روده از دست بهر حریفان تو که نیک نباشد تجا و زمی توان
نمود سخن مراد تو چه اثر خواهد بود **سخت** بسی بکام از دشمنان بویس که نشنود سخن و نشان
سخن را بجا قطع نموده که یکدیگر را دواع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بیرو از در
مجموعه جناحه مرغ مینه برون بر دژ بویس بر غنی تمام فضای صوای پیود و کوههای بلند و نو
فرد پس مانند تنوع می فرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی باشد نه اعظم لاف براری
زدی و از عظمت تمام کوه زمین را در زیر دامن خود توده خاک شردی مرغاری دید سپرد
یستار رنگ او از دهنه سینا و گلشای تو نسیم شالش غایب نه از نانه شک تباری عطریای تو
سخت صد هزاران گل شکست درو سبزه بیدار و آب خسته درو هر کلی کوه کوه از ریکی
بوی هر گل رسیده خوشبوی بازنده را از آن مندل خوش و سپاحت گلکش بسند اشاد و چون

و چون آتش روز بود هم آنجا باریدند و گشتند و سوز از رنج راه بر نیا سوده و دی بر آفت
و آسایش نرزد که ناکاه فراش بیک سیر باد سایه بان بر در نصای موار از آفت
و جهان را میسر را بخودش در عدل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای
ساخت آتش صاعقه از یک حالت جگر لاله داغ داری سوخت و یکان زاله از طوفانی
دیگر دیده ز کس بیدار بر بدست نهی می دوخت **ست** سینه کوه از پنهان قی شکاکان
و ز صدای رعدی لرزید بر خود جرم . بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب
ایمن کرد و نبود و کوشه که از صدمت ز میرد محفوظ ماند پستی شد کاسی در زیر شاخی
پنهان شدی و زمانی برک در خا زاپناه ساختی مر ساعت آسیب ژاله و باران پشتری
و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادتی می گشت **ست** بشت تاریک و مول رعد و باران پشتری
کی پروای ما دارند سر پستان مخملها . القه شبی هزار غصه برود آورد و ناکام بر آلی
بی سنگام صبری که مردم از کوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزان بر اندیشیدی
و آه سپرد بصد حسرت و در داز جگر سوخته بر کشیدی و گشتی **ش**
گر بدانیستی که وقت تو . این چنین صعب باشد و پسوز . از تو دوری بخپستی بکند
و تو غایب بودی یکی روز . اما چون طلعت تابش بر موز صبح اثر کرد همان دم رقم طلعت بجا
از صفی روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصه زمین و مساحت زمان روشن
گشت **ست** خنجر ز بر کشید از سوی خاور افتاد . ساخت روشن و بکون اسرار آفتاب
بازنده باد و دیگر بر پرواز آمد مترد که بسوی خانه باز کرد و یا چون غیری می نموده فی الجمله
دو پسر روزه در اطراف عالم طوفانی نماید در آسای این حال شایسته تیر بال سخت جنگال
که بر سپر صید از شعاع آفتاب زود تر رسیدی در وقت طیران بجانب بالا از نور
بهر بنگ تیر تر پستی **ست** که حله چون برقی آتش نشان . کمی سیر چون باد آتش نشان
قصد بازنده کرد و کبوتر یکین را چشم بر شایسته افتاد دلش طبعیدن گرفت و بر قوتی و حجتی
که در اعضای و اجزای او بود و بجز عدم آورد **ست** جوشایین کبوتر حمله آورد . بخراشاد کی جاره آورد
بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار و فادار بر اندیشید و بر فکر تمام

و چنان با نوحه خود و قوتی تمام **ست** سراج نذر کرد و عهد با فرمود که اگر از این مملکت بگشت
پروای آید و از آن در طره بآسانی خلاصی یابد دیگر اندیش سحر بر خاطر نگذارد **ست**
کر بار و کردار و صفت بگفت آرم . بازنده ام از جنگ نیست کسی زبانه . بیکت آن نیست که
منروی بود بر مزید حمیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که پیر خیمه شایسته او را در بقعه نصر
ی آورد از جانی دیگر عیبی که پسته که سر طایر ایشان ملک از آسیب جنگال او ایمن بودی و
بوقت که شکلی حل و جدی را از مرعرا آستان در بودی **ست** حل از بیم او بر خرج تواند چرا کردن
مگر بهرام خون آشام هر روز شش شنبان . بوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال پنهان
و کبوتر مشا بد نمود با خود گشت الکر جی این کبوتر نواله مختصر و تلمه مختصر است اما فی الجمله بدو ناله
می توان بگشت و نفس بیک را اندک تپلی می توان داد قصد کرد و کبوتر را از پیش شش
او بر باید وقت سببی که در نهاد شایسته تمکینست با آنکه در گشت عتاب بود توجه او را و زنی
شناد و با او در تر از و شسته بتمام معارضه و محادله درآمد **ست** مرغ با مرغ جنگ در بیوت
او بصد خیل زان میانه بخت . چون نرد و جنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت یافت
خود را بر پرشکی بکند و در سوراخی که بختک اگر بختک خواستی که بوی در آمد می
نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر بادل شک در زیر شک بر برد و با داد که کبوتر
بال صبح از آشیانه سپهر پرواز گرفت و ذراع سیاه غام غنا صنت از نظر نشان **ست**
بنال حمایون جوطا پس مهر . خزان شد اندر ریاض سهر . بازنده یا آنکه از پرشکی قوت
طیران داشت بهر حال پروبال زدن گرفت ترسان و هراسان جب دراپت نظمی کرد
و پیش و پس را احتیاط تمام سر نمود ناکاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و سر او شعله
و نیز یک از آن صورت بر این بخت بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن ستولی شده بود چون
چپس خود دید بی آنکه تا می کند پیش رفت و سوز دانه بخود رسیده پایش شعله شد
گشت و چران شد **ست** دام شیطانست فی دانه لذتهای نفس . مرغ در احرص دانه زود درم
بازنده یا آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما چپس یکدیگریم و مرا این واقعیه بخت
تو دست داد چرا این حال کاه بکردی و شرط مروت و همان داری بجای نیا و ردی با حذر

کردنی دیدن که در دام نیایدی کجوتر گشت این سخن در گذر که از قدر خدای پندار و تقصا
 کوشش هیچ فایده نکند **چون** پرتق داشت تقدیر گشت هرگز کند و سپیدیش
 بازنده گشت هیچ توانی که ازین مضیق بلاراه خلص بمن نمایم و طوق شدت ایقامت در گدن
 من انگنی کجوتر گشت ای سلیم دل اگر من خیل تو انستی خود را ازین بند مستخلص گردانیدی
 بدین نوع که مشاهده کردی مظهر داری گرفتاری مرغانی گشتی و یک مائده است حال تو بدین
 بجای گشت که بعد از رفتن بسیار مانده شد و زاری و خواهش را در خود گشت که ای مادر جان چندان
 توقف کن که نپسین پاست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گشت ای بی بصیرت نمی بینی
 که هر بهار در دست گیریت و اگر مرا فی الحکله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای خود را
 از ثبات خلاص دادی **شتر** شتر بجای مادر خوش گشت پس از رفتن آخر زمانی سخت
 بگشت ارباب پستی مهر **نزدیکی** کم بارکش در قطار بازنده چون نایم شد طبعین
 آغاز نهاد و بجهدی تمام قصد پرواز کرد چون شته امیدش استحقاقی داشت پس دام که برود
 فرسوده شده بود کشته شد بازنده خلق خود را از حلقه دام خالی یافت فراغ بال بر پرید و روی
 بوطن نهاد و بشدی آنکه از جهان بند کران سبک خلاص یافت بود غم کسکی بردش فراوان
 شد در آشتای طبعی ویران سید و بر کوشه دیوار که متصل گشته زاری بود و گشت
 کوزی و متان که گنهای گشت کردی برسم گشت بر حوالی آن دشت می گشت جو چشمش بر کبوتر
 سوز پودای کباب و دود از دلش بر آورد از روی دست مهره بر کان که در دست پست بازنده
 از آن بازی غافل و جانب گشته زار و طرف صحرای غار و یال که ناکاه از شعبه ملک حقه باز اثر
 ضرب آن مهره بیال آن گشته حال رسید از غایت مول و سبب سرنگونی شد و بیک جایی که در
 پای همان دیوار بود در افتاد و آن جایی بود که از غایت زرنی ملک دولابی چون خرج بر سپهر
 او نمودی و اگر رشتی سیاه و سینه روز و شب بر تم تا فندی بفرم و رسیدی **بخت**
 نه جایی بدان نعلی که نقش از آن سویی نستم زمین برگشتی خود در دشت از خراستی پانه
 ماندی و در مساحت گشتی و متان بجه چون دید که مطلوب در قعر جانست و پسین
 تدبیر از رسیدن یک جاده کوتاه تا امید برگشت و آن نیم گشته را در آن عقوبت بگذشت

القمه بازنده شباز روی دیگر بادل خسته و بال گشته در بکان چاه بسر برد و زبان حال صفت
 مجر و اوارگی و صورت صفت و یحارگی بر خیال نوازنده عرضه می کرد و می گشت **نظم**
 یاد باد آنکه سپهر کوی توام منزل دیده را دروشنی از خاک در حال بود در دلم بود که بی دوست نیامی
 چه توان کرد که سعی من دلی مل بود بازنده دوزی دیگر بهر نوع که توانست خود را بر جاده رساند
 و مالان و غویان جاشکاه را بجوای اشیانه خود رسید نوازنده آواز خجاس و فغان شنید
 با پستیال از آشیانه بیرون پرید **بخت** منم که دیده بیدار دوست کردم باز
 چه سگر گشت ای کار ساز بنده نواز **و چون** بازنده را کنار گشت او را بنایت صفت **نظم**
 گشت ای یار رسیدی به یکا بودی و کینیت احوال برج سوال پست بازنده گشت **بخت**
 دروشنی گشته ام که پرس **درد** بوی جشیده ام که پرس **انچه** از محنت و بلا و غبار سر گشته
بخت آسوده بشی باید خوش بهایی **تا** با تو حکایت کنم از بهایی **خلاصه** سخن آنست که
 همیشه بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که بازنده باشم و تا ضرورت
 نباشد از گشته اشیانه بیرون نروم و تا اختیار خود باشد مشاهده دوستان را بجا بده و غرت بکنم
بخت در مجاهده غریبم میس کنند **کدر** مشاهده دوستان ششام **و این** مثل آن آدم تا
 حضرت پادشاه عالم نیام **و** حضرت را بزل سفر بدل کند و زان یار و دیار که نتیجه شش خزان گشت
 نیست با قضا و قول **نظم** **سوی** یار و دیارم جو بگذر و خیال **شود** نماز از آب دیده لالان
 و ابشیم فرمود که رای دیزر ناصح اگر جشنت شعر بسیار پست شافع از نری شمار پست جوکی
 در غرت بوطه محنت در افتاد مودت و مذهب گردد و تجربه که ده العبدان فایده توان گفت
 حاصل آید و بی شبهه در سفر ترقی کلی روی می نماید خواه از راه صورت و خواه از روی مسمی
 نه نمی که بیاده بر شش منزل از فراخی مرتبه فریبتی باید و ماه سبک و دبیر جاده شش از منزل
 مال بدرج بدری رسید **بخت** از سفر پادشاه کجیه و شود **بی** پنهان ماه کی خیره و شود
 و اگر کسی بگوئد سکنی که دارد سپهر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهاد از شایع عجا
 بلا و محروم و از ملازمت اکابر عبادی بهره ماند یا در اسبب آن بر ساعد سلاطین جای گرفته
 که سپهر با شیان خود نمی آرد و چند بوا سپهر آن در بس دیوار خدای مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد

خوشاه باز بخوان در آبی و سیری کن - جرحه بخند توان بود در پس دیوار - و یکی از شاخ کباب
 جمعی بریدان خود را بدین رباعی تحریص می فرمودست هر کس که سز کند بسید شود - و زمین کمال بزرگتر شود
 باینکه نه ترا آید باشد چیزی - هر جا که کند مقام گزیده شود - و اگر آن باز شکاری که باو غن
 بچکان بزرگ شده بود اگر در آشیان بماند و در سوای سحر پرواز نکند و مرا غنیه ببرد
 تربیت سلطان نرسیدی و زیر اشته عاقله که کیفیت چگونه بود - **حکایت**
 رای و ابشلم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز شتر پرواز بایکدیگر سپارند
 و آشیانه ایشان بر قلعه کوهی واقع شده بود که غناب سپهر بقوت طیران بخواهی آن نتوانستی
 برید و سپهر طایر با وجود بلند پروازی پیرامون آن توانستی رسید **بیت**
 آن که کوهی بود که دراز من بودی نشان - آسمانی بود کوهی بر فراز آستان - و ایشان بزبان بال دران
 نشستن بمری بودند و بیدار یکدیگر خوشدل و خرم بگذرانیدند **مت** تو ای پیل که باکل در و صیال
 غنمت دانی بس فرخنده نالی - بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بیکدیگر از آنی فرمود و بواسطه
 شغنی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر یک بطلب غذا رفتندی و بخت جگر گوشه از هر کوه
 طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی ترقی نبرد و روزی ویرانها که داشته یک
 بجانب دقته بودند و در آمدن ایشان ملتی واقع شده بود باز بیک را جاذبه اشتها در حرکت آمده
 جنبش آغاز نموده و بهر طرف میل نموده بگرا نه آشیانه رسید و ناگاه از آنجا در افتاده
 روی به نیشب کوه آورد و تقار در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچکان حاصل کند
 بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد صید نشسته نظرش بر آن بجهار افتاد که از بالا متوجه
 پایان بود و بخیالش رسید که آن موشی است از جنکال زغنی خلاص **مصرع** در کوزه همه خال و تنه
 بی قاع در تاخت و پیش از آنکه در زمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانه خود برد و چون یک
 در کمر بست بسلامت بجنکال و متعار دانست که از جنبش مرغان شکاری است بچشم خنیت
 مری در دلش بیدار آمد و با خود اندیشید که عنایت آبی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا
 سبب حیات او گردانند و اگر نه من در آن محل حاضر بودی و این مرغان از بالای کوه بزمین می
 مایند اعضا و اجزای از یکدیگر برخاستی و آستینهاش بآسیب پند غنا آورده شده غنا

بنیاد و تقارن قتی و چون تضای ربانی جان اقتضا کرد که من و آستین بقی داشتم آنت که با فرزند
 من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزند می بردارم و در سبک سیار او لاد منتظم کردم پس
 آن زغن از روی شغنی تربیت او مشغول شد و بجا بجهار بچکان خود سلوک کردی با او همان
 سلوک داشتی تا آن باز بجهار بزرگ شد و کوه ذاتی اصلی وی که **انسان معادن کمال**
تربیت تابش و نمایش آغاز نهاد اگر چه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما
 میات و صفت و صیت خود را خلف ایشان می دید پشتر اوقات در تحریر می بود که اگر من نه ایشانم
 جواد تر شیانم و اگر این فرزند نام جواد صورت و صفت یکس ایشانم - نه داخل این نه دارم خود را
 نه خارج این جبع شمارم خود را - آن کیانی نیستی و پستی خویش - خوش بگذرم و باز گذارم خود را
 روزی زغن باز گشت ای فرزند و بسند ترا بنایت ملول می بینم و بسبب ملال بر من پوشیده است
 اگر از روی در دل داری با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت می گذردی
 توقف ظاهر کن تا بمده امتداد در تمام آن بگو ششم باز جواب داد که من تیر از خود اثر ملاتی در
 می یابم و بسبب آنرا بیکو نمیدانم و گردید انم کشن نمی توانم **مت** این طرفه کلی نگر که مارا بکشت
 بی رنگ توان نمودی بوی نیست - حالا مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت از رانی داری تا
 دو سه روزه در اطراف جهان بگردم شاید بیک حرکت غبار غم از صفی دلم زدوده شود و چون
 خاطر بنویس و عجایب ابصار و اقطار مشغول گردد بیکن که صورت فرج در این شبه ضمیمه بیدار آید
 زغن که آوازه فراق شنید و در آوازهاش برآمد **مثنوی** از فراق تیغ میکوبی سخن - هر چه خواهی کن بیکل کن
 سیر باد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که بیش آورده سخن سینه
 مگوی که دنیا نیست آدمی خوار و از دایمیت مردم ربای **مصرع** سراسر این جهان هست - زان برب صورت
 پشتر مردم که پزاختار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش می تواند بود یا بواسطه آنکه در
 وطن بودن ایشان تعدری داده و قرا میسج کدام ایزن واقع نیست منت خدایا که گوشه فراغت
 مست و توشه که بیدان اوقات تواند گذشت بمرست و بر فرزندان دیگر سپر افزای داری و
 همه بزرگی ترا کردن نهاده اند باین همه بقیب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن
 از طریق خود دور می نماید و در ریت که گفته اند **مصرع** روز نیک از دست دادن نیست کار چاقان

از طریق خودداری نماید و در نیت که گفته اند که سر و دینک از دست دادن نیست کار کاغذان
بازگشت آنچه فرمودی آردوی مهربانی و شفقت است اما نه جسد با خود مگر می کنم این گوشه دوش
را خورد حال من نیست و در همین من چو میگذرد که عبارت از آن قاصرت زنی است
که نکته کلیدی **ریح الی** ظهور کرده است و از آن سر حد این سخن دور انداخت و گفت انجمن میگویم
از تمام قناعت و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص میشه محروم باشد تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون شکر نیت قناعت نمیکنی و قدر دولت نمی دانی که بتوانی رسید که بدان
که بر حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است **حکایت** و غن کنت در روزگار بشین
زالی بود بنیات ضعیف حال بکده داشت شک ترا ز دل جاها و دیره ترا ز کون بخیلان که به
با او مصاحبت بود هرگز روی نماند در آینه خیال ندیده و از یگانگی و آشنای نام آشنایند
بهان قانع بود که گاه گاهی بوی خوش از پورا خج شیندی یا تشنه ی او بر روی کج خاک
بمیدی و اگر ای جانان بعدد کاردی بخت و مسعدت سعادت خوشی بچنگ وی نشادی **مصرع**
چون کدایی که کج زریا بد رخس از شادی برافروختی و غم که شسته شعله حرارت غیری
بسوختی و تا نیکمنت کاپش بدان مقدار غذا که ز ایندی **دی** اینک می پسیم به پادشاهی
خویش را در جنس نیت بس از جید **ع** و بواسطه آنکه خانه ییرون قحط سال آن که بود
پوسته زار و زار بودی و از دور بشکل خیالی نمودی روزی از غایت بی طاقتی بر حجت
تمام بر بالای بام برآمد که دیگر دید که بر دیوار خانه چسبیده می خراشد بدستور شیر زبان کام
شده می نهاد و از غایت قربی قدم آهسته بر می داشت که به پرن جوان چسب خود را دید
بدان تازگی و فزونی تحیر شد فریاد برکشید **مصرع** باری خرامان میر سی آخر کنوی که کجا
تو بدین لطافت از کجایی و جان می نماید که از ضیافت خانه خطای آیی این طراوت
تو از جیت و این شوکت و قوت تو از کجاست که به میایه جواب داد که من ریزه خوار
خوان سلطانه صبح بر دربارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بکترانند
جراتی و جلالتی نمایم و علی ایملکه از کوشتهای فربه و مانهای میدان لقمه چند در بایم و تا دور
مردان کمال بر سرم که به پرن رسید که گوشت فربه چگونه جیزی باشد و مان میدهد چه

فره دارد من باری مده البسر جز شور پای سیر زن و گوشت موش خیزی ندیده و نخورده ام که به
میایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عجبوت فوق نمی توان کرد و اینای جنس را از این
بشکل و سیات که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصورت آورده نسکی بر دهم
مست از که به همین گوش دوی میت ترا با همه عجبوت رای مانی و اگر تو بارگاه سلطان را
چنی و بوی آن طعمهای لذت و غذای موانع شنوی یکن کپسری **النظام می** از برده عیب
نظور رسد و حقایق بای **مست** بوی محبوب که بر خاک چاکلزد جرمی باشد اگر زنده نگذرد
که به پرن کنت بقصر می تمام که ای برادر مرا با تو حق میایکی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد
شرط موذت و اخوت بیا آوری و این نوبت که میردی را با خود بسری شاید که بدوالت تو
بیم و از بزرگت حجت تو بجای برسم **مست** سرکش از حجت صاحب دلان دست بردار از که قبلان
که به میایه را زل بنا و زاری او بسوخت و تکر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود
که به پرن از نوید این و غلج جان تازه گرفته از بام بریز آمد و صورت حال پرن را
پرن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسنی اصل دنیا فرشته شود و گوشت قناعت از دست
ده که طرف حرص جز خاک کور پرن شود و دیده آرزو را مل جز بسوزن قناعت شعله حل و قحط نکرد
مصرع قناعت تو انکه کند در راه جز کن حریص جان کرد را خدا را ندانست و عطا نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد که به رانه جان سودای خوان نیت سلطان در پیراناده بود که
داروی نصیحت او را پسوداشتی **مست** نصیحت همه عالم جواب در **مست** به پیش مردم غافل جواب **مست**
القصه روز دیگر با اتفاق که به میایه افتان و خیزان خود را بدربارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه
آن بچاره رسید نص حریص **مصرع** لطیفه بر انگیخته بود و ضیف طالع آب حرمان برایش
بر سودای خام او ریخته و پیش از آنکه روز گذشته که بکان بر پیر خوان هجوم کرده و شورش
از حد گذرانیده بودند جوهریاده فغان همان و سیر باز به شک آورده درین روز سلطان حکم فرمود
بود که جماعت تیراندان با کمانهای طیار کوشه در کین ایستاده مترصد باشند تا هر که
که سپر و قناعت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد بیکان حریص و در بارگاه
که به زلال ازین حال بخر چون بوی طعم شیند اختیارش نماید روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز

بدینسان ششها بطنهای گران سنگ ووزنی کمتر بود که تری دل شکاف در سینه اش را زد
نظم چکان خوش از استخوان میدید . می گفت و از مول جان میدید . که که چشم از دین
من و موش ویرانه ویرزن . نیز و چهل جان من زخم شیش . قناعت نکوتر بد و شب
وای مثل برای آن آوردم تا تو تر کوشه ایشان من را غنیمت دانی قدر طبع و لقمه کی شست
تو بهم میرسد شناسی و باندک قناعت کنی و از دنی نطبی که ناکاه بدان پایه زسی دین
مرتبه خیز از دست برود باز گشت آنکه فرمودی محض نصحت و عین رحمت اما بجز بیست
سر خود آوردن کار عجز تواند بود و بجز واکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم
مرگ را باید که بر سر برزگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و مرگ خواهد که تاج سر افزای
بر فرق نهد که جست و جو بر میان باید بست ممت بلند بکارهای خیس راضی نمی شود
خردار چند نازل از ازل و ادانی را نمی شنود **شعر** هیچ کس راه سوی لاینا . تا قدم از زمین لاینا
رتبه چو کبرای باده . کس نخورد شربت باران باده . ز غن گشت این خیال که تو در پیری
بجز و پندار و جو دیکه و دای یک سودا بتمای حاصل بچو شش نباید هیچ کاری انکه است
آن میباید از پیش زود و هیچ نیچی انکه تربیت مقدمات کتند روی نماید **ست**
نیکه بر جای بزرگان توان زد بکرا . مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی . با دگت قوت
چنگال من حصول میان دولت را جو برترین سیسی است و سطوت مقام من یا تن مرا تب
رفت را بهترین رسید و مگر تو حکایت ان بشیر زن استماع فرموده که بدستیاری
باتوی و دلاوری داعیه شامی سپردی داشت و آخر الامر خلعت سمتش بطار سلطنت
رفت یافت ز غن پر رسید که این حال بر چه نوال بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم
الایام در ویش کلایب بود بمؤنت عیال در مانده و از غایت در ماندگی سرگز از ورق
حرف خود حرفی نشاطی نخواهد . فایده منرا و جز بجز عیال و فاکردی و کسب پیشه او
از ترتیب تان و جاده حاصل نیامدی عیالت ایردی غشانه او را پسری گرامی فرمود
و لایل جنت از جبهه او پیدا و علامت دولت در جبهه او میداد **ست** مبارک طالعی فرخنده خانه
بیایع حسدی زیبا نهائی میرکت قدوم او حال پدر سپاسانی پذیرفت و پهن و جود او دخل

بش بر خراج از دنی گرفت پدر قدم او را میمونان بسته بدان تباد که بقدر وقت بود
ترتیش می نمود و بر سر در کوکی همه از تر و کاک گشتی و بازی با سپر و شمشیر کردی سر خند او را
بگفت بردندی از میان میدان سر بردی و جذبه تعلیم خطش دادندی میل بیننده و خطی
نمودی همون از خط شیر حرف جهانگیری خوانندی و پیوسته از شش سپر نیز یک سپر افزای
مشاهیر کندی **نظم** جوی ویم نهشتی در پیش . سپر با خود بودی در صیقلش . انبیا بی خان میکرد
که یا شکل کانیست و انبیا تر . چون از مرتبه کوزکی بر سر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود
که ای بر سر همگی خاطر من بحال تو ملکت است و زمان جوانی باوان طفولیت نسبتی ندارد اثار
شوخی و دیسری از صفحات احوال تو بنایت روشن است میخواهم از انکه بداندیشش را در
ملکه شوت انگند حصار استوار من **زوج قدح نصیحت** و از گاه تو سازم و حالا دستینما
را خور حال تربیت کرده ام تا از قبیل که کنه ما تواند بود که میم را در سلک از دواج تو کشم تو درین
چه صلاح می بینی بر گشت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستینمان آماده کرده ام و کاک
او شنباده شمار داران بایب تحلیفی نمی نمایم و از شما بد و اعاقی توقع ندارم پدر گشت ای
مرا از حال تو و قوف تمام حاصلست چندان استغماهی که تربیت دستینمانی بقا عده توانی
کرد نداری آنچه بیکوی مرتب ساخته ام از کجاست و عود پس که خواستاری میکنی کدام است
بر در خانه رفت و بشیر پروان آورد صد بار از غبسه خوابان خور زرت زنده را در جبهه از
دنای عتیق لبان کو هر دار تر انکه گشت ای پدر بد انکه عود سی مالک را خطبه خوانم کرد و مخدیره
سلطنت را در عقد خوام آورد و او دستینمانی به از تنغ شیر و کایینی به از خجسته نیست **ست**
با بخت نیک هیچ کسی را نیست . مدعو پس ملک بجز شیخ نیست . و چون سمت ان جوان بر
حصول سلطنت مقصود بود اندک زمانی را عرصه ملکیت فرو گرفت و بضر تنع عالم
اکبر مالک اتفاق پس خواست ایچا که اندست عود پس ملک بسازد که بدایه . که اول از که تنع واد
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که ایچا سباب دولت تواند بود مرا آماده است و تو فیض نزدی
ابواب سعادت مندی بروی حال سر کش ده و من نینه امید دارم که عن قریب بمطلوب خود
برسم و دست مراد در کردن مقصود آرم حالا با فیسون و انپانه کسی ترک این حال نخواهم **مصرع**

ما از پسر این کوکلات زویم . یعنی آنست که آن مرغ عالی سمت برشته چیل در دام خواهد
 افتاد و بدانه کمر و زبید صید خواهد شد . بصورت اجازت سفرش داد و دواغ معار
 بر سینه ریش نهاد باز ز غن را با بچکان دواغ نمود و از آن پیشان پرواز کرده متوجه اوج
 و بعد از ماندن بر پسر کوی فرود آمد دیده تماشا بر طرف می کشاد ناگاه بکسی روی دید و درین
 جلوی کوی چسبیدن آغاز کرده و از صدای قنقه شش غنله در اطراف کوه پیچیده باز از
 طبیعت خود رفتی بشکار بک یانت و یک حله حوصله را از کوشش سینه بک که در عجب
 طبع بود پر ساخت کوششی یافت بدان شباه که لذت جاشنی آن با شربت حیانت باری
 کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار **و علم طر مایستندون** دم ساوای
 زدی و چون مدت البر بدان ذره کوششی بخشیده بود **دکنت** کوی بی برای خاطر مایه اند
 سر تا پای تو مطبوع طبع است . بس با خرد اندیشید که فواید پیغمبر پس که عجاآه الوقت را
 از غذای ناملایم خلاص یافتی بطعمهای که مقبول خاطرست التذازی حاصل می شود
 و از آشیان تیره و شک و مصاحبان دنی و بی سمت بر مواضع مرتفعه و منازل آگاه
 اشراقی دست مید **معارف** تا خود فلک از برده چه آید بیرون . بس باز تیر پرواز جند زوی
 بتراخت خاطر طیرانی نمود و بنشاط بال شکار بک و تیر میگرد تا **مندی** بر سر کوی
 نشسته بود در دامن آن کوه جمعی پسران دید صنف شکار برار ایستاده و مرغان کالی
 بصید بطور در استرازا آمده **نظم** در آنشت از صدای طبل بکاز . تنه مرغان صید کن بر پروا
 ترکب کوه باران بک خیز . بخون صید کرده جنگ را اثر . و از جانب در کشایق تاراج
 رفته اند جان از بک لاج . وان پادشاه سمان ولایت بود با ملا زمان بر پسم شکار پردن
 آمده و جر که ایشان در پایان کوه دست بهم داده در آشیای این حال بازی که بر ساعد شاه
 بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند سمت نیز بشکار او غم کرده فی الحال
 از پیش وی در بود شاه را نظر بر تیر پروازی و بر بایندگی وی افتاده دلش بسته او شد
 و مثال عالی شرف اصداریافت صیادان بک دست بلطایف الجیل حلقه دام در حلق دی
 افکند و بره نمودن دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی

با قابلیت ذاتی و استعداد فطری و مجتمع شده اند که فرصتی را بساعت سادت بر ساعد شهریاری
 بای قرارش مقرر شد بوسیله سمت بلند و از حنیف و نازت و خوار و با وج و حرمت و کامکاری
 رسید و اگر در آن منزل اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه اطراف
 و انکاف صحرانیه چودی و وصول آیدین در جبهه و ترقی آیدین مرتبه ارباب محالات بودی
 و این مثل بخت آن ایراد کردم تا معلوم باشد که در سفر ترقیات تمام دست و پا آدمی را از
 اسفل سافلین خود با علی علین قول و جملات میرساند **شعر** بهار دل سپهر باشد کاروی
 خلائق را کل مقصود بکنت . سنده کن تا مراد خورشیدی . که فاشوانی میا بکها خدا بکنت
 و چون سخن و بشکیم با تمام رسید و نیز دیگر پیش آمده مرا سم دعا کوی بجای آورده و کنت آنچو خدمت
 ششانی غل آتی در بیان منزه فرمودند و فواید آن از آن جمل نیست که شاید شبیهت بر این آن
 تواند گشت تا با بر خاطر بندگان یکدیگر و کذات ملکی شکات سلطانی را که راحت عالیشان و آس
 سلامت ایشان است شبت سزا خیار کردن و از روضه جان زانی عشرت بیادیده و لیکر الم و
 محنت آسفال نمودن از روش حکمت دور می نماید و بشکیم کنت از کتاب ششتت کار در آن
 مرد و پسر شیران شب ببردت و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخارا دیت آویخته نشود
 ضعیفای رعیت را در چلستان وراغت کل رفایت نشکند و تپای سمت ملوک با و بیعت
 نیاید پسر درویشان بی سامان بیایین راحت ز **نظم** تیا ساید اندر دیار تو کس
 جز آسایش خویش خواهی پس . و بد آنکه بندگان خدای و تو نمندی ملوک که غم ملوک و زوای
 زنیامی داده اند و دیگر رعیت که ایشان از شرف امن و آسراحت بخشیده اند و این سر و قوم بجا
 اجتماع نیز در یاراحت اختیار باید نمود و غمان دولت بکذاشت یا بهمان غمت سلطنت
 بیاید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **نظم** آنکه او پسر ناز و تنم می نند
 و در کارش در جهان سر دار و سرور . بادشاهی در جرم و اندک کل را که کل . با وجود نازکی از خاد بستر میکنند
 و حکما گفته اند **الحمد و سید** جد و جد نمودن طالب را بر منزل بخت رساند و بیابان مجاهد را
 بدم و قاطع کون جمال مقصود را بشا به در آورد حصول مال متعلق است بر کوب احوال است
 که سلطنت نشاید بت . سر کار و غمت تماشا . سر که در میدان سمت علم بر اثر داشت

و در ارتکاب محضاً صفت تن آسانی و فراغت را دست برداشت بر چند روز و بر مصلحت
دروی مقصود بیدیده مراد بدید چنانچه آن بلیک که آردوی پستیل بر پشه فرج افزای داشت
برکت جد و جد که آردوی بوقوع انجامید و بمیان تحلی که متاسف شداید و مکاره داشت
انذک فرصتی قناب تمویق از جده رام را فاشاده و پست امید بدمان مطلوب رسانید و بر
درخواست نمود که این صورت بر جود و جود **حکایت** رای داشتیم گنت که در حوالی بصره
خیز بود بنایت خوش هوا و پشه در غایت لطافت و صفا چشمهای آب زلال از هر طرف روان
و نسیم روان بخشش از شش جهت روان **سحر** در خان سر اندر پیر یکدگر بران جلوه کریمنه و نور
نمایش لطیفی را از تر کیمش سوسن زبان شیر تر و از غایت ترامت آرا بپشه فرج
افزای گنتندی و بلیکی بران پشه مستولی بود که از نیست او شیران شتره کام دران گنایم
نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن پشه پرامون خاطر توان پیشد کی را نیند **نظم**
جویر خارا زدی از چشم نهال گفندی شیر خور از نیم جنگال بران زامی که او یکدم شستی
که از خلق تاسالی به پستی نه مدها دران پشه براد دل که زانیده بود و صورت ناماکی
در آینه روزگار بیدیده بخت داشت که عالم روشن رای و دیدی در و شناسی دیده در
طلاقات قوه العین مشاهد نمودی داعیه داشت که چون آن بجه سال براید و دندان و جنگال
بخون سیر یا لاید ایالت آن پشه بقبضه تصرف او باز گذارد و تیه عسر در گوشه قناعت
بفرات که زانند مسنور بر نهال آرد و سگوفه مراد نکشت خزان جل میوه باغ جواش
بیاد تاراج بر داد **معراج** ای بس آرد که خاک شدت و چون این بلیک به پنجه شیر اجل که ثبات
شد سباعی که از قدیم الایام آردوی آن پشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص
آن کردند بلیک بجه دید که طاعت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع زاعی عظم
واقع شده شیر شیر خور ز شورا کنیک بر همه غالب آمد و آن منزل فرج افزای بهشت آسارا
بتغلب در جز تصرف آورد بلیک بجه روز چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را پیشه و کمر
رسانید و با سباع آوی منزل در دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان
از استیلا آن شیر شکاری و تنو در آن نبر کار زاری و قوف یا نه از امداد و اعانت مانمودند

و گشتند ای چاره منزل تو حالا تصرف شیریت که مرغ از صولت او بالای آن پشه زیاده برید
و پس از داشت او پرامن آن محشر اشنا که دید ما را قوت حک و تحمل دندان و جنگال است
و تو نیز در مقام شانه و متبادله توانی بود رای ما اتقنای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نما
و بصدق تمام کرد خدمت او برای **شعر** شی را که نتوانی از پای برد . بیز خاشاوی نباید شد
همان به که با او مدارا کنی . بنای و عذر آشکارا کنی . بلیک بجه را این سخن معقول اشناد
و صلاح حال دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بستم
رساند پس نکته **الحوادث** را کار بست و بوسیلتی یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر
و منطوقی عواطف خسر و انکشته بهمی که لایق حال او بود نام زد شد بلیک دامن خدمتکاری
در کمر مواداری استوار کرده بنوعی آثار کنایت و کارگذاری بطور میرساند که بیاعت
لساعت موجب از دیاد و تقرب و زید تطفی شد تا حدی محمود ارکان دولت و اعیان
حضرت کشت و با وجود آن مردم جد و جدا در ملازمت بیشتر بودی و هر طوط در تمام مصالح
ملک سعی زیادت نمودی **سنت** جد و جدی که پیشترست . کارش ارکار جمله پیشترست
و قتی شیر را می ضروری در پیشه دور دست ساخت شد و در آن زمان تنو فلک در تاب
و بر طان در میان آب و میس آب جوامی بر تابه بریان شدی و عوضه شست و کوه چو کوه
ایکینه کران التهاب از غایت حوادث موافق جود در استخوان بگوشش آمدی **شعر**
اگر ابرنا که شدی قطره بار . ز تاب موقوفه کشتی شزار . و کوه در هوا برق کردی که ز
جبر و اندیشه شوخیال پر . ز بس کافاب از هوا یافت ما . دل بلیک می سوخت را صاب
شیر با خود تامل می کرد که در حین وقت کصف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان می شود
و سمندر از خوف تاب اثاب قدم از میان تشن بگذاشتی نند بدین نوع صبی روی نموده
از ملازمان که تواند بود که با ارتکاب محنت متاثر شده و از حرارت هوا اندیشه ناموده بین
هم اقدام تواند کرد و در اثنای این تمکد بلیک بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناگدید
از بجاکه و فود شست و کمال درایت بود نزدیک سیر بر سلطنت آمده با پستسار موجبات آن
مایل جرات نموده و صورت واقف معلوم کرده کنایت هم روزه استقام گرفت و شرف دستوری

یا شب با جمعی ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدان موضع سپید سپهر انجام مهم قیام نموده و علی بن
که کارش بموجب خواهش قرار یافت غلامی را به حاجت برانداخته خواص و مذکور که در رکاب و پیش
منظم بودند متفق الکله برض رسانیدند که در چنین گمراه راه با قدم استقام پیروده شد و
اکنون که معات کنایت شده و هیچ نوع دفعه نیست و قریب شب است در حضرت اعلی رس
شده که تاج غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرماید و بشریت آب خنک
زبان آتش عطش را تسکینی دهد و سید عالم که از مصلحت دور نخواهد بود دست آسوده پیش پادشاه
بکشایان که رنج جبارانگیز است . پلک تپسی که در کنت برزگی و قریب من در حضرت پادشاه
علی است که یزد و جود بر او افتد ام بسندیده نباشد آنرا بکاغذی و بطالت سر کنون ساختن
و بنایی که بسی جیل ارتعاج یافته نیکو نبود بگوشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن
بی تحمل رنجی بکنی توان سید و بی شوکت خادد لار از قماشای کلزار متعشوان نیست شر
کسی بکون مقصود دست خفته کند . که پیش تر بلاها سپرد تواند بود . باز و و سوپس نیاید
بآب دیده و خون جگر تواند بود . مینان این خبر را بشیر رسانیدند و صحنه این صورت از
دیباچه خاتمه فرو خوانند شیره سرخس در جبین و فرمود که سرداری و سپرداری را چنین
کس را ندید که سرازیر بیان شفت بد آوردن تواند در عیت در زمان عدل سرازیری
آسوده تواند بود که بر بایک سایش تو نشد نظم از شاه آسایش آید . که با سایش خود تواند
خنک آنکه آسایش مردون . که نیز بر آسایش خوشی . بس ملک را بطیله و با تمام
اقتصاد داده آن پیشه بد و تنویض فرمود جای بد و ازانی داشته منصب ولی عهدی خود
نیز بان اضافت کرده و نایبه این مثل است که تا معلوم کنی که بیچکس ای کتابوی سسی ملخ
اشاب مراد ام شرق امید طالع نشد و بی جت و جوی کامل مدته رجای تمیخ مقصود نداده
مت بازده مرغ کنج میسر نمی شود . مردان کنت جان برادر که کار کرد . و چون درین پیشه
که مقصود بر طلب علم است غم جزم کرده ام و پای جد در رکاب غمیت کرده بجز تصور
رنجی که در ذباب و ایاب برسد صحنه توجه من و تم فتح نخواهد یافت و شپسوار مت
عالی غلام ازین صوب بر نخواهد یافت آن لک من غم الامور است که بر دم پست پای کند در رکاب

نیت عجب خرج را کرد و اگر گفت غلام . و چون در زاد انستند که در اجز نصیحت مانع غمیت بود
باری شاه داستان شده بهینه سباب از بحال اشتغال نموده و شرایط مبارک باد سفر باد
بکرا این میت غلغل از گنبد و او در کرد و اینده **ست** کرده غم سپهر لطف خدایا تو باد
ممت اسل نظر قافله پیالار تو باد . بس رای ایشلم از نه امور جمهور بکف کنایت کنی از کار
دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایا و حمایت برایا و صیتی خد که طایر لیا
سلطنت تواند بود بکوشش هوش او تو خواند و از جمله **شهر** ملک شد اینده اسپکندی
تا تو رخ خویش در دینگری . روی تو زیبا نماید مگر . آنکه نقدی بدی را کنی از دل بدر
ملک نوری جو ملک کن . و ز نپس محمد امیش کن . ناوکت مرد افکن صدیت زن
آن کند کاهی یکمیر زن . و چون خاطرش از کار ملک فراغت یافت با جمعی خاص خدم
براه سرانیدب نهاده مانند ماه منزل تملع می کرد و چون ثواب شهر بشهر انتقال می نمود
در هر مرحله تجربه و از هر قافله بنایع اختصاص می یافت تا بعد از پیچیدن راجل بر وجه
کرم و سپرد اطراف سرانیدب بروی ظاهر شد و نجات رواج آن بشام شاه رسید **ست**
بوی خوش تو که زیاده شنید . از یارانشان پیش شنید . و بعد از آنکه در پیش روی در شهر
سرانیدب از رنج راه بر آسود و اشغال و احوال زیاده ای انجام داده باشد پس از مرمان روی
بکوه نهاده و چون با علی که بر آمد سپرد از روی دید پایه دانش بر سر ثواب امانده و شعاع
تینش جگر مرغ دارد و شناده **مطم** بعد چون طرح اطلع شد والا . ملخ کرده اطلع را بخارا
جو خنکان ملک شمع کشته . بر شدی قله او در کشته . ملک از تنع همچون آسمان او
نموده پیسنه در دامن او . و از هر طرف مرغاری بانواع ریاحین آراسته و بر هر جانب تنانی
از زینت آباد ارم نشانی اده **مطم** سینه زارش شمرهای بر جگر کنار . کو سپارش را که بای مرد میان
بانال جویبارش شاطیج متصل . و ز نپس بوستانش باغ جنت . و ابشلم هر گوشه طوفانی نمود
و مقامات تیره که را طوفانی می کرد در آسمانی تردد نظرش بر غاری قناده که پیو ادان با نور برابری
و سر **النور** از یار یکی او روشن شدی از مجاوران متاثر باستفسار تمام معلوم فرمود
که آن پکن چکنی است که او باید پای خواتمه یعنی طیب صمدان و او مردی بود بر دایم و خوش ترقی

نموده و جوهر نفس با طهر و آبرو و فضایل تکلیف کرده و در آن اوقات از صحبت خلائق غرض
در نهاده و باندک کنافی قانع شده و دیده از علایق دینی برداشته بود و خاشاک اخلاق
پاک بشد آتش ریاضت سوخته دیده پندارش از غلطی زنده داری جزه خواب
نیده و کوششش از غایت پرینر کادی خردای **والله یعد عاالی الذلکم نشیند نظم**
در شش کجی تحقیق بران . . . جیشش شایب صبح خزان . . . بهر حرفی ملک را یک پر داز
بهزکاری تضار بحرم راز . . . و ابشیم باز روی ملاقاتش زمانی بر پر دین غار بایستاد و در آن
حال از بیطن آن صاحب کمال استجازه زیارت فرمود و پیر روشن دل بالهام عیبی و اعلام بی
بر صمیمه شاه عالم کیر اطلاع یافت **صلای ادخلوا بسلام منین** در او شعر شد بدین غایت
عاز از و نشین خانیچین شد . . . خدمت پیرامیان در بست . . . که بندگی بجان در بست
نگاه کرد بر زمین را دید قدم تحسید در عالم تفرید نهاده و شسته علم حیات در میدان دقایق
جلوع داده میرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جیش بر لطافت روح بر پایه
با سر دای بزم داشت دانت که مقصود خود را زو خواهد یافت و میس او بزد خویش خواهد رسید
باجی تمام متوجه شد چون نزدیک بر زمین رسید شرط تهیت بجای آورده بلوازم خدمت
نقام نمود و بر زمین بعد از در جواب سلام و اقامت پراسم اگر ام شپشتن اشارت فرمود
و اندک دله پرسید بیت قبول گفت سفر ترک راحت خضر استیاد کرد و دابشیم قصه حرا
و کج و وصیت نامه و خواله اتمام آن بر اندیز از مطلع تا مطلع بازگشت بر زمین تپسی فرمود
گفت آفرین بر صمت بادشاهی باد که در طلیف دانش تحمل این همه شقت نماید و برای آسایش
مظلومان رعیت و آراستن عرومان بریت اصناف محبت و ولایت قبول فرماید **نظم**
ای خوشتر از جهان داشتن . . . ملک بدیگر نه توان داشتن . . . رخ نهالی که تو باشی دینی
مین شاخش نبود چرا . . . آنکه بر زمین سپه درج اسرار باز کرده صدف کوش دای را از خواهر
حکمت پر ساخت و جند و نور از ملمات خود بر طرف شده بر تبت او پرداخت و در آنای
ملاقات وصیت نامه مومک در میان آمد و پادشاه یک یک از و صیایار حکیم عرض میکرد و
بر زمین در آن باب بابای اعظم سخنان می فرمود و دابشیم آنرا بکم خیال بر لوح حافظه ثبت

ی نمود و کتاب بکلمه و دمنده شمل بر سپوال و جواب ای و بر زمین است و اما از بر جاده و با
بر و جکی نه دست کتاب بدان باطن است ایراد کردیم و المعویه من الله المستعان و حسنا و علیکم
باب اول اجتناب نمودن از استیماع قول مسامعی و غلام
رای اعظم دابشیم باید پای حکم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی شرف ترب
سلاطین معتمد کرد و ترانیه محمود و آران خواهد شد و خودمان در تقص قاعدی مرتش شود
بجنان مکر آمیند مزاج سلاطین با بر و متغیر خواهند پاحت پس پادشاه باید که در قول صفا
غرض نکند تا بل فرماید و چون معلوم شود که خالی از این ترش و آلاشی نیست آرا بر حد قبول
تر پند **سید** ده راه صاحب غرضشش . . . که آیمخت باید که کر نوش و نشین
بصورت دیدنوشش را کند . . . بمعنی زندیش و خوار کند . . . و من از بر زمین آتیا پس و ادم که
نمایا حال و اپستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاه مترب بوده باشد و بمن
غرض آمیند چو دینای مرتبه خلل یافت دوستی دشمنی و موافقت بختان انجام میدهد و تفصل
باز نماید بر زمین فرمود و اراپاس سلطنت این وصیت است و اگر پادشاه اصل غرض را از
اشاد و اضار منع نماید بیشتر از کان دولت را منکوب و نمذول سازند و خلل کلی از آن
هم ملک راه یابد و هم ملک ساریت کند و چون پند شیر بر میان دود دست بجان دخل یافت
مرانیه سر انجام کار شان بوخت و طلمات خواهد کشید خا بنو میان شیر و کاه بود ای بر
که جلوه بوده است **حکایت** بر زمین گفت باز در کانی بود منازل بحر و بر به پیوده و اقام
شرق و غرب طی کرده سردو کم دوز کار دیده و تیغ و شیرین ایام بسیار جشین **نیت**
خود ندی ایستی کار دانی . . . ز روی تجرید بسیار دانی . . . چون متنه سپاه مرک که عبارت
از ضعف پیری باشد بر ملک نشاندش تا شش آورد و طلائیشکر اجل که اشارت بموی سید
حوالی صهار وجودش فرود گرفت **نظم** نوبت پیری جو زندگوست . . . دل شود از خوشی و غش
موی سید از اجل آرد پیام . . . پشت خم از مرک و پساند سلام . . . خواهد دانست که دم بدم
کوپس ریحل فرو خواهند گرفت و سر مایه حیات که متاعیست در خانه بدن و دیعت نهاده
باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سپه جوان رسیده و فرزانه بودند اما

اما بنور ثروت و تنور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اصراف بهای پدر دراز کردندی
و انکس و حرمت اعراض کرده اوقات غیر بطلالت و کسالت گذرانیدندی و پدر بهر حال
از فرط شغف و محبت که لازم حال ابرت باشد فرزند از این پند دادن کسفت آغاز نهاد
و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع هم دایم برایشان کشید و فرمود که ای جوانان
اگر قدر مال که در حصول آن برخی بشمار رسیده نمی شناسید بنده خود معذوری توان داشت
باید دانست که مال سرمایه سعادت می تواند شد و هر چه جویند از مرابت و جهان بوسیله
مال بدست می توان آورد و اصل عالم جریان یکی از سه مرتبه باشد اول فراخی همیشه
سهولت انساب این و این مطلوب جمعی باشند که همت ایشان بر نوشیدن و بوشیدن و در
استینای لذت نفس کشیدن مقصود است دوم رفعت و ترقی در مرتبت و طایفه
که مقصد ایشان این بود اصل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه عنوان سیدالابعال سیم بافتن
ثواب آخرت در رسیدن بمنازل کرامت و کردنی که نظیرین هستی دارند اصل نجات و درجات اند
و حصول این مرتبه نیز مال حلال می تواند بود **نعم مال المحصن للرجل الصالح** چنانچه پیر مفسر در کتاب
مشوئی فرمود **مشوئی مال را که بهر دین باقی بماند** . نعم مال صالح کشتن رسول پس معلوم شد که
برکت مال بی کسب و طلب محالی نماید و اگر کسی نادر مالی بی شکت یا بدین در تحصیل آن مخفی
کنشیده باشد قدر و قیمت آن دانسته زود از دست بدید پس روی از کمالی بر تافته بجا
اکتساب میل نماید و بهیچ وقت تجارت که به تنه از من شایسته کرده اید مشغول شوید بهر کسرت
ای پدر تو مارا یکسب می فرمایند این نهانی توکل است و من متین می دانم که آنچه از روزی مندر
هر چند در طلب جد و جهد نیام من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چنانچه در جوی آن
سعی ننماید فایده نخواهد داد **ست** هر چه که روزیت رسد در زمان . و آنچه نباشد نرسد بی گمان
پس از بی آنچه نخواهد رسید و بخش پیوده نباید کشید و من شسته ام که بزرگی کشاید است آنچه
روزی من بود هر چند از تو که نیم در آن دینخت و آنچه نصیب من نبود چنانچه در وی آنچه نیم
پس اگر کسب کنیم و در یکم هیچ وجه **مصرع** نصیب اول از خود نمی توان انداخت . چنانچه در داستان
آن دو پسر پادشاه شاهد حال آنست که یکی را بی زنجیر و دیگری بایده آن

فرمان ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت** بکسفت
در ولایت جلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقام بسی استقامت روزگار دیده
و بسیار تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده
و از نشئه شراب کامرانی سر خوش گشته پیوسته بهو و لبایل و بطرب و نشاط مشغول
بودندی و نمیشد این ترانه از زبان جگر و جفا استماع نمودندی **بیشتر** که کس ششم میزدی بهم
خران می سپرد و نو بهار میگذرد . پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جوان را فرمود و بفرمود
داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که از وی ان انداخته را در معرض قتل انداخته
نه بروج احتیاج نیاد تا راج بر دهند و در حالی آن سه زاهدی بود پشت بر انساب دینی
کرده و روی تنه زانو افتاده **ست** سوخته باب بختی شده . شینست حضرت موسی شده
پادشاه را با وای الفتی و نسبت وی زیادت عیشی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروحی که کسی
بر آن اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا
و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و در حشمت اقبال که سراب نمایشی پیش ندارد بجاک
ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بفاعت و محتاج گردند ایشان را از آن بچرخ خبر ده
شاید که بعد از دیدن نجات و کشیدن محنت تنه یافتن از ابوجه مصلحت صرف نمایند
و از اسراف و اتلاف انحراف و ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد
و شاه اذین مصلحت حال در درون قهری که داشت جای ترتیب کرده جان فرامود که
فرمانه خود انچه فون می سازد و فرزند از ابدان صاحب و قوت گردانند که چون صورت
احتیاجی روی نماید اینها ذخیره کلی که مدد معاشش تواند بود مخزن است و بعد از این حال
یاندک زمان شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام **کل نفس ذائقة الموت**
بیوش افتادند **ست** هر آنکه زاهد بناچار باید شوشید . زجام دمری کل من علیها فان
و ان کف در صومعه زاهد فون بود دستور و مخفی ماند . بیکس را بر احوال و توفیق شاه
برادران بعد از وفات پدر بکس متاسفست ملک و مال بکس و جدال افتادند و برادر برتر
از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خود را منوم

و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال مورد وثوق بی بهره مانده
با خود اندیشید که چون آفتاب نیت و حشمت روی بمنزب زوال نهاد و خرج خاشاک
شسته بی وفای بدستهای شکار کرد یار دیگر روی طلب دنیا و از موده را باز آرمودن
جز نتیجه دهد **شهر** جلد دنیا ز کین تابو . چون گذشت نیز زد و . ملکیتی بهر ازین سارکن
خوشترا ازین حقه در بیازکن . مسیح به ازان نیت که چون کیسان دولت از قبضه اختیار پرور
شد دامن توکل و تعلق دست آدم و مرتبه در دیش که سلطنت بی زوال است از کف نیت
بیت در دیش که کج تعلق است مسلم است . در دیش نام دارد و سلطان علم است . بشین
نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان را بدوست پدر من بود صلاح آنست که روی
وی آرم و قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون چون بصومعه زاید رسید معلوم
فرمود که طوطی روح شریفش از تنش بکباب ریاض **فی جنه عالیله** طیران نموده و صومعه
ازان پسر روشن خیمه خالی مانده ساختی از ان جال اندوه و ملال غایب شد عاقبت همان موضع
جست اقامت قبول کرده از سر اداست دران بخت مجاد گشت و در حوالی صومعه کایری بود
که از درون صومعه جامی کنده بودند و بدان کایر را می کرده پوسته آب ازان کایر جاده
آمدی و اصل صومعه آن را بکار بردندی و بدان عینل و وضو ساختندی شاه زاده روزی لو
پناه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد درنگ جا آب نبود تسلیم شد که آیا حاشه
شده که آب بدین جا نمی آید و اگر خلل کلی بجایه و کایر ز راه یافته باشد و بجای بدو پس
شده دیگر درین بخت بودن متعذر خواهد بود پس جست تحت این حال بجای فرو شد و اطراف
و جوانب جاده و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه بقره بنظرش درآمد
که از اینجا قدری با در آب راه افتاده بود و مانع آمدن آب بجای شده با خود گفت آیا این
بقره بجای رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را گشاده تر کرد ایند قدم روی
نهادن همان بود و پس کج پدر رسیدن همان شاه زاده که آن بی حساب و تقوای
کران بید خدای سبحان شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهری شمارست از بخت توکل
و جاده تعلق عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد **معراج** تا بهینم که از غیب آید و برون

ازان جانب برادر مهتر در زمان برداری ممکن شده پروای رعیت و لشکری نداشتی و باید
کج محرم که در قصر پدر خیالی بست سر جبهه است آوردی توف کردی و از غایت توف غیبت
برادر خود را تنه نمودی و از الت و تنگ داشتی ناگاه وی را دشمنی بید آمد و با لشکر خوار
بیت کردار قصد ولایت او کرد شاه زاده خستانه تنی و لشکری پیمان و بریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان کج داده بود تا بدان مال بدو سپاه را مأمور سازد
لایمک **الایا لرجال** و **رجال** **الایا** لجدانجه سعی بیشتر کرد نشان کج مستر یافت و خنجر و
جهد ریاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنوا نیکه که خود را زغم آزاده یکن
خون خوری که طلب روزی تنهاده کنی . و چون بجای ازین تنه آید شد با نواع جیل تنگ لشکری
ترتیب کرد و روی بدفع حصنم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال با
آراستند و آتش قتال یا شتغال در انداخت لشکر دشمن سری بمقتل ملک زاده رسید و
بر جای سرد شد و ازین جانب تیری بیداشت و باد شاه پیکانه کشته شد و سر و لشکرشان
لا مهمل ماند و نزدیک بود که آتش قتل از خون کسیرد و بشعله سر ج و مرج امانی مرد و
سوخته شوند آخر الامر سپه داران مرد و سپاه جمع شده با پستصواب یکدیگر از خانه
پادشاهی و در دمان سرمان و سی ملکی کریم طبع نیکو خلعت جستند که شغل سلطنت مهم
ملکیت بدو تفویض نمایند درای مجموع بران قرار گرفت که شریار کامکار که فرق دولت
او سر اوار تاج سوارازی و خضر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد **بیت** **شاه**
زاده متوکل است کار داران مالک بر در صومعه وی رفتند و ملک زاده را تعظیم و
اجلال حربه تمام از کج خول بیارگاه قبول و از او بید غولت بعد پرستند دولت بردند
و میامن توکل مسم کج پدر بدو رسید و هم ملکیت پدر برو قرار گرفت و این مثل برای آن
آوردیم تا محقق کرد که یافتن نصیب بسی و کب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر
ازان باشد که بخت بر کب فرمودن **شعری** **ینک** کسی از توکل جوهر . چست از تقوی نفس خود مجرب تر
مین توکل کن مرزان پادشاه . **بیت** **روزق** تو بر تو تو عاشق رشت . که ترا صبری بدی ازق آمدی
خویش را چون عاشقان تو زدی . چون بسیر این پستان با تمام رسانید پدر فرمود که از کج نستی

مخص صدق و صواب است اما این عالم و سیاه و سبب است و پست آتی بران جاری شده
که ظهور اکثر حالات این جهانی با سبب وابسته باشد و منفعت کس از توکل بیشتر
چه منع توکل چنین بموکل رسد و پس و منع کس از کاسب بدیکری سرایت کند و منع و نشان
و دلیل خیرت است که **خیرات من منافع الناس** و کسی که قادر باشد بر آنکه منع بدیکری رساند
چنین باشد که کاهلی و زرد و از دیکری منع گیرد و مگر قصه آن مرد نشینده که بعد از
شاید حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب آتی بدور رسید
استنار فرمود که چگونه بوده است **حکایت** پدر کنت که آورده اند که در ویشی در شیشه
میرفت و در آثار رحمت و اطوار قدرت آید ششمی فرمود ناکا شاه باز تیر پرواز
دید قدری گوشت در جنگال گرفته که درختی پرواز می کرد و استرازی تمام بر حوالی آشیانه
طوف می نمود مرد این صورت متعجب شده زمانی بظان بایستاد کلاغی پی بال و پر
دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پانچ پانچ گوشت جدا می کرد و بتدریج حمله کلاغ در دهنش
می نهاد مرد کنت سبحان الله عنایت پادشاهی در محنت نامتسانی نکرد که کلاغی پی بال و پر
پروا که نه قوت طران دارد و نه شوکت جلان در گوشه آشیانه بی روزی نمی گذارد **نظم**
ایم زمین سفره عالم و برین خوان نیاجه دشمن دوست جان پس خان کرم پسترد
که سیرغ در تان قیمت بد بس که در بس دوزی پوسته در طلب از پانی نه نشستم و سر در پیابان
حرص نهاده بر حیل نانی بدست می آمدم بر این از ضعیفیتش و پستی اعتقاد خواهد بود
شعر خامن روزی شده کورسین خند بر سوی دهم چون سان اذ دل فرسند بر آدم نشین
کاخچه رسد بده ممانت کس آن به که بعد ازین سرزراعت برزانی غلت نم و خط بکا
بر صغیر کس و حرف کشم معراج الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه دیت از اسباب و شیشه
در گوشه پشت و دل بی غل در عنایت بی علت سبب از اسباب بست **مصدع**
دل در سبب بند و سبب و مانکن سه شبانه روز در زانو غلت قرار گرفت و هیچ
مرفوجی روی نمود و در ساعت حیت و ضعیفتری شد عاقبت تصف و بی پوت نهاد
و مرد را بد قوی ضعیف شده و از لوی را پس طاعت و عبادت باز ماند حق سیم آن زمان را

نزدیک دی فرستاد و بنیاتی تمام بنیاد داد که ای نبی من مدار این عالم را سبب و سیاه
نهادم اگر چه قدرت من بی سبب نم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر
مهمات بسیار باشد و پرداخته گرداند و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد
بس اگر سبب فایده دیکری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب دیکری فایده بایست **حکایت**
چوباز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طبل خواره شود چون کلاغ بی برؤل و این مثل بدان مردم
باید آن که همه کس را رفع حجت اسباب نیست و توکل بسند آنت که با وجود مشایده
اسباب در مقام توکل ثابت باشد از نقیض الکاسب و حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است
که کسی ممکن تا کامل نشود روزی ز خدا میداند تا که از نشو و نشوی از توکل در سبب کامل شود
زمر الکاسب حبیب الله نشو که توکل میکنی در کار کن کس کن بر بخت بر جبار کن
بسر دیکر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست بس از کسی جاره نباشد و چون
بکس اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مال و مال روزی ما گرداند با آن چه باید کرد
پدر کنت مال جمع کردن آسانست و کد داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی
را مال بدست آید و در صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست در در راه زن و کس بر از آن کوتاه ماند که بد را
دوست بسیار است و دشمن بی شمار است جرح نه بری در مان سینه قافله محتشمان سینه
دوم آنکه از مزاج آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سر بای
بکار برند و بسد اتقاعت کنند آنکه فرصتی را که در فنا از آن براید **نظم** سران بخاکای نیاید
باندک زمانی شود خشکی که از کوه کسری نهی بجای بر انجام کوه اندر آید ز پاجا
سر که داخل نباشد و دایم خبر جی کند یا خوشتر نباشد از دخل باشد عاقبت الامر در و طش
احتیاج آید و ممکن که کارش بملکت انجامد چنانچه آن موش تلفت کار که خود را از غم ملاک
کرد ایند بر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر کنت آورده اند که شتانی
جنت ذخیره مقدار غله ساده بود و ابواب تصرف در آن وین سپرد و کرد اینج تار و زری
که احتیاج بنایت و ضرورت بنایت رسید از آن فایده تواند گرفت قصه را موشی که

از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه در دزد و خوشه پروین از نرغس آسمان بنگال
 عرض در باید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن بنا را آشیانه داشت میوسته در خرمن
 از طرف نوب آردی و بدندان حاره شکاف بر جانب خزه بریدی تاگاه پر خزه از میان غله
 بیرون آمد و از پشت خانه بخش و انهای گندم شبای ثابت از آسمان زیر آن کشت موش
 که در **دفع و فی السمانه و زرقم** بوفانجا مید و نکته **التمو الرزق فی خیایا** در روشن شد بطور
 آن نعمت مواجب شکر تقدیم رسانیده و بوصول آن چو امر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده
 نخوت قارون و دعوت فرعون آغاز نهاد بانکه فرصتی موشان محله از مضمون آن حال
 جسد دار شده در ملازمت او که بستند **مت** این غل دستاکی پستی - کسانند که شیرینی
 دوستان زوال و چیران بیال بروی جسد آمده و جانم عادت ایشان شد طرح تحقق افکنده
 سخن جسد بر اودل و موی طبع او کنگشدی و زبان جز بیدج و شنا و شکر و دعای او کنگشادی
 و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست با تلف کساده بقصد آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد
 دیوسته گندم از آن سوراخ دیزان در وان خواهد بود و هر روز مقدار کثیر از آن بر همان
 حرف کرده و ملاحظه عاقبت ناموده از خیال امروز بکنند و این **مصرع**
 ساقیا ام روزی نوشیم فردا که دید - دوران اوقات که موشان در آن کشت خلوت نمیشد
 مشغولی داشتند دست برد و قط و پیکالی خلق را از پای در آورد بود و از کپسکی در
 و جگر سوختگان بی مایه بر اثر دخت در بر جانب جانی بنانی میدادند و کپسالت نمیکرد
 در هر طرف متاع خانه بنانی می فروختند و کس نمی خرید **نظم** هر که دید از نان بودی موس
 قرض خود بر آسان دیدی و **کشته** نان مکی جانی شکل - **کرسنه** نالان و سیران شکل
 موش مغرور بساط ناز و نعمت کسره نه از قحط خبر داشت و نه بر شکلی سال مطلع بود چون
 روزی جذب بر آمد و متنازاکار بجای سیده در خانه بکشد و دید که نقصان تمام بدان غله را به
 آه سرد اذ دل کرم بر کشید و بر و نوات او تا سب بسیار خورد با خود گشت جوع کردن در
 قضیه تدارک آن از چیز امکان خارج باشد طریق فرامندی نیست حالا بتیبه غله
 که در این خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل نمودن اصوب می نماید پس دستان با فراغ آن

جودی که مانع بود اشتغال نمود دوران محل که موش خود را صاحب آن خانه و متفر آن کاشانه
 می بنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص او از پای دستان و صدای آمد شد
 بر پریشان می شنیدند و در میان موش تینه موش آن صورت را فتم کرد جعت بحق
 آن بیالای بام بر آمد از راه روزنه کینیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بریز آمد و قصبه بایار
 بکنت خود از آن سوراخ سپردن افکند و ایشان تر هر یک بکوشه رفته ولی نعمت را شنا
 که **دشته نظم** همه یار تو از بهر ترا شد - **پلنت** مواد از تو باشند - **چون** کاه از دست بکافند
 زیانت بهر سود خویش فرامند - **ازین** شب رفیقان یایی - **بریدن** بهتر است از اشتنایی
 روزی دیگر که موش سر از بایلین تیراحت برداشت بخدا که جیب و راست احتیاط کرد از یاران
 کسی ندید و هر چند از پیش و پس شتر تنخص نمود اثر صبا جان کتر یافت تقان در کرفت
و کنت بت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند - **آیا** چه حال بود که از ماجدا شدند - **جست**
 بحسب احوال ایشان بعد از ندانی متادی که غزل اختیار کرده بود از کوشه کاشانه بیرون آمد
 و بر بلای غلا و پریشانی سگی و کرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا خبر
 که دارد در محافت آن سعی غایت بجای آورد و چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن
 سوراخ بانیار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقش طاق
 کشته بدست اضطراب کربان کرفت و جندان سر پر سودا را بر زمین زد که موش
 بریشان شد و بشوی تلف کاری در ورطه بملکت و خاکپاری افتاد و این مثل را فایده
 که فرج آدمی باید که فراخ دخل باشد و سرمایه و سرمایه که دارد از سود آن تنفع گردد و بر وجهی
 که نقصان براس المال ز پس از محافت نماید **مت** بدخل و خرج خود مردم **نظم** کن
 جود خلعت نیست خرج شسته کن - **و چون** بدرا تمام این ایشنان پذیرد خرد تر بر جاست
 و دیباچه سخن را بخواند شنا و دعای پدر بسیار است و کنت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود
 محافظت بر قاعله نموده و از آن سودی تمام کرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که
 طبع بق اعتدال در خیر پستوده است خصوصا در باب معاش خداوند مال باید که بعد
 از حصول فایده و قاعله دیگر رعایت کند یکی آنکه از اخراجات و اسراف ناموجه اجتناب نماید

آب سمانی باز نیارد و مردم زبان طعن در وی کشند و فی الحقیقت اطلاق مال و اسراف در
خرج او و سپوشه شیطان است **ان البذیرین کافرا** اخوان **ایشان** مست بر مردم عالی کسر
نخل از اسراف بنسبیده تر . که چه عطا در همه جا دلکش است . بهر چه بهنجار بود آن خوش
دوم آنکه از بد نامی نخل و عار اسپاک اقرار فرماید که مرد نخل درین دینی بد نام بود و دینی دار
همه وقت مطمئن و دشمن کام و مال بحیل بجاقت بدف تیر تاج و تلف می شود چنانچه
مثلا عرضی بزرگ که پوسته از جد جوی آب می آید و باندان مدخل مخرج نه اشتبه باشد
لابد از هر طریقی راه جدید و از هر کوشه بیرون ترابد و در خفا در دیوار وی افتد و آخر الام
بدان ادا کند که بکار کی آن عرض نیابد و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده کرده
س مال گزوی بحیل به نیت . دست تاج و دایر بادش . یا بوارث پسند و که گاهی
جز نیزین نمیکند یادش . چون بران نصاب پدر شنودند و منافع سخنان او نکوشند
هر یک حرفی اختیار نموده دست بگازی ریزند و برادر متر و روی تجارت نهاد سوزد و
دست پیش گرفت و با وی دو کار و بار کش بودند از یک مادر زاده که نور کردن با قوت ایشان
طاقت مقاومت نداشتی و شیر ملک از صولت و صلابت ایشان چون کوبه زوزه دار چن
سبب در تنجا اصطلاح نهان کردی **مت** بحشبه چوپان و بکله جو شیر . بدین دل آرا برهن
یکی شتر به نام بود و یکی را منبیه و خواجسته تاجر سوخته ایشان را ترتیب کردی و بخود تعهد
حال ایشان نمودی اما چون دست پیغمبر در آغوشید و راههای دور قطع کردند فتوی جوال ایشان
راه یافت از ضعف برنا صیه حال ایشان ظاهر شد قصار در آثانی راه خلای عظیمه شش آمد
و شتر به دران بماند خواجسته نمود تا بحیثی تمام او را بسیر و آوردند و چون طاقت حرکت
یکی را بزرگ گرفت برای تعهد او با عز کرد و متر شد که چون قوتی گیرد او را بکار و ان پسند و
مزد و یک دو روزی در میان بیابان مانده از شمای معلول شد و شتر به را که داشته خبر مرگ او
بخواجه رسانید و دران منزل دیگر منبیه از غایت کوفتگی و معارقت شتر به در گذشت اما
شتر به را بماند مدت قوت حرکت بید آمده در طلب جواهر طریقی می بودید تا بزرگاری
رسید یا نواع ریاضت آراسته و بگونه کونه رستنیها میراسته و ضوان از شک آن روضه

۱۰
انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظار او دیده و حیرت کشاده **مت** از کل و سینه نو خواسته آید و این
جشم به دور تو گوی که بهشتی است . شتر به را ان منزل خوش آمد و رخت قامت درخت
ان مرغزار زد و گرفت و چون یکجذبی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بحیره
و دران سوای روح بخش و فضای گشتی برادر دل گذرا بند بنایت قوی شد و ذوق کشته
لذت اسایش و ذوق رامشش و ابرایش که بنشاط هر چند تمام تر با یکی بند کرد و در حوالی
آن مرغزار شیرینی بود با صولت و نبردی در غایت سکوت و خوش بسیار در خدمت او که بسته
و سباع بی شاز سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شتر از غرور جوانی و نخوت و حکومت و
کامرانی و کثرت خدم و بسیاری چشم کسی از خود بزرگتر تصور نکردی و شیر تیر حله و نعل قوی چه
را در نظرسازی دوی و سر که گاو دینده بود و آواز او شنیده چون بانگ کاو بد و رسید تا
مراسان شد و از ترس آنکه سباع نهانند که مرا پسند و راه یافته بهیج جانب حرکت نمی کرد
و بر جای ساکن می بود و در چشم او و شمال محمل او بود و یکی را کلید نام و دیگری را دهنه و این
هر دو بدین دو کار مشغول داشتند اما دهنه بزرگتر منشر تر بود و در طلب جاه و ناموس پس
تر دهنه نداشت دریافت که خونی بر وی مستولی شده و از مری دل مشغولی دارد یا کلید گفت
در حال ملک جلویی که نشاط و حرکت را گذاشته است و بر جای قمار که **مت**
اثار ملالت از پیشش . داده خبر دل خویش . کلید جواب داد که ترا با این سوال
چپه کار و با کشتن این سخن چه نسبت معراج تو از کی پسخن هر ملک زیکا . و ما بر درگاه این
ملک طلسم می یابیم و در سایه دولتش تا سایش روزگاری میگذرانیم همین بسنده کن و از
تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر جو ما از ان طبقه نیستیم که بلا زمت سلاطین
مشرّف توایم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل ایشان استماع تواند بود پس که
ایشان کردن تکلف باشد و مر که تکلف کاری کند که پنهانی آن نباشد بوی آن رسد بوزینه رسد
و نه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلید گفت آورده اند که بوزنه در دوی را وید که
بر جوی نشسته و او را می برید و دهنه داشت که یکی در شکاف جوب فرو گشتی تا برید آن سان
گشتی و راه آمد شد براده کشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگر بگو قوی مخ

پیشینه را بر او زدی برین سوال علی می نمود و بوزنه تقسیر میکرد و ناکام درود کرد
در آشنای کار بجای جوی برخاست و بوزنه چون جای خالی دید بوجوب نشست از جانب کریم
بود خستین او در میان جوب محکم ماند سیکس بوزنه از در و بخور شده و نالیده و بخت
آن که کسی بجهان کار خود کند و نیکو کار خود نکند نیک کند کار من میس جشید
نه از کیشدن و پیشه ستمشای پیشه است نه زدن تیر و شمشیر معراج از آن که خان کند خیر این پیش
بوزنه با خود درین اندیشه که درود کرد باز آمد و او را دست بردی بستر نمود و مال و کار بوزنه
از آن فصولی بملاکت انجامید و از این گفته اند معراج کار بوزنه نیست بخاری و این شل و بان
او دم تابیدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از انداره بسیر و نباید نهاد **کلل علی رجال**
مت بشی یا دارم از یاری کار هر مرد در هر کاری این کار کار تو نیست فردا که در او اند
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار و منه کنت که هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید
چه شکم بهر جای و هر چه بر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یا من منصب عالی باشد تا در حال
تواند دوست از اطفاف و اخلاص و مهم و سمنان را بقریب خن و هر که محنت او بطعمه سپرد
آید از شمار بهایم است چون یک کشته که با پیشخوانی شاد شود و که به خیس طبع که بیان
بان خوشنود کرده و من دیده ام که شیر اگر خوکش شکار کرده باشد چون گوری پند دت از او
باز داشته و بصد که را آورد **مت** بخت بلند دار که پیش خدا خلق باشد بخت و بخت تو
و هر که مرتبه بلند اگر جوی کل کو تا به زندگانی باشد خود مندان بسبب فکر جلیل او را در عمر
شمارند و آنکه بدناوت و دون ممتی سپرد و او آورد چون برک نازد اگر چه ویر پاییز نیک
اصل فضل اعتباری نیاید و از و چپا بکیرند **مت** سپید یام و نیکو نام نمید و هر که
مرد آنست که ناش بکوشی نبرد کلیل کنت طلب رایت و مناسب از جمع نیکو آید که
بشرف نسب و فضیلت بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن است نباشد و ما از آن
طبق نیستیم که مرتبای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب او قدم نتوانیم گذارد **مت**
خیال حصد بحر می نرم سیهات جمانت در سران قله محال آیدش و نه کنت سرماییه
بزرگ عقل و ادبست نه اصل و نسب و هر که عقل صافی و خود کامل دارد خویشتن را از پاییه

۲۱
خیس برشته شرف رسیده و هر که ارای ضعیف و قتل خست باشد خود را از درجه عالی منزل
دنی اندازد **نظم** به پیشکاری عقل در پرتی است توان بکند تصرف بر آسان کند و کرند دیده دل بر گشاید
نظر بسوی معالی نمی توان نکند و بزرگ کانت است اند که ترقی بر درجات شرف بر حمت بسیار
وست و هر که در منزل از مرتبه عزت باندک کلفتی بپیر کرد و چنانکه شک کرانرا بخت فرادان
از زمین برودش توان کشید و باندک اشارت بر زمین توان انداخت و بواپس از آنست که
بفرمود بلند حمت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکعب معالی رغبت نمی تواند نمود **مت**
مازن راعی و زیدین تیرید جان من شیر مردان پاکش پادشاه غوغا نمند و هر که آتش
انجول راحه طلبد دست از آب و دی شسته و ایم الوقت در زاده خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه
از خارستان **الیه آت** نه اندیشید اندک فرصتی را کلی براد جید در جمن عزت برسد عزت
خواهد نشست **نظم** تا غم نخورد و در غم نشود و قدر مرد قائل خون نکرد بکر قیستی نیست
در نایه سعادت خود در راه بود بی دافع محبتی و قدم دلقی نیست و تو که در ایستان آن دو
مراه نشیند که یکی بواپس تل رنج و غنا بدزده پادشاهی رسید و دیگری بسبب کمالی و
تن آسانی در حقیقت احتیاج و بریشانی پمانه کلید کنت چگونه بود است آن **بحکایت**
دنه کنت دوری فقی که یکی سالم نام داشت و دیگر غانم در رای میرفتند یکدیگر مرا حل و نما
قطع می کردند کذری ایشان بر دامن کوی اشاد که قداشش با بنر خنک سپر عمان در عان شتی
و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پایان آن کوه چشمه آب بود صفا
خون رخسار تازه رویان کلنداد و بخلادت چون سخن بگفت بایان شیرین کشاد و در پیش چشم
حوضی بزرگ ساجد و که در آن درختان سایه دار سپهر و سپهر آورد و **نظم**
زیکو شاخ ریحان بر دیند و زیکو سو درختان بر کشیده و پای پر و پنبیل درخت ده
بنفشه میش سوسن پنهان و القه آن دو و فقی از بادیه مول ناک بدان سرتل پاک
رسیدن و چون جای خوش و ما وای لکیش بود هم انجا بر سم آسایش تمام گرفتند و بعد
از آن سودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه کذری میکردند و از هر جانب نظری میکنند
ناگاه رکنا و حوض از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که فرقم قدرت

رحیمه حکمت رقی جان تواند کشید بروی نوشته که پس از این منزل را بشرف نزل
مشرقی پاشی بداند منزل همان به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط است
که از سر گذشتن پای دین سبیل جسته آب منی و از خطر کرباب و سول غرقاب اندیشه نموده
خود را بر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرازی از شک تراشیده در پایان کوه نهاده اند و را
در دوش کشی و بی تعلل و تأمل بیک دویدن خود را به بالای کوه رسانی و از نینب سباع جان
شکار که پیش آید و شوکت خاکی های جگر دوز که دانش کید شود از کار بازمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود بر آید **نظم** تازه نرو و کسی بمنزل رسد . تا جان کند عالم دل رسد
که جلد جان کید را نواز قبول . یک ششعه خبر در قابل رسد . بعد از توقف بمضمون
آن خط غاتم روی بسالم که کدای برادر بیاتام صدم مجاهده این میدان مخاطره را به پیایم جیت
و توقف بر کاهی این طایفه آنچه امکان سعی باشد بنمایم **مست** بیایم و بر سپهر که درون نیم بای
یام و وار در پرست کینم سر . سالم کت ای برادر عزیز محمد خطی که رقم او معلوم و حقیقت او
مستبوم نباشد مکتب خط عظم شدن و تصور فایده و سعی و شغلی خیالی خود را در مملکت
انداختن دلیل جلیت عاقل زهریتین و تریاک بجان نخورده و هیچ فرومند محنت نه
برای راحت نسبه قبول کرده **مست** نیست برابر بر مردم دانا . یک ده غم با بر اسال تنم
غاتم فرمود که ای رفیق شفق سو پس شراجت متده خت و دناست است و از کجاست
مخاطرات نشانه دولت و عزت **نظم** هر که آسودگی در اجبست . دل خود را ز بخت شاد کند
و آنکه ترسید از خای خمار . قدحی باده مراد نخورد . پیرم و بلند محبت بکوشه و توشه
فر و نیاید و تا پای بلند بدست نیارد از پای نشیند کل مراد طرب بی خاتوب توان
جید و در کجی مراد بکشد کجی توان کشاد و راحت غنان گرفته بسره که خواهد کشید
و از کرباب بلا و تحمل بار غنا خواهد اندیشد **مست** که در طلبت مارا بر نمی پرسد شاید
بحون عشق حرم باشد سپلت بیابانا . سالم کت که پسلم که سوی بناد دولت با غوغای
فران کینت در توان ساخت فاما در راسی قدم زدن پایان ندارد و در بحسب ساحت
کردن که پا جلش بدید نباشد از طریق خود دوری نماید و هر که در کاردی شروع کند باید

که چنانچه در خلش دانسته مخرج را نیز به بند و از آغاز هم با انجام انداخته ضرر و تنگی
لینان عقل پسند تاریخ پیوده کشیده باشد و قدس عزرا بیاد قیام نهاده **مست**
تا کنی جای قدم استوار . پای نه در طلب هیچ کار . در همه کاری که در اینجاست
رخته بیرون شدنش کن در . شاید که این خط بسجیه نوشته باشند و این رقم برای استند
و بازی کشیده باشند و این چشمه کرباب باشد که با شتاب بخوار توان آمد و اگر بجای از
میسر کرد و یکدیگر شیرین کنی در دوش شواک کشید و اگر آن نیز وجود دیگر ممکن که یک
و دیدن بسره که توان سید و اگر به جای آورده شود معلوم نیست که نتیجه خواهد بود
من باری دین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غاتم کنت که ازین
سخن در گذر که من قبول کس از غیرت خود نکردم و عتدی که بستم بوسیله شیاطین این
و اینجاست شکم و من میدانم که توفیق همراهی نداری و در موافقت مراقت کنی باری ماست
نظمی میکنم بدعای و نیازی بدید **مست** دانم که ترا وقت می خوردن نیست
باری تماشا کی ستان آئی . سالم دانست که او در مهم خود یک دوست کت ای را در
می بینم که سخن متع نمی شوی و ترکی این کار ناکردنی نمی کنی و سر طاعت مشایخ آن
و تفرجی کادی که ملایم طبع و قبول دل من نیست نمی توانم کرد و من صلاح دران دیده ام
مهر ابرو کشیده باید ازین درخت غیش . بس باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را
وداع نموده روی براه آورد غاتم دل از جان برداشت بلب چشمه آمد و کنت **مست**
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن . یا غرق شدن یا کیری آوردن . من دامن غم در که
سمت استوار کرده قدم در چشمه نهاد و آن چشمه نبود بلکه دریای بود خود را بصورتی چشمه
نمود غاتم دانست که آن چشمه کرباب بلاست اما دل قوی داشته باشی این بین بسا حل
نجات رسید بکنار آب آمده و نفسی رست کرده میر شینکن را بتوت میکنی در کشیده
و مراد کوه زحمت قبول نموده بیک دویدن خود را پسر که و پیایند و دران طرف کوه شهری
دید برزک با هوای خوش و فضای کشش **مست** شهری جوهرت از کوی . چون باغ ارم بتان رو
غاتم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهری کنیت که ناگاه از آن کوه شیر آوازی بصلابت

که در روز در کوه و صحرای آباده بیرون آمدن جدا بشهر رسید خلق بسیار از اطراف
و جوانب بیرون آمدند روی بکوه نهاده تنوع غام شدند غام بدیده حیرت می کردند
و از هجوم جلیان تعجب می نمود که ناگاه جمع اعیان اشراف رسیده بر سر دعا و شرطها
بجای آوردند و بالتامیس تمام او را بر مرکب سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی
بکلاب و کافور شسته خلقهای پادشاه پوشانیدند و با غراز و اکرام زمام سلطنت آن
ولایت بکن کنایات و باز دادند غام از کیفیت آن سوال کرده برین منوال جواب شنید
و جدای شهر رسیده مردم بیرون آیند و او را به پادشاهی برداشته در سایه عدالتش
یا سایش روزگاری گذرانند و آن زمان که نوبت او نیز برسد آید و دور حاجت فرمایند
در **ایستادگی** چون رود دیگر می آید بجای . چون بگم آلتی آفتاب حیات حاکم این ولایت
در اقیانوس غروب کند مقادیر حال حتمت آن صاحب دولت و در و این کوه طلوع نماید
حکامان همیشه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع تامل و ملاحظه
طلوع در جات و نظرات ثابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در ظاهر
که همیشه گذرد و شیر را برداشته بالای کوه بر آید و بر اینه آن حال در زمان وجود خود
گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد و مدت متناهی شده که این قاعده بر همین
استوار که مذکور شده استوار یافته و توامر و پادشاه این شهری و فرمان فرمای این
وهری **مصرع** ملک آن پست و حاکم فرمانی که خواهی . غام داپنت که کشیدن آن بر محنت
بتقاضای دولت بوده **مت** دولت جوهر پیکاری آید . هر کار خان کند که شاید . و این
برای آن آوردیم تا بدانی که نوش و ناز و نعمت بی شش ازاد و محنت نیست و هر کار سودای
هر ازادی بدیداید پایمال هر سخته نخواهد شد و بر تبه دنی و پای دنی قانع نخواهید شد
و من تا درجه توبت شیر حاصل کنم و در زمره قربان حضرتش داخل نگردم هر برای این غمت
نخواهم نهاد و پای بر سر استراحت در نخواهم کرد **ست** آنرا که خدای دولتی خواهد داد
ناگاه ز شک خان بیرون آید . کلید کنت کلید این در از کی بجنگ آورده و اندیشه
دخل درین هم چگونه کرده و منه کنت میخوام که درین وضعت که تیر و تر و دیشتر راه یافته

خویش را بر وعده کم و ممکن است که بنوش داردی نصحت من او را قرضی حاصل آید و
بدان وسیلت قرب و جوار من بیاید . کلید کنت ترا قربت نزدیک شیر چگونه میسر کرده
و اگر میسر کرد و چون خدمت ملوک نموده و در پیوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصت
آنچه حاصل کرده از دست بدی و دیگر باریان تدارک آن توانی و نه کنت که چون مردمان
و توانا بود مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر سر خویش اعتماد دارد
در هر کار که خوف نماید چنانچه شریعت از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت بدید آید
بدانچه باید راه نماید در اخبار آمده که امشب دولت یکی از باریان مرتجع گشته بر سلطنت
یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شده یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صفت
تو تجاری بوده و تو در درگیری نیگودانی بدیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته
او در جواب نوشت که آنکه دولت من از آنی داشت مع ذلله از تعلیم جهان داری و تو نگذاشت
مت خود چون دفتر ملکتی شاید . زمین آن در وجود آید که با . کلید کنت پادشاهان همه
ارباب فضل را بکرامت مخصوص مگردانند بلکه نزدیکان خود را باریاب کسب در خدمت
ایشان قیوتی یافته باشند با کمالات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر سالت
ماموری داری و نه وسیله کنتی بکن که از عواطف محروم بمانی و موجب دشمنی گامی شود
و نه کنت که هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسیده بر سیل تدرج بوده و بی جدو
ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیست همان میخوام و از جهت او
می میوم و کیشدن رنجهای بسیار و جشیدن شرتهای بدکار با خود راست آورده ام و میدانم که
هر که در گاه ملوک را ملازم گیرد او را بنیخ کار اختیار نماید که اول آنکه شعله آتش خشم را
بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیاطین مواهذ نماید سیرم حرص فریبده و طمع
نه انگیزد را بر عقل راه نماید و استولی تپازد جهاد بنای کار با بر کوتاه پستی نهد بنم خود
و وقایع که پیش آید او را بر حق مذاکره تلقی نماید و هر که بدین صفات متصف شد بر این راه
بخوبتر و جی بر آید کلید کنت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شوی بجه وسیله منظور
شوی و بکدام شهر منتهی تری و در جوی یابی و منه کنت که اگر توبت آن حضرت میسر گردد و بنیخ

حضرت پیش کرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنیم و دوم محبت خود را بر متابعت او مقصور
کردیم سیوم احوال و افعال او را بنیکویی باز نمایم چهارم چون کار آغاز کند که بصواب
باشد صلاح ملک در آن بینم او را در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آن
بنظری در آردم تا شادی او بخوبی رای و راستی پذیرد و بینداید پنجم اگر در کاری خوش نیاید
که عاقبتی الوخیم بدگوار و خاتمه بکروه داشته باشد و حضرت او بملک باز کرد و بیماری شیرین
در رفتی تمام حسد را از باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیا کایانم و هرگاه که پادشاه
مردی از من پسند را بخواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پوسته را غلبه صحت من باشد
چه نیسج من نهان نماید و نیسج من مزی از اثر تربیت و تقوی بی بهره نمی شود **ششم**
منزج مسکت بود مسکت کی نهان کرد - جهان بکسب او بر نوب شود تاگاه - برو کسب من کوشش کن فعالیت تو
بسیار خاک بر آفت و کوشش تاگاه - کیلکه کنت چنان می نماید که رای تو برین کار قرار گرفت
و عزمت تو بر امضای من هم تصمیم یافت - و باری یک بر خدایا که ملازمت سلاطین
پر خطره و مهم شوارست و حکا کنت اند که بر سپهر کار اقدام نمایند مگر نادانی را بوقوع
نشینده باشد اول حضرت سلطان دوم حبشید زمر بکان سیوم انشای پسر با زبان و علما
پادشاه را بکوه بلند نیست که دهاند که اگر چه در معدن جوهر قیمتی است اما رو یکس ملک
و مورد مودیات و کثرتی باشد هم رفیق بدان شوارست و هم مقام که قن شکل و
کنت اند که صحبت سلطان مشابه در یاست و باز رکان که سفر دریا اختیار کند یا
سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود **ست** بدو یا در منافع بی مهارت
و کخواستی سلاطین است - و دهنه کنت آنچه فرمودی از روی نیکو خواهی بود میدانم که
سلطان مانند آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطری تر **بیت** از صحبت پادشاه پیر
چون نیزم خشک از آتش تنز - فاما که از فحاطه ترسد بدو بر بزرگی **ست** از خطر بزرگی که از او
برفتد و که بر سدا خط باز رکان - و در کار شروع شود مگر به بلند می محبت علی
سلطان و پسر دریا و بنایب اعدا و من خود را دون محبت نمی بینم پس جواز عمل
سلطان اندیشم نظم چون با دوی تم جیس - هر چه آن طبع در آستین است - خواهی شرف بزرگواری

میکوش بستی که داری - فی الجمله هر چه دست پهای محبت جو روی بود برای کیلکه کنت اگر چه
من مخالف این تدبیرم و مگر این عنایت ام با چون رای تو برین کار پستی و طبع تو برین
اندیشه ثباتی دارد و بیک **بیت** **مصرع** ایک سر راه تو بر خوش بسلامت - دهنه کنت و برت
و پسر سلام کرد شیر برسد که این در کس است کشت بر فلان که می ملازمت عیب بوده شیر
کنت که آری می شناسم پس او را پیش خواند و کنت که گاهی باشی دهنه کنت بدستور پدر
حالی ملازم در گاه ملک نباه شده ام و از اقبال حاجات تو کسب را دات ساخت و منتظری
باشم که اگر می افتد و حکم می آید صادر شود آنرا بخود خویش کنایت کنم و برای روشن دان
خوف نمایم و چنانچه باریکان دولت و ایمان حضرت در کنایت بعضی مهات احتیاج می افتد
یمن که بر درگاه ملک منی حادث شود که بعد از ویرستان تا بام **مصرع** اندیزین کار و جوطا پس کار
کاری که از سوزن ضیف آید از تیره پسر از از در تربیت و منتظرت و منی که قلم تراش کن
سازد شمشیر آید در تمام آن میخسود و هیچ خدمتکار اگر چه بی قدر و فرومایه باشد از دفع ضرر
او جدی منتفع خالی نیست چه آن خوب خشک که بخاری بر بکد از آتشاده امکان دارد که رودی
بکار آید و اگر سیر زانید شاید که از وی خلال پادشاه تا کوشش را بسبب وی از شوق پیر دارند **ست**
که دست کل نیاید اما - هم منم و یک **بیت** **مصرع** شرجون سخن من بشنید و متعجب گشته از نصیحت
و بلاغت او متعجب شده و روی بزرگان خود آورده کنت مرد منم اگر چه کم نام بود عقل و دانش
بی اختیار فعالیت او را بر قوم ظاهر کرد اند چنانچه سر و غ افس که اگر فروزنده خواهد که بست بسوزد
البته سر به بلندی کشد **بیت** از که نشان عشق یارست - بر ناصیه وی آشکارست - دهنه
بدین سخن ساد شد و دانست که افسونی او در شیر از کرده و قیوب او بنایت نوثر آید زبان
بصیحت بکشد و کنت که واجب است بر کاذب خدم و حشم که پادشاه را بر چه بیش آید بمقدار فهم
و دانش خود در آن قابل نمایند و آنچه بر یک را بخاطر پسند بعضی ساینده طریق ناصحت
نزد کند از ملک اتباع و لواحق خود را بنیکو شناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز
واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق بر یک بنواز د چه تا
دانه در پرده خاک نهان باشد بیکس در پروردن او پس نمیاید و چون نقاب خاک از چهره کشاید

و با خلعت زمره دین سپهر از کربان زمین را زد معلوم شود که آن نهال میوه دارد و درخت تنوع
ریشانت لاسک او را به پروانه و از نثره او منع یکدند و اصل در میان تربیت و کثرت
هرگز از اصل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بقدر تربیت از او فایده یکدند **مست**
مهرجو خوار و حاکم و تواضع و ابر - کلها و لاله و هم از تربیت کنی - شیرکت تربیت خردندان
چگونه باید کرد و از ایشان یکدند و سید بر توان خورد و نه کنت که اصل درین کار آفت که پادشاه نظر
بجیب کند نه به نسیب و اگر جمعی بی میزان خدمت آید و اجداد را وسیله سازند بدان التفات
نمایند که آدمی را نسیب بهتر است باید کرد نه پند **نظم** از نثره خویش کشاید - مایه مکن نسیب در نثره
زنده برده شد ای تمام - زنده تو کن مرده خود را تمام - از پند مرده ملاف ای جوان
که نسیب کی چون حشی از استخوان - موش را و جودان همه شرب با مردم مخانه است از آزاداری که
از دیر رسد در هلاک اوسه واجب دانند و باز که وحشی و غیب است چون از و منتفی تصور
می توان کرد و با غر از هر چه تمامتر او ایدست می آرند بس ملک باید که نظر باشد و پیکار
بکله مردم عاقل و فرزانه طلبند و کفنی را که در کار با غافل و از نثره عاقل باشند بر مردمان
و نثره کامل ترجیح روان دارد که منصب خردندان به بی خردان دادن جان باشد که حکم
بر پای بستن و پیرایه پای بر سپهر او حقن و هر جا که اصل نثره صانع مانند و ارباب جل و سقا
زمان اختیار بدست گیرند طلی بکله با مورد آن ملکیت راه یابند بشامت آن شاه و در
مست همای کوشن بیا نه شرف مکر - بران دیار که طوطی کم از نثره باشد - چون نه
از نثره فارغ شد شیر بد التفات تمام نموده از جمله خواص خضرش گردانند و با پستی و
الف و الت گرفت بنای سمات بر مواظطه تصایح او و یاد من نه زوش عقل و کما
و قلم و فرا س پیش گرفت باندک زمانی محرم حریم سلطنت و در صلاح و اصلاح امور
ملک و دولت مدار علیه و مشارالیه کشت روزی وقت را ماسعد و زمان را موافق بایسته
خلاق طلبید و کنت مدتی شد که ملک بر یک جای قرار گرفته است و لذت حرکت و
نشاط شکار را فرود گذاشته و میخواهم که موجب از ابدانم و در آن آب به نوع که مقرر
تواند بود سخن را نم شیر خواست که بر دهنه حال بر اس خود پوشیده گرداند در این شیر

بانی صیب بگرد و او را از جان شیر را از جای بر د که غان مالک او بشد بالضروره راز
خود برد نه بکشت و دکت بیست و شش من آن آواز است که می شنوی و من می دانم که او از
فاما کان می برم که دقت و ترکیب در فرا خرد او را باشد و اگر خشن است مار را اینجا مقام کن
صواب نیست و نه کنت ملک را بر این آواز دل شغولی دیگر نیست کنت بس شاید بدین مقدار
از مکان موردش جلا کردن و او وطن مالوف منارت نمودن آواز را به اعتبار باشد
و نثره را جبهه و زن که کسی بدان از جای برود پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی برود
بگرد و معراج تا بهر بادی نخبی تا بدین گش گو - و بزرگان کنت اند که بهر آواز بلند و جسته
قوی التفات نباید کرد که نه صدوقی دلالت بر معنی و نه مظهری نمودار باطن باشد نه خند
فریه باشد بجنب لاف شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ باشد بود بچنگال با رضیف ترکیب کف
در ماند و هر که از جسته بزرگ حساب گیرد بدو آن رسد که بدان رو باه رسید شیرکت چگونه
بوده است آن **حکایت** و نه کنت آورده اند که روبا می در پیشه میرفت و بیوی طمعه طرف
می کشت بیای در حقی سید که طلی از پهلوی آن آنخته بودند و هر گاه که باد آمدی شایخ از آن
درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آواز سهیکن از آن برآمدی روبا به بر درخت
مرغ خاکمی دید که منتظر در زمین سیند و قوی میطلبید در کین نشسته خواست که او را صید نماید
که ناگاه آواز طبل بکوش او رسید نگاه کرد و جسته دید نهایت فریه و آواز او از میب استماع افتاد
طامعه روبا در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آنکه گوشت و پوست او را خود آواز تواند بود
از کین مرغ سیروس آن دوی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه جسته دار شده بخت و روبا
بعد بخت بیالای درخت آمده و یکو شید تا آن طبل را بدید جز پستی و پان خوب هیچ نتا
اتش حیرت در دل دی افتاد و آب تداوت از دیده باریدن گرفت و کنت در مرغ که بواسطه
این جسته قوی که همه یاد بود آن صید حلال از دست پروش شد و ازین صورت بی معنی
سج بدست نیاید **نظم** دمل در قنات دایم دلی - چه حاصل خواند ریمان هیچ - کنت داشتی مست طلب
بصورت مشغول کوشش - و این مثل بدان آوردم تا ملک با آواز میب و سیکل عظم
ذوق شکار و حرکت خود از دست ندید که اگر نکنت در نثره از آن آواز و جسته هیچ کار نیاید

و اگر ملک فرمان فرمای نزدیک او روم و میان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کرد و نام شیر را
سخن دهنه موافق افتاد و دهنه بجهت اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم
غایب شد شیر کنت عظیم خطایی کرد و از فرستادن دهنه بشیمان شده تا ملک که کنت نا
اندیشیده از سر حرکتی صادر شد و برزگان کنت اندک پادشاه باید که در انشای اسرار خود طایفه
اعتماد نکنند و از سمات خاصه که در کتمان او مبالغه دارد و رمزی در میان نهادن اول هر که درگاه او
جرم و خیانت و ملائق ویده باشد و مدت و رخ و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و خوش
در ملازمت پادشاه بیاد دهنه باشد و میشت بر و شک شده سیوم آنکه از عمل خود مغرور
شده باشد و دیگر باغ امید داری بد ریافت عمل ندارد چهارم شیریری منپد که فیه جوید و
و بجانب ایمنی و آراستن نامی نبود پنجم چرمی که یاران لذت غنودیده باشند و او تلخی عقوبت
جشیده باشد ششم گناه کاری که انبای جنس او گوشت مال داده باشند و در حق او زیاده
مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت بنسیده کند و محروم ماند و دیگران بی سائده خدمتی
بیشتر از وی بریت یابند هشتم آنکه دشمنی نمره وی را جسته باشد و بروی ستن گرفته
و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داپستان شده نهم آنکه در معرفت پادشاه خود را مستحق
تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را
قبول داند و ملک را با این ده طایفه سپر خود در میان نباید نهاد و اصل اینست که تادین
و دیانت و مردت و امیلت کسی را با رانیا رماند او را صاحب سر خود سازند دست
رازمکشی بهر کسی درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم سر از نبود پس بگفتم این مدها
پیش از امتحان دهنه تحویل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خود
دور بود و این دهنه شخصی زیرک می نماید و روزگار دراز در درگاه من رنجور و مجبور بود که
عیاذ بالله در دل وی خوار آرد و خلبه باشد و درین حال خیانت اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخدمت رجعت نموده بر آنچه واقف باشد
از اسرار من او را آگاه سازد و مرا اینه تدارک او از درجه تبسید خارج باشد و چون
کلام تمام خرم سوا الفتن را کار بستم و از فحشای بیت حکیم که بدتس باشد بکمان باش

۲۶
در فتنه و مکر در آمانش و تجاوز نمودم و اگر آنست ازین سالت مترتب گردد من سر او را
بخدا بستم و درین مکتب باضطراب تمام می خاست و می نشست چشم اشطار بر راه نهاد که ناکاه
دهنه پیدا آمد شیر اندکی بیارمید و بر جای قرار گرفت اما چون دهنه پرسید بعد از ادای لازم
کنت متافک کرده باشد شاه پاینده باد آفتاب و دلش بر بندگان پائنده باد ای شیر
جهاندار آنکه آواز او بسع نمایون رسیده کادیت در حالی این شب بجا مشغول شده و حجت
کاری ندارد و سمت او از خلق و شکم در نگزد شیر کنت مقدار قوت چیست دهنه کنت او را
نخوتی و شکوتی ندیدم که بدان بر قوت او پستد لال کردی و در ضمیر خویش او را مهابت نیافتم
که اقرار بیشتر لازم شدی شیر کنت از محل بر صفت نتوان کرد و بدان فریفته شوان شد که
با دخت اگر چه کینه ضیف را نیکند اما در حقان قوی را از پای در آرد و مدان و برزگان تا خصم
خود نیابند اظهار قوت و شوکت ایشان بنظر نرسد **ست** باز از پی صوغ نماید آنست
شامین بشکار بشه بمحیط لال دهنه کنت ملک کار او را باید جسدین و زن نهند و از منم او این مقدار
حساب نیکم که من بر اصل نهایت کار او را دانستم بر کاهی حال او مطلع شدم و اگر ای عالی مقام
کند و فرمان نمایون شرف صد و یارید من او را بیارم تا سر از ادت بر خط اطاعت نهاده غایب
بندگی بر دوشش براداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و با آوردن او اشارت نمود دهنه بیک
شتر بر رفت و بدل قوی بی تامل و تردد سخن در پیوست **مهر** نخستین بگفتش که بکجایی و بد
جوابشادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتر به صورت حال بر
یار نمود و دهنه از احوال او واقف گشته کنت شیر که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطار و اساع
مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک آورم و بران منوال مثال داده که بسیار عت نمایم تقصیر که
تا غایت در ملازمت واقع شده در کذا و اگر توقف کنی بر فور باز کردم و صورت
حال از نمایم شتر به که نام شیر و سباع شنید بر رسید و کنت اگر مرا قوی دل کردانی و از سیاه
او این سادی با تو بیام و بر رسید مرا قوت تو شرف خدمت او در یابم دهنه با دی سپو کند
یاد کرد و عهد میشتاق که بدان دل او را آرامی بدید آمد بجای آورد و در دو دی بجانب شیر
آوردند دهنه پیش آمد و شیر را از آمدن او حشر داد و بعد از زمانی پرسید و شرط خدمت می آورد

غیرتم با تو خانیست که کرد پست **بدر** . نگذارم که درایی بخال و کران . زن بدکار از منانکه کرد
 به شک آمده و از تصور دخل بی طاقت شده با کمر که حجاب چا از میان برداشته بود
 جان بهوای جانان برکت است نهاده بر نمی آمد بفرودت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی
 که زاهد بخانه او آمده بود بیدار ساختند و فرصت بکار نگذاشته و شرابه ای کران عاشق
 و مستوق پیچوده خون اصل خانه بیارامیدند قدری زهر بملا مل سوده در ماسون کرده پیش منی برنا
 آورد و یک سپهر ماسوره در دیوان گشت و سپهر دیگر در سوراخ منی او نهاده خوابست که می درود
 و اثر غبار آن زهر بدماغ بر نارسا ناکه جان غلط زود بموت بخاری که از منی جوان برین
 آمد تمام زهر با جلق و کلوی زن رسید و بر جای سر شد **مصرع** هم در سر آن روی که در شادی
 زاهدان حال را مشاهده کرد و آن شب بیدار زنی بمشابه روز قیامت بود بعد محنت بسیار
 تا وقتی که زاهد صبح از زاویه طلای شب خلاص شده بحاجت طاعت در پیش حجاب افق بکشته اند
 و مضمون آیت عالی راست **یخرجهم من الظلمات الى النور** بر عالمیان روشن شده است یافت ضلالت کنند
 رفت بروی آینه چس زرنگ . زاهد نیز خود را از ظلمت نجات و فسادان رها نموده منبری دیگر
 طلبید کنشگری که خود از میدان او ستردی بر سیل برگی زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیار
 داشت و وصیت نمود و خود بضمیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی
 خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلیله موی **مت** بد که کوی و عشق ساز و شوخ چشم غم زن
 نازنینی کو جنبش باشد بلای جان بود . و دلای میان ایشان زن حجام بود که در اخسوس کی با آتش
 را با یکدیگر در محبت و جرب زبانی سنگ خان را نمودار موم که اخته پسایخته **نظم**
 زبانیگری از کسب گشت . که کردی بشه و سیم رخ زخمت . بلورین بخت بر کار کرده
 بجای و یمن زنا کرده . لبش در دود و در دوش **نظم** . برون داده لباس از درون
 زن کنشگر جن خانه خالی یافت بدلا فرستاد که مشوره را چند کن که ایش سگری غوغای
 مکمل است و صحبت بی مای و سوی شمه و سپس **مصرع** بر حیدر و بیبا خاکنه من دانه تو
 مشوقه او شب در در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود ناگاه چون کنشگر جن بجای
 رسید و آن مرد را در در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک کافی می بوده بود و در هم

و مشوقش شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه دید جانبیتش غایب شده
 بخانه در آمد و بجستی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آن که ادبی طبع کرده بود حکم برستون بست
 و خود بر رسته آسایش نهاد مرد زاهد در اندیشه که بی سبب ظاهر و کماهی روشن زدن این زن
 روش مردوت دور بود و بایستی که من شفاعت کردی و بدین شفاعت راضی نشدی که نگاه زن
 حجام باید رکن ای خواهر این جوان را چندین مشقه خراشیداری زود بر سریدون خرام و فرصت
 عشرت غنیمت **مت** یار را که سر رسیدن پادشاهت . کویا خوش که هنوزش نشی می آید
 زن کنشگر با دوازده زن در از یک طلبید و گشت **نظم** آسوده و لا حال دل زار چه دایمی
 خونخواری عشاق بگر خواجه دانی . ای فاشه بر وارکنان بر سر پیدی . در دل مرغان گشت و چه دانی
 ای یار مهربان ناله زاری شنو و حال زار من معلوم کن این شوهری رحم مکر او را برین در
 خانه دیده که دیوانه و ابریدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد و بستی برین پستون
 اگر نسبت من شستی دای و بایا من در تمام مرجمتی زود و تر مرا بکشی و دستوری ده
 تا راعوض خود برستون بندم و بر زوی دوست خود را عذر خواسته بآرام و ترا بکشم و
 بدین عمل هم دارم من نیت می سازی و هم ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی
 بشادان او و بست خود را داد و او را بسیار در دستار مرد زاهد از استماع این سخنان
 سر رشته زن و شوهر بدست افتاد درین میدان کنشگر بیدار شده زن را او از داد زن حجام
 از هم آنکه او را از **نظم** در حال و قوت نیاید بایستی جواب دادن نداشت خدای
 کنشگر فریاد کرد از زن حجام هم پیرون نیامد و آتش چشم کنشگر شعله زده و بشکر ده گرفت
 و پیش پستون آمده بی زن حجام برید و بر دست او نهاد که اینک تکه که برده مشوقه و سستی
 زن حجام ازین هم پیس آه مکر و با خود گشت عجب حالیت عشرت دیگری کرده و گشت
 دیگری دید و چون زن کنشگر باز آمد و خواهر خوانده پنی بریده دید بغایت دلگش شد و
 عذر بسیار خواسته او را بکشد و خود را برستون بست زن حجام منی زدن روی بخانه
مصرع و در تحسیر گاه می خنید و کاهی میگریست . زاهد این همه صورتها میدید و نمی شنید
 و بدان بود العجبها که از بس برده قید بر بطوری آمد چرتش رحمت می افزود اما زن

کشک ساعی پادشاه پست کرد و عاید عا کثوره گفت ملک پادشاه دانی که شوم
بر من ستمی کرده و بهمت و اقرار کنی از من صد در نیافته دست و کردن من بستم بقتل
خویش بخشای پی منی مرا که زینت صفی چاپست من بازده در وقت دعا و مناجات
آن زن شوهر نیکو بود و آن ناله زاری میسر او می شنید و دعای شورا که او را می شنود
و فریاد برکشید که ای بیکار بقاء روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه مناسبت که
میبری دعا می فایران برین درگاه تدری ندارد حاجت مندان درین راه صفت روی نمی
یابد **دست** کت سوات که کاوی غیب کشاید . زبان پاک و دل پاک بزدوبیاید . ناکاه
زن نمره زده که ای پستکار دل ازاد بر حینه تا قدرت آتی و فضل باستانی شاید کنی که چون
دامن از لوث این ستم پاک بود از دسپسجانه و تقالی پنی این ستم را در پست گردانید و در
میان خلق از فضیلت و در سوا سی خلاص داد در پادشاه و دل چاپست و دعا می برافزود پیش
آید زن سلامت دید و پنی وی بر تواریافت و سحر از زخمی و جراحتی احیاس نکرد و فی
احمال بجهان اعتراف نموده بعد از خواهی مشغول شد و بملطف هر چه تمام تر حلی خواسته
بند از دست و پای او برداشته و توبه کرد که پیش از وضوح بی یقی و ظهور حجتی بر امثال این
کار اقدام نماید و بسخی بر غارتش سازد زن پادشاه و عیال پاک دامن خود را نیاز دارد و
بقیه المهر از زمان این زن ستوده با صلاحیت که البته دعا می اورا بجای نیست
بیرون زود از آن جانب زن حجام منی بریده در دست گرفته بجانده آمده و حیرت
مستولی شده که در حلیت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و پستان
و همایکاز او برین باب چه قدر آورد سوال خویشتان آشنایان را چگونه جواب دهد و درین
میان حجام از خواب در آمد و او را داد که دست از او منیده که بجانده فلان خواجه میروم زن
در تر جواب داد و در او این پست از او توقفت نمود تا خواسته شاید پست است و داد
حجام بخشم تمام در تیار کی شب استراحت بجانب او انداخت و پنهان شمع کشی آغاز نهاد زن خود را
ببکند و فریاد برکشید که منی منی حجام میخشد و از با و میایکان در آمده زن را با جاده خون
آلوده پنی بریده دیدند زبان طاعت را بستاد کشیدند و آن بیچاره چنان این نه روی اقرار داشت

در زبان انگار اما چون صبح جهان از نور پرتوه طغیلت از پیش برداشت و این ستمی کنی نماید
اثاب چون حجام حشید در خشان دست برافزودت داشت پسته از شرق . شمع غیب بحر غنای غنای
اقرایان من جمع آمده حجام را بقاضی بردند آنقا تا از این ستم از منزل کشک سرون آمده بود بواسطه
رابطه جنتی که میان وی و قاضی بود بمحکم حاضر شده . رسم بر ششی بجای آورد و چون کسان زن حجام
مرا ندیدند هم خود کردند قاضی بر سید که ای استاد بی گناه ظاهر و بیسی شرعی شده که دایند این
عورت چه اراده داشتی حجام میخشد . در تر رجعت عاجز گشت و قاضی منصف قاطع **والمقصود**
ببصا و عقوبت او حکم فرمود زاید بر خاست و گفت ایها القاضی درین کار تا بل باید کرد و
بیده فرصت بیاید کشود زیرا که در دجانه من نمره و دویاه را بنیختران گشته اند و زن بکار را
ز سر هلاک نکرد و کشک سنی زن حجام نمریده بلکه ما این سیم بلا با خود کشیدیم قاضی دست
از حجام برداشت و روی زاید آورد که این محل ترجائی و این مسایفه را بیان فرمای زاید آنچه
دیدم و شنیدم بود از اول تا آخر باز داند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن بودی و بترکات
در فرشته گشتی آن غذا را مکار فرصت نیافتی و جانه من بسپردی و اگر دوباره در عرض شده
بباله نکردی و از صفت خود بخوار کی در گذشته آسیب نخران بدو نرسیدی و اگر زن بکار
قصه جوان عاقل نکردی جانی شیرین بیاورد ندادی و اگر زن حجام بران فعل عوام مدد کار نمی نمودی
شکستنی و نصیحت نشدی هر که بد کند نیک طبع نباید داشت و هر که نیک طبع نیست خطم خطم نباید
دست چنین گفت و انای آموزگار . کمن بد که بد بینشی از او بکار . و این مثل بیان آوردیم باید
که راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج و شست خود بر کشیده و بپای خود که نیکم که از این ستم
بمنه گشت راست میگوی و این کار خود کرده ام ولیکن تو بد بسیر خلاص من چه میکنی و چگونه
این عقوبت چگونه می اندیشی کلید گشت من از اول باز درین کار با تو موافق نبوده ام و قبول تو
از کتاب این ام را متنقنه جالایسته خود را درین باب بر طرف می مانم و بدخل کردن خود را هیچ
و بعضی نمی بینم مگر من خود در میان خود سکری نیای که گشت **مقصود** که کسی بعلیت خویش نمکوی داند
و نه گشت که اندیشیدم که بملایف ایمل که این کار برایم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار
ازین پایه باندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که احوال و تقصیر را در مذنب حجت رخصت نمی یابم

و اگر غفلتی در زحمات و زحمات صاحب خود و ضرورت معذور نمی باشم زیرا که ترس تو نمی جویم و دریا را
 از آنچه خدمت است دایمه ندارم و بزرگوار گشت اندک عاقلان در هیچ کار اگر سعی بسیار کنند معذور
 اول در طلب جاه و ترقی که پیش از آن باشد باشد دوم از پرستش که آن نجس تجربه رسیده باشد
 سیوم در حفظ منتی که دادند چهارم در بیرون آوردن نفس از دوطرفه افقی که واقع بود پنجم
 در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود بازگشتم
 و حال حال من تان شود و طریقتی است که بیکه در پی کا و با شتم تا پشت زمین را و داغ کند یا ازین
 سپهر ترل رخت بر بندد و من که از آن کجنگش ضعیف نیستم که انتقام خود از ایشان حاصل کرد
 کلید گشت چگونه بود است آن حکایت دهنه گشت که شنیدم که در کجنگش بر شاخ درختی آشیانه
 نهاده بودند و از متاع دینی بآب و داغ قناعت کرده و سرگوشی که آن درخت در پایان آن
 آشاده بود با شش آشیانه نهاده بود که در وقت صید کردن چون برق از گوشه پر جوی و صفت
 و ارجان مرغان صیقل را بسوختی است که کوی کوخ بر مرغان کشودی . اگر بخواجه بودی در بودی
 سرگاه که کجنگش بچه بر آوردی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن بش از کجی که پروازستی
 و ایشان را در پروده طمعه بجان خود کردی و آن کجنگش بکلمه **ج الوطن من الایمان** از آن ترل جللا
 نمودن شکر بودند و آیداد باشد خفاشته امکان بود و تا نیز مقصود معراج نه روی سر کردن وی است
 نوبتی بجان ایشان قوی یافته و پروبال بر آورده و سرگوشی که کردند و پدر و مادر بیدار فرزندان
 خوش را به از آتش از ایشان در پرواز فری می نمودند تا که اندیشه باشد بر خاطر ایشان
 و بیکبار کی بساطت ایشان در نور دیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادن
 یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او میوید بود کینیت آن و بسبب انتقال از
 فرج بملاک استسار نمود گشتی است از ما پرسش کاشن دل ناچست . از آب دیده پر کس از آن
 پس قصه ظلم باشد و در بودن فرزندان بتفصیل بازگشتند آن بکثرت که در آن حکم قصاص و فرمان قدر
 پیچیدن نه طریق بند کاپیت اما مسبب الاسباب هر دوی را دوا می مسترد کرده و هر یکی را
 شفایی فرستاده میکن که اگر در دفعی غافلده سعی بجای آورید و در حال این عهده قدمی بردارید هم
 این بلا از سر پاشد منع گردد و هم این بلا از دل شما بر خیزد و کجنگش از این سخن موافق آمد

و یکی از ایشان بتعهد حال توقفت نمود و دیگری بجایه جوی پرواز کرد و چون قدری راه پدید
 در اندیشه آن فاشا که آیا کجا روم و در دل خود که کوی ممت بدرد دل گرفتارم دوا می نمی دانم
 دوا می در دل کار است بس شکل نمی دانم . تقصیر از معذری از معذرتش پرواز آمده در فضای
 صحرای فی می کرد کجنگش را چشم روی افشاد و آن شکل عجیب و بیات غریب بنظر آمد
 با خود گشت بیات در دل این حیوان بوالعجب در میان بهم شاید که کس از کار من بکشد و مرا
 بسوی جان راه نماید پس تعظیم تمام تر و سینه زد آمده بعد از لوازم تحیت و مرا پشم حلت
 رعایت فرمود و سینه زدن بر زبان غریب پروری شرایط مسافر نواری قیدم داد و گشت آثار
 کمال در شش تو شایده می رود اگر در غایت حذر دوی درین حوالی قاست زمانی تا با پیودگی
 گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن بتدریج قست سعی کرده شود کجنگش بیان کشاد
 و حال زار خود بر وجهی که اگر با پسک خان گشتی از در دوشش باره باره شدی پیش سمندر عرض کرد
ت با هر کسی که شرح دهم داستانش . صد داغ تان بر دل آن توان نهم . پس سمندر را بعد از استماع
 این سخنان آتش رقت در اشتغال آمد و گشت غم مخور که من این بلا را از سر تو منع کردم و دانم
 و ایست جان پازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزد تو مرا ترل خود نشان
 و با سر فرزندان رو و تا وقتی که من نزد تو ایم کجنگش نشان خانه خود برو و که سمندر را در آن شستی
 نماید باز داد و بدل شد و خاطر می از غم آرد روی آشیانه خود نهاد چون بش در آید سمندر
 با جمعی از اینانی جنس خود هر یک مقدار نطفه و کبریت همراه داشته بر آشیانه ایشان بخت ببار کشید
 و با عدل آتی و زیده مشکله قدر آشیانه آن عالم افشاد و وقتی را که از خواب غفلت در آید نهاد
 که دست تدارک از اطراف آن فایده عاجز بود و همه یکبار خانه و آشیانه خاکستر شد و گشت
 سمندر ظلم آتش بر فروخت . جودش را دل معذرت . و این مثل بیان آوردم تا بدان که هر
 پس در دفع دشمن گشتم با آنکه او خود ضعیف و خضم او بزرگ و قوی باشد امید بفرست و ظفر
 هست کیلکه گشت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و برای دولت او را فرشته
 محبت او از دل شیر پروان بدن و مزاج شیر را بر و تنبیه کردن بیات شکل می نماید و پاد
 چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلای را خوار پازند و سر که اگر بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث

که در آن نظریه اندازد **مست** خوب را آب زود بر دگر است . شرم دارد ز زود بردن و درده خوش
و نه گشت کدام سبب این کلی ترک ملک در بریت او بمالنه نموده . و دیگر نه همان است
رواداشته تالاجرم از علامه نشنستند شده اند و منافع حکمت و فوائد نصیب ایشان
از قطع گشته و این صورت اقتضای بزرگ متوقع است و حکاکشه اند آنت ملک و خط
ملک یکی از نشنستند خزان بود اول حرمان بینی نیکو بازا محسوم که در اندن و املای
و تجربه را خوار زد که نشنستند دوم فتنه و انجمن باشد که جنگای بی جیت و کارهای ناپای
عادت کرده و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیوم سواد آن موج بردن باشد زدن
در غبت کردن بشکار و مشغول شدن بشرب و میل فرمودن به ولوب چهارم غلبه زور کا
کار دان حادثه باشد که در زمان واقع شود جو با و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن بحسب
شد خویی و آن اراطا باشد در ششم راندن و بمالنه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جل راندن
جان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت طاعت
مجاات فرماید و اینجا که صد قدر ماید **مست** در لطف کشاید **مست** جنگ و صلح بی عمل ناید کار
جای کل کل باشن غایب . کلید گشت دانستم که اتمام بر بسته و در کین شتر نه پشته و
پنجواپی که از بر تو ضرری بدو رسد و منی دانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق کار
بدتر کس بدو باز کرد و بدست که بدی کردی بجز بدیدید . آنت آن زود بدو در رسید . و هر که دید
عزت بکشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید سنگ نیست که جانب خیر و رحمت گراید و
دست و زبانه از آزار و اندام محافظت فرماید چنانچه پادشاه داد که فرمود و نه گشت چگونه بوده
ان **حکایت** کلید گشت شنیده ام که در زمان شش پادشاهی بود دست تسلط و تقدی برکش
و پای طغیان از جاده عدل بر تپاده ست جهان سوزوی حیرت کش . زنجیرش روی جان ترش
بست و زور از سداد و دست برداشته بودند و زبان تیرین کشاده روزی این پادشاه بکافرت
و چون باز آمد نهادی نه برمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از شما بدو و بر صواب پوشیده
بود دوست عصیان من بر روی محرابان سپتم دیده و مظلومان محنت رسیده منع خفا کشیده
حالا در مقام رعیت پروردی صافی دم و در مرتبه عدالت پستی ثابت قدم شده ام امید آنکه

بعد ایلام دست بیخ عالم حلقه شوش بر در خانه رعیت زند و پای سیم شمشیر ساخت برای
نقیر **مست** فراخی در آن مرد و لشکر خواه . که دلکش بینی رعیت ز شاه . رعایا را بدین شرف
جانی نو بدید آمد و فخر از این بشارت کل مراد در روضه امید وادی گشت **مست**
ازین نوید مبارک که با کمال بد . بشارتی بدل و زده بجای آمد . انقبه بین مدلتش بجایی رسید
که بر آستان شیر سیر می خورد و تند و با باز در مقام انباده می بازی شد و اسطاد او شاه
داد که خوانند **مست** جان کردی نهاد انصاف حکم . که کرد را با پاسبان گشت آتش . یکی از جوانان
حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سوال کرد و از تبدیل شرارهات جو و جنابها
مرد و فاشنپار نمود شاه فرمود که من روزی که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر
جانب نظری انداختم ناگاه دیدم که پسکی در عقب رویای دوید و بدندان پشیمان شیش در خیم
بیچاره رو با پای لنگ بسو راخی در حرکت و پسک باز کرد دیدنی الحال بیاده سنگ بندخت
و پای آن سنگ بشکست هنوز جبهه کام زده بود که اسپه گد بران بیاده زد و پاسبان گشته شد
و ان اسب نر پاره راه قطع ناکرده پایش بسو راخی فرود رفت و بشکست من با خود آدم و گستم
دیدم که چه کردند و چه دیدند هر که ان کند که نباید ان بیند که نخواهد **مست** یک دریای بد کن زنها
که بد و نیک باز خواهی دید . و این مثل بدان آوردم تا از مکافات براندیشی و از مقام بدیشی
بگذری بنابا که شامت آن در تو رسد و منی من خیره را لایحه و قع قع جلوه نماید و زور کی گشت
که بد کن که بداشی چه کنی خردستی و نه گشت که من در واقع مظلوم نه ظالم و پستیم گستم
و مظلوم اگر در صدد اتمام ظالم باشد آزاره مکافات خواهد بود و اگر ان آزادی از و باز آورده او
رسد بران جز ضرر تربت خواهد شد کلید گشت که نم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه
در پلاک کا و سپی کنی و او را قوت از قوت تو در پیش است و دوستان و معاونان از تو پیش دارد
و نه گشت بنای کار با رقت بسیار و اعوان بی شاد نشاید نهاد و رای و تدبیر بران
مقدم باید دانست که انچه برای وحیلت سازند غایب که روز و قوت دست ندید و نتوان
نرسیده که راغ مادی بخیله پلاک کرد کلید گشت چگونه بوده است آن **حکایت**
گشت آورده اند که راغی در کیم کوهی خانه گرفته بود و در شکاف پشکی آشیانه پخته

و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب و فاش زهر هلاک و موات بودی و لایب بر داشت
بسطل فراخ بنا و حیات و سرگاه که زراعت بجهت نهدی و بجز زراعت و باغ و باغ و باغ و باغ
بسوختی چون پستکاری ماری از حد گذشت زراعت در مانده سنگایت آن باشنا که دوش
او بود در میان نهاد و گشت می اندیشم که خود از بلای غلام جان شکار باز مانم شغال بر سید
که بجز طیرت قدیم درین مهم خراسی نهاد و بجهت شوه دفع مفرات او خواهی که زراعت گشت پنجاهم
که چون بار در خراب شود بنهار خود بخوار چشم جهان میشش برکنم تا دیگر تصدق العین من شود که
و زرنده که نور دیده مسنت از شر او ایمن باشد شغال گشت این تیر از صوب صواب منحرف
که خود من را قصد دشمن بود و جی باید که در آن خطر جان باشد زینهار که ازین مکر بگذر که تا چون
ماری خوار میگردد که در هلاک خرچک سی کرد و جان غنیه زربا داد زراعت گشت چگونه بود است آن
حکایت شغال گشت ماری خورای بود بر لب آبی و طن کرده و از همه مہات روی لایب
آورده بتدر حاجت ماری گشت و روز کاری در رفاییت می گذرانید چون صبح بیری بود
گشت و تو تنای بدنی روی با خطا نهاد از شکا و ماری باز مانده و بدام غم گمار شده با خود
گشت درین قافله گرسنه کاغذی رفتند که در شان بهوای یاد ماری شد . افسوس که عمر
غیر نیاید بجز بر باد و دم و جیسی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد
ذخیره تنادم و امروز قوتی نمائند و از قوتی جاره نیست همان به که بنای کار بر جلد نم و دام
زیبی و زرقی پسترم مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس اندوه گمان آن زمان ماکه گمان با
گمان آب بنیشت خرچکی او را از در بدید پشتر آمد و طرح بهاسطت انگذنه گشت ای عزیز ترا
غناک می بینم موجب آن صیت جواب داد که چگونه غناک باشم و تو میدانی که مایه میشت و
سزایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو مایه گشتی و مرا از آن سدرستی و قوت لایموتی حاصل بودی
مایه از آن نقصان زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خوشبختی است
می بود امروز دو صیاد اینجا می گذشتند و می گفتند در آب ماری بسیار است تیر می باید کرد
دیگری گشت که در غلای آب ماری پشترست اول کار ایشان پر دایم بس روی بدیجا آوریم
و اگر حال برین منوال باشد مادل از جان شیرین بر باید گشت و بر تنی مرک نهاد خرچک این خبر

شند بر نور باز گشته نزدیک میان شب و این موحش خانه شینده بود و با گشت ش
و خورش در میان ایشان نشاده با تفاق خرچک روی بماری خوار نهادند و گشت این چنین
خری از تو بهار رسیده و غنای تیر از دست با بوده است جذا پنج پیرایه مهم می کنم
بر کار صفت ز غنای گشت ترم . حالا بتو مشاورت میکنم و مشاوره موتمن خود من
چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو گذارد که خاصه در کاری که نفع
آن به عاید باشد و تو خود میگوئی که بتای ذات تو دوام عهد ما متعلق است پس در کار ما
چه صواب می بینی ماری خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و
بایشان معاشرت صورت نمیداد و مرا جسدی این جلد بخاطر می رسد که درین نزدیک دیگری انم
که آتش بصفا با صبح صادق دم براری زند و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی مایه سبقت میکنم
و آنه یک در مترا تو ان دید و بیضا ماری در جوف آن توان شمر و بایان همه خواص فتم بعض
تواند رسید و نیساج و سم پا جل از او اندید دیده دام سیح صیاد بر آن بکر نیاید است و
ماری آن عید ر خرنج آب قیدی ندیده مایه دیگری بسان در مایت . نه که دریای بی سر پای
اگر بدیجا تحویل تواند کرد بقیه العمر در امن و راحت عیش و فراغت تواند بود و گشت بیکو
امای معاشرت و یاری تو نقل ممکن نیست ماری خوار گشت مرا آنچه از قوت و قدرت مست
از شما دروغ ندادم اما فرصت بکثرت ساعت ساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
میان تصرع نموده و مبت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماری برداشته بدان
رساند بشی خوار هر روز صباح ماری چند بیری و بر بالای بسته که در آن حوالی بود بجز روی چون
و چون زاندی دیگران در نقل و تحویل تعیل کردند و بر یکدیگر پیش دستی حشدی و خود چشم غم
در سپهر غنمت ایشان می گزید و زمان بهر او دیده بر حال زار ایشان می گزید و هر آینه
مر کبر و دشمنی اعتماد کند و بسوی او فریست شود نه برای او اینست جوی زود با بگذشت خرچک
تیر موای آن گیس در سر انداخت که تحویل کند ماری خوار را از آن مکر آگاهی داد ماری خوار اندیشه
کرد که مرا دشمن او و کلی نیست اولی آنکه او را نیاید بداران در سپاهم پس پیش آمد و خرچک را
بر کردی گشت روی بخوابگاه میان نهاد خرچک از دو که استخوان ماری دید دانست که حال گشت

با خود اندیشه کرد که خردمند چون پند کند دشمن قصد جان دی دارد اگر کوشش خود کند در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دوپروان نخواهد بود اگر فیه و آید نام مردی بر
صفی زور کار بگذارد و اگر کار پیش نرود باری بستم عزت و حمیت مطعون نکرد **نظم**
چو خشم قصد تو کرد از برای دفع ضرر - بجد و جهد بکوشش اقبال شتوی - که مراد بدست آید **کلام**
و کبهم زنده از زمان تو معدودی - بس هر چنگ خود را بر گردن مایی خوار افکند و حلق او محکم
نشود و گفت مایی خوار پروضعیف باید که حلق نشاید بپوشش شد از مواد اشتهاد و با کاک
برابر شد هر چنگ از کوشش خود آمده سرخوشی گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیه
آمد و تغزیت یاران غایت با تنبیه حیات حاضران جمع کرده از ضرورت حال اعلام داد و بکنش
گشته و وفات مایی خوار اعمدی تان و حیاتی بی اندازه شمرده **شعر** دی حیات بس از مردی خشن
کمان برم که ز صد سال اندکانی - بر که خشم شامت نیکم لیکن - دی فراغ زد دشمن زمره خویشی
و این مثل بیان آوردیم تا بدانی که بسیار کس بکوه و چینه خود هلاک شود و وبال یکد او بنص
و لایحه المکر ایسی ایا به هم بدو عاید کرد اما ترا و جی که اگر بدان کاد کنی بسبب تنای تو و هلاک خشم
باشد زناغ کنت از ادادت دوستان شوان گذشت و رای و رای خود مندر اخلاص
شوان کرد **ست** در اینکده ارشاد کنی ستی - خلاف رای تو کردن طیه تیاری نیست
شمال کنت صواب است که در اوج هوا پرواز کنی و بر مایهها و صوابا نظر افکنی هر جا پیرایه
پنی که بودند آن سیر باشد خود آمده برداری و در زوی هوا بروی که از چشم مردمان غایب
نیاشی و شک نیست که بعضی مردم در عجب پیرایه آیند چون نزدیک ماری پیرایه بر مار افکنی
تا آن مردم را نظر بروی افتد و سر این اول او را از قید حیات خلاص کرده بر آید بخوانند و
و دل تویی آنکه در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زناغ با شارت روی بیابادی
نهاده و زنی دید پیرایه بر کوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زناغ از راه رود و
بهمان دستور که گفته بود بر مار انداخت مردمان که بر پی زناغ آمده بودند فی الحال سر مار کردند
و زناغ باز دست **بصر** خشم از میان رفت و شرک انگار هم - و نه کنت این مثل رای آن آوردیم
تا بدانی که آنچه بیکه توان کرد بوقت ممکن نباشد بلکه کنت کا و را قوت و شوکت و عقل و تدبیر

بمه حاصل است و بیکه بر چنین کس دست توان یافت که از هر جانب که تو بیکه خشم پیازی
او بیکه در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو جاشت کند و مکر و ایتسان
خو کوشش مع تو ز سیده که دایم که ثنای رویا به کرد خود که ثنای شد و منه کنت چگونه
بوده است **ان حکایت** یکله کنت که کی سنده در صحرا یوی طبعه میند وید خو کوشی دید
در میان حاشاک شده و خواب غفلت از همه طرف او را فرو گرفته که از اغنمتی شگرف است
و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گفت خو کوش از نیب دم و نیب قدم او متنبه شده و بیکه
و خواست که بیکه زد که گریه بر او گرفته **ست** پایا که در انیت طاقت دوری - مرد و مکر که حال بهم ز مجوری
خو کوش از نیب او بر جای خشک شد و آغاز تصرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و کنت
میدانم که آتش جمع سیاه در انیت است و تنی امان طلب بواست غذا در اضطراب و من
باجین چه ضعیف و بدن نحیف یک قدم بکوشش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چونند و چه کشاید و درین نزدیک روایت که از غایت ذبی راه نمی تواند رفت و از
بسیار کشت حرکت شوند که در جان پندارم که کوشش از تری ثبات آب حیات و خوش
از شیرینی و نازکی تامل شرت بنات اگر ایسه قدم رنج فرماید من در اینجا بیکه آید و اتم
در ادم دایم بر دناشتی بشکند اگر خشنودی حاصل شود نهاده و الا من اسیر و قیدم **بصر**
دیگری را در کند آور که ما خود ایم - که کوشش از پناه او گرفته شد راه خانه رو به پیش رفت و در آن
حالی رو بهایی بود که در فریبندگی شیطان را در پس کشی و نیز یک سازی و تشریفی و هم و خیال را پسندی
نظم رو بیکه جیت و دعا پشه بود - یانه که تمنا جی آن پشه بود - بخت بازی که صحر او ده
و زد و کمان برده بیازی شده - هم و صحر ایتنان بود از او - هم یکد و نمره زنانی بود
در که چپتن شده از دیده کم - صحری خلک رفت بجا و بزم - خو کوشش با او ناز و عفت قدیمی
داشت درین وقت فرصت یافته دایم اتمام کرد و کرک را بر پندار خ کد شسته بخانه رو به
در آمد و پس از ملازمت بجای آورد رو به تیر تبصیر تمام جواب سلام باز داد و تعلق در رو به بازی آغاز
نهاده کنت **ست** خوش آمدی ز بجا میرسی پیشین - پاک می دمت بر دودیده جایشین - خو کوش
کنت از دلی دید باز در آردی شرف ملاقات می باشم و بواست موانع روزگار غدار و جواد

بی وفای نیاید از ان سادات محروم می نامد و این را عیسی زری که بمهرکرامت پادشاهی برادر
در عرصه ولایت پیری دین نواز از مرآت تبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری
و گوشه نشینی این جاب شسته بند حیرت را و پسیده ساخته تا دین دل و حال جان آبی منور
و شام جان رواج انبیا پس شکیسای معطر سازد اگر اجازت ملاقات مست نهاد و نوا و اگر
وقت اقتضای ان نمیکند نوبتی دیگر قضای می توان نمود **یا** ازین در باز کرد و چون بایک کمال
یا زود آید بدین جان عالی شایسته **روبا** از صفح این کلام شش جلد فرو خواند و در مرآت
این کلمات صورت مکرر معاینه دید تا خود کنت صلاح آفت که بایشان هم بطور ایشان
کنم و هم از شربت ایشان حلقشان دیزم **مصرع** کلون انداز پاداش شست **یا** در بانه
خوش آمدی جذر کار کرد و کنت ماکر خدمت بخت پسران بر ستایم و در زاویه بر روی
عسیران بسبب آن کشاده تا از حال و انبیا پس کمال ایشان پستاده نمایم خصوص
جنس عزیزان که تو شان میدی بدین نوع صاحب کمال که تو تیرین میکنی و من در همان
داری چه تقصیر کنم در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که **الفصل** **از**
تربیت و زکات کنت اند **بیت** سر کراپتی میالم روزی خود بخورد **یا** کر خان کنت ناشناختن
بس تراست ز همان شباید **بیت** میخورد بر خوان انعام تو مان شستن **یا** ولی توقع میدارم که خدا
تو رفت کنی که گوشه کاشانه را جاروی کنم و بخت همان مبارک قدم فرشی که لایق حال اند
بود بسترانم خرکوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و فی الحال بکار زنت کرک شربت
شد جواب داد که همان بامردی بی تکلف و درویش شربت و از آرایش های و جایه و
دارد اما چون خاطر خطره میخورد که تکلفی نماید در ان مضایقه نیست کار را با شش این کنت و بیرون
و تمامی با جوابا کرک در میان نهاد و در نیست شدن روباه شردکانی داد و باز بتجدید که **کل حدیث**
تیرین لم و شتم و تری و تازی روباه آغاز نمود کرک و ندان طمع تر کرده بلذت کوشش روباه
در ان خوش میگرد و خرکوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیالی خلاصی می بست اما روباه
از روی خرم و دور وی پیش ازین بسیار زمان در منزل خود جایی عین کشیده بود و بتدریج خاکهای
از بیرون برده سرش باندک خوش خاشاک پوشیده و راه همان نیز داشت که بوقت ضرورت

از آنجا بیدون توانستی رفت چون خرکوش را کبیل کرد و بر جا آمد و حسن خاشاک از بر روی
ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل کرد و پس بر سر راه نشان آمده آواز داد که ای همان کرامی قدیم
رنجه فرمایند و متارن و خولایشان از ان سوزان بیدون رفت خودش شغنی عظیم و کرک بجز
بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر پسر خاشاک نهادن همان و در قعر جا افتادن همان کرک خشان
تصور کرد که ان حیل هم از افعال خرکوش است علی النور او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود
او بر باند و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که بامردم و انما حیل از پیش نرود و کسی که از خرم
و عاقبت پنی بهره دارد بنزیب کس غره نکند و نه کنت حس است که تو میسکوی فاما کا و
بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بخت از پای در تو ام افکند چه سهم عذری که از کین
دوستی کشاید جای کس تر آید و مکر نشینده که عذر ان خرکوش در شیر جکونه موثر و چون از
کر او غافل بود با وجود خود و کین است در و در طماعت افتاد کلبه کنت جکونه بود و پست آن
حکایت کنت آورده اند که در حوالی بغداد مرغاری بود که نیم آن بوی بهشت معطر است
و عکس رایش منده فلک منور که دایندی از مر شاخ کلزارش تراستاده تانان و درین
هر یک از ان ستارگان نهنگ سر گردان **نظم** روان آب بنره آخورد **یا** جو سیما بی سیکر لا جورد
ریا جن دیده اطراف حی **یا** صبا عطر نر و خوشکوی **یا** و در ان مرغار و خوش بسیار آوند
و بواسطه خرمی هوا و دلپذیری نفسا و کثرت آب و دسپت نعمت روزگار و خوشی و لذت
لیکن زاینده و در ان تردیدی شیری بود شد خوی بلا جوی بود که هر روز قنای نابهار کشران جایگان
نمودی و عیش و زندگانی بریشان منتقص گردانیدی روزی اتفاق نموده بزرگیک شیر رفتند و
اطهار عبودیت و انبیا کرده کنتند ای ملک ماریعت و شتم تویم و تو هر روز بس از رخ و زان
و شستنی پایان از مایکی شکار توانی کرد و مایه بویسته از کشاکش نسیب تو در بلامیم و نیز تو
بجست و جوی در غنا اکنون اندیشه کردیم که ترا بسبب فراغت گردد و ما را موجب امر و است
اگر خبانچه تعرض ناشی و هر روز وقت ما را پریشان پیازی مایک شکاری بهنگام جاست
و طیفه بمطبخ ملک میسر نیست و تقصیری در ادای آن روانی داریم شیر بران رضاداد و ایشان
هر روز قرع افکند خوی و بنام هر کدام و خوش که بیایدی او را بوجه و طیفه نزد شیر ز پستادندی

تا بر حال مدتی بگذشت روزی قریب بنام خرگوش برآمد و زمانه او را بدت تر بلاست
پاراگشت اگر در فرستادن من با من مسامحتی کنید شمارا از جور این جبار باز بمانم کشد این
باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت جا داشت بگذشت و قوت بسی
در حرکت از خشم و جوش دندان بر هم می پیچید و خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و بر آب
و سنگ افتاد اشک پریشکی او را بر باد نشاند و فووع خشم در حرکت و سنگات او پیدا آمد
مت تنور شکم دم بدم تا مقن . مصیبت بود روزی اینتن . خرگوش دید که شر از عصب
دم اشقام بریز میسند و شخص عمدا را با زوی دل میطلبند آهسته پیش آمد و سلام کرد و گفت
از بجای می آیی و حال و خوشحیست کنش ایشان بدستور مغزی خرگوشی در صحبت من است
و باتفاق عیبت ملازمت داشتیم شیری درین راه بیمار سپید و بسته و جدا نموده که دم که
غذای ملک و خوش و وظیفه باد شامست سخن من اتفات نمود و گفت این شکارگاه
و صید آن میسر نشینده تو که که پیشه و شیری ای ملک جندان لال و کزاف در میان آورد
و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم از پیش روی فرار کرده بشتاقم تا
صورت حال مروض رای میر که در کسسه را حایت حایت در حرکت آمده **مت**
من آنم که در شیشه طبعی فریب . بشران در آموزم و آب عرب . که این نیز این لیری کند
که سر چرخ بر صید من افکند . پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل بستانم
و انتقام خود منیر حاصل کنم خرگوش گفت جراتوانم و او بنیت ملک انواع سخنان و ادبانه
گفت که اگر من توانستم کاپه سر او را بکنم و او را صحرای سختی **مت** اما خدا میداند که او را
در جنگ تو بینم برادر دل خوش . این بخت و در پیش ایستاد و شیر ساد دل بنیرب او غره
شده در عتبت روان گشت خرگوش شیر را بر سر جابه بزرگ آورد که آبش بصفا حاشیه
چینی صورتها را دست نمودی و بی خطا سبب جلد و جوده ناظر از ابرش روی **مت**
در روی کسی نگاه نکردی نشش خوش . از صفی ضمیرش بخواندی . گفت ای ملک خشم نگار
درین جایست و من از نهایت وی می ترسم اگر ملک مرا در یکسر د خشم را بوی نمایم شیر او را
در بر گزیند بجای فرو نکرست صورت خود و خرگوش در آب دیدن داشت که همان شربت

و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بکذاشت و خود را در جابه افکند و بلا و پس
خرگوش از بزبانیه و وزخ سپرد و خرگوش بسلامت بازگشته و خوش را از کینیت حال آگاهی
داد و ایشان بو طایف سگر حضرت الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بذاغت خاطری
جریند و این میت تکرار میکرد **مت** یکی شربت از بس بد کمال . بود خوشتر از عمر شاد سال
و در ایراد پیشل معلوم شد که خشم هر چند قوی باشد در محل غفلت برودست توان یافت کلمه
گفت اگر کار را بملک کنی جنانچه برنجی شیر زرد و جوی دارد و از این نوعی عذری توان نهاد
و اگر بی مغفرت شیر بملک او دست . ندهد زنها که که این کار کردی که میسرخ
برای آسایش خویش مرغ مخدوم خود اختیار نکند سخن برین مکتب باخورد سید و دهنه ترک
ملازمت گرفته بکوشه رفت تا روزی خود را در ملازمت شیر افکند و چون منمونی عذری بادلش
و سر پیش بایستاد شیر گشت روز باست تا ترا ندیده ام خرم گشت انشاء الله که عاقبت خیر
شیر از جای بشد و گفت چه چیزی حادث شده است که آوی گشت باز گوی دهنه از اخلویتی
و ذرا غمی باید شیر گشت این ساعت و وقت زود تر باز نمای که سمات کلی تا خیر زیاده
و ککادی امروزه بوزدا افکند نه آفت روی نماید **مت** مکن تا خیر و سر کارش آورد
که در تاخیر آفتاب بسیار . دهنه گشت مرغی که از آستان آن شنونده و اگر است
در ایراد آن دیسری نباید کرد و فریادیش تمام و مگر بسیار تیر تیر نباید نمود مگر بر عقل و
تیمار شنونده اعتماد کلی باشد و سامعین باید که ملاحظه احوال گویند کند که در مقام نصحت
و نیکو آیی مانده و چون داند که قیال را جز ادای حقوق تربیت غرضیت سخن او را بیع قبول
اصفا نماید خصوصاً که فواید و منافع آن بدو باز کرده شیر گشت تو میدانی که من از ملک نصیلت
رای مستثنی گشته ام و در پستماع کلمات هر کس تمیز مکانه و پیش نهاده ضمیر خود می سازم
تو بی تکلف آنچه میخواهی بگویی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان ندارد دهنه گشت من نیز
رفعت جرات بدان نیست ام که بر عقل و دانش ملک حق و توفی من نهایت انجامیده و نیز
پوشیده نیست که نهی از عین شتت و محض امانت میگویم و بیک و شبته و غرض علت
آلوده نمی سازم و فرح ملک طبع شهنشاه عیار نده سخن را شناسد بحد الله که دهنه گشت

که قبح و خالص برای شهادت و شکر است و در امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین حال
تو با هر و مطلق سخن تو بر شگفت و نصیحت محمول می باشد و شگفت در حالی آن مجال دخل نمی یابد
و نه گنت تیای کاغذ و حش بدوام عمر ملک باز بسته است پس سر یک از رعیت که سبب
پاکیزه نهادی و منت حلال زاده کی بر صوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تیر بر صدق
از پادشاه نصیحت باز گیرند و حکما فرموده اند که هر که از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از
طیب نبهان دارد و اظهار فقر و ناتوانی در پستان جایز نیست خدای تعالی عاقبت کرده باشد
شیرکت مواداری و یک جفتی تو پیش ازین بر من موید شده است و امانت و دیانت
تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از تو قوت بر کینیت آید حال به تیر از شغال
رود و نه چون شیر را با فسون و قنایه شینت و زینت که داند زبان بکشد **است**
که شاه خرد و شهنشون تو یابد - ظهیر و دشمن زبون تو یابد - شربت بامی لشکر خلعت سار کرده **است**
و بارگان دولت پنهانی در میان نهاده و گفته که شیر را از نمودم و اندازده زود و قوت و درای
و یکدت او بدانیتم و در هر یک غل بسیار و صنف بی شمار معاینه دیدم **است**
نه آن بود که مار در کان بود - خیالی داشتیم فی جان بود - و من در حیدم که ملک در گرام
آن کا فرمنت غداران همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روائی او را ثانی آئین کردند
و در مقابل آن نعمت این صورت از دور و در وجود آمد و برای جان عارفه جنین داعیه از
نهاد او سپرد و در سرانجام حکم **ان الانسان ليطغى ان را** است کسی که دست خود را در دهنی مطلق
بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد و بوفتنه در اشیاء دماغ او پی
خراشد نهاد و نه ای عصیان از سواد ای لا و سر بر خواهد زد نظم کسی را که کیستی زجا قبول
و در در سپاند و قبول - عجب کرده دعوی شایسته - سرکشان در کند افکند
شیرکت ای دهنه نیک بر اندیش که این چه پنی است که سکوی و حقیقت این حال از کجا معلوم
و اگر جنیس باشد که از تیر تو منموم میکرد و بدسر این کار چگونه تواند بود و نه گنت رفیت
درجه و رتبه او بر ملک دشمن است و چون باد شاد یکی را از خدمتکاران بدرجه و رتبه
و مال و حشمت در تبادله خود بنشیند و تو تریش بر باید داشت و اگر نه کار از دست بود

شاه از پای در آید و جاده این کار برود و جی که غیر مستر سلطت پاسبانی انصاف کند خاطر فایز
روز من قاصر ما بدان که تواند رسید اما من میدانم که بیخیل تداک هم کار باید کرد و اگر
تامل کند یکن که کار بد انجام رسد که قدم تدبیر از پاحت پاحت آن عاقر آید **شد**
عالمی تو یکی مود بود ماری - برادر از سپهر آن مور مار کشته داد - مده زمانش از سر روزگار
که از دها شود از روزگار یابد مار - و گفته اند مردم دو کوه سبب خرم و عاقر عاقر آن باشد
که در وقت حدوث واقعه وقوع حادثه سر سیم و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و
صاحب حرم آنست که در اندیشش پیشه گرفته پسته اندیش عواقب امور کند و صاحب
خرم نیز **است** که در اندیشش پیشه گرفته پسته اندیش و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور
خطر جوگی آرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتم کار با بینند او در بیاد آن بدیده
عقل دیده و تدبیر او آفرامور در او ایل کرده **اول النکر انما فعل** و بی کسی شس ناکه در کربا
بماند خود را با عمل خلاص تواند رسانید او را حرم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل
برجائی شسته حیرت و دشت بخود راه ندهد و در این سه بر کسی راه صواب و وجه تدبیر
پوشیده نخواهد ماند این را حازم خوانند و ناپست حال این سه کس که یکی عاقل کاپیت
و دیگری نم عاقل و سیم جانیل عاقل حکایت آن سه مامیت که در یکسری با هم افتاد بودند
شیر بر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ابکیری بود از شارب
رود و از تعرض راه گذریان مخفی و دستور آتش چون اعتقاد صدقین صافی و مشا به اش طالع
جمله حیات را کافی و این عذیر باب روان اتصالی داشت و در و سه با می شکر ف که
حوت سپهر از ملک ایشان بر تابه غرت چون حل از تاب آفتاب بریان شدی آرام
داشتندی و یکی از آن سه مامی را نام حرم بود و دیگری حازم و دیگری عاقر ناکاه و نام
بهار که جهان از آرایش کلزار نمودار باغ فرد و پس کشته بود و اطراف بساط غیر
از ریاحین درخشان و چون تبه خضر پر کوکب شده و اش صبا بسط زمین را بر شهای
و نگارین ارا پسته و باغبان صنف جنم جاز از بگلای کونا کون **است** **شد** جنم از نیم صبا شکار
جنم از لطافت جو خسار یار - زباد سحر کل دس کرده باز - جو مشوق خندان عاشق نواز

دوسه صیاد مایی که را کدزیران گیر انداخته و از قضای آلتی احوال قامت آن پسمایی را
در آن یکسره غدر گمانی در یافتند بیکدیگر میباید نهاده برای دام نهادن بستاندند
ازین واقعه آگاه گشته درین آب باتش حضرت همراه شدند و چون شب درآمد مایی که عامل
کامل بود و عزیزی زیادت داشت چون بار بادست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمتی سپهر
بی اعتبار دیده بود و بر لب طعنه ثابت قدم شده اندیشه غلامی از دام صیادان و
فرنجیات از قید ایشان بجا طر آورد نظم حرمند و ناکی را شناس که حکم نیکو کار خود را پس
کسی را که فرشتن نباشد در بنای همیش بود بخت بس بیک روی بکار آورد و
بی آنکه بایاران مشاورت کردی از آن جانب که آب روان متصل بود میرود و رفت علی الصبح
صیادان حاضر شده هر دو جانب بیکدیگر حکم بستند آن نیم عاقل که به پرایه خود آراسته بود اما
از خیره تجربه نداشت چون این حالت بدید نمود بشیانی بسیار خرد و کن غفلت
و در نیم و سرانجام کار عاقلان چنین باشد بایستی که چون آن مایی دیگر پیش از بلاغم خوردی
و قبل از هجوم آفت مگر خلاص کردی **ست** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
در غم نبودند از دورت کار آمد و اکنون چون فرصت گیر فووت شده منکام گردید
و هر چند گشته اند که تیر در وقت بلاییده بیشترند و از شره رای در زمان آفت تمیزی زیادت
زیاده اما باین همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نویسد نکرد و در دفع
مکاید دشمنان تا حین و توقف رواند و بس خویش را مرده ساخت و بر روی آب
ستان میرفت صیادان از برداشت و تصور مرده کی او کرده بر روی صحرانداخت او سخن
را بخیلت در جوی افکند و جان بسلامت برسد **برای** و اگر خواهی رپا که بی مردانی است
و از مایی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر خیران و سرگردان
و بد خویش و پای کشان جب و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت
که قنار شد و ملک را از ایراد این مثل متور شود که در کار شتر به شتاب باید کرد
ز پیش از فووت فرصت و عدم قدرت بر تنع آید از دشمنان در جان آن خاکس باید
و در غم عمرش باید قنار داده و دود از خان و مان او با سپان باید رسانید **ست**

چو قدرت یافتی بر خشم غدار - بسک استلا پیش چون آتش شیر گشت که گشتی معلوم شد اما
کمان بستم که شریه خیانتی اندیشد و سواقی نعمت را بجوای کفران معاویه را دارد چه در
باب وی تا این غایت جز خوی و نیکویی جایز داشتیم و منه گشت همچنین است اما ان
نیکو بها ملک او را بدین مرتبه رسانیده مت هر یکا داغ بادت فرمود . چون تو بر من نمی نازد
بسم بد که بر تافتی یکدل و نامح باشد که بر تبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش
حاصل آید تمامی که مرتبه که شایستگی آن ندارد از خانه خیالش سر برزند و بزرگان
که بنای خدمت سندی اصل ر قاعده هم و امید است چون از ضرر خوف این کردد سر چشمه و تنخوا
تره سازد و چون بمحصل مستغنی شود اتشکاف فرمونی و فتنه انگیزی را از دزد شیر گشت پس
باملازمان که سنده طبع و دودن بهمت باشند چه سان بملوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان
ظاهر نکند و منه گشت ایشان را از عاطفت خود جان مخروم نباید کرد اندک که بکلی نایب شده
و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان مل کند و جندان تر نعمت و غنیمت نباید داد که
بنهایت ثروت رسیده خیالات فصولی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه
میان خوف و جاذبه کار گذارند و هم ایشان بر وعده و وعید و وعیم و امید و ابرار
چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود متعلق گردانند و ان سبب طمیان و عصیان شود و باین
وی بایک خدشکاران لیس سازد و آن موجب بخت قدر ملوک گردد **ست**
نویسد و لیس باشد و خیران ای دوست خاکن نویسد شوم شیر گشت ای دمه بخاطر
جان میرسد که آینه حال شریه از رنگ این مصفاست و صفحه شش از دقن خاکن
و سر او من با او پوسته در مقام غایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قریب روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در محاکات
آن بدی و منفعت من اندیشدست جدل بد پیشش خوش عالم سازد . جواد شمنی من علم بر او از د
دنه گشت ملک را باید شناخت که کج مزاج مرکز را پستی نیاید و بد اصل زشت سیرت
بتکلیف و تکلف پیوسته خوی و پاکیزه حضرت نشود **کل** اما **ست** شرح **باینه** **مصرع**
از کون همان برون تراد که در دست . و مگر ملک را قه عرق کشف بسم شریف رسانید

چگونه بوده است آن حکایت دهنه کشت کشتی با عقیق دویستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یکاکی افکندی **مت** روز تائب می باشد و محرم . شام تا صبح مونس محرم
وقتی خاں آفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن یستی کرد و در دور مراقت یکدیگر متوجه
مانی دیگر شدند تصادفا که ایشان بر سر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر مرایشان بدید آمد
و چون عبور عقوب بر آب شدند بود میخروشده فرزند کشت کشت ای یار عینه ز تر ساحه شد
که کریانان بدست اندوه دادی و دامن دل از شطوط در جیدی عقوب کشت ای برادر
اندیشه کشتش بر آب را در کرد آب حیرت کننده نه عبور بر آب میسر شد و نه طاعت
فراق ممکن **مت** تو نیروی و من خسته بازمی نام . عجب کبری تو با من عجب می نام . کشت کشت
بج غم خورد که من برای کشتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سینه چخته
سینه سپر ملای تو سازم که حیث باشد بشوای یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن
مت ای دوست برو بهر داری . یاری بخویش میخروش . بس کشت عقوب را بر
گرفت سینه را با افکند و روان شد در آسای شناوری آوازی بکوشش کشت رسید و
کا و کاوی از حرکت عقوب احساس کرد و رسید که این چه صوت است که می شنوم و این چه
علیت که تو بدان شتعال می نمایی عقوب جواب داد من آنش خود را بر جوشن
وجود تو آزما می کنم کشت را شست و کشت ای بی روت من جان خود را برای تو در غرقا
افکنده ام از پشت کشتی من از آب میگذری اگر الزام هستی نمیکنی و حق صحبت قدیم را از من
نمی باری سبب نیش زدن حیثت با آنکه محقق است که از من سبب آسبی بمن نخواهد
و نیش دل خراش ترا در پشت خارا شال تیری نخواهد بود **مت** غایت آنست که من دل خود را
مگر که از روی جدل مشت زیر دیوار . عقوب کشت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات
زندگانی پس از من خیمه من گذرد یا که شسته باشد پیش از آن نیست که طبیعت متعصبی نشسته
خواه زخم بر پشت و تابش و خواه بر سینه دشمن **مت** مگر عادت قدیم بود . بی اراده از دشمنان
نیش بر پیک میزد عقوب . که جبهه بروی نمی شود دارد . کشت با خود اندیشید که
حکایت کشته اند که تنس خیس پروردن آب روی خود بردن است و پسر رشته کار خود کم کرد

مت در خاک ریختن زوز بود در رخ . باناکان در رخ بود لطف و مرد . سخن بزرگ
که هر که در اصل خود نیب نیست امید دارد و هیچ نصیب نیست که حرامت بر طقه خیش که از
دینا اتصال کند بزم کرده بجای جمعی باو میگوید کرده باشند **مت** به اصل را چگونه توان کرد
کس در درون چاه چار پار پرورد . حفظ تربت نه بدلم شکو . کل برنجیند آنکه همه خار پرورد
بیاراد این مثل بر ضمیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتر به وقت ذاتی
اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان شتق بکوشش استماع باید فرمود
مگر که بعضی ناصحان و اگر چه درشت و بی محابا گویند التماس نمایند عواقب امور و خواتم بهات
وی آرند امت و ملات خالی نباشد چون بیاری که در فرموده طیب بنظر استخفاف کرد
و غذا و شربت بحسب آرزوی خود در این سه لفظ صفت و ما توانی برو استیلا شیر بدست
ناصح از روی درشتی سخن را کت جاک . صبر غمت و لیکن بر شیرین دارد . و بیاید داشت که
عاجز ترین ملوک آنست که از عواقب کار با غافل باشد و مهلت ملک را خوار دارد و هرگاه
حادثه نزدیک آید حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود و دشمن توی
کشت نزدیکان خود را تنگ گرداند و حال آن حال هر یک از ایشان کشت مگر که بجای خود را بایستد
به جبهه بیکدیگر رها بایستد . و آنکه که بدین نوع خطایی کردی . در کردن دیگران چه بایستد
شیر کشت سخن نیک درشتی کشتی و از چار آب تجاوز نمودی و قول ناصح بدشتی رد توان کرد شتر
بر تقدیری که دشمن باشد بیداست که از وجه کار آید و ادب و ادب واقع طعمه نیست جرماده کشت
او از نیات وجود گرفت و مدد قوت من از کشت حاصل شده و همیشه اخواهی نیایستی
مغلوب جوان باشد و من از توان مقدار چسب ندارم که خیال متباد من در صید را و کزد یا
سودای معاند من در سودای او جای کرد پس مدعی را کی رسد با چون منی لاف . کی تواند بشیر پل بیان
در شتر به بافتاب است من که از افاق غایت پرورد کاری تابانست چون به در دعوی
متابله کاسته و ناقص آمد و اگر بر ما میجسته نمایان من که نمودار سیاه بیان آسپاست مانند
خویش شمشیر کشد عاقبت این بدلم تنی دست که مایه دای کند . جو لکنت که در اسواری کند
من آن صید را کرده ام سر بند . منش از در کردن دم کند . دهنه کشت ملک را در نیت

نماید بود بداند که کوی او طبع نیست یا من بر او غلبه می توانم کرد چپ اگر بذات خود متواتر
تواند بعدد کاری جمعی یاران کار خود را پیش برد یا برزق و کمر و پستان و قدرتش
بر اینکند و ازان ترسم که چون وحوش را بر غفلتی ملک تحریص کرده است بنا را که بار
دم برافیت زنند و یک تن اگر چند قوی چش باشد بابیاری بر نیاید **شیر**
پیش بر چرخ زید لیل را - با همه تنی و صلابت است - مورد چکان را جو بود اتفاق
شیر را زار بداند تو - شیر کنت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت تو راستم
فاما این صورت دامن گیر نیست که او را برداشته و علم تقویت و تمییز او را فراموش
و در مجامع محافل او را مانا نکنند و ذکر خود و دیانت و اخلاص امانت او بر زبان نهند
اگر خلاف این رود ادم بتأقیق قول و خفت ذوات و رکاکت رای منسوب گردد و سخن من
در دهان می رود و عهد من در خاطر می آید قدر شود **بست** بر پیری را که خود را فراموش
تا توانی زیاده اندازی و نه کنت قایده صایب و نه در دست آنت که چون از دوستی اثر
و سبشی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت صبری مشایخ اشد فی الحال طواف کار خود فراموش
آرد و دامن از موافقت و مراقت ایشان درینند و پیش از آنکه خصم فرصت غیبت یابی
اوشای نیامد سازند و با وجود آنکه دندان با آدی صاحب تندی باشد و از انواع نواید
بوی رسد چون در درخت جو قلع از درج او شناسان یافت و طعام که بدل یا تحلل دهد
ماده حیاطت چون در مده فاسد گشت جز بدفع مقرت او حلاص نتوان شد **بست**
ز آنکه کسی دل غمزه اش نکرده - که خود مثل جان تو باشد کم او گیر - و بدیده دهنه در شیر اثر کرده
کنت من کاره بشدم محبت شهر را و دیگر با او مقالات من از جمله محالات است همان که
کسی نزدیک وی فرسم و صورت حال بوی ظاهر که دامن را اجازت دم تا بر کجا خواهد بود و نه
بر رسید که اگر این بشیر بر پسر در حال بر اوت ذمت خود بر شیر روشنی سازد و بیکر و صید
او از نمان خانه خوابا حست ظهور آید کنت ای ملک این باب از خرم دور است و مادام که سخن
کنت باشد محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از غرضه آتدار خارج **بست**
مت سعی نکنی توانی شکست - و کنت را باز توانی شکست - سخنی که از دهان دیگری

از کان سپردن آن نه آن بدست آید و نه این نیست و در امثال آمده که هر چه زبان آمد زبان آید
و برزگی کنت است زبان تر جان کنت و دل والی ولایت بدن و سخن غرض کننده جوهر
بخیسته وجود تا در درج کویا به بهمار خاموشی بسته باشد و نه پیکوت بر سر خطه نطق
نهاد در جمن زنه کانی همه ریاض سلامت روید و نهال حیات همه ثمره راحت بخشد اما
چون کلین بلاغت در تبسم آمد و دلیل فصاحت در ترنم ایمن توان بود که رایحه کلزار سخن سیب
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود
چپ زبانهای بسته بیک نکته دلپس بر بی عقدای شکل کشاده است و پنجان شنه اینکند
بیک اشادت بی محل کردن کوینده را به بندای کران بسته نظم اگر بخشم خود در سخن کاه
بضا عقیقت کم سود و هم زبان آید - نشان داد که ناکش نه کس - بدرد دل که آواره یا جان
ولی بست که کوینده را کین لفظ - دهد بیاد و همان کم که بر زبان آید - ای ملک اگر این سخن بشیر
و صورت حال خود شناسد و قضیت خویش میانینه بیند یکن که مکاسب در آمده جنگ
آغاز دینفته انگزد و از باب حرم کناه ظاهر را عقوبت پنهان چارچند داشته اند و جرم
بوشیده را عقوبت اشکارا محو کرده صلاح آنت که کناه مخفی او را بیست نهان
خداک نمای شیر کنت بحد کان نزدیکان خود را محو مجبور گردانیدن و بی وضوح متین
در تصنیع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تشر بر پای خود زدن باشد و بیکارگی از
طریق مروت و مناج دیانت بیکوشدن نباشد بسندیده شرع مطلع و عقل بی بینت
سناه فریمان دهدست که بجهنم ضاقتضای کم او - کمی جان پستانه کمی جان دهد - دین کنت هیچ کویا
ارباب فرما زایه از فراست ایشان نیست چون این مکار خدا را باید ملک باید بی نظیر ترین
از وی نکرد که خشت عقیقه او در طلعت یاز و زشتی نیش در صورت ناخوش واضح خواهد
شد و علامت کجی باطن او آنت که مقلوب و تغییرش آید و جب و راست بدیش و پس
اقتیاطی نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فرام آید باشد شیر کنت بیکو کشی
و اگر این گونه علامت چیزی مشاهدت افتد مزایه بخار شبست از راه حقیقت مندرگشته
و غنچه کان بر تشریتس تبدیل خواهد یافت و نه چون آنت که بدم نرفته انگزد از اجاب

آتش بلا بالا گرفت خوابت که کاوایر به پند و از طرف وی نیز شعله فادی بر فروزد
 مت میان دو کس جنگ چون است . سخن چسبخت چون نرم گشت . فکر کرد که دیدن شتر به
 هم بشمارد و شتر باید تا از بدگانی دور اندکنت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد
 شتر به رابه پنم و از کمون خمیر و محزون خاطر او چیز می معلوم کرده بعضی پسانم شیر
 اجازت داد دهنه خون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شتر به آمد و شرط سلام
 و تحیت بجای آورد شتر به تعظیمی فرا خود حال نموده آغاز تطف و تعلق کرد و کنت ای دهنه
 معراج یادیدار که از مات نمی آید یاد . روز به پست آید و دوستان بانوار ملو حال خود روشن
 نساخت به و کله یار از یاز بار نال مصاحبت و ملاطفت کلشن نکرد آینه **ست**
 بهر تپسی یاد دوستی کنی . که یاد تو شوند که گنفس کنند . دهنه کنت که بصورت از شرف طاق
 محروم بوده ام اما بجان دروان و جوان با خیال جمال و کثای صحبت داشته و پوسته شخم یاری و
 مواداری در زمین دل بگاشته **ست** از دل تو سوختن دری ستانم . پنهان ز تو با تو عشقها
 در ترا دهنه غزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنایی که موجب خیر دولت و سعادت باشد
 اشتغال نموده و خواهد نمود کا و کنت سبب غزلت چیست دهنه کنت چون کسی مالک نفس خود
 شوند بود و اسیر فرمان مگر باشد و بکنش بی هم و خطه زنند و یکدم بگذرد که بر جان تن
 خود از آن و سر پان نباشد و یک سخن بی خوف و ترع اروی صادر نشود چرا گوشه کاشانه
 اختیار کنند و در خلوت بروی چکانه و آشناد نه بند **رامی** از قشای نه شور آید
 برخیز و به گاتوانی بگریز . در پای که بختی باری باری . دپستی زن و در امان خلوت آید
 کا و کنت ای دهنه سخن این روشن تر باز نمای و بتفصیل این محل را بیان نه بای تا قیام
 تو عاثر و فایده کلام تو بماند باشد . دهنه کنت شش خیر در جهان بی شش خیر ممکن نیست
 دنیا بی نوح و متابعت موابی محبت و محالست زمان بی طیت و مصاحبت بدان بی نیت
 و طمع بلیان بی نیت و ملازمت سلطان بی نیت بیچکس از خجانه دنیا جرعه نهد که
 سرمست وی پاک نشود و پسر عصیان از گریبان تحیر و تکر بر نیارد و کس بر پی مواظبت
 که در معرض هلاک نیستند و هیچ مرد بازن تشیند که با انواع بلا و فتنها مبتلا نگردد و شخصی

بام و شیره روزقان اختلاط نوزد که عاقبت الابریشمانی بار نیارد و کسی بر دم دون و
 توقع کند که خوار و بی مقدار گردد و میسج مردی صحبت سلطان اختیار کند که سلامت
 از آن در طس و خنجر برسد و آید **نظم** صحبت شاه رازوی قیاس . بجهو دریای بی کرانه شناس
 بچنین بحر پر زخون **خطره** . که که تو دیگر پریشان تر . شتر به کنت سخن تو دلالت بر آن
 میکند که از شیر میگردی تو رسیده باشد و از مخافت و هول و ترس بر تو مستولی شده و دهنه
 کنت من این سخن به نسبت نفس خود نمی گویم و از جنت خورشید اندک نیتم بلکه جانب
 دوستان را در محال بر جانب خود ترجیح میدهم و این حال و کمال که بر من مستولی شده
 بخت تست و تو میدانی که سوانق اتحاد و مقدمات بخت میان من و تو بر وجهی بوده
 و عدد و میانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بونا انجام میدهم و من جان نذارم از آنکه
 سر چه حادث شود ازینک و بد و قیام و خبر شرف اعلام تو رسانم شتر به بر خود بلرزید و کنت
 ای یار موافق و دوست شش زود تر مرا در حقیقت حال خبر دار ساز و میسج دقیقه از زمان
 مواداری و محالست فرو گذار دهنه کنت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است
 که شتر به بنایت زده شده و بدین درگاه بدو میسج ای قیامی نیست و عدم وجود او علی السویه
 و خوش را بگوشت او معانی خواهم کرد و دیگر روز راتبه خاصه و شیطان عام از بدن او خواهم ست
 من چون این سخن شنیدم و تصور و تجرد ادبی شناختم آمد و نام تا را تپسیه نمود چسب عهد خود
 را بر زبان ثابت پیادم و آنچه در شرع مروت و آیین حیات و قوت بر من واجب است یاد دارم
ست مرا نه شرط بلاغت با تو میگویم . تو خواه از چشم نیکو و خواه طلال . حالا صلاح
 در آن می بینم که تدبیری اندیشی و سرعت تمام روی بکار و سادگی و هم پردازی آری مگر بخیله
 ازین در طس خلاصی روی نماید و بطیفه ازین بلکه بخاتی دست دهد چون شتر به سخن دهنه
 شنود و عهد و موافق شیر پیش خاطر گذارند کنت ای دهنه ناممکن است که شیر با من عذر کند
 و حال آنکه از من خیانت صادر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو خد متی تلف شده و در
 سخن تو نینسب کان صدق و نطقه خیر خواهی دارم غایب است که دروغی خبر بر من بسته اند
 و او را به ترور و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکار اند و درین چنین

استاد ما در درخت و درختی خیره و دلیر و ایشان را با آزموده است و انواع
خیانتها از ایشان نمایند دیده لاجرم هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد
و بران قیاس کند و نه برانه بشود صحت اثر از در حق اختیار به گمانی بیدار آید و برین گمان
خطا راه صواب پوشیده شود و قضا بط و خطای او در بخت برین سنی دلیل است
کافی و بدین صورت اشارت دانی و نه پرسید که چگونه بود است آن **حکات**
شهری که بلی در آب روشنی با دید پنداشت که مایه است قصد کرد تا بیکر و هیچ نیست
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل و از آن صیادی همان حاصل شد
از شایده سراب و محصول منبسان کنج اندیش از توج منبدهای غراب بکلی ترک صید
مایه کرد و بیکبارگی هم خود فرو گذاشت و بیکر شمرگاه که مایه بیداری پنداشتی که روشنی
ماست تصد آن نکردی و مطلقا بدان منت نشدی و کسی من حرب الحرب حلت به اندامه
به شمره این تجربه آن بودی که پوسته کرسنه بودی و بی برگ فرو گذاشتی و اگر شیر را در
چیزی شنوایند اند و بکلم **من مسیح علی** در دل دی که راستی بیدار آمده و آنرا باور داشته خوش
همان تجربه دیگران بوده حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقت که از روز نورانی تابش
خلایق و از منظر علوی تا هر که سنی **نظم** کار با کار قیاس از خود گیرد و آنکه باشد در شکی
هر دو کون زینور خور و از یک محل - زان یکی شنیدیش زین دیگر عقل - هر دو کون آموکیا خورند و آب
زان یکی شد خون زین دیگر شک آب - دهنه گشت شاید که راست شیر نه بدین تنب باشد بواسطه
آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بر تبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق
باشد بی سببی خامر عهده تلف و تاراج سازند **شعر** شاه مرموزم نید و بی سخن صد لطف کرد
شاه مرموزم دید و بدش گشتم و هم نداد - کار شایان این شد تو ای نظرم - داور روزی رسائی من
شهری که گفتم که از شیر بمن رساید بی علت بهج دست آوری پای قرار بر جاده
استقامت نتوان نمود و بدین امید جرمه مراد نتواند دید چه چشم را که موهبی باشد استر ضا
از ادفع توان کرد و اگر عیادت با به موهبی نبود و برزق و انفس را نیز مزاج او داده باشند
دست تدارک از آن قاصر و اندیش تلخی و این عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتاز از اندازه

پدید نیست و کم و زب را اندازه متر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جری
نمی شناسم که آنکه در پای و قدیمه او جای هم از برای مصلحت او خلایق کرده ام و در بریت
و تمیشت مهات گاه گاه بخت صلاح وقت نیز بر وفق رضای او سخن گفتند و شاید که آنرا
حل بر دیگری و بی حرقی فرموده باشد و از قیل جرات و باسط شمرده و هیچ یک از آنها
که از من صادر گشته خالی از فایده کلی نبوده و باین همه جانب شکوه و میستاد و ریاضت کرده
بر سر جمع گستاخی نموده ام و شمرط تعلیم و توفیر چه تمامه بجای آورده و چگونه گمان توان
که نصیحت سبب و خشت و خدمت موجب عداوت گردد **دست** دار و سبب در شد اینجا بیدار
زایل شدن عارضه و صحت ییاد - و اگر این هم به نسبت ممکن است که نخوت سلطنت و استپنای
مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من رنج و مقتضای تبحر و اقتضای غلبت آنست که
که نا محاز را با بطع منکر باشند و خایان و خوش آمد گویان را بحیث اختصاص دهند و از آنجا
که علما گشتند با شنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب آدم بریده قطرات زیر مکیدن
از ملارنت سلاطین سلامت نزدیکتر است و تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و پیشرو من
دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و منفرت مباشرت اعال ایشان بشمار
و بعضی ارباب حکمت پادشاه را با تئس شبیه کرده اند که اگر چه بر تو رعایت بکند امید وادار
روشنی سازد ولی بشمار سیاست نیز فرمن سوابق حقوق خدمتکار ازای پیوزد و فرد کامل
برین متفق است که هر که با تئس نزدیکتر خرا و بیشتر اما جمعی که از دو و تماشای نور اتش
کرده و از احوال بی خبرند تصور لذتی و گمانی منتفعی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه حجاب
جه ایشان اگر از سیاست سلطانی و سول و میست پادشاهی و قرب یابند پریشان روشن
کرده که مراد سال رعایت با یکساعه سیاست برار نیست و مصداق این قضیه منظره بار
با مرغ خاینگه دهنه پرسید که بر چه وجه بوده است آن **حکات** شهری که گفت و قتی
بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی
بنایت بی وفا و بد عهد و حال آنکه عنوان محیفه اخلاق بسنیده و فاپست و با آنکه وفا
بمصدق **الحمد بن الیمان** دلیل کالایا نیست جو از مردی و مردی نیز اقتضای آن میکنند

که کسی صفات احوال خود را بسمت بی وفایی مرقوم سازد دست پیک که وفایی برایش
بهر از آنکه پس که وفایتش . مرغ خاکلی جواب داد که از من چه بی وفایی دیده و کدام بد
عمدی مشاهده کرده باز گفت که علامت بی وفایی تر آنست که با آن کسی که آدمیان
در باطن تو چنین تطف می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیانت
از آن مدی باید میسازد و بش و در روز حال تو واقف بوده و بخت و حرات قیام
و بدولت ایشان ترشه و گوشه داری سرگاه بفرستن تو مایل شوند از پیش ایشان کریمه
بام پیام می بری و گوشه بگوشه میدوی حق نمایی شناسی . و ز منم خویش می بینی
و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دوش روزی ایشان الت کیرم و از دست ایشان بگریزم
حق را نگاه داشته میدهم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم بخود و اوازی که
پروازکنان باز آیم **مت** مرغ دست آموز را چند آنکه پس در فلکند . با شطابال آید باز چون کوی پادشاه
بکیان جواب داد و گفت راست میگوئی بآید تو و کریمش من از آنست که تو سرگزازی را بر
سینج کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خاکلی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیست آن بدید
سرگزازی ایشان گشتی و من بام پیام می گیرم تو کوه بکوه بگریختی و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که این جماعت که صحبت ملک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر
سیاست ایشان دیده نه از قرار چیزی دارد و نه از آراء می **مت** نزدیک از پیش بود خدائی
کایشان است سیاست پهلوان . و نه گفت نه همانا که شهر حکمت غفلت جهانداری و دست
کارکاری در حق تو این اندیشه کند جز ترا خبر سیاست و فضایل بی شمار و سلطان از ارباب
نهر هیچ وقت مستحق نباشد شتر به گفت شاید که من من سبب گرامت وی شده باشد
که اب ترنگ منوی موجب غنا گردد و درخت میوه دارد را بسبب ثمره پر و شاخ پخته
شود غنایب از من خود در جرس قفس گرفتار است و طایر پس از چیدن و جال بال برکنده و
شمار **نظم** و بال تن آید و من . جو در به راه رموی و طایر پر . بنیر عیب من و گریه پر
نه از خاک بلکه از کعبه بودی من . ویرانه چون بی نر از من زندان بیشتر اند و میان ایشان
خودت ذاتی قائم است حکم کثرت غلبه کرده در تبسح حال اهل من زندان مبالغه نمایند

که حرکات و مکانات ایشان را در باس کنایه پس از آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و جان من که سبب دولت و وسیله سعادت است
ماده شقاوت و دد نکبت گرداند **نظم** چشم بداندیشش برکنده باد . عیب نماید منرش در نظر
بزرگی در میان فرموده است **شعر** که منری سپه زیان بزرند . بی منری سببشان درزند
کار مندر مندر جان آورند . تا منرش را زیان آورند . و من در منصف نا انصافی عیب جان
آورده اند **نظم** دیده انصاف چو منابود . در شهر در جبهه که منابود . و آنکه ندانند اول قیام
تحت پوشینه ندر جریور . و هم بزرگان بود انصاف کار . کار خانیست بخار خاوار
و نه گفت که ممکن که بد سگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مال کار چگونه باشد شتر به
گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست منع از آن تحریر وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر
یزدانی با مکر و تدبیر ایشان موافقت خواهد کرد هیچ حیل و دفع آن ممکن و متور نخواهد بود **مصرع**
تقدیر چو سیاست پدر جرسود . و نه گفت مرد خود مندر غم حال باید که فکر دور اندیش را
پیشه و کار خود پیاز و چه میخس نیای کار خود بر خود تنها که نه بر مقصود غفلت یافت
شتر به جواب داد که خود وقتی بکار آید که تضایع آن حکم مکرده باشد و حیل آن زمان فایده
دهد که قدر بخلاف آن جاری نکرد و با وجود مقتضای تضایع جاریه دست گیرد و حیل منع
میخس را از بند تضایع و قید تقدیر بچل و بدبیدر رای می مقصود نیست **مت**
هر اش که دست تضایع خود . همه فکر و تدبیر مارا بسوخت . و چون افید کار سبج
و تعالی حکمی نیاید خواهد پیانید . میل غفلت دیده بصیرت بینایا را پیره و خیره گرداند
تا راه خلاصی از آن حکم بریشان پوشیده شود **اذا جاء النور عی البصر** **مت**
بوقت نفاذ قضاء و قدر . همه بزرگان کور کردند و کور تو قصه و متان و عمل نشود
و مناظره ایشان پستماع مکرده و نه گفت چگونه بوده است **ان حکایت** شتر به گفت آورده اند
که در مقامی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم سوای آن شمس
بهار اعتدال بخشدی و شاه ریحان روح افرايش و ماغ جان را مظهر ساقی **نظم**
گلستانی جو گلزار جوانی . گلش سرباز آب زندگانی . نوای غنایب عشرت انگیز

نسیم عطرنهش را حلیه کنز و بر یک گوشه جنبش بکنی بود تازه تر از نهال کاروانی و سرافراز
 تر از شاخ شجره شادمانی بر صبحاح بروی کل رنگین چون غدارد نسیم بیان نازک خوی در
 سمن ران سمن بوی شکنتی و باغبان با گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گشتی **مت**
 کل زیر لب نمیدانم چه میگوید که با . بیلانی نوادار نغان می آورد . باغبان روزی عزت
 سهود تماشا کل آمد . بیلانی دید مالان که روی در صحنه کل می مایید و شیرازه جلد زنگار
 اورا بمقتضای تراز یکدیگر می گشت **مت** بیلانی که بکل در کمر دست شود . سر رشته اختیارش آید
 باغبان پریشانی اورا قتل شده نموده که بیان شکیبایی بدست اضطراب جاک زد و دامن
 دلش بخار جگر دزدی در او بخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شلوار قتل
مصرع داغی در کشتن سر آن اغ نهاد . روز سیدم باز بخت قتال بیل **مصرع**
 کل بتاراج رفت و خار بیتا . خار خاوی از بیل در سینه باغبان بیدار آمد . دام غریبی در راه ای نهاد
 ویدانه خیل او را صید کرد و در زندان آن نفس مجوس ساخت بیل بی دل طوطی واد زبان
 بکشار کشوده گشت ای عزیز بجه موجب مرا حبس کرده و از به سبب بقوت من مایل شده
 اگر این صورت بخت استماع نجات من کرده خود آشیانه من در بوستان تبت و نه بحر
 طرب خانه من اطراف بستان تو و اگر سستی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مانی الضمه خود
 اکامی ده پر دشتان **مت** مای آناوی مرا یارب نمانی ای **مت** . بیکمی پوشی خوش راقی ای
 سع میدانی که بار ز کار من چه کرده و مرا بمنارقت باز نازنین خد بار آورده نرانی آن عل
 بطریق مکافات سمن تواند بود که تو از یاد و دیار محروم مانده و از ترحم و تماشا مجور شده
 در گوشه زندگانی یزادی دمن هم بدرد جهان بتلاکشته در کلیه احوانی نام **مت**
 بنال بیل اگر بامت سربار است . که ماده عاشق ندیم و کارمازار است . بیل گشت از من تمام در گذر
 و بر اندیش من بدین مقدار جویم که کلی را بریشان کردم مجوس گشتم تو که دلی را پریشان می
 سازی حال تو چون خواهد بود سر کینه که دهنه روزی قیاس . **مت** بیکمی بدی خوش نشان
 سر که نمویی کند آتش سپید . وزیدی که دزدیانش رسد . این سخن بر دل و نشان کار آید
 بیل را آزاد کرد بیل زبان باز دادی کشود و گشت چون با من بیکوی کدی میرانه بکلمه جلا و الا چنان

الاحسان مکافات آن باید کرد و بداند که در زیر زمین درخت که آشیانه آشیانه است
 بردار و در حراج خود بکار بر وستان این محل را بکاوید و سخن بیل را درست یافت گشت
 ای بیل عجب که آفتاب در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک پزیدی بیل گشت زندگانی
 که از ازل **القدر بطل** انچه مصرع با قضا کار از شوان کرد . چون قضای آتی شرف نزول یابد
 نه دیده بصیرت را و دوشی مانده تیر تیر خرد تنوع رساند **مظم** بیهوده دست قضا را تنوع
 که دست تو قدرت ندارد هیچ . نباشد حد با قدر سپودمند . هر انچه از قضا آید از آن پسند
 و این مثل محبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم چرا که سر
 بر خط حکم آتی نم جان ندادم **مت** سر اداست و اداستان حضرت دست . که سر چه بر سر ما هر دو اداست
 و نه گشت ای شریک آنچه من متین دانسته ام و علی القیاس معلوم کرده آنست که بیشتر از برای تو خیال
 کرده به سبب بیکویی دشمنان یا به بسیاری منه تو یا حال ملکوت بلکه کمال بی وفایی و عذر
 او را بران میدارد که جباری است کامکاری بد مزاج و مکار و ایل مصاحبت او خلوات زندگانی
 بخشند و او آخر خدمتش تلخی مرک دارد و جان تصور باید کرد که او مار است نقش زنگار
 بر دوش به تشنای رنگارنگ اداست و در دوش بر نه بهامی که سیح تریاک آنرا سود ندارد
 آنگاه **مت** محمد یو در پخت و کمر و قریب . نه صدق و دردت نه صبر و سبک . شتر به گشت
 طعم نوشن کرم چشیده ام شکام زخم تشنای سیمت و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حال
 وقت هجوم محبت و غم است **مت** ای دل نره وصل حشیدی بکنده . اکنون الم فراق می باید دید
 و بختت مرا اجل که بیان گرفته دیدن پیش آورده اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم
 شخصی که من طامعیت و من طمع او را می شایم بایستی که نیراد کند مرا بجانب او شواستندی
 کشید و بصد نه از حیل و بند مرا در دام مخالفت او شواستندی گفت **مت**
 من کم تا دولت و جلالش باشد . این که از دورش می غم نه بین باشد . اما تقدیر آتی
 و دهنه تو ای دهنه را درین در طره هلاک انداخته و حالا دست تدبیر او دامن تدارک
 کوتاهست و جریان سمات بواسطه ترک خرم و عاقبت اندیشی نه بروفق و لخواه و من
 بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود جنین آشی را فروخته ام و بنور دود و دوش

بسیار رسیده آفت اندوه و آفت طاعون است که چون کم خود کرده را تیر نیست
و بزرگان گفتند که از دنیا بگمانی قانع و راضی نشود و طلب فضولی نماید بشاید
کیست که یکوه الماس رسد و ساعت نظرش بوصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری
قیمت آن بسته پیش میرود و بجای رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه
و نیز الماس پس پایای او را تراشیده و خواشیده باشد و آن غافل را ندیده حرص شتوق
شده از آن حال چسبند دارد و لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شود و محصله زحمان تمام
ست از زیادت طلبی کار تو آید بریان . سوداگر خواهی از اندازه زیاده طلب . در کنت
این سخن بنایت بسنیده کنی و بر بلایی که یکی رسد غایب آنت که متشاء آن حرص و طمع خواهد
بود ست بگذر از طمع که آفت جان و دست . طمع همه جا در کیمش منقلبست . کردنی که
سپید حرص بسته شد عاقبت به شمع نداشت بریده کرد و پسری که سودای شوره دردی
گرفت سرخام بزحاک نذات پیوسته شود بسیار کسی که از غایت حرص و شوره بامید دست
در در طبع کنت افتاده بیوی منت است در ملکه حضرت که قرار شد چنانکه آن صیاد که طمع کنت
دوباره داشت و سپهر بنگ دمار از نهاد او بر آورد و شتر به کنت چگونه بود است آن حکایت
و نه کنت صیادی روزی در صحراییکه شتر دوبای دید بنایت حجت و جالاک که در قضای آن
دشت کشت و بازی گمان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موسی بسیار خوش آمد
به بهای تمام او را فروخته تصور کرد و وقت طلوع او را بران داشت که در پی دوباره استاده
سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده و بچسب و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده و خود درین کین نشسته مترصد صید دوباره می بود قضا را بدو
از سوراخ پیرون آمد و بوی آن حفره او را کشتان کشتان بلب حفره رسانیده با خود کنت
اگر چه ادراجه ای حفره دماغ آرزو مطر است اما بوی بلایی تر بمشام حرم میرسد و عقلا متعوض
کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردندان شروع در همی که امکان فتنه در و
متصور بوده نموده اند **ست** هر یکا خط شکلی کشند . جهد کن تا برون خط بایستی
اگر چه ممکن است که این جانوری مرده باشد اما می تواند بود که در زیر او دای تعبیه باشد

۵۶
و از جهت تیر خردا ولی **ست** هر ترا بوی کار پیش آند . که ندانی کدام باید کرد . آنکه در وی غلظت
انت بروی حرام باید کرد . و آنکه بی خوف و بی خطر . بهمانت قیام باید کرد . و دوباره این
مکر کرده از سر آن حفره در گذشت و راه بسلامت پیش گرفت درین اثنا بلنگی که رسیده از بالای
کوه در آمد و موسی مردار خود را در حفره ننگد صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانوری در حفره
شنید تصور کرد که دوباره است از غایت حرص به آنکه قائل کند خود را از پی در انداخت و بلنگ
بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جت و شکرش برید صیاد بتوسی شوره در دام قنا
افتاد و دوباره قانع قطع طمع از در طبع بلانجات یافت و این مثل را فایده آنت که آفت طمع و
بخت زیاده طلبی آزاده را بنده و بنده را سر افکنده سازد **ست** زیاده از شتر یکم که بدست
چنانکه بای غنیزان در دهر باشد . شتر به کنت من در اول غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم
و نه آنست که او قدر خدمت ندانند و کنت اند صحبت با کسی که قدر آن نشناپند و خدمت شغنی
که قیمت آن ندانند شایسته با آنکه کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده باشد که کوشش کرد
مادر زاد غم و شادی کوید یا بر روی آب روان غلغله ای تو تازه نویسد یا بر صورت که با بهیوس
تواند و تناسل عشق باز دیا گردانند قطرات باران توقع کند **ست**
ز پادشاه و حاجت آن خان شد . که بهو با طبعیدن ز شایخ مروسی . نبال پدرایش که نخواهد داد
نماری اگر بخواهی غلغله ای . و نه کنت ازین حدیث در گذر و بدیر کار خویش شش کبر شتر
کنت چه جاره انگیزیم و چه جیل پیش آدم و من احلاق شیر دانسته ام و فرات من حکم
میکنند بآنکه شیر در حق من خویش و خوی نخواهد اما تردیکان او در هلاک من میکوشند و در
اتلاف من سعی می نمایند اگر چنین است نیل شایین ترا دوی من از زندگانی بگنه نمایان است
که به بله تجاوز طالعان کار و پیکار این عذار چون هم پشت شده دست بدست دهند و بگوید
تصد کسی کند همه حال طغنه یافته او را از پای در آورند چنانکه کرک و ذراع و شغال قصد شتر کردند
و با تفاق بروی غایب آمده براد و مطلوب خود رسیدند و نه کنت چگونه بود است آن حکایت
کنت آورده اند که راغی سیه چشم و کرک تیز بخت و شغال پر کمر در خدمت شیر شکاری بودند
و پیشه ایشان نزدیک شکاری عام بر شتر بارزگان در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته

هر طرف بطلب علف می پوید که در شش بران پیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت
و تواضع جان نگیرد شیر او را احتمالت داده از گاهی حالات پرسید و بعد از توقف
بران حال لغات سکون سوال کرد شکر گشت **ب** پیش ازین در کار خود که اختیاری
چون ترا دیدم فغان اختیار داشت آنچه ملک فریاد بر اینه متعین صلاح شدگان خواهد بود
صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گشت اگر رغبت نمایی بجا ساز و ایمن باش شتر شاد گشت
دوران پیشه بر می رود تا قی بران گذشت و شرب نیات فریاد روزی شیر بطلب شکاری
رفته و پس پست با او دو جا رفته بود و میان ایشان جنگ قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را
جراحی جذر رسیده بد پیشه آمد مالان و مجروح در گوشه افتاد و درک ذراع و شغال که طفل
از خوان حن او تو میاشتی بی برگ و توانا نند و از آنجا که گم جلی سیر بود و محض عافیت
که ملک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدین صورت دید متاثر شد و گشت رنج شایان
از خدمت من و شوار ترست و اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من سیر و نایم و کار شما
ساخته که دایم ایشان از خدمت شیر بیرون آیدند و بکوشه رفته و بایکدیگر طرق مشاورت
در میان آوردند که گشتند از بودن شیر در پیشه ما چه فایده نه ملک را از وضعیتش و نه ما را یاد
الشی حال شیر را بران باید داشت که او را بکشد و دونه دونه ملک را از طلب طرد و نفقه
فراموشی بید آید و ما را نیز قدر حال نمی رسد شغال گشت پرامن خیال کردید که شیر او را مان
داده و بخدمت خود آورده و هر ملک را بر عذر تحریر نماید و بر نقص عهد لیس که داند نجات
کرده باشد و حایق در همه حال زرد و پست و خداوند و خلق از او باشند و **نظم**
هر که در طرح خایک گشت وین دی از عهد دیانت بری است **ب** سکه مردی ز دیانت بود
قلبی مردم ز خیانت بود - زراغ گشت درین باب چله توان اندیشید و شیر را از عهد این
عهد دیانت بیرون توان آورد و شای جای که دارد تا من بروم و باز آیم بس شش رفت
و بایستاد شیر گشت بیج شکاری نشان کردید و ازین صیدی خبر آوردید زراغ
ای ملک بیج کدام را از کز پستی چشم کار نمیکند و قوت حرکت نیز نماند اما تو جی
بخاطر رسیده است که اگر ملک بران رضا دهد همه را و افغانی تمام و نعمت استوفی

بها صل آمد شیر گشت مضمون سخن بدین بیان تا بر گشت آن اطلاع افتاد زراغ گشت این شتر در میان
اجنبی است و او را در مصاحبت نمی تصور نه بحاله الوقت را صیدی است در پیش
در شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گشت خاک بر سپردن قیام این زمان با که
نفاق و شمه غدر حسدی ندارند و طریق رفق و نفوت و مردی و در دست یکبار فرو میگردانند
است اصل زمانه را که فانیست بران - مطلب و فاکه غیر خانیست کاوی - سب که در کبان خوشی
خبر بر کنار رسیده باشد شکاری - بگشتن عدد در کدام مذنب و بولبلش جازست و زنیان
داده خود قصد کردن در کدام ملت رو **ب** سر شاخ باید که از دست بر نهد - مسکرت غرضش نام
زراغ گشت من این مقدمه را میدانم اما حکاکت انیک نفس را فدای ایل بیستی توان کرد و اصل بیستی
فدای قبیله و قبیله را فدای شش و شری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خط باشد
که سلامت او اصل اقلیم را فایده تواند رسانید و دیگر بگشتن عدد را نیز مخیر می توان بانیست
صاحب عدد از صفت عذر پاک باشد و ذات او از ششت فاقه و نجافت بیعت مسلم
شیر سر در پیش آنگند زراغ باز آمد و یاران گشت با شیر تقصه عرض کردم او را دل سر کشی کرد و در آخر
رام شد اکنون بدین است که همه تر و شتر و یوم و ذکر که پسکی شتر و بیجی که برده و رسیده تا که دایم
و گویم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کا حکار روزگار بخیر می گذرانیده ایم
امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای او کنیم والا
بمغوان نعمت مویوم خواهیم بود و از بیعت مروت و جوانمردی محروم صواب نیست که چله شش
شیر و یوم و شکر انعام و اکرام او باز دایم و مقرر گردانیم که از دست ما کاردی بر نیاید که کند
جانها و تنهایی خود را سازیم بس هر یک از ما گوید ملک امروز جانش از ما سازد و دیگر
از ادنی گویند و میکن که گشتن بر شتر مقرر کرد پس با نفاق تر و شتر آمدند و این فصول
با دی باز رانند از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و نسیان ایشان فریفته گشت و بهین
نوع که مذکور شده قرار داده تر و شتر آمدند و چون از قفسه بر سگرو شتا و مقدمه شش
و دعبه پرداختند زراغ زبان بکشد و گشت **ب** شهادت جاک را نیاید - نیزم طربش و نیاید
راحت با بصیحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمد و ملک را از گشت

من سزاغی حاصل می نماید بود باید که انصاف فرموده را بپسند و بکار برد و دیگران
از خوردن تو جبهه فایده و از گوشت تو جبهه سیری تواند بود و معراج تو گویی که در ایام بهاری باری
راغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شمال آغاز سخن گوشت **مت** ایاشی که بنسکام کنی سول
زیچ تو بر روزنامه آجال . مدتی معادی شد که در سایه دولت روز افزون از تاب است
حادث این کذا اینده ایم امروز که ماه چارده حضرت بخون حضرت بتلاست بخوام که
ستاره اقبال از افاق حال من طلوع کند ملک طمسه پاشه از اندیشه جاش فارغ
کرد و دیگران جواب دادند که آنچه کنستی از قوط مواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت
پوی پاک و زیان کار است بباد اقبال آن رنج ملک زیاده که در شمال خاموشی هرگز
هرگز پیش آمده زبان کشت و که **مت** شاخ خداوند یار تو باد . عدد و روز میا شکار تو
من نیکه خود را فدای ملک پاشه آرد و مندم که ملک خدان خدان افرای در بر دندان جای
سازد نماند کنند که این سخن محض اخلاص علامت اختصاص است اما گوشت تو خاق
آورد و در ضرر قایم تمام زمره ملایم باشد که قدم باز بس نهاد و شتر از گردن کشیده بالا
بهار کل طویل حق کیخته آغاز کرد و بعد از شرایط عاکت **مت** ایاشی که گشاده است جرح فرزند
بر آستان تو درهای فتح فروزه . من برداشته این حضرت و ترکیب کرده این دو تنم اگر
ایق مطمح ملک مستم یار آیه خان او را می شایم بجان مضایقه **مت** بر نغمه زمزمه کوئی تو با جانم
در سد کار بجان از سر جان برستم . دیگران سخن گفتند این سخن از قوط شفت و صدق
عقیده است و فی الواقع گوشت تو خوشکوار و با مزاج ملک سازگار است و محبت برمت
تو باد که یاد می نمند بجان مضایقه نکردی و برین معاد نام نیکو یاد کار گذاشتی **مت**
ست جوانم در دم صدنار . کار جو با جان قدانجا است کار . بس همه یکجا قصد شتر کردند
وان یکس دم زد تا آخر از پای پان ساختند و این مثل بیان آوردم تا بدانی که مکرار با
غرض خصوصاً که بایکدی مکرر تنوع بشد بی اثری نخواهد بود و من گفتم این راجه دفع می آید
شهرت جواب داد که اندیشه من حالی از صوب صواب تحفست اما فرجک و جدال و
حرب و قتال جان نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حیات نفس خود کشته شود در این شهادت

داخل است و فیض من قتل **دو نمنه شهید** مر و با شایل و دیگران که اگر اصل من بر دست
مور شده است باری بنا موسی کشته شوم و بحیث و عزت هلاک کردم **مت**
بنام نیکو که میسر دواست . مرا نام باید که تن درک راپت . دمنه کنت مرد خود مند
در وقت جنگ پیش می کند و بنسکام حرب مسابنت روانه دارد **ایاشی** و بیشرت
خطره های بزرگ با اختیار خود دلیل ریزگی نیست بلکه اصحاب رای بدارا و ملاطنت که خصم
برایند و دفع مناقش بتلاطنت اولی شناسند **مت** فرب خوش از چشم ناخوش
بر افتادن آب از آفتاب است . مرادی که در لطف که دو تمام . چه باید سوی تو دادن
دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار بناید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از فکر
و حیلت عاجز نیاید و بعد از رزق آتش قه بر آید که زیاده آن آب تیر تیر نشیند
و تو خود تسلط شیر دادانسته و استیلا و از شرح و بسط پستی است پس از دشمنی او
حساب تمام کید و از غایت حرب غافل شو که هر که عدد و را خوار دارد از بیعت محاربت
نماندیش بیشان کرده و چنانکه وکیل دریا کنت از تحفه طیطوی شتر بر پدید که چگونه بود
حکایت دمنه کنت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشا را
طیطوی خوانند جتنی از آن بر کنار دریا نشیند و در آب پیکن کر قه بود و بدین چون
وقت بیضه و از آمد ماده کنت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفرغت خاطر توان
گذراند ز کنت اینجا موضعی تره و جای و بکشت است و حالا تجویل ازین محل محال می نماید
بیضه می باید نهاد ماده کنت اینجا جای نامی است که اگر دریا بوجی برارد و بچکان مارا در پان
در رخ اوقات و ایام ماضی مع کرده از اجبه تدریج توان کرد ز کنت کان برم که وکیل دریا
این لیسری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت و اگر بالفرض چنین بی جرمی اندیش
و بگذارد تا بچکان عرق شوند انصاف از وی بتوان شد **مت** جرح رسم زخم ارمیدم کردم
من ندانم که زونی کشم از جرح ملک . ماده کنت از خود تجاوز نمودن نه لایقت و زیاده از طول
خود لاف زدن اصل خود را ناموافق تو بجه قوت وکیل دریا را با انتقام خود تهدید می دی
و بجه شوکت در بر نه مجادلت او می **مت** بتاراج خود ترکازی کنی . جو کجنگ باشی و باری کنی

ازین اندیشه در گذر از برای پنهان نمودن محل امن و جای حصین اختیار نمودن و از نصیحت من
مهریج که هر که بنی یا چنان نشود و نصیحت یاران مشق را کار نه بندد و آن رسد
که اینک پشت رسیدن کنت چگونه بود است این **حکایت** کنت آورده که در ابگره ای که
آتش از صفای غیر خون آینه عکس پذیر بودی و بعد وقت الطاف از عین الجواهر چشمه
سلیمیل خبر دادی و بط و سنگ پستی ساکن بودند و حکم عادت سر رشته حال ایشان
بصافت کشیده و همایکی همچو انگی میسده **ست** خوش است عمر کار دوی دوستان گذر
خوشادی که یاران مدد مان گذرد - ناکاه است روز کار غدار و چاره ایشان خراشیدن
گرفت و سپهر آینه قام صورت عمارت در مرات و قات ایشان نمودن آغاز کرد
داوی نعم لایکدره خوش است از جام فضل و لایکدره - دلی پیش خار بود در پنهان
برین جان کس نباید نماند - که پستی بیدش در زیر دندان در آن آب که ماده جیوه و بدد
معاش ایشان بود دشمنان کلی و قنات فحش بدید آمد بطن چون بر کینیت آن صورت
و قوت یافتند دل از وطن مایه برداشته غمیت جلا تقسیم دادند **نظم**
سز بهر آنکه در جای خوش - دلش از غم این ان ابرست - که هر چند رخ سزید بود
ولی از جای وطن بهترست - پس بدل پر غم و دیده پر غم نزدیک سنگ پشت آمده
و سخن و دایع اغار در میان آورده **کشد** مار از تو چشم بدایم جدا کرد - چشم بدایم جدا کرد
سنگ پشت از سوز فراق نبالید و بددی تمام سیر یاد کشید که این جو پخت و مراری شای
چگونه حیات تصور باشد و زندگانی کرد - این تو علم ندان **کشد** هر زندگی که بی تو باشد
مرگیت نیام زندگانی - و بعد ماکه مرا طاعت و دایع نیست تحمل فراق چون خواهد بود
ستود سرور و انم و چشم نمانده دور - دل از تصور دوری جوید لرز است - بطن جواب
دادند که مار اینست دل از خار خار عمارت و شست و سینه را با التهاب زبانه آتش
جناحرت سوزی پیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما بیاد عدم
و بد لاجرم ضرورت ترک کردنت که ریت و غربت اختیار میکنم **ست** بکام عاشق بیدار گوی
کسی ز روضه خفت با اختیار **ست** سنگ پشت کت ای یاران می دانید که معرفت نقصان

در حق من پشت و پشت من بی آب ممکن نیست این زمان حق محبت قدیم اقصای آن
نیکند که مرا با خود بسیرد و در محنت آباد فراق شما نگذارد **ست** تو جان منی و غم و غم داری
چون جان بروی این تن جان کنی - کشتای دوست یکانه و ممدم نوزانه مرغ بجان تو مار
از جلای وطن زیادت است و غم فراق تو را موجب نیرد طالت و مانع چاکه و دیم اگر چه
در زمانیت تمام ششم و بشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار و چشمه عیش مایه و
دیدار بخت خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت تو آرد و بی نیست یک تن
ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن مستطیرت و پریدن تو نیز در اقصای هوا و
بما اتفاق نمودن تنه و بدین تسیر رهنمای چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجه تواند کرد
سنگ پشت کت جاده این کار هم دشمن شما تواند انگشت و جلد این مهم هم اندیش شما حاصل
تواند شد و من با جانی از خیال بچران حسته و دلی از بار فراق بکشته چه تدبیر توانم کرد
ست در سرکاری بی باید نیست - باید ز دل بکشته تدبیر است - کشتای عید زما
درین مدت از تو خستی فهم کرده ایم و تشک و سبک سنگ در میانست شاید که از بجه گویم بدان
کار میکنی و عهدی که بندی بران ثبات تمایس سنگ پشت کت این چگونه تواند بود که
شما برای صلاح حال من خستی کوید و من خلاف آن اندیشم یا و عدل که بهی مصلحت من بود و با
زبانم **ست** عهدیستم که سزا غمیده بچم کرد - شرط کردم که ز شرط تو بجا آورم - بطن گفتند
شرط است که چون ترا برداشته بهوایم مطلقا سخن نگویی سر کار چشم بر ما انداخته سخن خواهد
گفت و تبریز و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که بخدا آنچه عبارت و اشارت چیزی شنوی
یا هر کس بیستی راه جوابت بر بندی و به نیک و بد زبان کنی سی سنگ پشت کت زبان
یر دارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متبرض جواب بهی فریده نخواهم شد **ست**
به پیری رسیدم در اقصای یونان - بدو کشم ای انکه با عقل و نبوی - ز مردم چه بهتر بهر حال کشا
اگر راست پرسی خوشی خوشی - ایشان جوابی بیاوردند و سنگ پشت میان آن بندگان
گرفت و بطن مرد و جانب جواب برداشته و ادرا می بردند چون با وج بوار سیدند
که ایشان بر بالای دسی افتاد و مردم د - خردار شده از حال ایشان متعجب شدند و بتوضیح

پروان آمدند از جب و راست زیاد برخاست که بنکیرد که بطن سنگ را می زند و چون
مثل آن صورت در آن ایام بمشاهد آن قوم رسیده بود هر زمان عین و غوغای ایشان بآید
می شد سنگ شست ساعی خاموش بود آخر دیک غیرتش بر جوش آمد و طاقش طاق شده
گفت **مصراع** ماکور شود مرا که نتواند دید - لب کشان همان بود و از بالا در ایشان تکان
بطان آواز بر آوردند که **و ما علی الزیوی علی الالبلاغ** بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و دیک
در میان بندش نوزد **یک** خدایان شدید و **یک** خدایان شدید پذیر - پذیر من در خیر کجاست
در توبه بخت کی کند تا **یک** و فایده این مثل آنست که هر که مو عطف دوستان بسج قبول
کنند در ملک خود سعی نموده باشد و کتاب نصیحت از جوده و قاحت خود کشد و **یک**
اکس که سخنانی سیزان کند گوش - بسیار بخاید سرگشتند است - طیطوی رکشندیم
این مثل که آوردی و بر مضمونی آن مطلع شدم اما مترس جای نگاه دار که مردم بد دل در
هر که برادر نرسند و سخن نمانست که وکیل در یار عایت جانب از لوازم خواهد داشت
ماده بیضه نهاد و چون بجان سپر امن شنید بیضه جاک کرده سرازیر بجان حیات بر آوردند
دریا موج آمده ایشان را در زیر دامن ملک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب
در آمد که ای خلیکان منی دانستم که باب بازی توان کرد حالا بجان را بر باد دادی و آتش
از جان من زدی باری تیر سیر اندیش که بدان مر می بردل ریشش توان نهاد ترکست سخت
و جهت کوی که من بر همان عهد گشته و از عهد قول خود پروان آمده انصاف از وکیل دریا
بخوام شدنی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از سر صف هر کدام پیشوا و مقتدا بودند
همه را یکی جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس خواست دعا ضد نموده
احوال در دهنده دل بی نهایت - سنگام دست کمری وقت غیبت - اگر عزیزان این
هم پشت و یکدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا ناستانند او را جزا نیست
و من بعد قصد بجان مرغان کند و چون این قاعده پستمرگت و این رسم تیر بر دست
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و پکن را بدو باید کرد و سیاه بعد خوار می باید پانچ عیش
یا قدم در محبت آباد عدم باید نهاد - مرغان ازین آفت بکشته می شوند و پر در پانچند و بکاز

سیر غ شتانه صورت عادی بموقت عرض رسانیدند و گفتند اگر علم رعیت خود خوری
سلطان ایشان توانی بود و اگر برای زاری مظلومان کنی رقم سلطنت مرغان از صف دولت تو
ستوده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **یک** غم زبردستان بخورد نیاز
بر ترس از زبردستی روزگار - سیر غ ایشان را استقامت داده با خدم و حشم خود از **السلطنه**
موجب دفع آن غایب شد و مرغان بمعادلت و بمخاطرت او قوی گشته روی بساط
دریا آوردند و چون سیر غ با سپاهی که حد صحران در حوضه حساب هیچ پستونی نمکینی
و عدد صنف و صنف ایشان را تران کان و امکان **نظم** همه مبارز و شد و دلیر و خون
همه دلاور و زرم آزمای کینه کداز - کفزه در بر خود دروغ و جوشن پرور - کیشده نیر و خنجر زینت
بخوای دریا رسیدیم صبا که سلبه جان موج است آن خبر بکلی دریا رسانید و چون در حوضه
خود قوت مقاومت با سیر غ و لشکر پیورندید از ایراد این فتنه آنک که هیچ دشمن را
و اگر چه بنایت حیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خود قامت کادی آید که نیر
در از قدردان عاجز فرو ماند و خذر آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه باوی
ملاتی کرد و بسوزد و حکاکنت اند دوستی نزارتن در مقابل دشمنی یک شخص نباشد **یک**
دوستی را نزارشکست - دشمنی را یکی بود بسیار - شتر بکت من ابتدا بکشت نخام
کرد قبه بیوفایی و کافر نمستی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند حیانت نفس
نگاه داشت تن خود لازم خواهم داشت و نه کنت چون نزدیک شیر رسی و پنی که جوشن
را فرامشته دم بر زمین میزند و شد جوشن جوش خمش فروخته بنظر آید بداند قصد
تو دارد شتر بکت اگر چیزی از من می بیند رود سر اینه مجاب طن از رخسار یقین برداشت
بر سر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و نه شادمان و مان روی بکلیله نهاد **یک**
بی خردی که شادیش از غم دیگران - صدق و وفا مجاوز کریم بر کران بود - بکلیله کنت کار بکجا
رسید و هم که انجامید و نه جواب داد که **سهرات** از بخت سگدارم و از زود کارم - بکجا
که فراغی هر چه تمام روی نمود و خیس کار و شوا بکونی و آسانی ساخته شد و نه این
میگفت و روزگار زبان مکافات مضمون این بیت بکوشش موشندان محفل بصیرت فرست خواهند

م خوش گشتند و خندان سر زلفت ساقی که فلکشان بگذارد که تارگی گیرند . پس مرد
سوی شیر زفتد و اتنا قاکا در اثر ایشان بر سید چشم شیر بر کا و اشد دهنه در کار
آمد و شیر غیدن آغاز کرده دم استیلا بر زیس زد و دندان از رعایت غضب بر هم می
سود شتر به یمن که شیر قصد او دارد با خود گشت خدمتکاران ملک در خوف و حیرت
و ملازم سلاطین در بیم و دشت بهم خانه مار و سم خواب شیر ماند اگر چه مافت و شیر نشسته
باشد عاقبت ان کی سپید آورد و این دیگری دهن کشاید **م** کن عازت پادشاه کران هم
که به جو صحت بنگ و بسوزد ماکا . این می اندیشید و جنگ را می ساخت از طرف علایق
که دهنه نشان داده بود مسایسته دیدند و جنگ آغاز نهاد خودش و فریاد در عرض زمین و فضای
زمان انگشت **م** ز غوغای ایشان خس و سیاح . در آن دشت پشته پریشان شده
یکی در شکاف کمر تروی . یکی زیر خاشاک پنهان شده . کلیله آن صورت دیده روی بدیده
آورد و گشت **م** صد جلد بر روی برانگشته . و آنکه زیبا کارگر بخت . باران دو صد ساله در
این کرد بلار که تو انگیخته . ای نادان و خاست عاقبت کار خود را می پنه و شامت خاست
هم خود را می شناسی بانه دهن گشت عاقبت و ختم که است کت این عمل که تو کرده و در کار
ملکت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورتی ولی نعمتی خود را در شت انداختی و رنج بنس شریستی
دوم مخدوم خود را بران داشتی که بقص عهده بی وفایی مشهور شد و این بدنامی با و روادستی
سیوم بی یوچی در خون کاوسی کردی و او را در در طش هلاک انگیزی چهارم خون آن بی گناه
که بسی تو کشته خواهد شد در کردن گزشتی ختم جاعتی را در حق پادشاه بد کان پایخته
و میکنی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده
بجنت غربت و بلای جلا در مانده ششم پس سالار لک سپاه را غرضه تنف کرد اندی
و مرانه عقد جمیت ایشان بعد ازین با منظم خواهد ماند بخرو ضعف خود ظاهر کردی و ان دعوی را
که من این کار بر حق و مطلق پیر دازم بپایان رسانیدی و ایلد ترین مردمان است که نشسته
خسته را بیدار کند و همی که بصلح و ملائمت تدارک می پذیرد خواهد که بکنک و خست
ازیش برود دهن گشت مکرر نشسته و گشته **م** کارگی بقبل بر نیاید . دیوانگی درو بیاید

کلیله گشت تو درین کار بدستوری خود به هم پرداخته و بدست یاری منهار تدبیر ج طرح
انداخته که از پیش نهاده و احتیاج بنف و در شتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و شد
صداب بر جرات و شجاعت مقدم است رای قبل الشماعه البشمان **م**
کار بار است کند قابل کامل سخن . که بعد شکر ترا میسر نشود . و در امیث اعجاب تو و منور
بودن برای خود و مستون گشتن بجای این دینای فریبده که چون عشته سرباز فرمایش
لکن در اظهار آن با تو مایل می کردم که انتباهی یابی و از خواب غرور غفلت و پستی برآید
پندار و جهالت بیدار میشد کردی و چون از حد در گذر آید و سر نپس در با فضیلت
و دایره غرایب سرگردان تو پریشان تری شوی و وقت که از کمال نادانی و تیرگی و فرط
دیوانگی و حیرت که تو اندکی با و گیرم و بعضی از معایب اقوال و قیام افعال تو و اگر چه از
دریا قطعه و از کوهی ذره خواهد بود بشمارم **م** تا تو بدانی که جا کرده . شش غایت خطا
از همه در هیچ شادی نه . و همیشه تنه تو بادنی . دهن گشت ای برادر از بدایت عمر تا غایت
کمان بنم که از من توی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من
مشاهد کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گشت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی
پنداری و دیگر آنکه کشا و تور کردار راجح است و گشت اندک پادشاهی را بهیچ خطر بران
نیست که قول و زیرش را بر فعل و جان بشد و اصل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول
آنکه بگوید و نکند و این شمه منافقان و بیخیلانست دوم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دوزان
خسب همتانست و تو از ان طایفه که بگویند و گفتار خود را زیور کردار نیارایند و همیشه
سخن ترا از سر پیش بیا تم و شرب حدیث تو زینته شد . متعفی جنبی کای خطره گشته است
و اگر عیاذ ابانه آتی یوی رسد بترح و مرج درین ولایت بید آید و شورش رعایا
از حد در گذرد و تمامی تو پس و اموال بخاطر تلف و تاراج در مانده و وبال این کمال در
کردن تو باشد **م** هر که بد کا و باید اندیش است . روی سبکی در کجا بیند
هر که شاخی مفرقی کاود . میوه منتی بجا چیند . دهن گشت من همیشه ملک را و ز بر
بوده ام و در بر پستان احوال و فرمال نصیحت نگاشته ام کلیله گشت نهالی که ثمره اش بران

که شاه میرود از پنج برکت زده به نهیست که قیچی خیزد که بنظر می آید ناکست نشیند
اولی و جلوه در قول تو فایده مقصود باشد و حال آنکه بحکمه عل را پسته است علی علم
چون نوم بی عیسی سجده کند تا نداده و کشاوری کردار چون درخت بی برکت و بار خرسون
را شاید **مطم** علم را عال شایست . کابلدی و دجانیست . علم درخت عمل و اثر
خاص ز بهر ثمر آمد بشیر . شاخ که بی میوه بود ناخوش است . مطمین را بد آتش است
و اکابر بر صفات و فائز تعلیم کرم این رقم و نموده اند که از شش خیر فایده شواکت
قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی میت و زندگانی
بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خود عادل و کم آزار بود و زیر بدینت پایا ک طینت
منافع عدل و دانت او از عایا منتظم گرداند و از خوف و قهقهه مغلوبان بر عرض
سلطانی نرسد چنانکه چشم آب شیرین صافی که در صورت تنگی معاینه بیند هیچ شای
در تشنه و اگر چه بغایت متعش باشد نه پست بدان توان کشاد و نه پای را دران یاد
نهاد **م** رسیده ام من تشنه جگر حکیم آب . ولی چه سود که زای آب خوردن است . دهنه
کنت مرا مقصود ازین عمل خیر شرف خدمت ملوک نبوده کلیلک کنت خدمتکاران کافی و جاگرا
کاروان زیب و زینت بارگاه سلطنت اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف
باشند و تو معتمد علیه و مشارالیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از عا
نادانی و فرط بی خردی است که سلاطین هیچ خیر و هیچ کس متیقه نتوانند بود و در بهر
شابه ربه حسن و جمال است چنانچه محبوب دل او را مر جند عاشق بشیر باشد جلوه است
چسب او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز مر جند خادم و ملازم بدید آید میل زیادتی چشم
و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت بلامت
چنانکه یکمان کنت علامت احمق رخ خیرست طلب منفعت خویش در حضرت دیگران کردن
و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و زشت کوی و شد خوبی با زمان عشق
بازی نمودن و به تن آسانی و راحت و قیاق علوم دانستن و بی وفاداری و رعایت
حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفتی که دارم این چنان میگویم

چون اثاب روشن است که شب تره شاد است تو بمشله مواظب من روشن نخواهد شد و
علمت چهل و یک دردت و چندی که در ذات تو سرشته شده به تو نصاب من تنقی نخواهد
م باب ز غم و کورسینه شواکت . کلیم بخت کسی را که بافتد سیاه . و مثل این با تو
جانت که مردی آن مرغ را بیکت که درخ سپوده بهر و سخن خود با جمعی که در صد و ششون
مینتند ضایع کن و او نشیند و بجاقت سرای آن بدور رسید و نه کنت چگونه بوده است
حکایت کلیلک کنت که آورده اند که جماعتی بوزینه کان در کوی ماوا داشتند و میوه
دیگهای آن روز کاری میکرداشتند قضا را شبی از دل کناه کاران و تیره تر از درون تابه
روز کاران لشکر سرباریشان تا خن آورد و از خدمت زهر بر اثر خون در تن ایشان خردن
اغاز کرد **مطم** زهر مادر تنه شیر کردن . که سازد بر تن خود بروت و اردون . صاف صاف
بیستان مرغ را نعل اندر تاش . که خوش در تاپ زن کرد بر تاش . بیجا و کان از سپر ناخورد
شده نیامی می جسته و بطلب آن میان حمت کرده هر کوشه میدویدند تاگاه بر طرف راه
پی پان و بیند روشن انگنده دیدند و بجان آنکه آتش است میزم جمع آورده و کردار در آن حده
می دیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی او از میداد که آن تشنه است البته بدان القات نمودند
و از آن کاری فایده باز نپستادند قضا را درین اثنا مردی با بخار رسید و مرغ را کنت رخ
بهر که بکشار تو ممتنع نشوند و تو ز کور کوی **م** هر که با او بار آید شوم از اعاکارگاه . ترک او که نیکو کشتی
و در تهذیب و تربیت جنین کسان سعی بهمنان شد که شمشیر رنگ از نودن و از زهر طاعن
خاصیت تریاک طلب فرمودن **مطم** هر که از اصل بنهاد . هیچ نیکی ندارد از او آید
زانکه هر که بجهت توان ساخت . از کلاغ سیاه بارسیند . مرغ چون دید که سخن او می شنوند
از غایت تنگت از درخت فرود آید تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را
در آن رنج نبوده که می شنید بتنه کند بوزینکان کردار مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و گا
من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا
تنقی نخواهد بود و مرا پنی مفرقی نیز هست **مطم** هر که پستق قول نصیحت میکند . پیوده بار بر دل نازک بر آید
کشی که بر براق سادات سوار شو . تا در پرسی منزل و از رنج داری . نشیند همچنان بره خوش بود

بگذار تا بیاورد بنام زابلی . دهنه گشت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و مواعظ شرط
امانت بجای آورده اند و از نیل مدامت احتراز نموده و اصل فضل را اقامت و پیوسته مواعظ
و تصاح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند **مت** مدار پسند خود از هیچکس در پیغ بکونی
اگر چه از طرف شمع بود تقصیر . سحاب قطره باران کوه و انکسرت . و اگر چه در دل خادانی کند تا شیر
کلید گشت باب نصیحت را بر تو سپرد و دنی گردانم ولی از ان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و جلی
نهاد و خود را بی و خود کای پیشه گرفته **مس** **لا سند ادال** سند ادال و تقی که بشمار شوی شیای
سود ندارد و هر چند پشت دست غایبی و روی سینه خراشی فایده ندید و می که پاس آن
مستی بر کمر و عذر باشد عاقبت آن بوجامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه
ان شریک یزید را افتاد و ببال حمل او حلقه دام بلا شده بگفتش در او بخت و شریک غافل
برکت راستی و ساده ولی برادر رسیده دهنه گشت چگونه بوده است ان **حکام**
گشت آورده اند که دو شریک بوده اند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت یزید کی و نشانی
نزد یزید بربابی و او را شمشیر کشیدی و دیگری از شرط ایمنی زندانی میان سود و زیان
انستیا نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را دعینه بازگانی شد با اتفاق یکدیگر روی
بسیار آورده مراحل و منازل طبعی کردند قصار در راه بدیده نریافتند و از غنیمی
شکرت شمرده متوقف گشته شریک دانگشت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است
بدین بدیده زرقاعت کردن و در گوشه کاشانه خود تراغت بسر بردن اولی می نماید
چند کردی که عالم کرد ز - پیش کردن ز شود غم **مشوی** کاپه خشی و حیوان نشد
تا حد فانی نشد و در نشد پس باز گشت و نزدیک شد رسیده بمنزل فرود آمدند
شریک غافل گشت ای برادر بیا تا ز را قیمت کنیم و از دغدغه خلاص فیت بهر یک صحت
خود را هر چه خواهیم خرج نمایم شریک عاقل جواب داد که زر قسمت کردن صلاح
صواب در آن باشد که آن مقدار که از برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم و باقی احتیاج
تمام جایی و بیعت نیم و هر چند روز آمده و بقدر احتیاج از آن برداشته تمه را بهمان
دستور محفوظ می سازیم تا از آن وقت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان

بدین انصون فریخته شده انصانه او را قبول تلقی نمود و برین وجه که گذر شده نقدی سر برداشته
و باقی در زرقعتی با اتفاق دهنه کردند و روی بشد آورده هر یک بمقام خود رفتند **مت**
روز دیگر که خرج شعبان باز - کرد صندوق حیدر اسرار باز - ان شریک که دعوی یزید کی
بیای درخت رفت و زربا از زمین سپردن کرده بپرد غافل از آن حال پنجه نقدی که داشت بخرج
آن ششول می بود تا جیسندی باقی نماید پیش عاقل آمد و گشت بیا تا از آن فیسبه خبری داریم
که من غایت محتاج شده ام آن مرد بزرگ تجامل کرده گشت نیکو باشد پس مرد و با اتفاق
بیای درخت آمدند و جدا جدا بستر بستند که یا نشد تیر موشش است در کربان خرم دل اند
که این زرقه برده و کسی دیگر جسته ندارد و بجای ده خدای سوگند خورد و اضطراب کرد بجای
نرسید القه کار ایشان از مجادله بجا که کشید و از سازعت برافه انجامید شریک یزید
آن غافل را بسرای قاضی آورده برود دعوی کرده مضمون **مت** و نحوای قضیه بسمع قاضی بنایند
و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیر موشش بر رفق دعوی او بیست طلبید تیر موشش گشت ایضا **مس**
س بر خور و عمر خویش که برسد قضا . احکام عسر تو بدرازی بگفت : مرا بخوان درخت
که زرد زربان مدفون بوده کواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن
درخت را بنیج آورد تا بد زردی این خان بیله انصاف که مجموع زربا در بدیده و مرا خود دانند
اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده و بعد از قال و قیل و اوان بران قرار
دادند که روزی دیگر قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت کواهی طلبید و چون شهادت
او موافق مدعی شد بکواهی حکم کند شریک یزید که بجانم رفت و تمام قصه باید برایت
پرده از روی کار برداشته و گشت ای پدر من با عتماد تو خیال کواهی درخت بسته ام و باید تو
این نهال حیدر در محله قضا کاشته ام و تمام مهم بشنفت تو باز بسته ام اگر موافقت نمایم آن
زیرم و چندان دیگر بستانم و بقیه العمر بر قایت و فراغت گذاریم بدر گشت انچه درین مهم
بمن متعلق است کدام تواند بود پس گشت میان آن درخت کشته است بشانه که اگر در حق
در آن نهان شوند شوان دیدار بشاید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی
بیاید و کواهی طلبید چنانچه رسم است شهادت یادار بیانی پدر گشت ای برادر از سر حله و دیگر

آن سر را ختم را کند و آن را بپوشاند این را پندارند بجا خورشید . و نه گفت تو زانی را که نهاده
 و تیز را چله و غدر لبست داده من این مهم را بتدبیر ضایع ساخته ام و چنین کاری برای دست
 پیرداخته بکلیه کنت تو در بحر رای و ضنن بتدبیر بدان مشابه که زبان از تو بران قاصد
 دور جفت خمیر و دغله حوص جامه بدان منزه که بیان در ادای آن عاجز ماند فایده مکر حله
 تو مخدوم را دوی نیست و این که می بینی تا آخر دیال و تبه آن نیست تو چگونه خواهد بود
 و شامت در دوی و دوزبانی تو جبهه نیت بد خواهد داد و نه کنت از دوی و دوی جز زبان
 که کل غنا و دوی و زینت بوستان است و از دوزبانی چه پاک قلم پیر یا دوزبان
 مال و ملک را پاسبان است که یک رود دارد خون خوردن کار و دست و شانه که دوی
 دارد و زبان نازینان جای تو را **دو نظم** حق بخورد جو تیغ در دوی و دوی که او . یک دوی یک زبان و از زبان
 و آنکس که به شانه در دوی و دوی . بر فرق خویش جای دندش ز سپردی . بکلیه
 ای دهنه زبان آوری بکذا که تونه کل دوی که در مشا بده حال تو دیده روشن کردد بلکه آن
 خار دلازیری که از جوف خرد خلق زرسد و آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک ملکوت خبر دمی
 بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زمر زبان نباشد بلکه مار را بر تو زمریت و فضیلت
 است که اندیک زبان را زمر آید و از دیگر تریاق زاید و ترا از سر دوزبان و دوی و دوی
 و از تریاق اثری و جبری ندارد باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بهجت دشمنان
 زمری بدید آید شاید جانی بزرگی که است **تریاق** و زمر پست مر از سر . این بهر دوستان و دشمنان
 و سنگت از سر زرش من بکند که شاید که میان شیر و شتر به آشتی بدید آید و باز بی
 محبت تمیزی باید بکلیه کنت این دیگر سخن از جمله تعللات محال آید زمرت و تو که نهاده
 که به جبر و قمار پست بیش از وقوع به جبر و بعد از تو آن از قبیل تمنیات است
 و شاتش از متوله استیلاست اول آب چشمه و کایز جندان خوش است که بدید آید
 و چون بهر پیوست دیگر از غنای و لطافت چشم توان داشت دوم صلاح خویشان
 جندان و آماج است که بداند نشان و مردم شیر در میان ایشان دخل نموده اند و بعد از غفل
 بدان و بدیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق تو قیاس نتوان کرد و سیوم شرب

بلوفوق

اصابت و مروت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن حق نگویند و اگر را را بپندارند و چون مردم
 روی و دوزبان در میان دویار فرصت انداخته باشند و دیگر دوستی ایشان اعتماد
 کرد و من بعد اگر کاوا و از سپهر خدایان باید ممکن نیست که بکلف و ممکن او از راه رود یا
 بصحبت و مصافحت او رغبت نماید و اگر بالفرض ایوب محظوظ نباشد و بماند یک
 را از دیگری و غنچه خواهد بود **مب** چون رشک پستان است . لیکن میان کن بماند
 و نه کنت اگر من ترک عازمت شیر کرده متکلف که شانه بشوم و دامن صحبت تو نیست
 گرفته پر غلت در کربان خلوت کنت چگونه باشد بکلیه کنت عا شاکه من با تو صحبت
 دارم یا برانقت تریل ملکیم و من همیشه از بجا و رت تو زبیران بودم و پیوسته از بجا
 تو بدل بخار میکردم چه علما کنت انداز صحبت جابیل و فاسق پرست باید کرد و خدمت عاقل
 و صالح اتمام باید نمود که مواصبت اصل نفع و بخور چون تربیت ماریست و بعد از مار که
 در تنه او سنج بیشتر کشند آخر جاشی ازین دهنه بوی خواهد داد و عازمت اصل خود
 و صلاحیت تا شد طبله عطار است که اگر از آن متاع جیزی یکس زرسد عاقبت تو را عطا
 خاتم را موطر خواهد پیافخت **نظم** باش جو عطار که پهلوی و . جابه موطر شود از بوی
 جند چون تشنه اشکران . و دوشه ای بی از سر کران . و چگونه از تو آید و فاکرم
 توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عیسای تو و کرامی و محترم و نامی که داینه بمشابه که
 در ظل دولت او آفتاب و ارباب دولت از تناع میسرنی و بسبب عازمت است
 آسمان شاتش باقی انجار بر فرق فردان می نی این محاببت رواداشتی و حقوق انعام
 و اکرام او را نبوده انگاشتی نه از حق و نه از خود ترا شرم بود و نه از مروت نیز آرم بود
 و من از جنس کس اگر بزار فرسنگ دوی کریم خود بند از چند برامد و خواهد داشت
 و اگر با چنین کس ترک موافقت کنم عقل و نمای رای را بصواب نیست خواهد بود **نظم**
 قطع صحبت کردن از یاران خویش است . که حضور ما موافق بی حضور تو نیست
 مدعی که صحبتش خرم نکرد خاطر . از جهان مدم بعد فرسنگ دوی تو نیست . و خا کنت
 انیار و ابرار از منفعت بی عنایت است مصاحبت ناماعلان و اشرا و مضر بی نهایت

و صحت بدان زود ترا کند و ضرر آن در اندک زمان بطور رسید بس آنکه عاقل کامل باشد
 باید که دوستی با مردم دانا و پستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از بندی
 کذاب و عیان و بد خوی و فاسق اجتناب نماید **نظم** جو شوان در روزی هفت تن . بجلوتی نهشتن
 رینقی نیک باید که وصل . که صحت را شاید رسیدل . را پست این سخن از عاقلی باید
 که رحمت بر روان کل داد . که بای دانشان کس کشید . زیاریشان با فرشتگان قرار
 و سر که یارنا اسل کرد و بیاری نادان ستیز کرد بدو آن رسید که بدان باغبان رسید و نه گشت
 که چگونه بوده است آن **حکایت** کت آورده اند که باغبانی بود مدتها با انواع ذراعت
 مشغول بود و عسمر ازین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت
 که چمن فرد و پس نشانش از تربت اشجار خاک چسبیده و دیده روضه ارم کرده بود
 و از طراوت از بار و اینداز داغ حسرت بر سینه و پستان خورق نهاده در همان
 رنگارنگش را جلوه طایفی ظاهر و از کلهای زرنگارش فروغ تاج کاو سپیایر
 روی زمینش چون رخسار زاهد جلوه پوشش منور و نیم میوایش چون کلبه ایستاد
 غیر فروزش درخت جوانختش از بسیاری شمار چون بید آن پشته خیمه منور
 ملاوت آینهش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های سی
 و غیره در غایت نازکی و نهایت لطیفی سبب آبی سبیش چون زرق و برق لبران سیم تن
 و لهارا صید کرده و بر یک زیبا و بیوی راحت ازای عالمی را در قید آورده **نظم**
 سبب را با ذوق باریش بگرد . رنگ او سرخ شد و روی بر او رخ . سبب ما تنویر اغیش
 روز روشن بر شاخ که دیدت چراغ . امرو از هر پیر شاخی کوزهای آب حیات با
 صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بی دود کاملا بی پیرماید سودا
 را بر اینخت **نظم** و صف امرو حکیم که ز شیرینی و لطیف . کوزه خند نباتت متعلق بر باد
 به پیشینه پوش چون صوفیان شب خیز باد رخساره زرد سر از دریکه خافه ابداع
 بیرون آورده و روی که آلودش دل درد آلود عاشق از مرماه نشان آتیه داده
نظم به زرد زهرست من از مری زرد . اواز به مومن ز مریه خویش . کوی زین

نارنج از میان برگ بنر چون کره انساب انوار از سپهر اخضر تابان و بحر مطلق ترنج با
 کمینت و لاری و رایحه روح ازای در صحن بوستان **نظم** انار شخون لب دلا ز خندان
 چرخ از این آب دندان . برای امتحان کردن زرکار . ننگه جوهر با قوت در بار
 جو نغم و صف شفا کو سر آید . پهن دروی تو شیرین نماید . منورش لب سپوی سبیده
 که آب حسن و لطف از وی حلیه . در یک جانب انجری نظیر که دست قدرت و صف جاش
 بر طبق و التین نهاده حلوای زیبا از شخاش و قد ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور
 پر نور که خانه حکمت شرح کاشن بار صغی شیرین نه **نظم** غنچه ها با غنچه ها با غنچه ها
 کف برک اخضر دیند و بر حوالی جنبگی زرنگار خرنج بنر خط طرفه غدار چون ماه تمام که
 از افق سپهر می نام روی نماید بجلوه در آمده **نظم** خرنج کوی که در آن کبرشت
 کوی میر و از ثمرات بهشت . بنر خطی در خط او نوی نه . مکت دی شکبان بوی نه
 پیر دستا ز بهر درختی جذان پیوند بود که برگ پیر و غم قرزند داشت روز و کاری به شای
 در آن باغی گذشت حاصل الامر از وحشت تنهایی به شک آمد و از دست افتاد و بی
 یاری بغایت طول شد مصراع کل و نه به سبب و انیس جود . البقیه از الم نزد خاطر
 بخت داشت بیرون آمد و در دامن کوی که چون عرصه طول مل فضای آن نهایت بزر بود سیری
 می نمود تقصیر از فرس زشت سیرت بقیع صورت نا خوش طلمت ناباک نیز نو اسپه شای
 از فراز کوه روی به نیشب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طریقین از علت جنسیت
 پسند بخت در حرکت آمد و دل دوستیای مصاحبت فرس می شد **نظم** زده کاه درین سبزه
 جنس خورایم کوه کاه و کبریا . ناریان مرار بار بار جاد بخت . نوریان مرور بار بار طایب بخت
 صاف را هم صافیان را **نظم** در دراهم تیر کاچان آب شوند . با طلائع از اچه رباید با طلی
 عاقل از اچه خوش آید عاقلی . اعل باطل باطل از اچه کشند . باقیان از باقیان هم سر کشند
 خوش نایده تلقن دوستیای شایع نمود بکلی وابسته صحت او شد و باندک اشارت
 سر در پای او نهاده بدان باغ بهشت آسای در آمد با نعام و شیرین آن میوه های لطیف دوستی
 در میان ایشان نو گذشت رخ نهال مجت در زمین دل سر یک و پیوخ یافت **نظم**

کجای باغی بودید کند . روزی که میوه درختان بر سرگاه که باغبان از غایت سستی
بسیار استراحت سه فراغت بر بالین راحتی نهادی خوش از روی دلجوئی و مباداری
بر سر بالین او نپستی و یکس از روی اوئی را ندی **مهر** کسی نپسند خوانم که کند پای
روزی باغبان بطریق سهود خفته بود و در خواب رفته و یکس بسیار بر روی او جمع شده
خوش یکس باقی اشتعالی نمود و هر چند یک از بارانی در حال باز آمدنی و چون ازین
جانب پنج کوی از طرف دیگر هجوم کردند و خوش شسته شد و نسکی قدرت من
برداشت و بتصد آنکه یکس می کشم بر روی باغبان بجان زد یکس از ازینیب آن
آسیب رسید اما به باغبان با خاک یکسان شد و ازین جان بزرگان گفت که بهر حال دشمن
دانا از دوست نادان بهتر است **بیت** دشمن دانا که غم جان بود . بهتر از آن دوست نادان
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان تیر به دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه
خونک بلاماراد کف کرد **بیت** جهت اهلان جو دیکه است . کز دروغ خالی از برون سبست
و نه گفت من بجان بکشم که منتبت خود از مضرت باز نشا پس و نه را و از شر تیار
نمک کلید گفت من از روی شناسم که تو در حماقت بدان شباهت نیستی اما غبار غرض دیده
بصیرت ریخته می گرداند میکن که بنابر غرضی جانب دوست فرو گذاری و نیز از توجیه ما و
برای اعتبار آن آمده ساری چنانچه ماده شیر و شتر به این همه عذر انگیزت و بنور
دعوی پاک دانمی میکنی و مثل تو باد وستان چون مثل آن بازگاشت که گفت بود که
در شهری که موش صد من آهن خود در عجب اگر باز کردی را در د باید و منه گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازگانی اندک بایه بسفیری بیرون بیرون دور اندیشی
صد من آهن در خانه دوستی و دوست نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سپه بایه روزگار ساق
رشته مناش را است حکام دهد و بعد از آنکه بازگان سبب بایان رسانید و بار دیگر مقصد
رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازگان
روزی بطلب آهن نزدیک می رفت مرد این گفت ای خواجه من آهن بابت درینوله
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آن که در آن شب سوراخ موش و قسمت تا و آن

۶۵
هنگام موش فرصت غنمت شناخته بود و آینه را تمام خورده باز از کان حایت داد که را
ایکویی موش آیین دوستی بسیار دارد و دندان او را بر خاییدن آن پسته و جوب
لازم قدرتی تمام است **بیت** موش را الهی است . بمحویا لوده راحت حلقوم
مرد این رات کوی شنیدن آن سخن شاد شد و با خود گفت این بازو کان اید بید کن
زینکه گفت و دل از آیین برداشت پنج به از آن نیست که او را همان داری کنم و در شکم
در ضیافت بجای آورم تا این مهم را بایکدی بید آید پس خواجه را صلابی مهانی زد و
بیت که بهمانی قدم در کلبه مای می . لطف می فریادی و بر چشم مای می . خواجه گفت را
امروز منی ضروری پیش آمده شرط کردم که باید یکگاه باز آیم پس از منزل وی سپه و ن آمد
و بصری از آن او بر د و در خانه پنهان کرده علی الصباح بزر خانه میسر زبان حاضر شد و زبان
پزشان حال زبان حال یکشود که ای همان غریب معذور دار که از روی زبندی از من غایب
شده و دو سه توبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن کم شده خبر نیاشته ام **بیت**
بیتوب صنت ناکه کنان میکنم افغان . کایا خیره یوسف که کشک دایم در بازگان گفت
من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صنت که میگوینی کوی را دیدم که بازی در آورده
و پرواز کرده در روی سوا می برد مرد این فریاد بر آورد که ای بخیر منی محال چرا ایکی
و دروغی بدین غلطی برای چه بخود نسبت می دهی بازی که تمام حشمت او نین نباشد کوی را
که یوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهواید بازگان بخندید و گفت عجب بزرگان
شده که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نپسند کوی ده من بهو تواند برد مرد این نپست
که حال چیست گفت غم مخور که موشش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلکشت
میانش که باز بمرت نروده است آهن بازده و کوه کستان و این مثل بدان آورد تم باید
که در ندی که بادی نیست عذر توان کرد بید است که نسبت دیگران چه توان اندیشید و تو
چون با ملک این کوی دیگر از این امید وفاداری نمایم و بزمین روشن شده که ظلمت
بد کرداری تو بهر میره لازمت و از ترکی و مکاری تو احسن از واجب **بیت**
پسند دولت آمد از چون تو بی بین . سر بایه سعادت روی ترا ندیدن . چون مکالمت کلید و

بد بخار سینه شیراز کار کاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکند اما چون
تیر بر سر پنجه سیامت کار شتر بر راپر داشت و قوت خشم که شده حدت غضب
تیکس یافت در تامل انداد و با خود گفت در پنج شتر به با جندان عقل و سه روزی خود
منی دانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدی غلط نهادم در اینجا اروم بن ساینده حق
امانت که انداخته یا طریقی خیانت پس دزد من باری خود را میبست زده کردم دیار و فادار
خود را به دست خود شربت هلاک چناندم **س** یار یار خود را فریاد کند کافر که بیج کار کند
شیر سزامت در پیش افکند و زبان طاعت کشته خفت و شتاب زدگی خود را
کناشش فرمود و خیال شتر بر زبان الحال میسوی این رباعی بمع شیر می رسانید **نظم**
ای دوست کسی بی بسی کشد و آنکه جوینی یار و فادار کشد تو دوست کو دشمن دیگر را
کس دشمنیش را چنین خواهد خندید و ای شیر از اندوه این واقعه بگریه بند کشد
دست لازمی او از شدت این حادثه مضاعفست **س** دست بچرانت مرا در سینه خراشید
تا ازین خار غم دیگر چه کل خواهد گشت و دهنه که از دور آثار بشمائی در جیس شیر ظاهر شد
دلایل ندامت بر ناصیه او مشایده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت گفت **س**
شما تحت اقبال جای تو باد سیر بر فلک میگوی تو باد پر سبزه از شادی او خسته
پر خشم در پایت انداخته موجب اندیشه جیت و سبب تامل چه تواند بود وقتی این
خرم تر و روزگاری ازین مبارک ترک جاست ملک در مقام فروزی و نصرت خزانان
دشمن در خاک ندلت و خون ناکامی غلطان **س** صبح امید شمع غلظت را کشید روزی عدو بشام کشید
شیر گشت هرگاه ادب خدمت و اطوار محبت و آثار دانش و انواع کنایات شتر سیر
میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حسرت بر من پستولی می گردد و ایچنین شتر و پناه
سپاه بود و اتباع را بدستاری روز بروز بازوی بر دانه می افروزد **س**
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار داد رفت آنکه بود خانه ملک ستواران و دشمنی ملک
را بران کار نعمت غدار ترحم نیست بلکه برین طوف که روی نموده و طایف شکر آفر
بتقدیم باید رسانند و این نصرت دست داده ایواب شادمانی و بهجت در ساحت دل

سپ

باید کشد **س** صبح طغوز شرق امید برآمد و اصحاب عرض داشت بنود ابر کشد
این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور طغوز میمون را که
کارنامه سعادت را بدو مقرر کرد و بر صحنه ایام دیباچه منافق و عنوان معالی باید کشد **س**
امروز بخت بیک بیارست **س** و اقبال را پرده امید صد نوشت روزیت این دل بزرگان
عدیت این که جان بزرگان داد **س** پادشاه عالم بنام بر کسی بخشیدن که از وی ایمن شوان
بود خطاست و خشم ملک را بزدان کور مجوس ساختن کار عقلا انکشت که زینت و ست
و آلت تقصی سبط است اگر مار زخمی بران زند برای باقی جسته بزند و شتت آن جراحت را
یعنی راحت شمرند **س** دشمن چه کوی کند گریه و یاد کنی آن که به نبوت دولت شاد کنی
شتر بدین سخنان اندک بیار امید اما روز کار انصاف کاو بست و سزا بجام کار دهنه
و در سوا می کشید و نهال کردار بد و تخم کفار در خوش در برآمده و بقصاص کاو کشته شد
و عواقب کرد و عذر همیشه نامحود بوده است و خواهم حیل و بداندیشی بد موم و با مبارک
نظم بداندیش هم در سر شمرود و جو کزوم که با خانه کت درود اگر بد کنی چشم نیکی بداره
که بختل نمی آرد انکور بار و پندارای در خند آن شد جو که کندم پشانی بوقت دروه
مثل این چنین کت آفر کاه کمن بد که بدیشی آرد و کاه کسی نیک بیند بهر دوسپای
که یکی رساند بخت خدا **س** **نظم** مرا من بد کاران و شتت عاقبت ایسان **س**
رای فرمود که شیندم داستان ساعی غلام که بچید تمام جمالیتن را بخیال شهنش پوشانید
دولی نعمت خود را از طریق مردوت منحرف ساخت به بی وفایی و بد عهدی موسم خفت
و سخنان فریب آمیزش موثر انداده شیر را بران داشت که فرای رکن دولت شکست
پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخنی دان صلاح دران پند عاقبت کار دهنه
باز نماید و بیان فریاد که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بغل خود رجوع نموده در حق
دشمن بدکان شد تدارک آن چه نوع فرمود **س** شما ملک دین در پناه تو باد و جوغ شتر شمع را تو باد
حقیقت خرم و عاقبت آید شتی اقتضای آن میکند که سلاطین بجز دشمنان سخنی از جا نروند و
تا بدلیل روشن و بران ساطع بر حقیقت می اطلاع نیابند در بان آن حکمی با بضا نرسند

صاحب غرض تاشی شوی . که کار بندیشمان شی . و بعد از آنکه سخن از غرض
در مرض قبول نشاد و علی بنسید زده با قول پستوده در خود آمد تدارک و تلافی آن بدان
تواند بود که سخن جنس صاحب غرض را بر وجهی که شال دهد که سبب بخت کرد از اندیشه
آن عتوبت من بعد کسی را بن علی اقدام تواند نمود و هم از مثل آن سلوک احتراز باید نمود و علم
بر انداختن که خار آورد . درختی سپرد که بار آورد . جان سپوز را کشته بهر جراح
یکی به درتش که خلق بداغ . و مصداق این قول حکایت شود و نه است که چون برادر
او و توفی یافت و بر مکر و انبیا و او مطلع شد او را بنوعی سیات فرمود که دیده عیار
دیگران بدان روشن شده آیت **فاعبروا یا اولی الابصار** و در زبان ساقی و
قصه این صورت این قصه بران وجه بوده که چون شیر از کار کا و بر داخت و تپیل که
در آن کار نموده بود بشیمان شده انگشت نداشت بندان ملامت می کردید و سر حرت
بر زانوی حشرت می نهادند یکشده از حشرت و غم آید . کانه من کردم در عالم کرد
همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که
این غم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم غم غایتی نیست مگر آنکه غم . خلاف عقل و خود کردم
کنون بایتم و دانستم نداشت سود . چه سود گشتن بسیار کس را کردم . شیر بدتی برین منوال در غصه
و ملال گذرانید و بخت اندوه خاطر و توزع غمیر و عیش سیاه شده بود و کار
بر رعیت تنگ سیده **مر الفاس علی دن ملک** در اصل پشه سرایت کرده مجموع بریشان خاطر
در آکنده دل بودند **دل بچو لاله سوخته** و در سنو آهمن . در هر که بنگری همین داغ مبتلا
در اکثر اوقات حقوق و خدمت و سوابق ملازمت شتر به یاد میکرد و ملازمت زیاد
شده داشت و پریشانی بروی ستمی یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث
گویند و ذکر او شنوند **از یاد نویسم زمانی غافل** . یامی گویم نام تو یامی شنوم
و بام که آرد و خوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی بشی پلنگ هم ازین
مقول بچنان می گفت و پیوسته داشت که دل شرح میداد بپلنگ گفت ای پلنگ ای پلنگ
بسیار در کار می دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤذی بجنونیت طلب و تدارک

همی که در دایره محالات بود از مرکز عقل و دانش **اندیشه بیشتر را بیشتر آوردند**
بتوان توان تر بدست آوردن . و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن آن مستحکم نیست نماید
امکان دارد که بی طلب آنکه مطلوب باید آنچه داشته باشد هم از دست برود و خجسته
رو باه آرزوی یافتن مرغ که در دست پاره که داشت از دست بداد بدان استعجاب
فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** . بپلنگ گفت آورده اند که رو باه که سینه
بطلب طعمه از سوراخ سپردن آمده بهر جانبی سیران میکرد و بخت تله اطراف سیاهان
بستم حرص و شری می نمود ناگاه رایج که مدد قوت روح او تواند بود بشامش رسید
اثر آن توجه نموده بوست پاره تازه دید که یکی از سباع کوشش خورده بود و پوشتش
را کرده چشم رو باه بدان پان پوست روشنی یافت و بدان مقدار قوت قوی حربه
تا متر در افرای وی بدید آمد **مرده بزم می یابد و نواز آید** . باری دیگر جان از تنی رفته باز آمد
رو باه آن جان پوست را بچنگال گرفت و آورده روی بپاوی خود نهاد **مر جوع بدست آمد** و طوطی
در میان راه گذرش بر کناره دمی نشاد مرغان فرید دید در قضای بجز اشتغال گشته و غلام
بزرگ نام نگاه بانی ایشان را بقت در بسته رو باه را اشتباهی کوشش مرجع در
آمد و بدو ق خیال مندر سر ایشان از پوست پان فراموش کرد در آشنایان حال شنای را گذر
برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می نیست که بغایت اندیشه سندی چه واقعه حادث
شده است و چه حادثه واقع گشته رو باه گفت ای عزیز آن مرغار که می سنی که زبان هر
یک بیک را می سنی و **لم یطعم حیثون جاری است** و سرایت پیرایت **لکم نیا تشتی انکم**
در سر پای ایشان جاری **مر** سر قاپای او همه روح مجسم است . روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم
و من بعد مدتی که ببلای جوع و غدا بکوشید که قنار بودم بخور خراین از زان پوست پان
بمن از زان داشته و حالا جاذبه شته داعیه آن دارد که ازین مرغان بچنگ آورد و کام
آرد و را بجلالت کوشش که لذت دارد شیرین کرد و لذت عیش و شغف و کربار از لب شکرنا
شیرینی بخشید و از کام ل شیرین شود . شغال گفت میساخت میساخت من مدتی تمادی در کمن
این مرغان بوده ام و مر صد صیدی یکی از ایشان گشته فاما آن غلام بزرگ که نگاه بان

بهر نوع که مقتضای عقل روشن باشد این کار را از پیش گیرید و مرا بدست یاری تدبیر
از گرداب اضطراب بیرون آرید پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این نعم را بر نظر انوار
بادشاه بکلیق آدم و یک دقیقه از دقایق تجسس در حجاب خفا پرده تعویق نکند **مست**
همه حالها را برای سیر - برون آوردم مجبوری از خمر - سیر بدین عده پس یافت و چون
پیکاه شد پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد تفصدا که درش بر پلنگ کلید دهنده
امشادید که میان ایشان مباحثه میرود و پستخان بلند از جانبین کشی شود پلنگ از اول
حال بر دهنده گمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاينه از منزل ایشان بگوش
وی رسید و غذایش زیاده شد بیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش بستماع
کلمات ایشان بگشود و کلید گشت ای دهنه بزرگ کاری کردی و عظم منی از کتاب خودی
و ملک را بر تقص عمد داشته بخجانی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان
سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیتیم که ساعه و فساد و بال آن در تور سپید و تعب
که فتنه شوی **مست** هر که تنع شتم کشید برون - فلک شسم بدان بریزد خون - و من دانم
که چون اصل این پشه واقف گردند چپکس ترا مزدور ندارد و در خلاص تو مدد کاری نمایند
بلکه همه بر گشتن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد ازین منجی کنی کردن صلاح نیست **طسم**
بایدان کم نشین که صحبت بد - کرچه پاک ترا بید کند - آتشایی بدین بزرگی را -
دزدان را بید کند - برخیزند و بایاری دیگر در آیدند و من بعد با من اخلاط و مزاج
در وقت کن که دیگر از من دوستی و محبتی نیاید دهنه گشت ای یار عزیز **مست**
گر کنم دل از تو بردارم از تو مهر - آن مهر بر که افکنم از دل بکارم - طرح منارت میندان
و مرا از صحبت خود محروم ساز و مرا در کار شتر به زیادت طاعت کن که کار نیت را
یاد آورون سبب طاعت است و تدبیری مهمی که در خیر تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای
فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آورد که دشمن غنیمت عالم عدم کرد و ملوی
آرزو از غار شبست صافی شد و ساقی مراد جوئے راحت در ساغر شادمانی ریخت آب
انانی روی اقبال کشاد است و غنچه امید بر چمن نوید **مست** ساقیای بده و غم خوار از دست

۶۹
که بکام دل آید و این **مست** - کلید گشت با وجود آنکه از جاده حرمت انحراف و زیاده و
اسپاس فتوت به تیر خداری غلغل پذیراست هنوز دایم آن داری و امید واری که اوقات
توبیلاست رعایت گذرد **مست** سودای حامی نیت فکری محالی کرده - دهنه گشت دهنه
که اشیامت خجانت و ناخوبی مکر و حیل بی خبر بودم تا بجا حجت نجیبی و کرامت غرض
پردازی بر من پوشیده بود اما چه چاه و عرض مال و استیلائی حذر را بر چنین غل تحریص کرد
و این کار را جان نپندارم و تدارک از تیر نمی توانم جازده این کار بیرونست از امکان من
بلکه این فضل سخن بستماع کرده و بر کاهی احوال اطلاع یافته بنزدیک در شیر زلف گشت
سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس
از سو کند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلید دهنه واقع شده بود تمام باز راند و ملای
کلید و اقاریر دهنه بر وجهی که پستونی بود تیر کرد و مادر شیر گشت از کیفیت این حادثه متعجب گشت
و روز دیگر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را ببايت غلغل دید پرسید که ای سیر
موجب فکر و سبب جرئت **مست** ماه تمام تو بر آشد ملال - سرور و ان تو خواشد غلال
این همه اندوه تو از جرئت و این همه فزاید تو از جرئت شیر گشت سبب ملال جوشن
شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف دهنیت و جند آنچه - دهنی گوشم ذکر او از چاه
دور نمی گردد و یاد او در دل من فراموش نمیشود **مست** بجان تو که فراموش نشی - و کردی شدی کنون شش
مکوبنست که خبر بکنی اموشم - کنم اگر بشوی چون می شوی حکم - و مهر گاه که در مصالح ملک
ماتمی رود و بخلص شفق و ناصح مهربان و دوستی امین و جا کرد و فاداد محتاج کردم خیال شتر به
در برابر آید و گوید **مست** در قاعده خدمت آیین فنا - بسیار بجوی و نیایی جوینی - مادر شیر
گشت شهادت میبخش در غلبه نوریتین بر ظلمت شک و تخمین برابر کو اسی دل پاک نیت دار
سخن ملک آن منوم می شود که دل وی بر بی کفایتی شتر به کرامت و مهربانی چون شتر
شتر به بر بر لانی واضح ویتسینی صادق بنوده صاحب غرض در صورت نصیحت حال او
بخلان را پستی باز نموده مرپاعت ناپست تان و ندانستی پله اندازده روی می نماید و اگر
در آنچه ملک رسانیده بودند تفکری رفتی و تو پس غنیمت را بکام شکبایی از سر گشتی **مست**

و تار یکی آن شربت را بر روشنی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندیم نباشی
 افتاد و در قهر نشاط و بهجت را بر صفحه عدم بنایت نهاد **نظم** با پستکی کام عالم برابر
 که در کاذب گری نیاید بکار - چراغ ابر بر نمی رسد و خنجر - نه خود را نه پروانه را پسوختی
 یک آلود بند را بکشد - بشیمان میکشد را بکشد - شیرکت ای مادر خفاخ فخری
 درین کار نفس من بر عقل غلبه کرده و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک
 آن صورت که در متولد محالات احوال جز تقاضای جادیه نیست فاما بدترین همه حالات آن
 بود که رعیت را بدین تیر طاعت پیاخته اند و قریبی و قایمی و پستکاری بر نام من انداخته
 من خدایم که کا و کاویسکنم تا خجانی ظاهر بجا و نسبت دهنم و جرم واقع بر و ثابت کنم
 مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طاعت آشنا و طعن پیکانه دور هیچ وجه
 میسر و تقدیر نیست و هر چند تا می زاید می کنم کان من در وی نیکوتر و چهرت و دامت بر
 هلاک دی پیشتری شود و بخاره شتر به هم رای روشن داشت و هم میرت بسندیده
 و بیا این همه ضحاک تحت چادر ابوی نسبت شنوان داد و چنین کس از این قبیل باشد که عیالی
 ناپسند و پسوادی محال در دماغ وی ممکن شود یا متاثر من و متاثره با من بر خاطر گذرانند
 و نیز در حق وی از انواع **تشت** و اضافت کرمات احمالی زلفت بود که رابطه عداوت
 و نفرت و واسطه خدمت و مناقشت شدی و من بخواهم که در تخلص این کار میان من و غیام
 و در تجسس این اخبار بسره حد غلظت پیانم و این حرمت اگر چه سودمند نباشد و این
 بدین قضیه تدارک نیاید اما شاید که نفس را در آن تسلی بدیداید و فتنه انگیز سخن چین
 که شال باید و غدر بین نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته و خبر
 شنوده مرا بیا که آن تئیسپی از زانی دار مادر شیرکت **مهر** ولی پر کوهر ابرار دارم
 ولیکن بر زبان سپار دارم - سخن شنوده ام اما اظهار آن جایز نیست و نکته در پیغام
 ولیکن نشانی آن روانه جبهه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا
 بمالنه زیاده از حد نموده و **تغویب الاحرار** تصور **الاسرار** ملت به پر مکه کشت که چیت **مهر**
 بخواست جانم می دکت را در بشدن - و ملک میداند که راز فاش کردن عیسی تمام دارد

در مردم باز گشت نقی الامال و اگر نه آنست که علما در اجابت از ان حضرت تاکیدات کرده اند
 و الا بتای ناگفتنی و جاشا که اندوه از ساخت سینه فرزند دولت مندر زنی شیرکت قبول
 علما را قایل حکما بسیارست و اگر چه از ایشان از افشای راز با حجت از فرموده اند **نظم**
 بر صلاح حال قایل سلامتی او بود - و بعضی نیز بنا بر صلحت کلی که نفع عام در آن مقصود
 باشد با فکاران ابر کرده اند و اگر کسی بنا حق نقد قتل پهلانی کرده باشد و این سپهر
 بایکی در میان آورد و بایمان غلط و شداد بد و سپارد و در کتمان آن غایت بمالنه
 بتقدیم رساند و آن محرم جت صیانت نفس آن پهلان افشای راز کند و او را از این جبهه
 آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید بر اینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله متاع
 تحو اکت و نهائی اشتر راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زبانت نیست
 ممکن که رساننده این درخواست است که با فکاران سپهر با تو پای خود از میان بیرون
 و احوال آن بعین استقام تو فرماید یا از من منشی داشته ترا و افسانه افشای این سرشته
 توقع میدادم که راجحه دار سادگی و انچه لایق نصیحت و شجاعت تو باشد در میان می
 رازی میان آن که ما محرم داریم - بگذر ز پر نار که ما اهل نیازیم - مادر شیرکت که این حکم
 این اشارت که فرمودی بنایت ستوده و این منی که باز نمودی بسندیده است فاما
 اظهار افسار و وعیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی کنی پس که اعتماد کرده کسی را محرم افسار
 دوم بدگانی مردم که چون شخصی تنگ استاد و افشای افسار مردم میشود کشت و دیگر محکم
مهر زبانه کردن رازم جگر خدای سوزد - زبانه دشمنان سوخته مهری بردن دارم
 و در کلمات حکما دیده ام که من **یت** سره **یمنه** شره سر که کمر راز خود در حشر عدم مخفی نیازد
 سر اینه آن سر بقدر سواد علم بر افزار و در اشال آمده که سر که اسرار از دست بدید در برابر
 آن سپهر بند **مهر** خواهی که سر بجای بود سپهر بجای او - و کو ملک قصه آن رکاب دار
 نشینده که با فتنای سپهر پادشاه سر در سر آن سپهر کرد شیرکت چگونه بوده است آن
حکایت مادر شیرکت در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سلطنت بزیو عدل
 اوزیب و بنیافت و ششده الطاف بی درینش بر اطران ملک **ت** **مهر**

بوی سخن را بنشیند و او را محرم از سر و زار نظر
 دوستان او در دو عالم لطیف دشمنان دشوار

فریدون ششمنی حشید جا . سکندر شوکتی دارا پناهی . روزی بشکار بیرون رفت
بود در محلی که جو کما نزدیک شد که دیت بهم دهد و سرپس که بقبض و ربط می کرد
عند او بود اشتغال داشت رکاب دار خود را گشت بخوابم که با تو اب دوام جزا
مذقی باز مرا این آرزو پست که بدانم که کت این دم که من سوادم بهتر است یا کت آن برش
که تو سوادری رکاب دار بنا بر فرموده شریار اب تا خن کت و پادشاه نیرگوار
شیر کام را غنای داد جدا که از شکارگاه دور شدند ملک رکاب دار را امر کرده عکاب
باز کشید و کنت ای رکاب دار غرض من قطع این مسافت آن بود که درین ساعت خیری خاطر
من ظهور کرده و اندیش بر غیر من پستی شد و از جمله خواص حضرت را قابلیت محبت
آن شد نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و برو جی که پس گمان بر این را زبانی
بگویم رکاب دار شرط خدمت بجای آورد و کنت **ست** چهره و اندر پست بند باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد . اگر چه این در حقیقت خود را این قدر غنی دانند اما چون
پرتو خورشید غایت سایه دولت از دانی زنده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بهار پست ازین سخن بوی نشنود و دل با آنکه خواند این نقد خواهد بود بی سر حد
و قوت بران نبرد **ست** زان کونه که جان درون تن پنهان . سری تو میان جان نماند
پادشاه را استیجای فرمود و کنت من از بار خود بنایت ایستاد که درین
شش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم
که از بهلاک من گیرنده بسته است و داعیه کرده ام که میش از آنکه از و آیسسی بمن
شک و خودش از راه بردارم و چون ملک را از خار آزاد او پاک پیانم **ست**
پیک کیت و دو بهانه نازورمند . که شیر زیار پساند کنند . تو باید که بیوسته ^{از احوال}
او با خبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آوری
رکاب دار خدمت کرد و مهم مراقبت و گمان آن صورت بر عهد خود گرفت به انواع
تکیدات سو که ساخت و منور بمنزل ناپسیده رزمی و فایبی بر جریده احوال
خود کشید و از طریق سواداری و محبت بر طرف شده قدم در باده عذر کران نهاد

ست دل بهر محمان کم نه که در کلزار دهر . بوی یاری دو فادر هیچ عدم یافت نیست
رازیاد دل گنستم و بسیار خون خوردم ازو . کاشکی دانستی اول که محرم یافت . رکاب دار
فرصت طلیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را برو جی که شنیده بود بموقف اینها
رسانید برادر پادشاه . حالا بنده از وی قسی پذیرفت و بموایع بسیار و عنایات بی شمار
او را پستف کرد اندید و بتیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی
را بخدمت عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران میباید بهار دولت آن برادر
بخان بخت بد دل شد و سکوفه کارانی از تنال زندگانی فروریخت **ست**
که ام باد بیماری و زید در آفاق . که یاز در عیش بخت غایت . دوام پرورش این نیکوکار
طرح کن که در دودی بهر بانی . چون سندی شای و سیر رشنشایی از نزد سگوار برادر
خالی ماند برادر کتر پای بر پایه تخت سلطنت نهاده تاج شریاری را بر تن کامکاری میر افرازد
ست در ریاض ملک و دولت غنچه شکستی . بوستان سلطنت تازه شد از پرنیال . اول حکمی
که بر زبان شاه جاری شد و نخت زمانی که اشارت عالی نهاد آن جواد کشت کشت رکاب دار
او بود بچاره زبان نیاز بکشاد که **ست** چهره و ملک بر تو میون باد . آخرت فرخ و بهایون
کنام من بجز اخلاص و سواداری تو نیست **ست** چراغ خای آنکه من کردم نه نیست . پادشاه فرمود
که بدترین کنای فاش کردن اسرار است و از توان کنایه در وجود آمده و بعد از آنکه برادر
که از جمله ملازمان تراجمیت آن اخصاص داد نگاهداشتی مرا بر توجبه اعتماد خواهد بود
ست مراغ از خدمت بی وفای جدایی خوشتر . جدا بخد رکاب دار اضطراب نموده معینه نیندازد
سیاست سلطانی که قرار شد سر در پناشی سر کرد **ست** که زبان تو را زار یود .
تغ را با پست به کار بود . و فایده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار ایراد
نکندارد و را از مردم فاش کرد ایندن ثمره سعادت نمی بخشد شیر کنت ای مادر جان
آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار است و اگر نه باید که خود محرم سپرد خود باشد بعد
از آنکه مکنون چنین خود با دیگری آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخش
نمود و وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن بار نباشد عج نیست **ست**

راز خود را چون تو خود محرم نه . دیگری خود محرمی آن بود . و دیگر آنکه جوهر کشف
پستی آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب می نماید لیکن ظاهر شدن آن حق پزده
بوشن آن عیب می تواند بود تو قیام میدارم که آنچه حق باشد با ظواهر آید منت نهادن باز علم
من برداری اگر بصیرت توانی بکفایت باز گوی و اگر در عبارت نیازی باشد
در رخ نداری مادر شکر است بر شکر آن که گاه بد کردار که رفتند بر آنکه نه پیرا و جزا بر آن
و جلال عنوا دیده بی یک او که از دیدن راه صدق و صواب پوشیده شده و اگر علم
دین و عارفان مارت حق الیقین در فضیلت عنو و مثبت احسان میالمان نموده اند
و بر دشمن آن شیوه و پلک آن ندیب تحریص و ترغیب فرموده اما در هر مای که اثر آن
در پناه عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عنوت از عنو اولی است و در مقابل
این کناه که بیعت آن بنسب پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوشت
و خیانت آورده اگر آتشی بدید نیاید موجب دلیری و کمین آن گردد و حجت پیکاران
بدان قوت یگردد و هر یک در دل آزادی و بد کرداری دستور بی معتمد و نموداری تبشیر کنند
بس اینجا عنو و اعراض را بحال نباید داد و بنص قاطع **و کم فی التماس حق** تدارک آنرا از لوازم
باید شناخت **بسم** هر آن گشت که بایندهای خلق فرماید . عدد ملکیت او بکشتنش فرمای
عرض این مقامات آنکه دهنه غذا که ملک روزگار را برین کار داشته غار و تمام و شیر
و قنای شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا تا بلی پسند کرده شود مادر شیر
رجوع کرد و شیر بعد از شکر بسیار با خضار شکر امر فرمود و امر او ارکان دولت
و وزیر او ایمان حضرت را بحضور طلبید التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع
بمجموع اشراف و رعایا شالی عالی ارزانی داشت تا دهنه را بپای سپهر اعلی آوردند و از
وی اعراض نموده خود را بنکر دور و دراز مشغول گردانیده و دهنه نگاه کرد و در ملازمت او
و راه خلاص را بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گشت
سبب اجتماع این جماعت چیست چه حادث شده که ملک در شکر و تامل افتاده مادر
شیر بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو شکر پاخته است و چون خیانت تو بشنید

و نداد و انساد تو طاهر گشت و دروغ که در حق دوست بر زبان او گشتی با طرح افتاد و
پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد شاید که ترا طرقة الیسنی زنده گزارد و
چنین مظهر شیر برادر عرصه وجود خیر محض نگاه دارند و دهنه گشت بزرگان
سج حکمت را نامکنند و نام کرده اند و برای آسایش سازان راههای روشن پیدا
ساخته اند و یکی از سخنان ایشان حکمت اینرا نیست که هر که در دهنه پادشاه بکویت
باشد بر تهنه قرب رسد و هر که مترب سلطان شد جلد و دیستان ملک و دشمنان ملک خصم
وی گردند و دیستان از روی چید بر جاده و نزلت و دشمنان بواسطه شایسته وی در
مصلح ملک ملت **مت** هر که نزدیکتر بخدمت شاه . خطه وی عظیم تر است
و المخصوصون علی عظمه و از آنست که اهل حیثیت پست بدیناوار امن و راحت یازنده اند
و روی از روی بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده اند که در صحت
عنوت سپهو غفلت روایت و عظم دستم جایزه برای یکی بریدی و پاداش طاعت
بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از پسمالت بیج و کدز نباشد
رباعی ان عدل الهیت که بر یکست . باقی همه جاگاه خطا که خطیت . اینجی پستی گرایست
و اینجی غلطی نیست گرایست . اگر کارهای خلاق بر خلایق صفت خالق با انواع اصلا
و تفاوت الوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه بحرمان ^{التعبد} لایزم
را بخرای کردار از مخلصان از رانی میدارند و گاه نا صحت واجب التبریه را بعباد زلت ^{بیان} جان
مرا خلق می نمایند چه لایزال احوال ایشان غایت و خطا در اعمال ایشان ظاهر عنو و اقوال
ایشان سخت و در یاد اعمال ایشان با هر چند و شیر نزدیک ایشان یکسانست و تنوع و ضرر
در نظر ایشان برابر کسی باشد که بر این روی زمین بخازن شاه سپارد و یک چوشت ندارند
و دیگری را بدشنای سر رفعت با وج عنوت برارند **مت** بی نیازی من و اشتغال من
خواه مطرب باش خواهی نوحه که . بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگرددی و از
زادیه عزت و کوشه خلوت قدم سپردن نهادی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزا
قبول نکردی که هر که قدر فراغت شناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی

ان رسد که زاهد کوشه نشین رسید مادر شریک حلو بود است آن **حکایت**
 کت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیای عرض کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود
 و از تکلفات خورش برکشیده و همیشه قناعت نموده **نظم** شد ز کربان کشی از غم شسته
 و امن خردیت بدمان کن - تن ز تنم بجای نهاده - دل ز قناعت بجای نهاده
 آوازه صلاح و پند آن پیر اندک مدتی را بحوالی و توحی آن ولایت رسید دم بدم از دور
 و نزدیک بر پیم تنم و ترک آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از چنین پیم او
 واضح می دیدند در امداد اعتقاد افزوده تر و دیشتری نمودند و در آن ولایت پادشاه عادل
 باذل در ویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت موی پادشاهی تقدیم کردی و
 جز با حلق اینا و سیرت اولیاد است **سیرت** کمره و خوش کرد که **نظم** با تهر خورشید با شریک
 چون خیر کوشه نشین بوی سید نکته **نظم** الایم و نعم النعمه را کار بسته بملازمت پر شد و
 از انبیا سیر که او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاه باز کار آید استمداد نمود پیر
 زاهد گفت ای ملک خدای را دور است یکی فانی که آزار نمی کونید و دیگری بایستی که از آبی
 خوانند سمت عالی اقتضای آن میکند که پیر بمنزل فانی فرستادی و نظر پادشاهی عالم بانی کار
نظم ملک عقی خواه کان خرم بود - دزد زان ملک صد عالم بود - چند کن آرمینان نشست
 دزد زان عالمیت آید بیت - پادشاه گفت بخود پیر تسخیر آن ملک میر کردد زاهد فرمود که
 بدست گیری مظلومان و فریاد رسیدن مردمان و نیز پادشاه که آسایش آخرت خواهد
 باید که در آسایش رعیت کوشد **نظم** کسی چسبیده آلوده در زیر کل - که چسبند ز دم آسوده دل
 کسانی بر خودند از جوانی و کت - که بر زیر پستان نگیرند کت - جنس پادشاهان که بودند
 بگوگان دین کوی دولت برند - زاهد از نصیحت پیر راحت و خانه دل پادشاه را از حوائج و عظمت
 پر ساخت ملک را موعظه و نصایح پر پاک خیمه دریافت دست از اذیت در دامن محبت
 ز دپوسته شرف محبت وی در یافتی و برکت متابعت پنهان دل نشانیش بر آردی
 نفس و موا تاقی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع کنت و شهنودی پیر
 ناکاه جمع داد و خوابان فریاد و نیش بر کن اثر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک

استنار نمود و حکم لایق و موافق هر مسم حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت
 بنایت ممنون گشته استمداد کرد که بعضی اوقات دیوان نظام در نظر مبارک او داشته
 آید زاهد تبار که نهات در مانند کان برودی و خوبی فیصله یابد و او را سبب ولایت بر خیر
 و ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در سر می آنچه مقتضای وقت بودی بر
 زبان زاهد جاری می شد و پادشاه بطوع و رغبت اصفا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر
 مهمات آن ولایت بدان تمام پسر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او تر روز در امور ملکی
 و مال زیاده کشت خوش خوش سودای حب جاه و راحت در صلح سپیدای دل پر نهاده و
 دیوار ادرار و اوقات فکند و تمای اسباب رزکی و حشمت سر درویش از بایلیان خواست
 کرد اینده متوجه شایخ نخت کرد اینده **نظم** یکت کس جادو و ش لافسون کر از آتش نبرد
 حکمت که جام فریش جو غفلت نمود - دنیا زینست فریبده بسی شیر مرد از اصد کند
 محنت خود ساخته و زالیست غدار بسیار تمنا زاده جاه بماند اخت **نظم**
نظم رستم او در کف زان پستم - پیر زان و در کف چاه الم - مصدوی از قیل جابوچ زن
 یونس آلوده بخون پیرین - موصلا و بر پیر راه فراق - موعده او بر پیر کوی تفاق
 قهر وی از کله مر تا جدا - بحر وی از خون بر آستیدیا - فخر وی زاهد بجای شود پیر دیا
 جاشی راحت نرسد لذت شربت موانوشن که ذوق عبادت بدش فراموش
 شده حلقه حب الدینار اس کل خطه در کوشش کشید پادشاه نیز چون تفرقات زاهد و تدبیرات
 موافق مصلحت ملک دید زانم خیمه بسیار در کف کنایت او نهاد درویش را پیشتر اندیشه
 نان نبود حالا تم جانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی نیکر اقلیمی بدل شد **نظم**
 در آن جنم که تویدی کلیمی بیار نماید - خوان درآمد و سپهر بهار نماید - روزی یکی از درویشان
 که ایحانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بود و ز پندای زیارت وی
 رسید و آن احوال او ضاع شده نموده آتش حریت در ساحتش مشتعل گشت **نظم**
 آب حیوان تیره کون شد خرفی کی گشت - خون جگر از شاخ کل باد بیمار از اجه شد - چون
 شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را کنت ای شیخ این چه حالتیست که

من می بینم و این به صورت که مشاهده میکنم **بیت** مجموع روزگار و روزگار نیست بود
آن روز خوش گنجینه و آن روز کار کو - زاهد جزا بخیز زبان عتذار بر کار کرد سخی که
بر ملک معرفت تمام عیار باشد توانست کنت همان فرمود که این سخنان بیانه نفس
مقصود اطباء و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارک یابل متاع دینی شده و طبع شریف
بتیجاده و مال تبلاشته **بیت** همای چون عالی قدر و خوش طبع است در پنج آن پای یک بر روزگار
بیاد و امن تحسیر از غبار انبیا و نشان و سر تیرید در کربان تو کل کش و نوازه زانو
وینا بکام آرد و مرسان **بیت** بر خوان و نریت ارادت مکن از کالوده کرده اند زیر ناله را
زاهد کنت ای یار مهربان ارکنت و شنید خلق و آمد شد مردم خندان تفاق در حال
بدیده نیامده و بدل متوجه همان گاه که میدانی همان کنت ترا حالی خبر نیست بخت
آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی بیشانی سود نخواهد
بیت این چنین که آفر کار - چون بیشانی شوی در دپود و مثل تو چون مثل پادشاه
که تازیانه از مار باز نشاید و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاید کنت چگونه بوده است
حکایت مردی ساخت کنت وقتی کوری و بنیایی در بعضی از بنیانهها منزل ترول کردند
چون وقت شبیکه آمد و خوابستند که روان شوند تازیانه خود طلبیده تصادفا
ماری از سپر ما افسرده با نجا افتاده بود اینجا بنیانهها را تازیانه تصور کرده برداشته چون
دست بر و مالید از ترعه خود نرم تر یافت بدان شاد گشته سوار شد و تازیانه کشیده
را موشش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بنیانهگاه کرد ماری در دست تازیانه دید فریاد
بر کشید که ای رفیق آزا که تازیانه تصور کرده ماریست زیر ناک پیش از آنکه زخم بر دست
توزند آزا از دست بیکن تازیانه جان خیال بست که همراهش در آن تازیانه طبع کرده است
مصرع من بکنم کار کار و دولت بخت **بیت** من تازیانه خودم کرده ام و حضرت آفرید کار
از آن بهتر متوجه می از دانی داشته تر از آنکه طالع بد کند تازیانه نفسی خواهی
یافت حالا من از آن جلد میستم که با قسوف و انسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد
مرد بنیانه بخندید و کنت ای برادر حق مرا ای اقصای آن میکند که ترا از این محاطه آگاه گردانم

صحن بشنو و آن را از دست بیکن تازیانه روی در هم کشید کنت **بیت** ای مدعی بیانه از حدی
این بخت کوشش از روزی توار است - تازیانه من قصد کرده و در انکندن آن بیانه می نمایم
بطبع آنکه چون من بیکنم تو برداری خیال خام من و سودای ناپسند بگذار که این تازیانه
از عالم غیب بدست من آمده **مصرع** بنسوی که کند ختم و با نوا کند - چنانچه مرد بنیانه
نمود و بایان غلط شد و مگر که دوا ایند سیح فایده نداد و بنیانه بنیانه و التفات نمود
چون مگر که شد و افسردگی از نهاد پاهای رخت و بر خود پیچید و در آشنای خوت
زخمی بردست تازیانه و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن ایراد کردم تا بگویند
بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون سیات با مشت مشت فریفته نکردی و زری و
مازکی بوست او را دست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش سلاسل **بیت**
شربت بیکن مجوی زهر - که آن بخت شهباز - تو تصور کنی که آن عسل است
و آن عسل نیست شربت - زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرع و انقطاع بر
اندیشید و الهی که تعلقات که دامنش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود میانید دید
دانت که سخن از دست از محض شغف و عین محبت است که دست از دیده باریدن گشت
و آه سوزناک از سینه با تش حرمت سوخته بر کشید آغاز کرم دست جان غم فرسود و در حرم نام آه
بخت خواب آلود و دم چون بگریم زار زار - شب همه شب چون شمع فروخته با دل سوزان
می بایید و پروانه صنعت از آرزوی شعله شوق جال خطای می نمود تا وقتی که زاهد شنید
بوش صبح صادق سجاده انشای در پیش محراب **بیت** الصبح اذ انشأ بکسر اند و صبحی نیام
بما سبت در خلوتخانه و اللیل اذ عیض قرار کنت **بیت** هر صبح در بر کرد و کشت خلعت نوز
جفاکش و زرخ پرده شیب وجود - باز مردم بر صومعه زاهد هجوم کردند و باد نوحه و زیدن
گرفتند فرمن بیشانی شبانه را بباد استنبار داد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تا زدی کرده موایش هر سحر کامم - البته زاهد مهم ملک را پیش گرفته امر او زار از کار نازل
کرد و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول و زیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا
بجسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست بیشانی شده در صدد تدارک و تلافی

آن آمد و در شرف تهنیت نزدیک پادشاه از راه داد خواستند و صورت قصه معلوم شده هم
ایشان بدار القضا حاله شد فی الحال حکم صاحب شرع بران میتوان نهاد یافت که راه را
بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد بخدا نجه شهادت بکنند و بمال و منال و متاع و عدل
داد بجای می رسید و بشأمت آنکه خدمت خالق را فدای صحت مخلوق کرده بود و بر طبع
بنیاد که فساد شد از نعمت دنیا براند و بدولت عینی رسید و این مثل برای آن ایراد کردیم
که چون من هم روی از محراب طاعت الهی نرفته بیادگاه اطاعت شهنشاهی شتافتیم و
سر از خط فرمان پروردگار کشیده راستان خدمت شریک داری **مصرع** بهر بلا که تصور کنی نزارم
چون دمنه این فصل بر داخت ملازمان سیر سلطنت از فصاحت او شجب مانند و شیر
بمخانی پس قابل در پیش آمدند نمی دانست که درین هم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه
وجه جواب دهد سیاه کوش که از جمله ملازمان بتوبه اختصاص یافته جویت
خضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این سجدت ملازمت ملوک که فرق
ز قدسای ایشان تباخ کرامت **السلطان عادل ظل الله فی الارض** سرافرازی یافت تیر
کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یک عت از عمر پادشاه که در داد گسری و رعیت
پروری گذری بایشان طاعت و عبادت برابر کرده اند و جبین از سجاده نشینان
محراب زبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی بستم رسیدگان و پیاکارای بامختیاران
اختیار کرده اند و از جمله حکایات پرورش خیمه برین حال شاید عدلیت دمنه
برسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در شهر فارپس شیخی
بود از فارپسان میدان ولایت قصب البقی بوده و کوشه تاج کرش بر تارک
دروازه سپهر برین سوده **نظم** آن بولایت شده سلطان ناه . . . پاشا از ترک دو عالم کلاه
رخش زبیدالانگشته . . . کوی بچکان ابد باخته . . . او را پرورش خیمه کشیدی
طنطنه گراماتش در اطراف روم و دیار مغرب یار بود و دیده متالاتش بر ساکنان
کناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عفاف عواق چون طوفان خراسان بر بر خط

بختش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دست
ارادتش زده روی درویشی از ماوراءالنهر غریمت احرام مدپس شیخ تقسیم داد
بسیار از تواجی سرکش خود را بداد الملک ناپس رسانید و مرآتیه تا کسی را پای طلب
بخار از آزار مجروح نکرد و دست و مالش بکریان کل مقصود نخواهد رسید **مست**
بیلی کوپستم خار تحمل کند . . . بهتر آنست که هرگز سخن کل نکند . . . درویش مسافر بدار قطع
بادیه حرمان بکینه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاکستانه شیخ را بتسلیم ساخته
حلقه شوق بجنبانید خادم خاتمه بسد از تنخص بسیار اطلاع بر کیفیت شتت راه فرمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بلازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل
آمدن ایشان در ویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گشت در غنچه از رخ راه و تضرع
اوقات شینخی که بصحبت سلطان رود و بایل ملاقات ایشان باشد از وجه کشاید و چگونه
و چه صواب بمن نماید **مست** آرزو بود که میرم جو پیکان درش . . . خاک شد آن همه امید بیکبار
بس از خاتمه رسید و آن روی بیازار نهاده و از پایاکی ل شوش که در کوره ریاضت
باقی نیافته بود و سپکه کم عیاری بر نطق و قش شیخ نیرد و از حال ایشان بی خبر غرض
ناجوه می فرمود **مست** ای مدعی که می گذری بر کنار . . . مارا که غرقه ایم چه دانی چه حالت
مانگاه شهنشاه خبر شد و حبش بر روی افتاد قصار از روی بر صورت وی بش از زندان
حبسته بود و پادشاه بجهت غفلت شهنشاه عیسای ایشان قیاب بسیار کرده و در بیدار کردن
روز و دست بریدن او بیالنه نهایت رسانیده شهنشاه درویش را دید و در ذکر بخت تصور
کرده فی الحال سیاست گاه رسانید جدا بجز درویش راه دمت خود بازاری نمود و احوال از
روی راپستی تقریری که فایده بران تضرع نبود و خرد پست بریدن صورت دیگر دست
نمیداد و در محلی که جلاد بی رحم کارد ایدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند نیای
پرورش خیمه را بد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده حالت
درویش مطلع شد شهنشاه گفت این یکی از درویشان پستانه است و این صورت که او را
بدان متهم می سازند خلاف واقع می نماید دست او را زارید شهنشاه هم کب شیخ را بدیده

بوسه داده منت بر جان نهاده و در دیش را بذر با خواسته زوی بهم خود آورد و بجاوردنش
از پای دار هلاک خلاصه یافت و از دست جلادی پاک نجات دید ملازم و کباب شیخ
روان شد در آشنای راه حضرت شیخ دست زد و در دیش نهاد آهسته گشت ای برادر
اغراض برورد و نشان سبب نیست چه اگر ملازم است سلطان کنیم مثل شما مظلومان از دست
ظالمان رهایی نیابند در دیش داشت که از اغراض از روی جمل و نادانی است و در هر
از اصل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده بس سحر خیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر
اخلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود دشمنی آن بمرکب خیر و عین حق سر از در نیاید خلق
و در روزی بگشتی رگبست صد در پستی در گشت حصر چون گشت به بند آمد دست او
بس رفو باشد پس گشت او را یکی را سپید بردارند صد هزاران سپید را در در
کامی که خاک که در شود و ناقص از زبرد خاک گشته شود و غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در کاه ملوک عار
نداشتند **مصرع** تو که باشی که در آیی بشمار یابی . دهنه گشت آنچه فرمودی که اکابر
بخدمت ملوک تقرب جستند بلی آن نیاز مصلحتی کیل بوده و بی الهام آتی در آن شروع
نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و تنهایی با آن آمیزش نداشته و هر که برین
صورت باشد هر چه کند و گوید پس از مره اغراض نیست و لیکن اشال ناکان جان
پایه یکی رسند و تمنای آن در حجب استحقاق نمایند و دیگر آنچه گشتی پادشاه بیایه است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او راه حق نزدیک باشد و
از طریق باطل دور نیکی پس بغرض تربیت کند و نه بی محل عتوبت فریاد و بشنیده
ترین احقاق ملوک است که ملازمان پستوده خضال را عسیر تر دارد و خدمتکاران
بی وفا و غدار را ذلیل گرداند **نظم** کلین حال نیک مردان را . تازه دارد بآب حمت خوش
و آنکه چون خار مردم آزار است . کند از رخ وین بهیبت خویش . مادر شیر گشت ای دهنه این سخن
که تو میکویی راست است اما در قضیه توجه بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس

تتق اند بر آنکه شتر به ملک را ملازم بوده پستوده سیرت و بشنیده سیرت و در افواه
اشاده که باتش شقاوت تو فرم میاید واری او سوخته شد و شامت آفتاب تو
اسپس و قاداری ملک نهدم گشت **مصرع** آشی بر زو حق خیزد . عالمی را بشوخی چند
دسته گشت بر خیمه منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و کاه و سنج
خیر اسباب مازعت و مخاصمت تایم نبوده و عداوت قیدی خود چگونه صورت توان
بت و او را نیز با آنکه بحال قصد و فرصت بد کرداری و قوت دفع من بوده بامن خربطی
شقت و رحمت مرعی نمیداشت و من نرد نظر ملک خوار بی مقدار نبودم که از روی سپید
و حد بدفع او مشغول شدی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن
مشاهده نموده بی غرض بجمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن
و صورت عذر و قصد کاه و راستی باز نمودن و من بجه گشتم ملک بخود نیز حق فرموده
مصدق سخن و بر بان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود سهمی با مضار رسانید
و بسیار کس که با شتر به زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از
من که حق کویری را شمار خود را ساختم ترسان شده اند که الحق **مصرع**
بهر که راست گشتم فی الحال خشم من شد . خاموشی از من به چون حق نمی توانست . و بر اینه اسل و نایق
باتفاق در خون من سپی خواهند کرد و من کان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من
این خواهد بود که بقای من ملک را تنگتر و در بخور داد و چون دهنه سخن بد بخار رسانید و روزگار
بیکاه شده بود شیر گشت او را بقضا باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام است
و شرایط انصاف و عدالت بی ایضاح نیست و الزام حجت **مصرع** نشاید که حکمی با مضار
دهنه گشت کدام حاکم راست کار را از کمال عقل شریار است و کدام قاضی مصنف
از جمال عدل پادشاه کامکار و بحد اید که خیمه منیر سلطان آینه است با ضیاء بلکه خات
جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان روشن و میرد **مصرع** تکرار کرد و تقاضای هر یک از
رای توار و رای در قهای روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب بهمت و دفع حجاب
سک و عظمت هیچ را بر فراست ملک و بصیرت و نیست و مرایه چون مرات حکم از

زنگار غرض و میل مصناپت و آنکه اگر تحقیق پیدا رود بهمه حال برات دمت حق پاکر
و نفس صدق میزند چون تباثه انور صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصراع
را از کس مخفی نماند با فروغ رای تو . شیر کنت ای دمنه در تفتیش این مهم بیالنه نهایت
خواهد انجامید و تحقیق این کار بروی که زیادت از آن تصور توان کرد وقوع خواهد یافت
منظم سعی خواهم کردن خواهم کردن اندر کاو کاو این سخن . تا بدان غایت که چون بوی از خیر آرد بر
خود تو میدانی که من سر این پنهان سپهر . جلگی از بر تو نور صمیمه آرام برون . دمنه کنت من
بواسطه بی کنای در ببالف دی استقام بیشتر دارم چه دانم که بدین شخص نریزید اخلاص
من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پاسی
منتظر بلا تشستی بلکه مصنون **سبحو فی الارض** را بر خود خوانم با قیلمی دیگر رستمی مصراع
که میدان زمینهای وسیع است . مادر شیر کنت ای دمنه بیالنه تو در شخص خالی از دغدغه صیغه
نمی نماید و تو بزرگی میخواهی که خود را بی کنایه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پیش باید ازین
ازین مضیق خلاص جستن فکر محال و سپردای باطل است دمنه کنت مراد شمن بسیار
و صاحب غرض نیست من بی شمار چشم آن دارم که کار مرا بایستی حاکم کنند
که از غرض و شبت بر باشد و آنچه از کنت و شنید وقوع باید بر اوستی بمساع
جلارسانند و ملک آنرا بر دای جان آری خود که آینه قبح و طغیست عرق نماید تا
من بجز و شستی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مرتب نشود **ست**
من از کشتن نمی ترسم ولیکن . بباد آن خون ترا دامن گیرد . شیر کنت من در هیچ حکم از
جاده عدل انحراف نوردیده ام و ممکن نیست که جز در منبع عدالت قدم نهم و اگر این
اثر تو صادر شده باشد بخیرایی که پندای تو باشد خواهم رسید **مصراع** در مزرع دمنه آنکه کادی
دمنه کنت من بجهت این خیانت اندیشم و بجهت رسید طبع کارهای بزرگ و بوس
منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را
کرده یستن که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد ایند و امید مرا از میان دین پتری
منتظر نخواهد ساخت **ست** ترا از دهر عدل آفرید . پستم نماید از شاه عالم بدین

یکی از حاضران کنت آنچه دمنه کنت نه بر وجه تعظم ملک است ایمنواید که بدین کلمات ببارا از خود
کند دمنه کنت کیت که بر من از من مشتق تر و بخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام
فرد که از دهر نگاه داشت خود استقام نماید دیگر از ابروی جاید بماند **ست**
زان پس که تو کار خویش توانی ست . کاری دیگری چگونه خواهی بردا . و سخن تو در نیست
مصور فهم و درایت و و نور جمل و غایت و تا کمال ببری که این صورت برای ملک بر شده
ماند که بعد از تامل بسیار بمنزله مکانه فیضیت تو از فیضیت باز خواهد شتاخت که فیضیت ازورش
کارهای عسری را بشیبه تدبیر کند و لشکرهای کار از اینک مقهور سازد و مکر و در پیش عالم را در
کارها سازد که شوال احسن جهان . سیاه کوشش کنت از سواق مکر و غدو تو خندان عجب ندانم
که از زبان آوری تو درین حال و بیان نواعط و سکات و اشال دمنه کنت اری جای عظمت
اگر در محل قبول نشیند و شکام مثل است اگر بسع فردا استماع افتد مادر شیر کنت ای غدار
منورا میدادی که بشیده و مکر خلاص یابی دمنه کنت اگر کسی شکوینی را بیدی مقابله کند
و جز را بشه پاداش روادارد من باری و عذر خدمت بیایان ساندیم و بعد نصیحت و نا
کردم و ملک نیکو داند که هیچ خاین شش او بوسی کنتی دلری تواند کرد و اگر در حق من
کسی سخنی روادارد بهرشت قسم بد و باز کرد و اگر در کار من تعجل کند و از فراید تامل
و میان شبات و مانی غافل گردد و بباقت بشیمان شود که کنت اند **ست**
هر که در کار با شتاب کند . خانه قفل را خراب کند . و اینک کسی شتاب کاری از فضیلت
شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود
میان دوست و علام فرق توانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پر
که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورد و اند که در شهر کشمیر بازگانی بود بامال
و شاع بسیار و خدم چشم فرادان زنی داشت با روی شکیں بوی چشم فرخ جهان
اشایی دیده بود و نه بدست دختر جهان کادی رسیده زخار چون روز وصال آید و
در حشون و زنی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم** جالی جوینم زور امسا . اگر شکیبایی کنت
رفی چون کل آب کل ریت . بیان لا غر و سینه انجیر . بشیرنی از کل شکر نوش تر

بنرمی ز کل نازک آغوشش . و در همسایگی یازرکان نقاشی بود در جرب دستی انگشت نمانی جان
و در نقش بندی و لپیز بر اصل زمان کشد از خانه جره کشی و جان صورت کران چنین دادی
عزیزت چنان و از طبع رنگ آمیزشش دل نشن بر دازان خطا بیادیه حیرت سرگردان **مطم**
بجایک پستی آن قرزانه استاد کشیدی ششها بر آب چون باد . جزالت و زوی جوان لغزش
ببستی نشن بر تخته روز . جو او بر لوح صورت کلک لاندی . جو صورت عقل بر جاشک لاندی
التصیه میان او و زن یازرکان مناسبتی افتاد و نقاشش را بان نشن زیبا بختی بی محابا بدید
آند سلطان عشق بر ملک که دار الملک ایشان است استیلا یافت و سپاه شوق را کیم
وجود تا حق آورد **مصراع** سلطان عشق ملک دل و دیو گرفت . چشم جوان عاشق چون از ابدان
صفت بیداری بیدار رفت و دید بیدار شش جوان برینانی اشک باریدن آغاز نهاد
مست جو شمع از سوز دل بر شمع بکوی یاری کم . کسی می سوزم از دوش که از غم زاری کم . زن
یازرکان جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر سیگنایی و تحمل بر طاق نیان **مست**
دل رفت و سینه تری شد ز جان . ای صبر باز که که اینجا جانی . جاذبه عشق از جانی
در کار آمده بی واسطه دلاله بایکد که ملاقات نمودند و راه آمد شد میان شان از غبار
اغبار صافی شد روزی زن او را گفت تو بر وقت که تشریف حضور از رانی میداری و در
مارا بجمال خویش شرف می کردانی و لاسک تو قتی می افتد تا آوازی دمی یا شک اندازی
صفت نقاشی که در آن باب پسلم زمان و سر آمده دوران فکری فرموده نقش بندی نمای
و چیزی پیاز که میان من و تو نشانی باشد از حکمت و دودیت و بصلاح نزدیکی
نماید جوان نقاش گفت جادری دوزنک بسازم که سفیدی ردی بمثال ستاره آبی
تا بان باشد و سیاسی بروی مانند موی زنیان بر بنا کوشش ترکان درخشان چون تو
آن علامت مشابه کنی زود بیدون فرام ایشان بایکد بکیر این موضوع می کردند و علامت
ازان نقاش در پس دیوار استاد **مست** لب بخشای گرت نوشت . کز بس دیوار کسی است
چند روز برآمد و جادری تمام گشته و غده آمد شد و فغانجا مید و زوی نقاشش بمحی رفت
بود و بایکانی نمان غلام آن جادری را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دهر نقاش

عاریت بستد و پوشیده بخانه معشوقه در آمد از غایت شفت بملاقات محبوب داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بیکانه را از آشنایان شناخته **مست** در دادش صحبت و در غیش زدم
دیدار شد سیر و بوس کنار هم . غلام بدان لبای پس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت جادری
را باز داد و تقصیر در میان وقت نقاش بر رسید و از زوی دیدار معشوق لبای پس صبر شش کل زد
جادری برگرفت و زوی بخانه یازرکان نهاد و زن پیش باز دیده تمکین بسیار نمود و کتای
دوست خیر مست که میس ساعت باز گشته جوان انبث که قصصیت آمدن را بهانه کرد و
فی الحال سادوست نمود و بر سر کار اطلاع یافت غلام و دختر را ادبی بلوغ کرد و جادری
سخت تر که صحبت بخواه گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات
غلام آلوده شدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم گشتی **مست**
چون نهال شتاب نشانی . بر دهد میوه بشیانی . و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که در کار من تعجیل نیاید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از من عقوبت و در اس ملک
نمیکدم اگر چه مرک خواب نام خوب و اسایش ناخواه است بر اینه خواهد بود بسیار پای آوردن
از دست او سرگردان شده دانسته اند که از این قنای فوات بیکس را فرود ممکن
نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد بر اینه شربت اجلش بیاید نوشید و لباس کشش
بیاید پوشید **مطم** کردن در قنای سلامت نشانند . کاخ جو صبح او شش اندک تبا کند
خیاط روز کار بیالای محکس . پیرانی ندوخت که آخر تبا کند . و اگر مراد جان بودی
و دانستی که سپری شدن انامک را فایده نیست یک ساعت ترک همه کردی و
سادت و جهانی در آن شناختی **مست** جان شیرین که قبول چون تو جانی بودی
کی جانی باز ماند که را جانی بود . اما ملک در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است
چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخمال باطل قصد شوان کرد
مصراع شامانی جو یار بسیار کشی . و بهمه وقت نیده که از غده کنایت تمام برون
آید شوان یافت و جاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست توان آورد **مست**
سالمی باید که تالیک پیک اصلی را **مست** . لعل کرد در بدخشان عین اندیزین . مادر شیر چون

دید که سخن من به سماع رضا شرف استماع می باید اندیشه بر دستوری شد که نگاه شیرازین
قلعه ای زرا اندود و زرتقهای راست مانند دروغهای پسند را باور دارد و گرم سخن و جوب
برای او شیراز از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آواز و دگت خاموشی تو بدان می ماند
که سخن دهنه را بست و از آن دیگران دروغ و من دانستم که تو باین دهن و دگت و خندان
سخنان راست متاثر شوی و بنده یان فریبده از جای می **است** نرای بلیک آفری بکنده
جو گوش هوش برغان هرزه کودادی پس بچشم بر خاست و روی بمنزل خود نهاد شیر
بزمود تا دهنه را بر بسته برندان باز داشتند تا قصه تحقیق کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر
کرد و مجلس نظام بر شکست و مادر شیر بکلوت پیش شیر آمده کنت ای فرزند من همیشه
بوالبعی دهنه شنودی اکنون مرا تحقیق کشت که ابعی زمان و نادره دوران است آخر
این همه دروغ کم چگونه توان کنت و عذرهای نفس و دهنه های شیرین بر چه وجه ترتیب
توان داد و جنس خفصهای باریک که می جوید اگر ملک اورا مجال سخن دهد یک کلمه خود را
ازین در طبع بیرون نکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمع لشکریان را راحت عظیم است
اولی آنکه زود تر ذل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و همت جوانی در معراج
تجمل نکند و نیست مگر در عمل خیر شیر کنت کار زردی کان ملک چند و مناعت است پیش از کان
دولت بد سکالی و مناعت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و منبر یکدیگر
بجتنی نمایند و هر که منبر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اصل منبر را خود
بدخواه پیش بود و هرگز بر بی منبری چند نبردند و من با انواع منبر آراسته است و زرد
من قوی تمام دارد و یکی که چو دان اتفاق نموده خواهند که بعد از او را دفع کنند و در
شیر کنت چندین مرتبه که کسی را در موضع تلف اندازند چگونه تواند بود شیر کنت چند
اتشلیست که چون ز فرزند تر و خشک را بسوزد و غایت چند اقصای آن میکند که
کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید جانم در قصه آن چه خود واقع است مادر شیر
کنت چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که پس یکدیگر می کشیدند
در فاقه هم ستان شده روی راه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو زن

کنت که شاه از شهر و منزل خود بمنبر بیرون آمده و بوجوب آن چیست که شکیست
مسافرت را بر راحت بجا و درت اختیار نموده و یکدیگر از ایشان کنت بواسطه آنکه در آن
موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و چند برین غایب می شد
و پیوسته در آتش و سگ می سوختم با خود خیال بستم که دوسه روزه ترک وطن کنم شاید
که نایدها دیدم نشود رفتی دیگر کنت که مرا تیر همین در دامن گیر شده جلگه ده ام بهتر
ز تان کنت که شاه و در سید و من تیر ازین غصه روی بصحران داده ام **است**
سخن در دست بگویم نمی توانم دید که می خوردن در میان من نطام کنم و چون معلوم شد که بر
تن حبه و بجم جنبیت با یکدیگر خوشش را میدند و می رفتند روزی در میان راه
بدره زرا شده بود و هر چه باقی آنجا فرو آورده و کنتند بیاید تا این زرا را کنت
کنم و هم از بیجا با وطنها معاودت نموده و پس روزی بفرات کنت که ترا نیم مر یک را
عرق حسد در حرکت آمد و فاضی نمودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد میخورد و مانند حبه
آنکه از پس آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قیمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور و خود
حرام کرده نماز عت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت نظم کار و دنیا را که پناهیست
مست در پناهی پناهیست بهر اودون تمان افتاده اند و از آن دردی که در پناهیست
روز دیگر باید ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود و با جمعی از خواص بدان مقام رسید
و آن پس برادر میان محرابشته دید از کینت حال سپتنار نموده صورت واقع بر استی
برض نمایند که مادر پس تن صنت حیدر آراستیم و بدین سبب از موطن و کن
جد افتاده پس گردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطراب اینجا
یکمی میخواستیم که در قسمت این زمین با حکم فرما در معراج شد بعد از سه روز می رسیدیم
پادشاه فرمود که هر یک صنت چند خود را بیان کنید تا ببینم که استحقاق هر یک چه
واقع است و فراخور آن زرد بر شما قیمت نمایم یکی کنت چند من بر تبه است که هرگز
نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و مشتقی و زرم تا آنکس خوش وقت و مرز نکند

دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از چیده نه داشته چید من بماند است
که نیتوانم دید که کسی با کسی دیگر چنان کند و بال خود یکی را بنوازد شخص بیگم
که شاهر و از این کار نصیبی نداشته آید و دعوی شاهی معنی بوده من باری چنانم
که سرگز نخواهم که کسی در بان من مردی بتدیتم رساند یا با من نیکویی کند تا دیگر چی
رسد ملک انگشت تجربه ندان فکر گرفت و از مقالات آن تیاره کاران که رقم سقا
ام بچسبند بر لوح صفات ایشان لایع بود بجنب شد و گفت هم سخن شما این زبر شهادت
و هر یک را عقوبت فراخور گناه لازم آنکه نمی خواهد که خود در حق دیگری چنان کند پادشاه
همان که از دوست مکانات بی بهره ماند و در دو جهان زیان زده و محروم باشد
آنکه تحمل چنان دیگری را دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و با
این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که خود چیدی بود و در حق خودی
نمی خواهد پستی است که با انواع عقوبت و نکال مذهب گردد و مدت های میدد در محال
عقاب عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام
قل تو نمک ملک الموت گرفتار گردد پس بر مودتا شخص خستین سر و پای بر من بی زاد و تو
در آن صحرای بگردد و مرده داشت از روی باستاند گفت نظم آنکه نیکویی نخواهد با کسی
نیکویی با وی نیاید جو استن مر نهالی کندارد میوه از تبری بایدش بر استن
و آن حدود و دین را ام کرد تا به تن بی دریغ میرود داشته از رخ حسد خلاصی دادند و
آن شخص سیوسین را قطران لیده در آفتاب آکنند تا بعد از اندکی بر آری زار بجا گردد
و شامت حسد آن مر پست را بخورای پسندار ساند نظم آن در که در مان بندر حسد
این حسد قاعده دیو دوست گویند چسود خصم مردم باشد که از آنکه نکودر مکر خصم خود
سخن زخمی از چسب عظیم نیست هر مرد چسود سوخته از شادی مردم غمناک باشد و از حجت
دیگران در محنت درین غصه جان میدد مردکی که بهر چه دارد و جو آن یکی
و این شل را بی نیست تا معلوم گردد که چه بد جای میرسد که کسی نسبت خود نیکویی
نمخواهد و این جا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و مکان می برم که

قصه دهنه انگیز حسودان باشد مادر شیرکت من از قربان این درگاه بشوید حسد نکند
و هیچ کدام کان این صفت نگویند بنده و غایب است که اتفاق همه بر قتل او
نصیحت ملک باشد اگر نه او بدین همه مدمات محتاج نیست شیرکت من از قضا
شسته دارم و بجیت رفیع آن در کار دهنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت
مضرت خود طلبیده باشم و برای شنودی خلاق خشم خالق حاصل کرد تا در کار او
تمام نمایم خود را در کشتن او منذر نخواهم داشت در کار شریکه که تعیل کردم این همه
می باید خورد صواب است که بخود کان مل من و از باب کنایت واضح مگردانم
و تا حال تیس از بس رده کان روی نماید میسج حکمی با مضار پیانم و از مضنون
این سخن که نیتخه طمع شریف زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در مکر ز شمس
جو چشم افتد بر گناه کسی تا مل کن اندر عقوبت بسی که سبب است لعل بخشای
سکته نشاید در کرباست به تندی بسک دست بر رویت بخاندان کز دست و دست
سخن میان مادر و شیر با تمام رسید و هر یک بار امگاه خود رفتند با چون دهنه بازند
برده بندگران بر نهادند کلید را پسوز برادری و شتت صحبت بران داشت که بدیدن
او رود و فی الحال که برندان درآمد و چشمش بر دهنه افتاد و باران سرشک از سیاهی دیده
باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگان
جودت باشد نظم بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی
گفته با جرم در سازدی بکنان پادشاهی کرده با سم بهسانی چون کنم دهنه نیز
بگریه درآمد و گفت مراد روی دوستان غرتو جگر خسته دارد دل آزرده نشین
در این همه محنت و شتت و بلای زندان و بندگران خندان نیست که با و اق تو
دین می باید ساخت و با شس بچران می باید کدخت مطم شب نیست که غارت شمع عا
بر آتش غم دل بریان کبابست یکدم نمرود که ز بچران کان کرا از خون دیده جبهه زده
کلید گفت ای دهنه چون کا بدین در چه رسید و مهم بدین مرتبه انجانید اگر یا تو در سخن
درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میبیدم و در پند دادن میالغه

می کردم بدان گفتات نمی نمودی و برای ضعیف و بدین صاحب خود پشتم بودی
و تا فراموش شد که در اول گفت بودم **بست** گفتم ای دل نروانجا که گرفتار شوی
عاقبت رختی و هم گشت شمشیر آید و اگر در بنیادی احوال در غفلت تو تقصیری کردی
و در تنبیه تو غفلت و از ندیدی امر و زبانت درین خیانت شریک بودی و این نوع
سحان کشتن نتوانستی ای غافل نه با تو گشته بودم که اشارت علماء را بگوشت انداخته
پیش از اجل میرد بجهت حضرت مراد ازین قطع زندگانی و فوت شدن لذت حیات
نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقص گرداند و در لحظه مرگ ربابا زو طلبند چنین
که ترا پیش آمده و در این مرگ ازین زندگانی خوشتر **بست** چنانکه پست دلت باز غصه فرسود
نه از باز باز بود دست نابود - **دانه** گشت ای برادر همیشه آنچه حق بودی گفتی و شرط
ضعیف بجای می آوردی و میکنی ستم و نفس در ضلالت و تمامی جاه رای مرا ضعیف گردانند
و نصایح ترا در دل من بیه قدر کرد و با آنکه می دانستم که ضرایب کاری غایت و خطری
اوبی حد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که از روی خوردن بود
غلبه کند اگر چه حضرت انزای شناسد بدان گفتات تمایذ و بر وقت آرزوی خود
عمل کند و چنین کسی را که از متابعت موافقی شواک گشت سرچشمش آید از بلا و غنا
بنا بکشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **بست** من ناله زیبکانه ندارم دلم با
هرغم که رسیدت هم از خوشتر **بست** - **کلید** گشت مراد غافل است که در فاتحه مرگ
نظر بر خاتم آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده
بشمارد و از کشته بریشان نبرد و آن بریشان و بشمارد خرمات اعدا و ملاقات
فایده ندارد **بست** بشمارد چه پیوند آخر جو در اول خطا کرد **دانه** گشت ای برادر بی خصم
بودن صفت مردم دون نیست و ایمن گذاشتن و در غری زیستن حالت ستم و
بی حرمت هر کجا علومستی بود از رنجها و خطراتی کلی جاوه **بست** باشد
کی بگوکان مو پس بدین توانی مراد - پادین میدان نمی اول زیبر باید گشت **کلید**
دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین ستم رنج و محنت نبرد از زیر استان دولت شیوه دی

زانکه گفته میوه زمین باغ انقلاب است - بایستی که تو گفتات بر مال و جاه دینی نمی افکندی
تا در جاه رنج و تعب نمی افکندی و نهال خند و چیدن می کاشتی تا امر تو زمین نیست و
نمی جیدی دانه کشا میدانم که تخم این بلامن پراکنده ام و هر که جیسری بکار دهنده بدو
بست زینکی نیک بینی و زیدی بد - ز جو جو روید و کندم ز کندم - و من زیر کیا گشته ام
کل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار بازماند بپوش
انگشت تدبیر که می کشاید و نه آینه به به صواب می نماید بخلای خود و امان و بسبب خود
بنیاد گشته ام و دانسته که کوه شاد نواد دولت بخاطر کرداب محنت نمی از دست
بسیار سان می نمود اول ده دریایی بود - غلط کردم که این دریای بصد که می از دست **کلید** گشت
حالاته بر خلاص خود در جبهه و چه کرده و راه نجات خود از کدام مریخیال بسته و دست
باز از شکای عشق تو چپتن ره خلاص - مشکل توان که رخت تدبیر ستاند - جهان
می نماید گشتی حیات درین کرداب مسلک غرقه خواهد شد و آفتاب بتا بمنز قنا
دوات غروب خواهد نمود و لیکن من هیچ وجه تن زبونی نخواهم داد و چنانچه حیل و تریه
بکار توانم برد در خلاص خود در رنج نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است
که ببادا که تو بمن متمم شوی و بحکم مصاحبت که میان من و حاد تا دیو سستاپست در و طر
هلاک ابقی و اگر عیاد باشد ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسپرادرین میدانی باز گوی آن
زمان شست من از دو گونه روی می نماید یک رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت رنجت
افزاده باشی دوم آنکه ترا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگان رو
و باز گرفتار می رایت از شل تو که بنای کار خود بر اوستی و در پستی نهاده مجال خوا
بود و بدین تدبیر دیدار میان من و تو بوقیامت می باشد و ملاقات جز در عرصه محشر
دست نمیدهد **کلید** گشت و جواب داد که آنچه گشتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب
صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمی توانم
داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گشت پیش از آنکه ازین برسد
و آنچه واقع باشد باز نمایم و صلاح تو است که کنه اعراف نمایان و بدانچه از تو صادر شده

وقتی چون قدم خبر جان ندرای **مطم** که خواستی بیکه تر نشانی زایل شدی کند و اول
یمن قدم چنانکه باغ از در آمدی . دادی زرنج ریشه سینه در اجا . جنانچه عادت کرد
غدا رست که پیوسته نه دندان از سر خوان غای او جز نواله بخت نیابند و بی تران
از مویاد نواید از زله شرف و حرمت ستونی بردارند **مطم** نه می خود ایام از آن بکشته دلم
کجا روم تجارت از کساد متاع . کار این علا یصله و نادره دسر در تراجع اشد و کوب
نور با صره یکسوف صنف بتلاشد بدرج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم
بدور روشن بودی و مردم دیده بنیاد را شایع ریاض حالش خوشتر از تماشای باغ روشن
بودی کمتر می شد تا وقتی که از روشنایی در دواثر نماید بیچاره در گوشه کاشانه تنواری
نشست و آن جانل عام فزید دعوی زیاده از منستی آغاز نهاد **مطم**
پری نرفته رنج دور در کشته حسن . بسوخت عقل و حیرت که این چه بختیست . باز که فرصتی
در آن ولایت طبعی بدو تسلیم شد و ذکر معالجت او بشهر کاظمه در افواه واپسته اشد
ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن ثباتی چون روی نموده بود و عطر فردوسی
صبا چون چمن زلف شیکار شده گشوده مت ماه رویی سبک بوی گشتی . جاتواری لایق بختی
اورا به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف با من چسروانه و ترتیب پادشاهانه وجود
مطم ماه را مهر میمان کرده . زهره یا مشرقی تران کرده . و از متارنه آن دو کوب سید
کوسری شاموار در صدف رحم شتد کشته تفاراد وقت وضع حمل عارضه حادث شده
و دختره شاه را برنجی قوی بید آمده طیب دانا را بحضور طلبیده از کینیت زنج کای
دادند حکیم حاذق بر کاهمی حال توقف یافته تشخیص مرض کرد و گفت و معالجه این بیماری
برادری میسر شود که از امدان خوانند و آنکی از آن دارو بگیرند و کوفته و بخت با قدری
مسک خالص و دار چینی بیاورند و با طرز دشتی ساخته به پیار دهند و حال
وی زایل گردد و گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من شرعاً
همایون قدری ازین دارو دیده ام در حقه از سیم خام نهاده و قتل از زخا لصل این
زده و حالا بواسطه ضعف بصر از بید کردن آن عاجزم در حال آن طیب مدعی بیاید

شناختن دارو کار نیست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و بنمود
که بیشتر خانه دود و دودیه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم فرموده
کن نامی طیب حاصل بشد بتجانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم فرموده بود میطلبید و چون
بهمان دستور حتماً مقید بود در بید کردن داروی مذکور فرموده اند بی آنکه تمیز کنید یکی از آن
برداشته بیرون آید قضا را آن دارو که بدان خوانندی نبود بلکه قدری زیر پا میل کرد و حقت
مصلحت ملک سپرده بودند در حقه مخلوط بود حقه را بکشد و آن زیر پایا دیگر اخلاط
بیامیخت و شربتی ساخته به هر دو ادخشیدن جان بود و جان شیرین دادن میان ملک
ان حال شایع کرده از سوز زان دختره شعله آه بملک اثر رسانید و بنمود تا
شربت بدان طیب نادان دادند تا هم انجا سپرد شد و مکانات آن عمل خوشی
بوی رسید **مطم** نیکو تمیزت این که کس کرد . به باد دیگری نکردیم با خود کرد . و
این مثل بیان آوردیم تا بداند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر کار که بیکان و شبت سازند متعین خطه های کلی باشد یکی از حاضران گفت ای
تو از آن جلد که خشت خیمه تو بر خواص روشت و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و گری
تو م از شکل دیسات تو در پست کردد قاضی پرسید که این سخن از کجای گوینی و بر قول
چه حجت داری علامات آرا تیر بر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای و
شمار آورده اند که هر کس ده ابرو که چشم راست او از چشم چپ فراتر رود و اخلاطی دایم
غالب بود یعنی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی اقد و ات نامبارک
او مجمع فساد و کد و جمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است و من
گفت در احکام الهی امکان میل و بد است نیست و در افعال آن حضرت کان پیوسته غفلت
و خطا و زلت نه **مطم** غلط و سهو بر من و تو رواست . بر جهان نشین غلط نرود . اگر
این علامتها یاد کردی لیس حق و برهان صدق می تواند بود و بدان پست را از دروغ
و خطا از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس علایمان از کواه و پیو کند باز
و قاضیان از مراقبه و محاکمه بیاپودند و بعد ازین سخن برنگوشا گفتن نیکو نیاید

و برید کرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامت را که در جبینش
وجود دارد و سیرا ساختند از خود دفع شوند که بس بدین حکم که تو نمودی خجای
اصل و پادشاهش از باب شرافت صفات احکام شرع و عدل محکمت و اگر من این کار که
میکنند نمود بماند کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات را بدان داشته است
و چون دفع آن در خیر امکان نبوده شاید که بقوت آن تا خود که دم کنی درین چشم نه نشانی
جانبه پرور شمع نمیدندی دوم - بس من قبول تو ازیند و بلارستم و تو بران چلن
تقلید خود ظاهر کردی و بکل نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروع و قول با سموع
در مجلس افاضل به خل ناموجه نمودی - **س** پیر خود از طرح سخن رانی تو - دانست که تا کی پادشاهی تو
چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران در سکوت بر درج سخن نهادند و پیش کسی
دم نیارست و در وقایع بی نمود تا با درازان بر زبان برود و صورت با ابراق بتفصیل شرح
عرضه کردند اما چون دمنه بر زبان در آمد دوستی از دوستان کلیده که او را روزی که کشید
بر روی بکشد دمنه او را طبلید و گفت از دربار بجز کلیده ندارم و درین مجلسا پیش
او بس امید دارم است یار آن باشد که پیرت یار - در بریشانی جای در ماندگی - تواند
چه جنبه داری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزی که نام کلیده شنوده آمی سوزناک از
جگر کم بر کشید و قطرات اسک خویش از سحاب دیده بیاید و گفت **م**
دل بشد از دست دوست یارم - نطق فرو بست حال خود بگویم - دمنه از اضطراب
روزیه بی طاقت شد و گفت زود تر از کیفیت حال باز نمای روزیه گفت ای دمنه **م**
جانهای با سوخت زنجیران محمدی - محو حسینه ام ندایم فرم - خون شمع سوخته خام و تابان
و ز سوز سینه می توانم زدن - ای دمنه ان یار کرامی رخت از سر تن کن تا با در ملکات
کشید و داغ فراق بر دلهای محمدان و مصاحبان **م** ای هم نفسان که بی یار ماندیم
در دپست غم بجز گرفتار بماندم - دمنه که بجز وفات کلیده شیند بیوش شد و بعد از زمان
در از بهوش آمده فریاد بر کشید و زاری زار بادیده شکبار می گفت **س**
در داکه نخ کلشن شادی خراشت - و احسنه که شاخ طرب بار و زما - ای دل فغان بر آید که آرام

وی دیده خون بیار که نور لب بر نهاده - دمنه چون زاری از خود در گذراند و لباس
بدست خزع چاک گردانید و هر لحظه روی در خاک مالیدی و نوعی که کپس الحاق استماع
بنودی بنالیدی روزیه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طواریس از لیه
نام بتای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نر نموده و نقاش صورت موجودات
شش حیات بر صفات ممکنات بر قلم کل **شی** **لاله** ثبت نموده خیاط کارخانه
قدم جانیه وجودی هیچ موجودی بی طرد از عدم ندخته و فرایش بر ابر قدرت شمع
بی شیدادی نمی نیند و خفته **م** تا ملک معمار این همون شدی غم - یک کل شادی باغ زندگانی
کلبان عمر را در غار روزگار - **ن** تو بهای خالی از باذخواستی نیست - این شربت است
همه را حشیدنی و بار محبتت جمله را کشیدی مرهم این رقم بر صورتی نیست و علاج
این مرض بخشکیا بی ضروری نه **س** صورتی ضرورت کیست و دل - بیز از صورتی دویا بی
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزیه درین خزع حق بفرست چه
کلیده مرا دوستی بود شوق و برادر نا مح که در بلا بایده پناه بر دمی و در بهمت برای و روت
و شفت و نصیحت او استظهار داشتی دل او خوانه بود که سر تعالی پرار که در دوست
نهادندی روز کار را بران و قوف نیتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نا آید
ماندی در مع که آن یار مدبران سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا
بی رفیق محرم و موئیس محرم بگذشت **م** با که گویم حال دل چون محرم نامم - جاده ساز می کنم چون
بس ازین مر از زندگانی جلدت خواهد بود و از سرایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه
آپستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را برادی زار بگشتی و از رخ
شایسی و عنای بی کس باز رستی چه درین در طه که انشاده ام بی مدیاری و مساعدت
نیکساری روی خلاصی نیست **م** این دم از کوی امید آواره می باید - جاده چون از پیشانی
روزیه گفت اگر کلیده از جبین حیات بخار پستان و فوات انشا نهال محبت و یکباران
بر شحات خلاص تازه و سر بهشت غم نخور که ز شمشاد گل پرورده - روی سیرت را بهشت جنت
دمنه گفت راست میگوی بتای تو تدارک مر خلل حیات تو تلقانی می تواند بود

ی باید

و امروز مرا تو همان دوست و برادری که کلید بوده است دست بیاور و برادر قوی قبول کن
روز به نشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت خرابی غایت و عین منت ساختی و لوی
علای من باوج علیین برادر اخفی دل و فادار من از عهد عذرا این غایت به سابق من
آید و زبان ثنا کس من سگ این منت چگونه گذارد و دست یکدیگر گرفته عقد برادری
بستند و چنانکه برسم عهد و بیان باشد شرایط مصاحبت و مخالفت مقرر فرمودند
گفت فلان غای از ان من و کلید دین است اگر رنج گیری و آزار حاضر کردانی سب تو
بی اجری نخواهد بود روز به شبانی دهنه دین را بیاورد و دهنه نصیب خویش جدا کرد
آنچه حصه کلید بود روز به داد و التماس نمود که پوسته بر در بارگاه ملک باشد
و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را اکاسی دهد و روز به این بخت تا روز وفا
دهنه گاه داشت مصراع شریعت که شرط را بیا بیا ببردند و روزی دیگر علی الصبح مادر
حاضر شد از کیفیت مجلس گذشتہ رسید صورت قصه را بر وی که قضاة بفرصت رسانیده
بود تفسیر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخنی
در شت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شنت نصیحت
ممل نماید شیر گشت در تدر ابواب شاحت بحال و مادر شرط نیست و سخنی تو که بی
از شایسته شک مضاعف هر چه زود تر بجل قبول میرسد بیا ر تا چه داری مادر
گفت ملک میان است و دروغ فرق نمیکند و منت خویش از حضرت باز نمی شناسد
و دهنه فرصت یافته منت خواهد ایمنخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و
شیرهای بران از تلقانی آن قاصد شیر گشت توام و ز غایب مشو شاید که مهم
دهنه فیصل با بد بس فرمان عالی صادر شد که در بان قضاة فرام آیند و در جمعی عام
پیشی کار دهنه تان سازند و اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد
قاضی همان فصل روز سابق مکرر ساخت و از فشار بر حال دهنه کوامی طلبید
هیچ در حق وی سخنی نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضاة روی بدهنه آورد
و گفت اگر چه حاضران ترا بجا موشی میدهند اما دل به کنان برخاست تو قرار گرفته است

و بیاطن بر ملک تو متنند و او را با این حال در میان این طایفه زندگانی چه فایده تواند بود
حالا بصلاح حال تو آن لایق ترک بکنه اعتراف نمایم و بتوبه و انابت خود از عهد
آخر خلاص می و ترا از مرکب یکی از درواحت رسد یا آنکه بازمانی یا آنکه باز می **مطم**
و ز کال کویند کاند مرکب نوعی را **حقیقت** و زبان این سخن بر خلق متنی **نهند** کشته اند آنکس که مردار و بیرون
یابدی باشد که خلق از جور او کشته چند **یا کم آزاری بگو خلی که اهل درگاه** و در زند او را در دل خود جا
که کما کار است از من ندان **دارمید** و در یادش است خلق او را **داند** ای دهنه اگر بکنه
او را رکنی ترا و فضیلت حاصل آید و دیگران بر روی روزگار باقی ماندی یکی اعتراف بخیاست برای
رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بنا و دولت بردار قضا و گشت دوم نصیحت
و زبان آوری و او را به بلاغت کسری تو بدین جوابها که دیر گشتی و عذرهای قبول که
مقرر نمودی در اقوال خاص و عام افند و اهل زبان کنایت و جلالت تو معلوم است و همه
بر فضل و فم تو شهادت با قات میرسانند تو نیز با عقل رجوع نمای و حکمت این نکته
و نا شو که مرکب بانیک نای تیر از حیات در بد نای **ست** مردن کس نه یک زواج
بهتر از زندگی و بد نای **دهنه** گشت قاضی را بکان خود و مفت دیگران بی حتی روشن
و دلیل قاضی حکم نماید کرد و از نحوای **ان بقی الظن اثم** در نباید گذشت و اگر شمار این
این شبها شده است و طبع بر کناه من قرار گشت آخر من در کار خود بهتر دانم و پیش خود
برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق قوی در شت و نه بیا عهد قوی و با وجود
آنکه شما که بحد کافی که مکرر خون شتر به سوی بوده این سم گشت و کوی میکنید و اعتقاد
در حق من ناسد پس خداند من در خون خود بی یسینی سعی نیام و بی موبجی قتل خود می
شوم بحد تا دلیل معذور باشم و از عهد خطاب **دلائل و باید یکم الی التکلیف** چگونه بیرون آم من
بیش دانستم که میسج ذات را بر من آن حق نیست که ذات راست بس **حق** در حق
کتر کسی آنرا جایز شمرم و از روی مردت بران حضرت نیام در باب خود چگونه و او را
ست من اگر خویش را نمی شایم **دیگری را جسدان بجایم** ای قاضی ازین سخن در گذر
اگر نصیحت است بر این باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بطور نیاید چه سخن قضاة

حکم باشد و از خط و پیو و نرل و لغو در آن حس را نمودن لازم بود و مادر ترا که تو
همیشه رایت کوی و عادل بودی از ضعف طالع و کثرت حال من درین حادثه طریق
اجتناب بر طرف نهادی و بطن خود و کان ارباب اعراض دیده راپستی را بدین غفلت
بتلا ساختی **طرب** سرای دل هر کس از تو مسمومست . چراغ دل میدوار من بایشه
کجی تو نسکنتی در بهار جهان . و با بود که همه غار حار من . قضا و حکم داش که بقاله
سز و روی بتوقع احکام ایشان سجلت فتوی بر من کونه داده اند که تقدیر شهادت که
بکشتن آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیانیت و هر که گواهی دهد در
که بران وقوف نداده بدوان رسید که بدان باز آید قاضی برسد که چگونه بوده
حکایت کنت آورده اند که مرزبان بودی بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات
موسوم و موصوف **طرب** با ادب جان فرماست پذیر . با خردی کران با نهری شاز
و این مرزبان زنی داشت بحسن انت جان و لطافت فتنه جهان پس جان بخش ترا جانت
و دنی شیرین ترا از شک بنات **طرب** بچهره آتش مبارض جواب . فرزوان را ز ماه و از ماه
ز ابرو کان کرده و خشمه تر . به تیره کان کرده حد دل آسیر . با کان چش در بانی جال
عنت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بحال زهد و پیر نیار آراسته **طرب**
دیده فرو بسته ز کار جهان . کشته بس زده عهت نمان . آینه نمانیده جانش زده و
برده ز سر ای سایه نفور . و این مرزبان غلام بلخی داشت بنایت ناخاط دی باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صفاتی ساخت
و در ملازمت مرزبان به باز داری نام تو بود و به صیاد و مرغان متعین روزی این
غلام را نظیر بران ستودر اماناد و مزخ شش بدام عشق او مقید گشت **طرب**
با راین دل غمیده بدام تو در آید . بس مرغ همان که به تر نظر آید . غلام دل آرداده
جدا بچه حلقه وصال بچنانید در ملاقات کشته شد و هر چند افسون و آفانه بر کار
کردنید نینتادست در نیمکه و نیاز و ناز با چسب . ای خوشتر آن که ناز نینان خوشتر آید
باز دار بطبع صید کردن آن طایر پس ریاض جال میان میدست جدا بجز باز فکر را در

مواصلت پرواز آورد با شیشه مطلوب **طرب** پروان ام و مرغی که نه که عتار ابله
بعد از نمانیدی چنانچه سیرت بدتسان باشد خواست که در حق آفریند و برای بصیرت
او مری بر کار کند پس از صیادی و طوطی بخیزد و بزبان یکی از ایشان بیاموخت که من
در بازار با که با نود خانه دادم و دیگری را تعلیم داد که من باری سیح نمیکوم در مدت
یک شب این دو کلمه یاد گرفتند و روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و نغمه
برسد عشرت نشسته باز داد در آمد و بر رسم پدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام
سکر نشان آغاز نموده همان دو کلمه را بر حکم عادت تکراری کردند مرزبان حکم بلخی را می
اما بخوشی آواز و بتیاب الفاظ ایشان نشانی در خاطرش بدید آمد و با آن نغمات و آواز
عشرت انگیزانسی گشت مرغان بزم سپرد تا تیار داری نموده در تنه حال ایشان کوشد
زن بجان تیر بزبان مرغان و نماند ایشان را پرورش می داد و دشمنان مست روی را پرورش
می کرد **طرب** سپس را پروردم و آخر شدم رسوا آرد . من جدا شتم که خشم خویش می
القه مرزبان جان با طوطیان پستانش شد که بی کان و پذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم
نیشستی و با صدای روح ازای ایشان از نغمه و پس از عود و زمره شور انگیزد جنگ کوش فرو
بستی روزی طایفه از اصل بلخ بهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در مجلس که جتایشان بر
داده بود طوطیان را حاضر کرد و ایند بر عادت مهور همان دو کلمه سر میدن که نشد همانان
بعد از استماع آن در یکدیگر میگریستند و آخر سر خجالت در پیش انگیزد از آن حال متوج فرود آمد
مرزبان که آتش نشا طایران فرو نشست و نشا خوشدلی همانان بچرت و قائل میشد از
کینیت آن حال پرسیده بباله از حد در گذرانید و جدا بچه همانان عذر میخواستند بچل قول
نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر ترا بدانچه این مرغان می گویند
و قوف نمی آید مرزبان گفت نه من سنی این سخنان فهم نمیکنم اما با و از دلکشای ایشان
بهیچ و قرحی در دل نشاید می رود شما از معنی کلام ایشان را واقف گردانید **طرب**
من ندیدم شبی سلیمان را . چه شناسم زبان مرغان را . ایشان مضمون کلمات طوطیان
با مرزبان تسیر کردند و از فحوائی ان سخن آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب برداشت

ای عزیزان معذور دارید که من بدین سبب و توفیق نداشتم بعد از آنکه بحقیقت حال امام
دیگر عذر ننماید در شهر بار سیمت که در آن خانه که زن پریشان روزگار بی پیمان باشد خیری
در آشیان کنست و بشیند غلام باز دوا داد و قصه رسید باز وار کنت دیده ام
و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و کشتن زن حکم فرمود زن کسی نیز دوا فرستاد پیغام
داد که ای این کار کار است اگر هلاک بسندی و اگر بقا هست بهر چه حکم کنی نماند دست فرما
اما درین کار اندیشه بجای آور و تعجیل منهای و شتاب قتل من که در دست توام ارباب خرد
در کار با خاصه در خون ریختن مایل واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و
اگر عیاذ بالله تعجیل نموده بی کنایه را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که اشتقاق
کشتن نداشته اند که از دایره امکان بیرون باشد و ببال آن باید در کردن **ممانعت**
بی مایل بکوشش از آن . تا بشمار بگردی آخر کار . مرزبان فرمود تا زن را بجوای آن مجلس
آوردند در بس برده باز داشتند و صورت حال با وی باز کنت و فرمود که طوطیا از آن
چشم انسان بستند که سخی ایشان را غرضی آموخت باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و باز
داریم بروی دعوی ایشان گواهی میدهم و این نه فریبت که زبان آوری عذر آن توان خوا
مصرع کرگنا نیست توان کرد استنار از او . زن جواب داد که تدارک حال من از خوا
و هر وقت که صورت حال را بستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارع توان
کرد مرزبان کنت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن کنت از مردمان بلخی پرسید که مرغان فر
این دو کلمه بلبت بلخ خیری دیگری داشته اند و چون معلوم شود که بنیر ازین دو سخن مرزبان
چیزی نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن را خطای بی شهرم که مراد او از من حاصل نشده و طمع خام
و غرض فاسدش بر وصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان بیری
دیگر بتواند کنت خون من را مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط
بجای آورد و پس روز معانان تعین فرمودند از زبان طوطیان خراین دو کلمه استماع
و چون مقرر شد که زن از آن مرزبان از سر قتل او در گذشت و بفرمود که باز دوا را بیا
باز دوا بازی بدست گرفته بشنقی تمام در آمد که مگر تشریف خواهد یافت زن پرسید که ای

که ای پیکار عذر تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدای میکردم گفت آری من دیدم من
که این کلمه بر زبان راند بازی که بردی داشت قصه روی او کرد و شمار در چشم زد و بر کنت
زن کنت نیز از چشمی که نادیده را دیده بندارد اینست **و خرا سیئه سیئه شکر**
برکنده به آن چشم که بدین باشد بدین میله جاذبه خود نیرشاند و این مثل بدان آردم تا بداند
که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب عجزات دینی و نقیصت آخرت است
چون سخن دهنده تمام شد تمام سخن بر جای نوشته نزدیک شیر فرستادند و ادب را بیاورد
نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده کنت ای ملک استام من درین کار بیش از آن فایده ندان
که این ملعون بدکان شد و بعد از یوم حلیت و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کا
پادشاه در رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتریه که وزیر محقق و پنهان
مشق بود رو داشت در حق سایر اراکان دولت بجای خواهد آورد و جز از نفس بدخ
بمنع این نباید و از طینت ناباک غیر انساب و بی باکی نراید **خطم** زبوم شوم توقع ندارم بجای
طرح مدار که کشک فیل نرکند . جنس که پای سپید بلند شد **عجب** . که دست نه به جانی دراز کند
این سخن در دل شیر موقی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بر وی مستولی شد کنت
ای مادر باز نمای که قصه دهنه از که شیندی تا مراد کشتن دهنه بهانه باشد کنت ای ملک
اطهار بر کس بر من عماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی نیز که دو معنی سپید
محافظت آن از دشمن کرام من این مقدار توانم که از آن کس استیجازه نیام و اگر ارجا
و در تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بیارگاه
خود تزلزل اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده با انواع تعظیم و تکریم مقرر کرد ایند کنت
ای شده چون روز کار قهر تو مراد از مای . دی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای . احسان
تر میت که ملک سباع در حق تو می فریاد معلوم است و آثار تمیشت و تقویت سلطانی
در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گزاری بر تو و احسب
تا بوعده و **مالا نعام** **مالا نعام** روز بروز عافیت شاه ریاده شود پلنگ کنت ای ملک نواد
پادشاهانه در رحمت خسر و آنکه ملک روز کار در باره این میده خاکسار میزدول فرموده

و نمی فرماید و از عهد ادای شکر آن جماعت کدام عبادت بیرون تواند آمد و سپاس
داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بجهت قوت در بعضی ظهور توان آورد **است**
توفیق کن که پیشین عهد زیان کردم . بکار عهد تقریر آن شوم آزاد . و مرتب غایت
ساحت سندان مواد اداری تقدم شکر گذاری نموده ام و حالا تیر بهرجه ملکه زمان شاریت
عالی ازانی خواهد فرمود امتیاز و متابعت مشایخ نخواهد نمود مادر شیر کف **است**
بنیاد نهاده جو مردان . آنرا یکم تمام کردن . بپیش در اول حال فی الضمیر خود با تودر
میان آورد و توبر عهد استقام گرفته بودی که از تمام شتر به از خضم عذر آنجه دیده و شنیده
برایستی باز نمای و فریب دهنه بدان سیده که شیر از پر قتل آورد و در گذرد و بران تقدیر بچکس
دیگر بر در بارگاه شیر اندوایمن تواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرر آینه و مار از دور
امداد ابل اختیار برارد و سر چه در هم او خوض نموده و در قتل او سعی نموده بنمای و عرض
پردازی عرضه نمک سازد پلنگ کنت ای ملکه ساحتین من هم بر دهنه من بود و تا غایت که گمان
شهادت میکردم و این کوای راست را نه می داشتم جهت آن بود که ملک شمه از حقیقت حال من
بداند و از دقایق و مکر و آشکارا شود و اگر قبل ازین درین قصه خوض کردی و در پناختن بچشم
شروع نمودی چون ملک از فریب دهنه و خفت ظنیت و شرارت نفس او و توفیق بدست
یکم که جل بر غرض کردی و گمان بدیدی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فراموش دارم
و اگر مرا رجا باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک پانزده سنوار از حقوق نعمتها و ادبی
نگارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **است** اگر بهر دو جهانش بیایم بوی
سنوز در دو جهان شرمسار و بیایم . پس ملازمت مادر شیر نزدیک شیر در آمد و با جوی
کلیده و دهنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوششان کوای او اگر داین سخن
در انواه افتاده آن دو دیگر که در زندان بر کنت و شنید ایشان اطلاع یافت بهر کس
فرستاده که من هم کوای دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنجه در حبس میانشان
بوجه شهادت باز کنت از او پرسیدند که جوایمان روز بعضی ز ساینده جواب داد
که یک کراه حکم ثابت نشود و من بی منتی تعذیب حیوان رواندا شتم شیر سخن

اورا بسنیده و بدین دو شهادت حکم سیاست کرد و امضای قضایه بدین پیوسته
سمه و حش بر قتل و بقصاص کا و اتفاق نموده اند مت پر خردی که تخم آزار بکاست
مکام در در عتوت برداشت . شیر بفرمود تا او را بر بسته با قیاط بازداشتند
و طبع از او باز گرفتند و با انواع تهدید و تشدید معذب گردانیدند تا در حبس
از کسکی تشکی سر شد و شاست مکر و قدر در ور سیده از دوزخ زندان بر زندان
دوزخ قتل کرد قطع **باب القوم الدین طلبوا الحمد لله رب العالمین** تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان چنین
منظم هر که در راه خلق دام نهاد . عاقبت هم خودش بدام افتاد . شاخ یکی ساد آرد و باد
کلنجبیند کسی که کار و خوار . چون یس شد خوی نفع و ضرر . نیکویی کن که نیکویی بهتر
باب سوم در منافع موافقت دوستان و نوایید و معاشرت ایشان
رای کنت بر همین را که شنیدم و ایستان دوستان که بسی غار منسید کارشان بدست
انجامیده بی کنای قتل سیده و از دقتالی مکافات آن غذا رفتنه انکه بوی رسانید
اکنون اگر وقت اتفاقا کنبد بیان فرماید حالت دوستان یکدل محبت و برخوردن ایشان
از تنال محبت و مودت در دفع خصمان هم شت و یک روی بودن و رضای دیگری
برضای خود تقدیم نمودن بر کنت منظم ای ضرورتا که از روی . پسند و از کینه خضر نهاده
با دامن سپهر ترارام کر ظفر . صد داغ حبسین و خور نهاده . بدانکه بزر خرم زندان کل
الذات و منور دران ستوده صفات هیچ نقد کرانمایه تر از وجود دوستان مخلص
هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست مت زانکه در اتفاق ز برنا و سپهر
هیچ کس از یار ندارد که نر . و براینه جمعی که بسبب محبت ایشان در دار الضرب اطلاق
بسکه وفاداری آرایش یافته و تنال مودت شان در روضه اختصاص بر شمع یک چنگلی
و رضای جوی پرورش بدین فترت راحت روح و بدی قرض و فتوح و فایده دوستان
بسیار و منت ایشان بی شمار است از جمله آن که در ایام دولت مدد مودت بخت میباش
باشند و در زمان کنت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مطامرت پسگو دارند
مت یاد بدست آرد که پس کیست . هر که مرور ایچمان یار است . پس همه نعمت درین عالمیت

صبح به یازده روز گذشت و از جمله حکایاتی که در باب یاران کیدل و دوستان شمشیر
بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زراغ و موش و کبوتر و پشک ثبت است و
بنایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر و ضعی پس از دروغاری بی نظیر بود بخانه دوی
زینش از کثرت از بارانند صحن آسمان آواسته بودی و از عکس راجحین عطرش
پرواز غوغا چون دم طلوع نمودی نظم زیر سوخته چون جوان . چراغ لاله بر جانب روان
بنفشه ریخته و تیره دیده . نسیم صبح جیب کل درین . شقایق بر یکی پای اسپاده
جوهر شاخ زمره جام یاده . و بسبب آنکه در آن مرغزار شکاری بسیار بود حیوانات
انجام آید شمشیر گردنی و پیوسته جنت صند و خوش و لطیف و دام حلیه پستروندی و
در حوالی آن بیشه زراغی بود درختی بزرگ آشیانه گرفته و از صفحات اوراق آن بال
نخچه خنک لوطن مطالعه کرده و روزی بر بالای درخت نشسته بود و زیر و بالای میگردید
در راست و چپ نظری افکند ناگاه صیادی دید که دای بر کون و توپ در پشت دعوا
در دست تبخیر هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد زراغ ترسید و با خود گفت **ست**
یار این شخص را چه احوالست . که بدین اضطراب می آید . صبح معلوم است که چه میباید
باشتاب می آید و میگویند که بقصد من که بسته باشد و برای صید من تیر بدید در کمانی و
پیوسته و حالا و خرم اقتضای آن میکنند که جای که دام می گزینم **صراع** تا به پنجم که از پرده نای
زراغ در پس برگ درخت تنواری شده دیده ترصد بر کاشت و صیاد بیای درخت آمد
و دام باز کشید و دانه چند بر بالای او پاشید در یکساعت نشست ساعتی بر آمد فوج کبوتران
بنا بست در رسیدند و پیردار ایشان کبوتری بود که او را مسطوقه گنبدی با دهنی
روشن و بزرگی تمام و فنی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمنا بست او میباید نمودند
و بطاعت و طاعت و اقتضای کردندی و روز کار جز در خدمت او که سر بایه صلاح
و پیرانه نور و فلاح بود بر نردندی چند آنکه چشم کبوتران بر دانه نهاد آتش کشی
زود گرفته اختیار از کف افتاد نشان برون برد مسطوقه از روی شوقی که مهران را بر کشته

ایشان را بجانب تانی و تامل میل و دود گشت **ست** زراغ حرص تبخیر سویانه مرد
بهوشن باشک دایست زیر دانه . جواب دادند ای مته کار با باضطراب رسید و
مهم بنیات انجامیده با حوضه تنی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و عمل
ملاحظه عاقبت نیست و زراغ گفت **ست** که سینه بر ملا دیر بود . زراغ از غر خوش بود
مسطوقه دانست که آن در عصیان دانه جوی را بکند و مسطوقه میدهد شوان ساخت و بر سینه
از جبهه غفلت و جهالت شوان کشید **ست** هر که در بندگی عرض نشاده . مشکل از بند او شود
خواست تا از ایشان کنان کرده بکوشد بیرون رود قاید قضا کردن او را نیز برنجیر تقدیر
بر بسته جانب دام کشید **صراع** ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب . القه مجموع آن
کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه حیدن همان بود و در دام
صیاد افتادن همان مسطوقه فریاد بر کشید که نه باشکستم که عاقبت شتاب کاری **ست**
روی تامل در کار با شروع کردن ناپسندیده **ست** طریق عشق پر آشوب و فتنه اول
بینند آنکه درین راه با شتاب . حیرت و جهالت بر کبوتران پستولی شده دم در کشیدند
و صیاد از کس که بیرون آمده با شتابی تمام و روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده
بمزل خود بدراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب در آمدند و هر یک
از ایشان در خلاصی دیگر مدد مان تقاضای در زدند **صراع** وین جنبها بشرط یاران است . در
مذنب بخت فتوی برانست که استخوان یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو
رفیق در کشی شسته بودند ناگاه در نزدیک ساحل کشی بکشت و مرد در آب افتادند غلامی
از کنار دریا خود را در آب افکند و غم کرد که یکی از شاز را بگیرد بهر کدام میل کردی فریاد بر آوردی **ست**
که ای پیر اندرین دایب تشویر . مرا بکندار و دوست یا دشمن . و اگر شاد اوقات آن نیست که
حیات یاران را بر زندگان خود ترجیح نماید و بجات او را از دستکاری بهتر شمرد باری
همه بطریق معاونت و موافقت قوی کشید تا باشد که برکت این فاق دام از جای بر
شود و با همه ریاضی یاریم کبوتران همه فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان
دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دید بامید آنکه آفرینند

دینتند دیده در مواد خسته میرفت زراغ با خود اندیش که در که مدتهای دید باید تا خن
صورتی عجیب از کتم عدم بهوای وجود آید و من از مثل این نیستم اولی انکار اثر
شناخته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بجا نجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود خست
در وقت احتیاج بکار برم **مست** برود تجربه روزگار دهر بگیرد که به دفع حوادث ترا بکار آید
زراغ در بسبب ایشان رود از کرد و مسطوقه با قوم خود دام برداشته می پریدند و صیاد و جری
شوخ چشم دیده در ایشان کاشته راه می نمود مسطوقه خون دید که مستور صیاد در پی است
و بوقت طلوع در حرکت آمده او را یران میداد که از پای نشینند تا ایشان از بدست نیاروی
روی بیاران کرد و کنت این سینه روی بحد تمام مگر قصد مایه بسته است و در پی قتل نشسته
و تا از چشم او نباید نشویم دل از بار بکنید و صواب آنست که بسوی آبادیهای میل کنیم و
بجانب باغها و درختستانها پرواز نماییم تا نظار از منقطع شود و نوید و تحمل زده بار کرد
بکوتران از اشارت مسطوقه سر تا رفتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت نشینند
صیاد چون ایشان را دید بجهت تمام ناز کردید و زراغ همچنان میرفت تا کینیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا مخوف
السید و عظیمه کار کرده شود **منظم** عاقل آنکه در تجربه نفع و ضرر و زحمتان که بهره خود دارد
مرد دانت کران نفع پدید آید و آنجا از وی ضرری فهم کند بگذارد و بکوتران از دغدغه
صیاد این شده در وجه استخلاص خود بمسطوقه رجوع نموده و آن خردمند را پست تیر
بعد از تکر و تیر جواب داد که رای من جان تقصای میکند که بی معادنت یاری و نادارانی
همکه روی نجابت **مصرع** بی مری این راه بر توان برد و درین تریو یکی موشیت زیزک
نام از دوستان من زیادتی و فاختصاص یافت و در این حرات از سیار یاران و سوا
دادان بر سپر آمده **مست** ز قش محض و یار و نادار که در یادی ندارد جز وفا کار میکن
که بمیددکاری از این سبب باری روی نماید و این منحنی طره خلاصی دست دهد بسوی رانه
که مکن موش در روی بود فرو آمدند نزدیک سپورخ او و حلقه در ارادت بجنبایدای
صدای مسطوقه بکوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خواب

از چشم چشم بر صفحه رخساره روان بناخت و از دود آلود از جگر سوخته با وج سپهرین
رسانید و کنت **مست** در حالت ایکی می نیم جانت در حالت یکپایی محال است
سرای یاران چه سان رخ ششم جوید خوش را در بند بسیم ای یار عزیز و این زمین موافق
بکدام حیل درین سبب افتادی و بجهت سبب بدین رخ که شاد شدی مسطوقه جواب داد که انواع
خرد و شر و اصفان تن و ضراب حکام تضاد قدر باز بسته اند و هر چه کایت ازل در دیوان
ارادت بستم میشت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لایست که در عرصه وجود بخلق آید
و احقر از اجتناب از آن میسر نیامد **مست** قلم بطنی و شیرینی ببرد اگر ترس نشینی تضاد علم
در تقضای ربانی و تقدیر زردانی در در طشه پلاک انگند و دانه را بر من بیاران من طعن داد
و با انکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع کردم و بر تنگ و ترک احتیاط ملامت نمودم
دست تقدیر پر زده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل و دوشی رای
خرد و دین را در حجاب تیره خجالت نادانی باز داشت و جلوه یکبار در دست محنت و
جنگ بیست گرفتار شدیم موش کنت ای عجب که چون تو کسی با آن همه بزرگی و دود و دیش
بناز از تقضای قدرت نتوان کرد و تیر تقدیر را بر سر حیل و تیرد نتوان ساخت مسطوقه
ای بزرگ ازین سخن در گذر که کفی که بوقت و شوکت و عقل و بصارت از من شن اند
و بجهت و مال و فصل و کمال از من در پیش با تیر ازل شواتند کوشید و از تقضای لم زلی
سر نتواند کشید **لارا و التقای** **مست** چون حاکم نافذ الامر تقضای پلید ارادت در جنباید
ماهی را از قفس دریا بتقاضی موارساند و مرغ را از اوج هوا بحضیف زمین کشند و هیچ
آفریده را در امر قدر و تقضا جاره نیست **مست** که شود در عالم هیچ با تقضای دی سنجید
جله چون پروان کند از حرج و عاقلان کردند جلوه کور و کور میان انتند از زیر بارون
دام گیر و مرغ را از زبون این تقضای بدست نچشد خو و خلق چون چیس عاقل اندر شل او
و بیاید دانست که دانا در باب جریان فرمان تقضا بر و همان حکم نادانست و رعیت حقیقه
در در طشه تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان **مست** بر روز و زرد نماید و احکام تقضا کردن
نمی زید کسی را در تقضای چون چرا کردن و بزرگ کنت ای مسطوقه دل خوشی و اگر که بیاسی

خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت می دوزد خواه کرباش
یکوی دولت آراسته و خواه دامانش بطار محنت بر آستین شبهه محض غایت
و عین کرامت است غایتش آنکه بنده محنت آن دانا و بطیفه که در ضمن آن اندراج
یافت بر نیانیت و درین مستی گفته اند **مت** بدرود صاف ترا حکم نیست هم در کش
که سره ساقی مکر و عین الهیست . و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در مگری صلاح حال
در آن بوده و بزرگان گشت اند از شش صفای نیش جفا نباشد و کل راحت بی خار محنت نرود
مهراب پادشاه که در ضمن مراد است . و چون زیرک این فصل فرو خواند و بیریدن بند
که سبطه بدین بسته بود داشتغال نمود سبطه کنت ای دوست هربان محنت
یاران بکشی و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب مکر ای موشش بدان سخن التفات
نا نموده بکار خود مشغول بود سبطه بار دیگر آندوی مبالغه کنت اگر رضای من میطلبی و
بحقوق دوستی قیام می نمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم
طوق منت بر گردان من نمی موشش کنت این حدیث مکر ساختی و در مبالغه بجز از اظ
رسایندی مکر ترا بنفیس خود حاجت نیست و از ابر خود حق نمی شناسی از نکته **ایز بنسک**
تفاضل می نمایی سبطه کنت را ملامت نباید که منشور پیشوای این کیوتران را بر نام من
نوشته اند و تعدد احوال ایشان بر ذمه اتمام کنت ام ایشان را از آن روی که رعیت
من اند بر من حق ثابت است و مرا از آن سبب که مترا شیانم برایشان حق لازم و بعدا که
ایشان از عهد حق من بیدون آمد و بعدد کاری و بمعادنت ایشان از دست صیاد
بجستام مرا تیر از عهد لازم حق کزاری بیدون باید آمد و شرایط پیشوایی باید پایدار
و مر باد شاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محبت بگذارد بسی بر نیاید که سب
عیش تره و دیده دولتش خیره کرد **مت** نیاید اندر دیار کوش . جو آسایش خوش خواهی
موشش کنت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و مثال الیست در بدن
بسرا خط حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحت از فساد اعضا بخندان مضر قی ز سپه
و اگر عینا دبا بد اگر دل بریان آید پسماننی اعضا سیج سود ندارد **سب** جا کران کم گشوند غم

از سه شنبه باد میوی کم . سبطه کنت می ترسم که اگر کشان عتبه های من آغاز کنی ملول شوی
و بعضی از یاران من در بند ماتند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بر کمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از غیر خود در احوال نجات من رخصت نخواهی یافت
و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشتیم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن
محض مروت خواهد بود **نظم** که شمشیر یار کسی را شمار کوبود اندر غم و شادایت یار .
دوست که در شادی غم نیست . زوجه شوی شاد که غم خود هم آید . موشش کنت که عادت
اصل مکرمت اینست و عتبه ادب اب نفوت یمن و بدین خلعت پستوده و سیرت پسندیده
اعتماد خلاق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد و رعایا بکرم و جوانمردی تو میراید **مت**
دوستی را چنین کسی باید . که از و کار بسته بگشاید . پس زیرک بحد تمام و رغبتی لا کلام
بندای یار از ابرید و در احسن همه کردن سبطه را از طوق بلا خلاص داد کیوتران او را داد
کرده یمن و مطمئن باشیانه خود باز گشتند و موشش سوراخ فرو شد چون زاغ و پستکری
موشش و بریدن بند با مشاهد کرد بدوستی و ممدی او رغبت نمود و مصداقت و مرا
اورا غنیستی سگرت دانست و با خود کنت که من از آن قصه که کیوتران را افتاد یمن توانم
بود لاجرم از دوستی کن چنین که در وقت بلا دوستگیری نماید مستغنی شویم **نظم**
مشرق و مغرب همه بر یکست . لیکن از آن که نباید یکست . یار غرض جوی فداوان بوده .
مگر که کشد بار تو یار آن بود . پس بسته بدو سوراخ موشش آمد و آواز داد موشش بر سید
کیست کنت منم زاغ و با تو هم ضروری دارم دیگر موشی بود خود بند کافی کم و پسر دزد کا
دین و نیک و بدایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت کینه گاه چندین سوراخ آمده
ساخته و از هر یک بدیکری راه بریده و جاده حادش را پیش از وقوع شناخته و
تیار مکاری بر حسب حکمت فراخ و مصلحت پرداخته چون آواز زاغ بشنید بر خود بر چرخد
و کنت ترایان بکار و مرا یا تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول احسن باز دارند و
اطلاع بر چسب عتبه و نوط و فاداری و در حق کیوتران باز نمود و کنت مرا کمال مروت
و موداری و جمال نفوت و حق کزانی تو معلوم شد و بدانستم که غره دوستی و نتیجه محبت تو

چگونه بدیشان رسید و بیکت مصادقت و مودت ترا از آن در طبع حاصل نمایند
 بیکدیگر دوستی تو مقصود گردانند و آیدم تا شرط انتحاب در محالست **مست**
 و اینهم بسوی تو بسوی لکرائی. حال آن خود با کونیت هم بودا. موش جواب داد که میان من و تو
 راه مصاحبت مدو دست و طریق موصلت منوع **مست** بیازار تو سه دی جنبه زیان من
 که بعد المشرقین آید میان درین دو. برو آسمین پسر دکوب و قدم در طلب خیزی که بدست آید
 آن همه جت متغیر باشد مننه که جستن آنچ در طلب امکان نباشد ثباتی کشتی بر خشک راند
 و اسب بر روی دریا تا خنق و مر که بخت و جوی محال نگاهداری بر خود خنقیده باشد و چهل
 خود را بنظر ارباب خود جلوه داده **مست** این دام به قصد شکاری گوی کن. کان صید که دیدی بکنید
 زانگ کنت این سخن در گذر که ارباب که مامل احتیاج را محروم نگذاشتند در که روی
 بدرگاه صاحب دولت را آورد بشت دست و در جبین نیاز او نرزد و من از خواست زان
 پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این ستار ایما و ملاذ خود خسته **مست**
 جراتستان تمام در جهان نمانی. سری مرا بخوان در عالم کاشی. حالا چون خاک نیمین گوی
 ملازم گرفت ام و آب روی خود را ملازمت این حرم حرم داشت نه بخور روی بر نمی نام
 و نه بجای دیگری شتابم **مست** که بشیر سیاحتی نواری کلمی. و در پیش غلامی می نمانی
 موش کنت ای زانجیل را بکند رود اند فریب بر روی دام تر میسکن که من طبیعت بنی نوع
 را نیکو شناسم و چون توجیس منیستی از صحبت تو می هر اسماع روح را صحبت منست **مست**
 بهیچ صورت من بر تو این نیستیم و هر کس که با کسی مصاحبت کند که بر او این نتواند بود بدو
 آن رسد که بدان بیک رسید کنت چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که
 بیکدی در در آن کوهی چند امید و غنله صدای قنقارش در کنبه سپهر می چیدند
 بازی در آن میو میگذشت چون با جره اش خرامیدن بیک را مشاهده نمود و آواز خنده اش
 بر پیامده او مرد و سرود و یاد بخت او باطل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح چال کشیدن
 گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحبتی مناسب جاره نیست و از یار موافق
 در رفیق مهربان گزیده در اشال آید است که هر که بی یار بود پیوسته بی یار بود **مست**

کسی که در جهان یاری ندارد. درخت غمگین یاری ندارد. و این بیک یاری خوشنظر خندان
 روی بیک روح شیرین حرکات و دل در صحبت جنین رفتی تازه و خرم کرد و سینه محبت
 این نوع مصاحبتی شرح و بی غم بود **مست** یاری باید چگونه یاری داد. یاری که کن ز کار کنش باید
 هر که که حال خویش را بداند. زانینکه دل غبار غم زداید. بس پسته بجانب بیک باشد
 و بیک را نظیر روی اشاد و خدر کنان خود را در شکاف پشکی رسانید باز پیش آن سر را خ
 صورت با چراغ باز نمود و کنت ای بیک پیش ازین از سرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر
 ظاهر نبود و امروز بواسطه قنقه این ساطی در دل من بیدار آید و خرامیدن لغزب تو مرا صید
 کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و مراسان نباشی و بمصاحبت و موصلت من مل
 که مقدمه محبت نتیجه منت میدهد و شجره و داد ثمره را دی آورد **مست** تخلصت محبت از وی من مقصود
 هر چند کسی پیش رو پیش آید. بیک آواز داد که ای قهرمان کار دست ازین چنان نخت زده با
 دار و یک بیک دیگر خورده پندارست من و میوای تو میباید که کزیت خطا. من وصل تو غافلده ج
 هرگاه که آب آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سیاه
 و اقیاب با هم مجتمع شود مرافتت من با تو خیال توان بست مصراع زمین بگرد که بجا می
 باز کنت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران دارد که با جوی تو بی
 سخن باید کنت نه جنگال من نقصان داد که از صید اشال تو باز نمانده باشم و نه در نمان
 فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طمعه خود عاجز آیم همین پیش نیست که دایمه
 همدی و مجاپیت و تمنا می نمیشنی و موافقت تو را بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا
 از صحبت من نواید بسیار مقصودست اول آنکه چون انبای چس من بپشت که ترا در غلظت
 خایت خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو کو تا به ساخت بیدیده حرمت در تو
 نکرند و تو خوش نراغت خاطر طوف که و صحوای نماینی و دیگر آنکه ترا با شبانه خود در
 رسانم تا بر موضع دفع و پسکن نی نوع خود رفت در جات ممتاز کردی و دیگر از غلظت
 تو خفتی غلام نیکو صورت که بر عبت تو بود و صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت
 در آغوش آورده روزگاری بر او دل می گذرانی **مست** نه از زمانه جفا و نه از سپهر طال

ایده حاصل و جام مدام بالابال . بگفت گشت تو این مرغان و غنای خستینار طیور بقبضه اقتدار
تست و من یکی از رعایا و فراح گذاران توام و شکران پاکان زنده است و منتقصی خالی نباشد
و در آن وقت که من با لغات تو مستطرد و با تمام تو امیدوار باشم میکن که صورتی از من
صادر گردد که مایم طبع شریف نباشد و سپر بجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآورد
سمان به که بکوشه خلوت در پیانم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرت زینب توام
ست تمامای رخ خورشید حد خود نیدانم . سمان بهتر که چون سایه بس دیوار بشم . بگفت
ای برادر ندانسته که دیده دوستی از عیب نیابت و مرز شستی که از دوست در وجود آمد
بنایت زینب است زهر ترا دوست چه داند شکر . عیب ترا دوست چه بیند من . و چون
افعال ترا دیده بجهت شایده می نمایم و در قلم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت
می نمایم چگونه خط خطا در گشت و شنید تو توانم کشید و بجا تو یقول و فعل ترا عیب
توانم که مصراع دیده دوست عیب پس نبود . بگفت هر چند عذرهای بسندیده تیر کرد با
جوانهای دلپسند روز مقابلان باز راند و در آخر بید و چنان بگفت را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته یار دیگر معاشرت محبت را سوگند مودت یافتند و باز در آستانه
باشیانه خود آورد و یکدیگر خوش برآید و پیش و طرب می گذرانیدند و سپه روزی
حال بگذشت و بگفت از جانب یازمین شد طریقتی ستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گشتی
و در میان مکالمه بی ترتیب تنقه زدی و باز بهمت غالی از اناناشینده پنداشته از
سپه انعام در گذشتی اما کینه آن در سینه وی جای گفستی تا روزی باز از اندک صحنی
طاری شده بود چنانچه بجهت طبع حرکت نتوانست کرد همه روز در آشیانه بسر برد
چون نوبت درآمده و حوصله از قنای خالی ماند آتش جوع بالا گرفت نفس سبوی را
در حرکت آورد و کینه های بیک که بر روز زمان جمع شده بود باز از خشم آلود یافت
هر چند با صبح خود صورت عهد و پیمان بطردی در می آورد بکوشه چشم قبول در آن نمی
نگریست و برای شکستن وجه خورون بگفت بهانه می جست بگفت آثار غضب در شرف
او مشایع نمود برای العین مملکت خود را آنده دیده آهی سپرد از دل پرورد بر آورد

مت جو عاشق می شدیم گشتیم که بر دم کوه مقصود . چه دانستم که این دریا چه موجی بی کران دارد
در رخ که از ادال حال نظر بیایان گاه نکردم و با غیر جنس خود در پیوستم و موغلت نبرگان
را که از مصاحبت با جنس آخر از کیند فرا بوش کردم امید لا جرم امر و زشتی عمرم کردایی
در افتاده که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجزت در شسته چاتم بوجی شیشه که پیر انگشت تکر در پیوند
آن **تجربیت** نه از رفیق وفادانه از حیات امید . نه از سپهر شادمانه از زمانه نوید . یا خود
ازین نوع سخنان بگفت و یار سخنان . «آزاد گشاده و منتار خونخوار بر نه شتم آید داده بهانه
جو بی پیش نهاده کار خود ساخته بود چون بگفت از روی حیا ملاحظه کرده شرط ادب
مرعی میداشت باز را میسج بهانه که بدان قصدی توان کرد نیافت آفران مری طاقت شده
و از روی غضب بگفت را بگفت روا باشد که من آفتاب باشم و تو در سایه سپهری بگفت
ای سپهر جانگیر حالا شست و همه عالم سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام افتاب
پر حسیست و من در سایه جبر استراحت دارم با بگفت ای بی ادب مرا در ذوق کوی شادی
و سخن مراد می گویی پسندای توید هم گفتن سمان بود و او را از سم دیدن همان و این مثل برای
ان آید و دم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از حضرت او ایمن شنوان
بود روز کار گذارند مانند بگفت ای جان زارین در سپهر کار مرا رفت کرده روز عمر شکر کردی
و بر همین سوال من طعنه توام و هر که از طمع توایم شوانم زیست پس میان من و تو راه
مجالست بجهت تاویل گشته کرده و اسباب بواسطت بجهت حساب آماده شود و طعنه گشت ای
بزرگ بشکل خود رجوع کن و نیکو در فکر که مراد از اندای تو جبهه فایده باشد و خورون تو
چه سیری آورد و در پیافلات و حصول محبت تو مراد فایده مقررست و صد تر از منفعت
مقصود و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی
و دست در بریشته امید من باز نمی و با این سیرت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نباید
که حق غیبت من ضایع ماند و غیر بی از آستانه تو نایمید که در مصراع از تو غیب کی بودیم عرب
موش گشت بیخ و شنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عارضی
بید آید باز در وسیله رفع آن ممکن باشد و بحیرت بسی دفع آن میسر گردد اما اگر اصل

دشمنی مشاهده باشد و از هر دو جانب اثری آن در زمینها ممکن شده و تا آن عداوت
قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سابق و مجاورت با لواحق منازعت آن را با
ارتعاع آن بیسج وجه در این امکان داخل نیست و اندفاع آن همه حال از خیر فوت
بشری خارجیت و عدم آن با تمام دات مرد و باز بسته خواهد بود و تا پس از و خیال از خود
و حکاکنت اند دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرب بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست
کافی از آن متضرر شود و گاهی آن ازین متاثری سیکر و در چنانچه دشمنی پیل و شیوه ملاقات
ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنانکه نفرت در یک جانب متور یا شده نه میت
هر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیا ظفر باید و در برخی از منته پل دمان
بیر و آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متوکدست که زخم او مرهم پذیر باشد بجهت آنکه
هر گرا نفرت دو جانب او و خود گیر و پیرایه دلش تسلی خواهد بود نوع دوم آنکه
همه نفرت در یک جانب بود و منتقدت در جای دیگر چون دشمنی موشش در که و در که
و کوسند و غیر آن که پیوسته شتت بر یک طرف منحصرست و راحت طرف دیگر لازم
و این عداوت بشباهه مانیکد گشت که آن کردش جرح تنیر تواند داد و نه اختلاف زمان
عقد آنرا تواند گشت و دجایی که نقد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر
آزاد را مضی سابقه بوده باشد باری در تسقیل ضرری صورت نیتند و انجا محصله
بجهت نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **منظم** آن خطه که روز و شب بهم میزنند
یا رشته نمر و سیاه برینند من تا نوشتم در این حالت نیز ارباب خود تمام برین خندند
زاغ گشت بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل نفرت نبوده و اگر انبای جنس را با تو دشمنی
عرضی است آینه دل من از آن عبار مخالفت بر است و مرآت خاطر انعکاس اشعه
مرد و محبت را میباید و نه اینکه چون قاعد من القلب الی القلب روزنه متر است اندام
که دل با غل آن بار غنیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصرع**
تو نمیدار که دهر ز دولت که نیست موش گشت بماند از حدی گذرانی و مرادستی
تکلیف می نمایی و اگر در آن باب تکلفی کنم و تو نمیدار خود بران داری میگویم بماند کسی

۹۶
سر رشته محبت بسته شود و بهمان عداوت اصلی و عداوت باز کردی چنانکه آب سر
مدتی دید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد و چون
بر آتش ریزد از گشتن آن عاقر نیاید و مصاحبت با دشمن چون محاربت با دشمنی
اعتقاد را شاید و موافقت با اعدا چون مخالفت با بلیک شیر خوک بازمانش
نیز و حکاکنت اند بقول دشمنی نیست نباید شد و اگر چه دعوی مودت کند
و بسنی او غره بناید گشت و هر چند در اسباب مخالفت میا تو نیست امید دوستی نوز و دشمنی
چنان بود که طلب کردن کل کل کل کل و هر که بر دشمن اعتماد کرده بر مات او مغرور گردد و
و فانه او را بکوشش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آید غ
برسید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که شتر سواری در اشای سفر
بموضعی رسید که انجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مرخ باد آتش
را تحریک داده در مقام شتعال آورده و شرار را از جسته بر هر طرف از اطراف بیابان
و برینر مهافتاده و در هر گوشه صحرای لاله زاری بدید آمده و در میان آن آتشها مار عظیم افنی
برزک مانده و در مانع هیچ جانب راه نمی یافت و از بیسج سوی روی خلاصی نداشت
تردیک بود که چون مای بر تابه بریان شود و چون کباب بر پشتهش از دیده زیر بار خون
جکان کرد و چون آن سوار را بدید استغاث نموده گفت **مت** چه شود که بگرم مرتی تو را
که از کار خود بسته می گنجایی سوار مردی بود خدای ترس و مهربان خون زاری می شنید
و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر بار دشمن او میانست اما حال او را
و حیرانت هیچ به از آن نیست که بر روی شتت و زخم و تم احسان که بر پیسادت دنیا و کرا
آفت بر نهد در زمین علی بکارم بس تو بر که داشت بر نیزه تپسینه کرده انجا گشته
و مار غیثت پسته در تو بر رفت و سوار آنرا خیری پنداشته و را از میان آتش بیرون
آورد و بس سر تو بر بر کشاد و مادر اگنت بروم بجا خواهی و بشکانه اند ازین بجا خلاص
یافت که کوشید و پیش در مقام آزاد مردم بهاشش که از اندن خلق دینی بدنام است و در
دشمن نام **مت** بر ترس از خدای و میا زار کس زه پشکادی نیست و بس . **مار**

ای جوان این سخن در گذر که تا من ترا بیشتر ترا زخم زخم زخم سپردا کنست نه من تا تو نیکویی
و ترا از میان تشن برون آورده ام بجای من این و نه ای من این چنین است **بست**
از جانب من طرح و فادادوی و از پیش تو آیس جاکا گشت مار گشت آری نیک
کردی ولی در عین حال واقع شد و شفتت و زیدی اما ما غیر مستحق و چه گرفتار
که مظهر ضرر و از من نسبت آدمیان نفی مقصود نیست پس چون در خلاصی من سگی کردی
و با کسی که بدی می بایست کرد نیکی بجای آوردی سر این مکافات آن المی بتو باید رسانید چه
نیکویی بپایان همان حکم بدی داد و بایکوان **شیر** خانچه در روش شرع و عقل محسوب
بدی نسبت با کان و نیکوان کردن بجای بد صفتا نیکی که مردم آزار ندهند
نفع و چه نیکویی نمیتوان کردن و سودیکر آنکه بعضی بعضی میان و شما عداوت
قدیمی در میانست و عداوت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرگشته دارند و
بحکم اقلو الا پسوین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه سلامت مار را بر نماندند
تو در بنده ترک شرع و خرم گشتی و در حم پیش آوردی و من مرایشه ترا زخم زخم
تا دیگر از آنجا که نه باشد سپردا کنست ای را انصافی در میان آور که در مکافات نیکی بدی کن
بکدام مذنب درست باشد و من منتهوی شما باشم عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات
از شما خریده ام بشما فروشم **مصرع** یک خطه پنج آنچه فروشی بمال و هر خدیوان میانه کرد
بجایی رسید و مار میکند روز ترا اختیار کن که تحت ترا زخم زخم یا ابتدا از شر کنم
جوان گشت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی بمن نداد و مار جواب داد که این
آدمیانست و من هم با تو بطریق آدمی سلوک میکنم سپردا کنست این بدی را انکار کرد و
گشت اگر این بیت ثابت کنی و رونق دعوی خود کو اوه بگذرانی که بدین نوع مکافات
کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گدم
مار نگاه کرد از دور و کامیشی دید که در صحای جریه گشت و تا حقیقت این صورت از
دی پرسم پس مار و شتر سواد سر دو نزدیک کاو میش آیدند مار زبان بکشا دکای
کاو میش جوانی نیکی چیست گفت اگر بمذنب آدمیان می پرسی نه ای نیکی بدی است

ایک من مدتی نزدیک نیکی از ایشان بوده ام سر سال یک که زاده می و خانه وی را سر
پرسا خستی و بنای که خدایی و اساس میشت او بر من بود چون پرسیدم و از زادن
باز ماندم ترک تعهد من گشت و مرا از خانه سپرد بحداد و بعد از آنکه مدتی در صحای
جریدم و بیکار برادر دل گردیدم اندک فریبی من ظاهر شد روزی صاحب من اینجا کرد
و من بنظر او فریب نمودم قصای آورد و در ابد و زودخت و امروز مر ابدار افسار می برید
و ای گشتن من و از این مکافات آن نیکویی بود که تقبیر کردم **مصرع**
حال من اینست یاری که گویم حال خود مار گشت ایک شیندی روز ترا زخم را آما ده باش
شر تو او گشت در شربت بیک کو اوه حکم گفتند که اسی دیگر بگذران و در صحای خواهی کای
مار در گشت در حق دید گشت پاتا از آن درخت پرسم پس اتفاق بیایی و مار از دور سپرد
که مکافات نیکی چیست گفت بمذنب آدمیان بجای نیکی بدی باشد و پا و شش
مفرت و دلیل برین آنکه من در حق ام درین میابان پسته و خدمت آینه و در و نه را
بر یک پای ستاده چون آدمی را که مازده و مانده از میابان براید ساعتی در سایه من
بیا ساید و زمانی اسرا حق فرماید اگاه چون دیده بکشاید گوید فلان شاخ و ست
تیر الا تق است و فلان وصله برای پل مناسب و موافق از نه او خدی من تخته خوب توان
برید و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اوه یا تیر داشته باشد از شاخ و ست
آنجا ایشان را خوش آید می برند و می زنند و با آنکه از من حاجت یافتند اندان محنت بمن
می بستند **مست** من در اندیشه که چون بر سر او سیاه کنم او در آن غم که جویان بر کند از دلم
مار گشت ایک دو کو اوه کدایندم تن آورده که ترا زخم زخم مرد گشت جان بعایت عزیز
و با مقدارست و دل از متاع زندگانی بر کنزد و شوار اگر یک تن دیگر درین قصیه
کواسی دهد بی مضایقه بدین بلاتن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب آفاق
آن بود که رو باسی نزدیک ایستاده بود در حال ایشان نظام میکرد و مقالات ایشانرا
بگوشش هوش استماع می نمود گشت ایک از آن رو باه پرستس تا جواب بیکو بدیش
از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه بانگ بر مرد زد که نمی دانی که مکافات نیکی بدی باشد

تو در حق این بار چه میگویند کرده که پستی با داشت عقوبت شده جوان صورت حال باز دارند
رو باه کنت تو در عاقل غایبی سختی خلاف حرامی میگویند **سخت** ز قاتل کی روا باشد تنهایی
زیند بر دانا را خلاف با کنتی . مار کنت راست میگوید و اینک تو بن که بدان از تش
پروان آورده ز قمر کنت دارد رو باه راست که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بزرگی
در تو بن بدین فردی کنت مار کنت اگر تصدیق کنی باز تو بن دوم تا بماند بهیسی
رو باه کنت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقامات را معلوم شود
ان سنگام میان شما کسی کنم که از راستی در کند زور باد و عرض را در دخی نباشد مرد
پسر تو بن بکشاد و مار بسختی رو باه بندد شده در تو بن رفت رو باه کنت ای جوان
چون دشمن را در بند یافتی مجاشین **سخت** دشمن بدست آمد و مغلوب شود . حکم خدا اینست که
مرد در تو بن بهیست و بر زمین نیز دانا کشته شد و شر را در مغلوبی کشته خلائق از ضرر
او ایمن شدند **مصرع** آنچنان بدزد کانی کشته به . و فایده این مثل آنست که خدوند
باید که طریق خرم زد کندارد و براری خصم سرور نکند و بهیج وجه بر او اعتماد نماید
تا بیلای او در نماند **رباعی** هر کس بقول خصم فرو شود . شمع خورشید تیره می شود
دشمن دانی در جمل کد و دست . آن وقت که تیرگی زشت در شود . زان کنت این
سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جو ایر روشن که از معدن خرد پروان
آوردی دیده ضمیمه نمودم و ایندم و بکرم و نفوت و مردمی در وقت تو آن لایقتر که از
سر مضایقه و بهایف در کدزی و سخن را باور داشته طریق موصلت متبوع ساری
و حکاکنت اندر کریا آورید و از لیسان پر نیزه که گرم یک ساعت آشنایی انواع
شنیت و دلجویی اجب دارد و از بیگانه بر طرف شده دوستی را بنایت بکاید
رساند و لیس حق صحبت قدیم نشاخته صد سال یاری را بطرفه العیسی محو کرد اند
و از نیاحت که آزادگان با مردمان زود دوست کردند و دیر دشمن شوند چون کوزه
که دیر شکند و زود بصلح آید و بینکان دیر دوست شوند و دیر دشمن
بنای دوستی ایشان نهدم کرد و چون کوزه سنالین که زود شکند و بهیج روی مرید

و چه زیان کنت است **سخت** دوستی باید از آن گونه جست . کان بدالد مر مماند در پست
خانه کاسپش بود از نیم خام . بست شود از دو سپه باران تمام . و من از آن حلام
که دوستی من اعتقاد را شاید و با این همه بهم نشستی تو محتاجم و این درگاه را علامت
باب باز کندارم و البته طعام نجشم و آراکم نیدم تا مرا بصحبت خود عزیز تر کردانی **سخت**
دامن حو تو نکازی کنت آسان هم . که بخونای بسیار بدست آمده . موش کنت موالا
و مراعات تو بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بر تو
خود عذری باشد و تو هم کنویی که دوست پست عنان و نرم شانه یا قتم والا از اول کلام
باز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیادت از حد می پسندم **نظم**
چون درین برقی مهر و پستی می . اندکان دل دوستی میدکست . هیچ عاشق خود نباشد و فصل
که نه مشقتش بود جویای او . بس پروان آمد و در پیش سوراخ بایستاد زان کنت
از آنکه بسترایی و بدیدار من موافقتی طلبی مگر سوز خلیجی در خاطر می یابی و در غم
در دل مشایع می نمایی موش کنت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و سپس
دشمن غیر خود را ندای یار نماید او را محبت صادق و با دو خوا برادر موانق توان کنت و اگر
مبین در مصالح کارهای دیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرماید از دوستی
باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و کنت اندانکه با دوست رای مراعات وقت
و مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیاد است که دانه برای سوز خویش
پراکنده نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بنده آ میشته است لیکن نه انجام آن بعد است
سخت سر قسی کان غرض میسر شد . دوستی دشمنی نکند . و آنکه در راه دوستی جان
کند و از سرستی خود چریند یار نیست که بیدل ندارد و در خبر آنکه جان بدل کند در تمام
محبت عالی تر از آن است که مال را باز د **سخت** پست جانم در دم منار . کار جو با جان فانی کار
و پوشیده نماند که در قبول موالا تو و کشودن راه ملاقات با تو مرا خطر جان است
و با این همه در طریق مودت کار بد انجامیده **مصرع** که رسد کار بجان از پیر جان بر خرم . و
اگر بد کایه صورت بستی نه کنایه رغبت نیفتادی و از کوشش کاشانه بیرون نیاید

بج

و من بدوستی تو دامن کشیده ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه
در گذشته و از جایت من نیز با ضاف و آلف آن خلوص و خصوصیت داشت
اما ترایا رانند که طبع ایشان در محالست چون طبع است و رای ایشان در مخالفت
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا پند و قصه ی اندیشه تراغ کند میان من و یاران
شرطیت که با دوست من دوست باشد و دشمنان مرا دشمن دارند موشکنت بر آنه هر که
با دوست دشمن محبت ورزد با دشمن دولت در آید و در اعداد اعداد دشمنان
باشد **م** روی دل از دو طایفه بر تافتن گوشت - از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از اینجا میست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست خالص و دوست دوست
و دشمن دشمن و دشمنان ترسیده گروه اند دشمن ظاهری و دشمنی دوست و دشمنی **م**
از دشمن خود چنان ترسم که اگر دشمن یار و یار دشمن تراغ کند مضمون سخن تو دانستم
و امر و ز مجده که انساب بودت و قواعد محبت میان من و تو جان ناکیدی یافت و استحقاق
پذیرفته که من یار خود از ادا نم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب
رضای تو کوشد و نه که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست و اگر همه اغیار باشد
و نه که از تو پیرد بریدن من از وی لازمست و اگر همه خویش و تبار بود **م**
بزرخ هر کس که نیست داغ غلامی را که پیرد من بود دشمن اغیارم **م** و غریبت من در خلوص
محبت آن و نیت من در صدق خودت چنان است که اگر از چشم و زبان که دیدن بانه تن
و تر جان اند خلاف تو در یام بیک اشارت نمره و از از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنم **م** عضوی از تو که دوست شود با دشمن دشمن و دشمنی دشمن دشمن دشمن دشمن
موش از استماع من سخنان قوی دل کشیده شد تراغ و تراغ را که بر پیرد و یکدیگر را
کنار گرفته بناطش با یکدیگر در مصراع میان بنید عشرت را که یار اندر کنار آمد
چون روزی چند برین حال بگذشت و موش متذکر می شد و او بود مرا سم ضیافت و شریط
میان داری بجای آورد و گشت ای برادر اگر هم ایجا برک افتادست بسیاری و اصل و فرزندان
بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم

مستغف شود چنان بقعه که پس کن و در واقع شده موضع تیره و سایه دلگشت
راغ گشت در غولی این موضع و بیداری قضا و لطافت هوا پختی نیت یکس شاد رخ
عام نزدیک است و بر راه جاده متصل پیوسته از آمدن راه گذر یان توقع آسبسی و از محرم
بسیاران انتظار مکر و منی واقع خواهد بود و فلان جای مرغار است از غایت صفا چون
باغ ارم محل محبت و سرور **م** سبز با نو دیده بر لب می باد و صبح از شکوفه غیر نوی
زلف سبیل گلتهای کند - کرده جعد غنچه را در بند - و پیک بشتی از دوستان من
ایجا وطن دارد و طمطم من در آن حوالی بسیار یافته می شود و نشه بدان نواحی اندک **م**
اگر رغبت نمایی با تفاق تو انجا رویم و بهیته المهر در فراغت و رفایست روزگار
گذر اینم موش گشت مت ماذان کنین کشم زیر پای **م** یا در مکن که دپت از این باری
بیسج از دو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از پیادت ملاقات تو نیکوتر
نمی شناسم هر جا که چون ثنای بی خرای من چون سیاه بر عتبی می آم و بر سر زمین که
استین نشان می گذری باشد دامن در پایت می انتم و تا که بیان حیات بجنگ **م** و الله
نیستاده است ارادت از دامن محبت باز نمی دارم **م** دامن دوست جاوید و کربان امید
چین باشد که بیکرند و در کبکدازند - و این بقعه که اینجا ساکنم و وطن اصلی من نیت بکیدی
اختیار به بخا افتاده ام و قصه من اگر چه در از نیست اما بر عجایب بسیار اشغال دارد
و خدا که ترا کاه مژده کرده اگر حاطط عاظم میل نماید بدعای اندک باز گویم از بسیار سخن
ختم شد و تراغ دم موش گرفته روی بقعه نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستغرق
ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی تراغ بدید آمد بر رسید و آب فرو رفت
راغ موش را بسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ بشت را از داد سنگ بشت صدای
آن شنیدند از آب بر آمد و دیدار یار کرای دیدن خورشید شادی آسمان پدید
مطم یار غایب شده من سلامت رسید - بخت سرکش من بر سر پان آمد - خسته خار غنچه جان و آخر
وقت شادیت کنون کل خندان آمد - پس یکدیگر را گرم بر رسیدند و سنگ بشت استیفا نموده
که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت تراغ قصه خویش از وقت در اقامت بقادان

کبوتران تازمان استخوان ایشان و تنهای مصاحبت موش و تکیه تواند محبت مادی
 تا هنگام رسیدن بسکن مالوف تمامی بازگشت پس بگشت بر کانی بقبته اطلاع یافت
 بیدار بوشش بباشتی مرجه تمامه ظاهر کرد و گفت **مت** بنال خیر رسیدی بدین مقام
 خوش آمدی و علیک السلام الا کرام . سعادت بخت ما را بدین نایت کشید و وقت طلوع
 ما که کتب حال را از افق این نواحی طلوع داد موش گشت عذر این الطاف که می نمایم
 توان خواست و شکر اتقانی که می فرماید بکدام زبان تشیر توان درین آفتاب انصاف
 عبادت بنامه بیایه رحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت اما
 و اما شمرده **مت** این غایت ازلی بود که رسیدم . و این هدایت اندکی گشت که رویت نم
 و چون از رخ راه برآسودند و در آن پسکن که امن و آبادی بود از هجوم شکر نشسته سالم و
 از غبار که درت اغیار صافی آرام گرفتند تراغ روی بزرگ آورده القاس نمود که اگر
 صلحت بینی آن اخبار و حکایات که مراد من کرده باشک پست بازگویی تا طرح نوا
 شما است حکام بپذیرد و بکاملت تو استراحتی مرجه تمامه روی نماید بکشتاب زبان شیرین
 کام دل پار از شکر کن . موش آغاز سخن کرده باشک پست گشت ای برادر منشا و
 مولد من بشده بوده است از دیار بند که آفرامادوت گویند و من در آن شهر زاده
 بحر و جای گرفته بودم و در گوشه صومعه جنت خود کاشانه ساخت و موش خند
 ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مرید صادق مرصباح
 برای زاهد پسنده طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وطنه جانشت یکبار بردی و
 باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا کمال
 خود را در پیشه انداختی و بفراغ دل خدایچه بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر نشان
 کردی زاهد از برای دفع من چندان سخت نمیدانید و مقصد جان جاد با اندیشید
 پیوسته نیامد تا شبی همان سیزدهم زاهد زول کرد و چون مرا پیغم سلام و ملازم
 طعام برداختند مایه بر فایده کلام پست شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد با
 سفر و موجب اتعال می پرسید و همان مردی بود همان دیدن و تلخ و شیرین روزگار شنید

سفر کرده در بحر و بر سپاهان . شده مطلع بر بسی گناه . جواب زاهد بطریق صواب
 می کرد و هر چه از عجایب افسانه و غریب تر میاد بدیده شود او در آید بود بقدر دل
 بازی نمود و زاهد در آشنای مکالمات او هر ساعت دست بر میسازد و غرض او آنکه موشان
 از آواز دست او رسیدن شوند و همان از آن صورت که نشانه بی حمتی داشت منقلب گشته
 و بدان حرکت که از وظیفه ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان
 دست بر هم کوفتن گویند را پسند که کثرت باشد و صفت استند و سمت پخته بیاب
 حال تو نمیدانم و از جان و لب بکایت نزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو میستم
نظم بایستد از سنجیده کن میل . که آنالایق از ادکان است . کسی که نزل و بازی سخت
 از و کس بی ادب تر در جهان . زاهد گفت عاقل که مر که خاندن نزل در دامن حال من اینست
 باشد و بنامد استند با موی صفای من اینست این حرکت که شایده یکنی جبهه زدن
 شکر موشان است که بر مملکت سوره و خوان من پستولی شده اند و هر چه خیریم
 دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان بمان در سنده می اند و نه با توفل ایشان
 خردنی در خانه محفوظ می اند **مت** صد بهیمن بخت تواند منع کرد . آن لحظه که دیشب بخواب زاهد
 همان پرسید که بعد ایشان جبهه خسته اند یا بعضی شتر جرات می نمایند زاهد گفت یکی
 از ایشان بنامه دیلرست که روی روی جری از پفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خردنی
 خیرکی می نماید همان گشت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت او همان تاراج
 که آن مرد با زن سیربان میبانه می کرد که آفریسی پست که بکجه تشریف غیر تشریف براری
 فردشی زاهد گفت اگر صلاح باشد یا مایکوی که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت او را
 که درین راه می آمد شبها نگاه بنمان ده رسیده بخانه آشنای زول کردم و بنده از آنکه
 شام خورده شد و صحبت با فر رسید از جهت طعنه خواب بکستند و من بر بالای
 جانه بکجه زده بودم اما در خواب نیمه فتم مرد میسر بان نزدیک عیال خود رفت
 و میان من و ایشان سلهه زیاده از بوریایه حجاب نبود و بدین جهت نهاد
 ایشان می شنیدم و گشت و شنیدی که میرفت تمام پستماع میکردم مرد گشت

ای زن بخوام که زدا طایفه را از کابریان ده بخوام و ایش از رویین همان سینه
که تخت است از عالم غیب رسیده بنشانم و صیانتی فراخ حال خود ترتیب نمایم
کنت من این متیجیم که ترا خندان میری که بخرج عیال ذاکند در خانه موجودیت و کس
درم که سبزی و تنگ توان خرید دست پس نداری و با چنین شکای قوی در میان
سیار اندیشه نهاداری در خاطر تو خطور میکند و خیال صیانتهای بر قاعلم می
آخوام و زک قدرت جمع کردن داری جهت زدا و خیره نه و برای زن و فرزند چیزی که
بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذارد و کنت **مت** نداشت چشم بصیرت که کرد و کرد و بخود
بیردگی سادت که کرد و کرد و بداد اگر تو متی احسانی و مجال شغلی اتان اقتداران
نباید و زید که فی الحقیقه ذخیره افرات مان خواهد بود و هر که در دینی ذخیره نهاد بیایست
جان خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نابارگ است و عاقبت آن نابسنیده و خاک
از آن کرک بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که صیاد
که آمو از صیبت دام او پای بصیرت و نتهادی و نخر از پیم و حیل و زور را و سرانجام
بیرون کردی **مت** دیده و روی پرندری تیرنوش چکری سخت دلی سخت کوشش
دام نهاده و آمو بی در قید او قاده بود بعد از آنکه از کین کاه بیرون آمد و خواست
دام زود آمو از پیم جان قوت کرد و دام را برکنده روی بصیرت صیاد خجل زده
و تیری در کان پوسته بجانب آمو افکند و از پای و افتاد و صیاد بر او رسید
در پشت کشیده روی بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دو جاده حله آورد و صیاد
تیری بجانب او افکند و صیاد را تیر چکر دوز بر قتل چکر آمد و خوکی از آلم آن زخم نیش
و آب سینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سپرد شدند در شای این افسه کرک کشته
بد بخار رسید و مردی و خوکی و آمو بی کشته دید از مشاهد آن حال شاد کشته بسیاری
نعمت و رفاهیت همیشه مستطرد شد و با کنت **مت** که بسی روز کار سیه باید
که جنس نمیشد بدست آید . سنگام قاعلم و تنگ است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن
چه اگر اعمال نمایم از خرم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنی بیادانی و غفلت

سوم کردم مصلحت حال و مال را لا یتقیر آن می بینم که امروز بزه کان بگذرانم و کان تلف کادی
و بی بختی بزه بکنم و این کوشتهای آن در کوشته نهاده روز بروز تیر آرزو و هفت
رسام و این ذخیره با بکشی بوده برای محبت ایام و ایام محبت بکشی سازم چه حکایت
مطمخ مجوز جلد ترسیم که در ریستی به پیرانه سیر بدویتی بخود چیزی از مال و چیزی
تجاری بیکبار از کنت **مت** کرک از غایت حرص بن کان میل کرده آغاز خوردن نمود و یک
ضرب دندان از زده کان کشته شد کینحن همان بود و کوشتهای کان بدل او رسیدن
و فی الحال جان **ان** **مراع** او نیز بشد و آن سینه با خوردن بماند . فایده این مثل است که بر جمع
حرص بودن و بیرومان جل دور پس ذخیره نهادن عاقبتی و خیم و خاتمی نامحود دارد **مت**
آنچه دادی بخود امروز و غم مخور چون بزوار سی روزی زود آید . زنی بد بخت طایفه که
در اول حال مال دینی بخرمت بسیار جمع آورد و در آخر عمر بخرمت بی شمار بگذارد **مطمخ**
ماکی ای خواج مال جمع کنی که برک از تو باز خواهد ماند . کنج قازون اگر ذخیره نیی
سمان حرص و آرزو خواهد شد برین زو آشی که آرزو . بتو پسوز و که از خواهد ماند . چون
سزدان این سخنان حکمت نشان شنید و ملم سادت ثرزه **الزق علی الله** بکوشش پیش
او رسانید طایفه آغاز نهاده کنت ای عزیز در خانه قدری بر رخ و کنج جهت اطفال خیره
نهاده بودم و حال از روشن خمیر شد که از خار مبارکت باد او طعمی که ده کپس را کنت
باشد سازم تو هر که خواهی بخوان و آزا که بیایدت نشان **مت** در روز چون شب افکند
ز پشت از دهاکه خواب . زن آن کنج را منتشر کرده در آفتاب نهاده و شوهر را قیمن کرد
تا خشک شدن کنج نیکو خبر باشد که مرغان بعضی از وی تباراج ببرند و خود بکاژر
شغول شد مرد خواب در بوده پسکی باید و دهان بدان کنج رسانید زن این صحنه
دیده کرامت داشت که از آن خود فی ساد آزار داشت و روی باز نهاده و راتیر از بار
هم ضروری بود بر عتب اوی زقم دیدم که بدکان کنج فروشی آمد و آزا با کنج غیر متشر را بر
کرد فرد زیاد بر آورد که ای زن آخر درین جای کنت است که کنج سینه کرده بکنج رسانیده
صانع با صاع سودا میکند و این حکایت بترتیب آن کنت که در اتیر در دل می آید که در ضمن آن

چون آن موش سر میست و آن خزه را جبین توت دیر می از جای می خواهد بود و صاحب
طن آنت که نمدی در خانه دارد که با پستهای آن این همه خلافت می نماید و اگر نکند
خران افلا پس دریافت بودی این نازکی و طراوت بر شاخسار که دارد و طاهر شدی که
گفت اند امس که بی زارت چو مرغ بی پرست **نظم** بی زارستش که کار زرد دارد زرد
پیش به اعتبار زرد دارد زرد - گویند که اختیار از زرد بهتر - مشن تو که اختیار از زرد
در ایست است که روز این موش توت زردی تواند بود تیری بیار تا سوراخ او را زرد زرد
کرده بگریم که سر انجام کار بجای میرسد زاید فی الحال تیری حاضر گردانید و من آن است
در سوراخی دیگر بودم با جرای ایشان می شنودم و در پسک می زار دینار زرد بود که من آن
میغلیتم و طبع را از تماشای آن فرج بر فرج می فروزدی حاصل که شاید دل و راحت
جان من بدان زارت تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردی نشاء در سینه طاهر گشتی و بجای
و انبساطی در دل بیداری معان زمین شکانت باز رسید **نظم** درستی جند خندان خوش
در خشان از صفا چون جام شید - و جوی سرخ رویی پیک داری - عزیز می قابلی صاحب عیاری
کمی گرفت خراب از اسر دست - دی سیمین بران پاک ده پاست - فرج بخش درونهای ایشان
کیله قتل شکلهای دوران - زاید را گشت ای بود مایه جرات و سر مایه توت آن موش
ریر که مال صیتل دل دشتی بان قویت و من بعد بر سفره دیر می خواهد کرد و تضرع
نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت
و اعتقاد در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ قتل بایستی کرد
نمان که این بلای ناکهان بر من فرود آمد و چنین واقعه بایل بمنزل من نازل گشت دیدم که
من در دل موشان روی با خطاط نهاد و در تعظیم و اگر ای که معهود بود تفاوت چشم اند
آتش مهربانی یاران انطفا بید رفت و چشمه صافی متابعت انبیا و ایشان بنبار کجا
و سرکشی مکور شد **نظم** در دل کس مهر و وفا نماند - باغ را مهر کیایی نماند - مایه صبر برک نماند
زربش و برک نماند - موشان که به بیتش طعام من اوقات گذرانند می ویرزه
خور خوان اچان و خوشه جین خرم انعام من بودند می همان توقع نعمت و طمع دعوت

داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من ب حصول نیوسته از متابعت و شایست
روی ترافتنند و در مواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بینهت و بدگویی
و ترک صحبت کرده بدشمنان و معاندان من پیوسته **نظم** کوری من که ملک بدشمن
جند خشان بدم و در چشم خوش - کان من بودند بهلوی من - ریزه خور من جو پیک کوی من
مثل مشورت **من قل دینان دلندان** هر که دینار ندارد دینار ندارد و مرد می پست و من پس
مر طلب که کند با تمام زرد و آرزوی که از سویی ای دل و سر برزند ب حصول نمی شوند و چون
آبی که از باران تابستان فرا می آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه
آنکه نه ندارد در وادیهنا جنت کشته و هیچ جا رسید و رزکان گشته اند هر که زیار ندارد
چاکه اند غریب باشد و هر که از رزق نباشد و اگر او از صف رزق کار مجو شود و هر که پیش
بی حسینه بود از دوستان بهره نیابد بلکه تنی ستانرا خود بیج دوست نباشد که هرگاه که حاجت
شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انقطاع دادندی مانند نبات النش منقذ گردند برای آنکه
دوستی سملکان و دون همتان بر غرضان فی دنیهای دنیوی مقصور باشد **نظم**
تا طهای که پست می توشند - بمجوز نبود بر توی جوشند - یاز وقتی که ده خواب شود
کیسه خوک را به رباب شود - ترک صحبت کنند و دلاری - دوستی خود بنویند پنداری
راست گویم سگان باز دارند - کاسه سخنان از تود دوست دارند - و در اخبار آمده است که
بزرگ را بر رسیدند که چند دوست داری گشت نیدام که روز کاری آداسته و بیای
مال و خواسته دادم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد میزنند و اگر عیاذ بالله غبار
ادبار دیده اقبال را تیره سازد آن طغنه معلوم کرد که یار گشت و اغیار که ام است دوست
در زمان بخت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **نظم**
هر که از کار ازو بر گشت - زن و فرزند و یار ازو بر گشت - و هم در صحایف لطایف حکا
سیطره است که یکی را از افاضل سوال کردند بخت دان که مردم بد دوستی کسی رغبت می
نمایند که مال دارد چه تواند بود جواب داد که مال محبوب خلیای است نزد هر کس باشد
مردم تعظیم او بجای آورند و چون از دست او رود دیگر برایش نکرند **مصراع**

ساکن شود خام و سایه پرورد باشد و اگر غنیمت ستر نماید گشته و بخت برشته بود
اگر در مجرای کد زانند کوند تارک پست است و اگر کد خدا کرد کوند بدینس و بند
شوقست حاصل الامر در محتاج نزد انبای زمان مردود و بی قدرت باشد و اگر این
حال طبعی از او فهم کنند عیاذ الله و دشمنی او در دلها ممکن گردد و هیچ حاجت
نم از او بر نهند و هر خدای که با و میرسد منشأش طبعی **صبر** خدای طبع خیر و عفت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوید و من شنوده بودم که اگر کسی به چاری
در ماند و وجهی که امید صحت از او منتقل گردد یا بفرقی بستلا شود که جای وصال خیال
محال باشد یا بفرقی افتد که دوی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسانتر
از شکستگی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از من حکمت صادر شدن و
قابل این معنی را از روی تجربه باز نموده **بیت** را احتیاج بست در جهان بلایست
بهر وجه تنی است را نوانیست کسی که در شش مبتلای رخ طبع بگویم که این در ادای
و معرفت احتیاج همین بس که از مردم حسیری باید طلبید و وجه معاش از من خودی سوال
باید کرد و هر کس همه حال از روی و نشی و سوال مردمان خوشترست به دست در میان کردن
و برای قوت خود در بلا مل بر آوردی و از شیر که پسته نکره بودن و با بلنگ خشم آودم
کاپه بودن آسان تر از حاجت بلیان برداشتن و دل سوال کشیدن که گشت انداخت
عطا بخت خواستن نیز و دولت عمل بهشت عمل را کنند و یکی از بزرگان فرموده **نظم**
جناب خیر که اصل منافست و مثال نیز در آن مجاد که با خسر کا - بقایانی مرک عمل بخت غل
که بشم ندامت عطا بذل سوال - بس روی از آن بوشن بقایم و بار دیگر بر در سوراخ
چندان توقف کردم که آن در آراشی یافت باری دیگر بهمان طبع بیرون آمد بهمان این وقت
شتا تم دیدم که ز بار از اید و بهمان بر یکدیگر قسمت کردند و ز بار حصه خود را در
خریطه کرده بر بایان نهاد طبع شوم و سوسه آغازه نهاد که از آن ز جیبی بی دست می
باز و دیگر قوت دل و راحت روح مساوت می نماید و دوستان و برادران بخدشت
می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود و در این شب خندان صبر کردم که بخند

۱۰۰
اگر استهسته متوجه باین زاید شدم و بهمان کار دین دیده بر کار در آن محل سدا بود
و ترصد حال من می نمود چنان جوی برای من زد که از رخ آن کوفه ششم و پای کشان سوراخ
رفته چندان توقف کردم که آن در آراشی یافت بار دیگر بهمان طبع بیرون آمد بهمان این
نوبت جوی بر تارک من کوفت و بچیل بسیار خود را بسوراخ انکندم و بهوش شنیادم
و در آن زخمها مال نیار من منتقص گردانید و از فرقه فاعله فراموش کردم **ت** جو انالک کسی از شکستگی
که ملک بی قنایست شدستی . و بختیست دانستم که پیش آنکس همه بلاها و مقدمه جمع خدای
طبع است تا مرغ طبع دانه کند ملتش محکمه دام بسته نکرد و تا آدی که طبع بر نه بندد
بهاش غرتش بپلاس نذلت بدل نشود هر که سپهر دریا اختیار میکند یا بخطر سیاه دری سازد
بیشتر وی طبع است از ترکی طبع عباد خدای بر دیار حبش روی عزیزان می نشیند
بسبب پشنگی طبع و زن بزرگان را در کثرت اعتباری کا با **نظم** ای برادر طبع که طبع
آدی را خراب سازد و خراب دو نخ بشمار می خورای . که شوی از حیات برخیزد
بای در دامن قناعت کش و طبع از مال مردمان بردارد . عجب از کسانی که راحت در
مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو انگری در جمع دنیا جویند
نشانند که از ترک او بدو برخیزد و توان رسید **عزت** آن یافت که بر کند دل از جهان
راحت آن دید که دست طبع باز کشید . بسی کار من از سر حادثه بدرجه رسید که نهال طبع
از زمین دل برکندم و از شاخسار ضایع قناعت بدست آوردم و بقضای نری رضا
دادم و سپهر بر خط روز کار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نواب از خصص
و عیایب خود خبر میدد غایتش آنکه دیده عقلی که بر در حص مبتلاست بعیایب او پیا
در هیچ دولت خانه نیست که اثر کند و خدیت او بطور زرسیده و بر کتایب هیچ قهری نماند
که نشانه قصه او ثبت گشته که ابر داشت که نینکند و بکمانهای نشانی که باز بر نینکند با که
تکلفی نمود که خوش نخورد و بر که در دولتی کشد که مر از محنت از پی در نیارود **نظم**
زنی ناخاطات دنیای دن - که مر از شوهری بر نخورد - که بر پایتخت و پاینها دهم
که از دست او تن برسد نخورد . ای چنین بی وفا بدان نمی از که برای او در نمی زند یا غم بود

و نایب و غرض زبان و سپرد او خوردن **بیت** دینی آن قدر نداد که برود شک بزند
یا وجود و غرضش را غم سپوده خوردند بعد از این ملاقات از خانه زاهد بصحرایی نقل کردم و
بگو تو بی با من دوستی داشتی بخت و بدو تو او تیرت مضاجعت من و زراغ اکثمت شد
و زراغ با من حکایت لطف و مردت تو با کنت نسیم شیا علی تو از بوستان من و صفت
او بمن رسید و ذکر می سن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضای ارادت و صداقت
و موافقت او خواستم تا آنکه سعادت ملاقات تو بدوانستی ظلم و از وحشت غیبت باز
رسم کشایی کار صعبست و وحشتی غریبی امر و شوار و درونی سبج شادی چون بخت
و دوستی تو شاید بود و هیچ غم با فراق رفیقان و بچران همدمان برابری نتواند کرد
و انکه همه تعالی که از خوار و لاف و نخست کل دولت کشش گرفت و بش نیر و بخت
بصبح روشن رای جهان رای راحت بدست **نظم** روز بچران شب زلفت یار شد
ز دم اس فال و گذشت آخر و کار آخر صبح خورشید که شد مشکف پرده کبر و روی ای که کار شد آخر
ایست سر گذشت من که بتای باز گشتم و اکنون در جوار تو آمده ام و بیکجایی میاید و اگر
با شتم و از تو بید که مرا از بد و صیقل لطف تنگ اندوده ز آینه دل زدایی سبک
بخت چون این فصول استماع غف بباط ملاطفت کشته ده و طرح ملاطمت آغاز کرده
بیت بخانه که جنس همان فرود آید و سالی پدیده در آن شیدان فرود آید و کدام سعادت
با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام سیرت با بخت محاربت تو در مقابل توان آورد
و چنانچه تو بامداد و اتحاد من میاید واری من نیز بخواست و در انقت تو بستم
شعری بلستم و تا جوارح حیات از و خه است پروانه صفت با شمع جلال تو عشق می بزم
بیت چون در به بخورشید رخت به بستم که شع زنی از تو نخواهیم بریدن و درین فصل
بر اصل که تیر فرمودی انواع تحسیر بهاد اصناف مو غلها مزارع است و بکلم این بجا
روشن شد که عاقل را از خطام احسان یکنافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست
پیش کسی نباید داشت قناعت نموده که هر که زیادت از کوشش و توشه که ضرورت
و غمت نماید پایدی از پر جدا اصناف فرا تر نهاده باشد و آن انصافی او را در و رطل

و بادیه فحاشی است پر کردن سازد و بدو آن رسد که بدان کز حریص رسیدن برسد
که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که شخصی کز داشت و سر و زان مقدار
گوشت که آتش مجاعت فرو نشاندی و طیف او تر کرده بود اما از حیثیت سببیت که
بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی و طیفه خود قناعت نمی نمود عزیز من دست در و رشتی
قناعت زن که خوار از طمع و غرث از قناعت است روزی بکوالی بگو تر خانه بگذشت
و از صدای دلا و ز کبوتران و آشک زردم ایشان اشتهای بگو تر بچرت در آن خود
در آن برج افکند عار پس آن برج و کلسان آن منزل فی الحال در گرفت از کلشن حیات
بکلشن قناعت پسایند و پیش از آنکه از من سر بگو تر دماغ اشتها را مضطرب از دست
از در کشیده و پرگاه کرده از در بگو تر خانه بیا و بخت آقا خداوندش را گذر بر این موضع
ایضا که بگو تر خود را بدان حال دید کنت ای شوج چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتوی رسید
قناعت می کردی بویت از تو در نمی کشیدند **نظم** قناعت کز آنی نماند که که از حرص خوار می کشید
منابت قناعت پست که کج سلامت کج اندشت و کند مرد در انیس آن خوار
اگر مو شندی غرضش از دود دام و مرغ یوار تمام بینداخت و عرض خوردن نام
بلنگی که کون کشید و جوش و بدام اندازد عرض خوردن و این مثل را فایده آنست
که من بعد بتوی که سدر حق تواند شد و پوراخی که مضرت که ما و پر با باز تواند داشت
قناعت کنی و از به مال ضایع شده خود را غماک نداری **نظم** غم خور جان از تو شعله مال و مال
سادی بیش که این برده نیر زمین و بداند که شرف سر پس بکمال دست نه مال و نه که
در ذات خود بهتری آراسته است اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم بود و چون
شیر که با آنکه در زنجیر میزند باشد معایت او نقصان نمی پذیرد و تو آنکری نه پوخته
ذیل وی قدرت است مانند سبک که هر چند با طوق و حمل آراسته که در همچنان خوار و
مقدار باشد **بیت** آنکه زندان حیات گشت و مت که او در زرش گشت و در که از علم و آنکه بود
کی نظرش بر زو کو می بود و دیگر آنکه کربت غریت را از دل خود دور کن و بچرت
وطن و پسکن را از زنی نه که عاقل بر جارد و بتل خود پست طهر بود و جاسل در مولد و نشا

عزیز و یگانه بود **مصلح** صاحب منزه مکانی غریب است . و اندوشتانک بیش
بدانچه کویسی ذخیره داشتیم و در موضع تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال اند
و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش خیریت
و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در کمری برکند دوم دوستی بنحوی که اندک فرصتی
را چون شعله برق ناجیه نشود سیوم عشق زمان که بماند کسی بیکس باید جاری
جمال خوب رویان که با خفتنیک کردد پنجم ستایش دروغ که از افروغی نباشد
ششم مال دنیا که عاقبت الامر در موضع فنا آید و با خداوند خود طریق و فایده یان زیاده
مت بریز و زینت مال و متاع و دینی دون . سپاس غه که با کس فایده ندارد
از مردم خردمند نزدیک به بسیاری ل شادی کند و بماند آن غم خوردند چه زود دست عالی
تمامی دینی با اسباب و متاع آن بگاه برکی نیست زود بین بطلب حصول آن غم
غیر زیاده بر نشاید داد و در کفوفت نابودش بیک جو غصه نباید خورد و انان از
سیر **لاتا** **سوا علی فاکم و لا تفرح انما انکم** اکامی یافته خوش مت در ساحت میدان فنا
ناخت اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه
بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشیده و نه بعدش اظهار تاسف و ملالت
نمائند **نظم** که جهانی زودست تو برود . مخور اندوه آن چه نیست . عالمی نتر که بدست آید
نم مشوشا دما کی چیزی نیست . بدو نیک جهان جور کرد نیست . در کدرا از جهان چیزی
دنی الحقیقه مال خود آزا باید شمر که از پیش فرستند و متاع خود آزا باید دانست که
در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و کثرت بسندیده بایست که از کسین بپوشان
ستند و حوادث روزگار و کردار و شل و نهارد و در آن تصرف نتواند بود و فایده
اموال دنیوی میباشد اشتن توشه اخفت است و نه اسباب سلوک راه معاد که
بجکم فاخذه نام نقتیه بیک اجل ناکاه آید و باز دادن و دینیت روح را وقتی میسر و زمانه
متر نباشد **مت** باز کن از خواب بزان رکس غنا که غم . میرود چون دور کل تا چشم برهم
و اگر چه از مرعطت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی ولیکن میخواستم

میخواستم که حقوق دوستی او اکتم و ترا بر اخلاق پیوسته و عادات بسنیده معنوی نیام
و امر و زود دست و برادر یابی در آنچه با تو موافقت ممکن و مدارا معذور باشد از همه
و قوع خواهد یافت و هر چند موضع محال از جانب که آثار بی التفاتی بطور رسد از طرف
خبریا من اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **مت** که چه تو ترک کنی ترک تو شکان گفت
و رچه دلم بشکنی عهد تو تو کنست . چون شک بشی این نشان او نمود و راع ملاطفت او را در با
موش بشوند و لش تازه و ششش بی اندازه کشت و کنت ای برادر مرا بشا و مان کرد ایندی
ما و بهجت و سپرد مرا مضاعف ساختی و شمش از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهرین
انت که هر وقت جماعتی از ممدان در سایه اشتیاق رعایت پناه استقام و حایت او نورنگ
کذراتند و او در ماکرمت برایشان گشاده دارد و در اجابت ملتزمات و دعا که در حاجت
ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در دوستی بخیزی از یاد خود باز ماند دوستی را نشاید و
در اجزاء آید است که رزکی دوستی داشت بشی من دوست بد خانه وی آمدن و حلقه بر در زد
ان بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و درازا داده که آیا سبب آمدن
دین بیکان چه چیز تواند بود و بعد مایل و اوان کیسه پر درم برداشت و شیشری جامی کرد
و جاریه را فرمود تا شمع روشن در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه
و معافه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو دین بیکان چه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمن مقصد تو برخاسته باشد و ترادر
دفع دی مدد و معاونی باید سیوم گفته از شمای ملول شده باشی و کسی خواهی که بهمتا تو تمام
نماید و من اسباب این مرپه کار را میساخته بیرون آمده اگر مال می باید اینک کینه درم
و اگر مددی جویی اینک من باشم آید و اگر خادم میطلبی اینک کینه شایسته مصراع
بهر حکم کنی نافه دست و پا . دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاء اعتقاد
در محبت و وداد است حکما **مت** جو کار تو از حق براید جان . که یار تو از تو کار ی آید
نظر در ادوات یار جان . که بی رحمت انتظار بر آید . و کسی که در کد اب حادش
افتد دست گیر او فراز باب گرم نتواند بود و چنانچه سلی اگر در حلات اندخ بیکان دیگر او را

پروان نتواند اورد و اگر ترا در شمد خال موش زخمی رسد غم نباید خورد و بنظر کسی
و مدت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کب شرف و در کج حیل باقی گذارد
و اگر بدانی اندوختن نام سنگ پس در باید باخت مثلا از آن بدوشی کند زیرا که باقی را بکافی
خریده باشد و اندک را بسیار فروخته است **مت** جهان جوشت بکام تو نام سنگ اندوز
که غیر نام نگویند حاصلی ز جهان - و نه که در نعمت او محتاجا ز شرکت نباشد از زره
تو انکاران محسوب نباشد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنی گامی گذرد ناشی حله زندگان
بر نیاید **مت** سعدیامر و مکن نام غیر و مگر - مرا که نت گناشت مگویند نبرد - زار و زین
سخن بود که آموخی از دور نمود بتجمل بی دیدگان بردند که او را طایلی در پی باشد سنگ
بش در آب جت و زار و زار درخت نشست و موش سوراخ فرود رفت آمو بخار آب
آمد چون موشش بیستاد زار و زار بر طرف نظری انداخت تا به پند که در برابر او گشت
یا نه هر چند از جرب و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد اما از آب سرون
و موشش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آمو بر اسیان است در آب می نهد و دمی خورد
سنگ پشت گفت اگر تشنه آب بخور و پاک مدار که خونی نیست آمو بیشتر آمد سنگ پشت او را
مر جازد و گفت **مت** ای یار کرای ز کجا آمدی - ییکانه بیاشکاشنا آمده
آمو گفت من در صحرا با شما بودم و با نیای حسن خود نیا میختمی و مرفقت تیر اندازان
کاف قصه بنوع کرده مرا ازین کوشش بآن کوشش دانندندی امروز بستی را دیدم که درین
بود و به طرف که میرفتم تر صد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و اما که
دام حیل او را پای بست کرد اند که بخت بدیجا آدم سنگ پشت گفت مگر که صیادان
مگر که بجوای این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما و غبت غای تا را بدینم و دوستی
و بنای مصاحبت ما بر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهیدی یابد که اکابر گشت اندر
دوستان شتر باشند هجوم ببار ایشان گشت **مت** هر جا که رسم مهر و وفا بشیر
جمیعت حضور و صفا بشیر بود - و نورست که اگر دوست نر بود کم باید شد و اگر
دشمن یکبار باید داشت **مت** دوستی را نه از کس شاید - دشمنی را یکی بود بسیار

موشش نه استای فرد خواند و زار و زار سخن خندیدم و اگر آمو دید که یاران لطیف طبع
مصاحبان کنیزه مشرب اند با ایشان در ایستاد و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد **مت**
بیار موانع شنبای خورشید - آمو در آن مر غرادر قرار گرفت و یاران وصیت کردند
که ازین جا خور که در نواحی است و قدم پروان منه و از نزدیک سر حشمه که حصار این است
دور شد آمو قبول کرده که بصحبت قیام نماید بس با یکدیگر اوقات می گذرانند و بستی
بود که به وقت انجاء شندی و بازی کنان سر گذشت گفتندی روزی زار و زار و موشش
بوضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آمو بردند و دیدند که آن صورت موجب دلگدازی
شد و چنانچه عادت شتاقان باشد قبض خاطر برایشان استیلا یافت زار و زار انگشت
نمودند که بر نمی برداشته در سوای و از کن و از احوال غایب با خبری رسان **مت**
مبارک مندل جانان گذرد در طار - و زو به عاشق سیدل خبر در معمار - زار و زار
فرصت خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موشش را گفت درین جا دوشه خبر تو
ایمید توان داشت درایت نجات آمو خبر بدستاری تو توان از داشت **مت**
بشتاب که وقت کار در می گذرد - آنکه زار و زار نه نموده کرد و موشش در یک ایستاد و آمو
آمد و گفت ای برادر ششون چگونه درین در طبع افتادی و با آن همه خود و کیاست چه سان
کردن به بند حیل دادی آمو جواب داد که در مقابل تقدیر آلتی زیر کی چه سپرد و داد و با
تضای پادشاهی و من و دو کا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سپهر منزل تقدیر را بی
پایانست و از تضای حیل تا سر حد تضای مسانست بی حد در میان **مت** اما از دور و دور شده نمود
تا خود درون پرده به تدبیر میگفتند - موشش گفت راست میگوی **مت** اینجا که قضا خیر تقدیر
کس تواند که لاف تدبیر زند - بس بریدن بند آمو مشغول شد و درین میان سنگ پشت
برسید از گرفتاری بارانها و ملال و کلال نمود آمو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین
موضع دشوار تر از واقعه نیست که اگر صیاد بر سپید و موشش بند های بریده باشد من
بکجا جان بیرم و زار و زار و موشش در کف سوراخ متواری کرد اما ترانه دست نهاد
و زو سیتره و نه سر محالنت و نه پای کز این چه تکلف بود که کردی و جواید کنه جوای

سک بست کنت ای رفیق سنیق چگونه نیایدی و بجه تاویل توقف روزداشتی و زندگان
در فراق یاران چه لذت دارد و عمری که در معارف و دوستان بسر آید در چه شمار است
بی عمر زنده ام من زیر بس عجب دارم روز فراق را که نند در شمار عمر و من درین میدانم
چه مرا شوق جال نوی خستیار کرد و آرزوی دیدار تو صبر و سپهر از من در بود و من
مستدار دوری و بیاعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده است
علم اند که مرا از تو یکبارگی طاعت روز فراق و شب شکستی و تو مسکرم باش
که همین ساعت خلاص بانی و این عتده کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتاب
و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم و مواجب سیاسی داری و اجیت که زحمی بین
و کندی بجان و الا تدارک آن در خیال ننجیدی و تلقانی آن از حد امکان در گذشته
ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور بید آمد و موشش از بیدن بند فادع شده
بود آموخت و زاغ به پرید و موشش بسور اخی فرود رفت و سنگ بست شهاب
صیاد بر رسید و دام بریده یافت انگشت حیرت بدان فکر ت کردن گرفت و جگر
نکریستی آغاز نهاد که ای این عل از که صادر شده و این کار بدست که بر آمده نفروش
بر سنگ پست افتاد و اگر چه این تناع حتر تدارک الم آمو می بسته و دام کپسته می تواند کرد
اما دست تهنی باز گشتن ناموس صیادی را زیان دارد و فی الحال او را بگرفت و در توبه
کننده و بر پشت روی سجده نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان
شد که سنگ بست بسته بند صیادست فریاد از نهادشان آمد و نامه و نیز با و خ فلک رسا
گفتند **مت** روزی که چشم از جالت جدا بود و خدا که چشم کار که اشک بود و کدام
برابر معارف و دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد که
از دیدار یاری محروم ماند و از وصال کلفه داری به کمر بسته داند که سر گشتگان بادیه
فراق را پای حیرت در کل اپست و شهادتینان را و ایه شیتاق را و پست حیرت
مت ترا که در دنیا شد ز حال چه تفاوت و تو قدر تشنه جانی که بر کنای جو
میریک از یاران علی جن داستان فرو خوانند و مناسب حال داپستان شورانگیز در آینه

ترتیب پیدا اند و بمضمون سخنان ایشان جمع همیست کنت معنی بود **مت** دل دارد بی شب خالی
بی عزیزان نیست عمر نازش را غرق و آخر الامر آموخت فراغ که ای را در که چه سخن
در غایت بلاغت و فصاحت اما سنگ بست راسخ سپود ندارد و نامه و زاری و گریه بی
و آرم در وصله او نشیند بحسن عهد آن لایقتر که جلیتی اندیشم و تدبیری پیش آورم که
مستقمن خلاصی و مستقل نجات او باشد و برزگان گشته اند از مایش جبار کرده در جهان
و فاست جرات امل شجاعت را در روز جنگ توان اپست و دیانت ارباب است
را سنگام داد و دستد توان شناخت و مدد و فای زمان و فرزندان را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستار را در سنگام کنت و شست تحقیق توان فرمود **مت**
مرا یار باید در ایام ششم بشادی نیاید مرا یار کم موش کنت ای آمو مرا جلد بخاطر
صلاح آنست که تو پیش صیاد در آیی و خود را چون ملول و مجروحی بوی نمایی و زاغ به
بست تو نشسته جان فرماید که گویا قصه تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر
ت افتد دل بر کنت تو خوشش کند و سنگ پست را یار خست بر زمین نهاده روی تو
آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از روی دوری رفته بمشابه که طمع از تو قطع
کرد اند با عقی نیک او را بجا بوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد
فرو مگذار شاید که من سنگ پست را خلاص داده که زاننده باشم یا ران بر روی
آفرین کردند و آمو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع آمو را دید که لنگان لنگان می رود و زاغ بهر کردوی در پرواز آمد قصدش میکند
که رفتن آمو با خود راست آورد و تو بر از پشت نهاده در طلب و ایستاد موشش فی الحال
بند تو بر بریده و سنگ پست را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جت و جوی آمو
آمده مانده شد با سپر تو بر آمد سنگ بست را ندید و بند های تو بر جریع دید حیرت بود
غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات که من شاهد میکنم بچکس باور کند اولابریه
بند آمو و باز بنیارسا خن آمو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن تو بر و که بخن
سنگ پست این حرکات را بر چه چیز حمل توان کرد در اشای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد

و با خود اندیشید و گفت غالب این زمین های پربا نیست و آرا مکاه دیوان است و
باز باید کشت و طبع از جانوران این صحرا منتفع باید ساخت پس صیاد توین بان پان
و دام کپسته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرده که اگر سلامت از آن بیابان سپردن
رود دیگر بتیته البر خیال آن صحرا بیاورم و نیز بگذرانم و صیادان دیگر را نیز بطریق
از آمدن آن شت مع فرماید **مصرع** کانی همیشه باد است ام راه و چون صیاد
بر گذشت یاران دیگر بان جمع آمدند فارغ و ایمن و مرند و مطمئن بیکر خود باز شدند
و بعد از آن نه دست یلما دامن روز کار ایشان رسید و نه ناخن تحت جگر جال اش
خواستید و بیهمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انظام در شت و حجت است حکام
یافت نظم رسته تا بخواست از آن روز را بکنند . چون دو باشد عا فراید اگر پستین از روز
کل که شبایویی آخر خشک کرد و زود ماغ . و ز سر شاه خوی هم کم کرد اندک . زمین و شایع توانید از
قوت جان و در لاکش کیشکر . اینست داستان موافقت دوستان و حکایت
معاصرت و هم پستی مصاحبان و صدق قودت در دولت و بخت و رعایت تحت
در وقت راحت و محنت و ادای حقوق حجت بهنگام نعمت و شدت و چون در خواب
ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استادی نمودند لاجرم بیکت جتی و معاصرت
از جیدن و رطبه بایل خلاص یافتند و عقیبات آفات بسشت کرده بر سر بر معاصرت
و پسند با سطت خوش حال و فارغ البال ممکن شدند و فرمودند باید که بنود عقل و
فکر دین حکایات تا بل نیز واجب چند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات بسپزیده
و نتایج بر گیرند . می دهد اگر طایفه غفلت که خلاصه عالمیان و نتایج آدیان اند برین
مصادقی طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص
نیت و صفای باطن بیابان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد
و آثار و منافعش بر صفیات احوال ترکیب ظاهر شده . چو بیان برکات آن بر روزگار
منار و کبار در **مطم** هر که حق صحبت یاران شست . عمر براندره ایشان جنت
یا وجود کار نباشد . **مطم** کار یار یارید کم است . صحبت انکس بصدق و صفای

و امن او کس که اهل وقت . میل کیس کن که وفایت کند . جان سپر تیر بلات کند .
مهر جان پست که جانی بود . دوستی جان زکراتی بود . در همه کارها تو حازم باش . که بمقتضای سبب
باب چهارم در بیان خطه کردن احوال دشمنان و امن بودن از مکر و حیل ایشان
و ای کنت بر بمن را که شنودم و استان و دستان موافق و مصاحبان لائق صادق
و متوجه اتفاق و یک جتهی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که هر گویا روز فادار بود غم نبود
هر گویا رنبا شد دل فرم نبود . اکنون که غیبت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فریفته
نشیاد کشت و تواضع و تضرع او غره بناید شد که مصنون وصیت چهارم اینست که عمل
از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **سبب**
دشمن دوستی حشمت خاں است . که یکجا جمع کرد آب و آتش . پیدای فرمود که هر که
مرد خردمند بسوی دشمن التفات نکند و تسامح روی اندود و زویر و بشخص اتفاق آلوده او را
مرد که دشمن و انابرای صلاح خود کمال ملاطفت بنماید و میرساند و ظاهر آن خلاف باطن
اراسته می نماید و دقایق رزق و لطایف حیل بکاری برد و در ضمن آن فکرهای کلی
و تدبیرهای عجیب نمیکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن لطف و تکلف پیش
ماید که در بدگانی و خوشتن داری بنماید و چنانچه جضم قدم ملایمت پیشند او دامن
زیاده در جیند که اگر غفلتی و زرد و رخساره کشاده گذارد که دشمن بپوسته تر صد این
ناگاه کمین کشاید و تیر بدیر بر بدت مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک نداشت
حسرت و دامت است بیکر و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بیوم
و ایشیم برسد که چگونه است **حکایت** کنت آورده اند که در بعضی از ولایات حسن
کومی بود در بلندی بمبای که حسن بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بگذر و اش سیدی
و دید بان و هم خبر بندگان خیالای بر گوشه بام نقش نهادی پس کس ندیده و از شرش بچشم
پس زنت نشینش کبرپای کان . و بران کوه پر شکوه که از غایت و نفیست **سبب**
سمه اوج ملک بالاش بودی . همه روی زمین نباشد . باغبان حکمت بمحض قدرت از حق
رویاندین بود شاخش از بالای ثریا که شسته و پخش در تحت ثری واد گرفت **نظم**

توانا درختی که سر شاخ او - از وی پنج یا پندره المنتی - در او صاف و اصلها قاف
خرد خوانده فرغانه فی السما - در آن درخت بسیار شاخ برادر اشیا نه زاع بودی و
آن زاعان ملکی داشتندی پرو زمان که همه در زمان او بودندی و او امر و نواهی او را در
حل و عقد امور اتشال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شبها شکستند بسی
دشمنی قدیم که میان زاع و بوم باشد با لشکر جوار و سپاهی خونخوار بشینون زاعان
زده و مار از جاعت ایشان بر آورد - ست بیازوی مردی بر آورده - سر دشمنان که چون
در آن شب تار بسیار زاعان شب که در آتاش کازار بسوخت و رفته و آتشیست **مطم**
بر که بیان حال آن شده روز کار و دخت و نطفه و منصور و موند و سپرد و از آن روزم
نمود روی دیگر که غراب سیه بال شب روی بشیانه غروب نهاد و خیل پستادگان
چون زمره بومان در کشته خلوت متواتر شدند **مطم** شمشیر عالم فزود - لشکر شکست خورد
پرو ز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بومان در میان آورد و کشت بشینون بومان
دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما خندگشته و پرکنده و مجروح
ربان کشته است و ازین شوارت جرات و جلالت ایشانست و حریص بودن بر آواز
داندای زاعان و توقف یافتن بر پکن و ما و او مطلع شدن بر آرمگاه و آشیانهای
ما و شکست در آن نطفه و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دیس تر کردند و
این نریت زود تر باز آیند و کت دوم دست بردی پر کار تر از بار اول بنمایند و
بیماران مرض نریت را هم از آن شربت نخت بخشانند و ممکن که اگر بدین نوع بشینون
آوردند یکی را از لشکریان زنده نگذارند درین کار تا مل کنسید و وجه مصلحت باز نموده
باتفاق در دفع آن اندیشه نمایند **مطم** هنوز اولین جمله نیست - دیگر بار شش از مکر و فن
کرایس سیل را ده نه بند کسی - خوابی دیدید آید از وی پس - رفته اند و حکم بگیر
که غذا نباشد تا رک پذیر - چون پرو ز سخن با تمام رسانید پنج زاع از اعیان لشکرش
ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا قیام نمودند و ایشان در میان زاعان بنفیلت رای و
مریت عقل نکر و بر اوستی قدیر و خوبی مکر مشهور بودند بهرجه اشارت فرمودندی

۸-۱
اسرار خور و نواح در آن مندرج بودی و نیز رای که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر شدی
مطم برای روشن کردن مکر و صواب دندی - زرد آینه دوز کار زنگ خل - بقتل کامل و قدیر
نیز شکل دوران تنم ساقه حل - زاعان در کار با اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و
در دفع حوادث با شارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی
و در ابواب مصالح از پی و صواب دید ایشان در نگر داشتی چون پرو ز نظر بر ایشان
هر یک را بمواظف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلی که لایق حال بود و عید فرمودند
امروز روز امتحان عقل و تفصل است هر جوهری که در درج مضمر و خیره داشته بیان کشیده بر
طبق عرض نماید نهاد و نرندی که در دار الضرب خاطر خطیب بر میار اعتبار زده آید از
خان امتحان بیازار ظهور باید رسانید زاعان زبان شاکستی کشاده گفتند **مطم**
شما عالمی در نباه تو باد - زین و زمان تحت کاه تو باد - کلید در فتح بادت بدست
سر دشمنان زیر پای توست - رای عالی دین باب اصولست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی
و انب منت باینده کان جو گویم که نزار جندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه
خیر دایم که با مصاف آن در لوح انش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم الامور مذکور در مرجع
استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استقامت شروع نموده
خواهد شد و آنچه میگویم نزد رای عالی روشنست ملک یکی را بر رسید تو درین باب میگوی
و جاره دفع این حادثه بجه نوع میسکنی کنت ای ملک دایمانی که پیش از ما بود داند حیل
این نوع و امت را با ما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید
بر این ترک مال و عیال و موله و منشا بایک کت و از وطن مهود و پکن با لوف روی نماید
یافت که جنگ کردن خطر بزرگست و در میر که عرب پای نشدن اتقی عظیم خاصه که از
خضم مالش یافته باشد و از تر و ایشان سریمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام
امن با حصان جهانکه اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند دایمه محایه کند بر کز گاه
سیل خراب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن
و پرو و شجاعت خویشتن فریفته شدن از خرم دور افتد که شمشیر و دوی دارد و با د

را از هر دو جانب امکان و زیدن باشد **منظم** جذر کن زیکار کنگری . که از قطره سیلاب است
من با سپاسی از خود پشتر . که توان زد انگشت با بیشتر . ملک روی یکی آورد و
توجه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیدن گشت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده
از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از امل خود
لایق نه چه بجله سخت و صولت اول این خدای بخود راه دادن و مولد و پسر خود را
بد رود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حیثی باشد **مصرع** نشاید شیر مردان را بر زخمی زدن
بصوب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و سببیتی مرجه تمامه
روی بکنک آوریم **مصرع** اگر بر نیاریم تنع از نیام . بمردی ز بار نیارند نام . بخود تنگ را بخونیم
که بیش از بونان زبونی نسیم . اگر یار باشد جهان آفرین . به شیخ از عد و باز خواهیم گشت
پادشاه کامکار وقتی که با محذره ملک دست در آغوش تواند کرد که آب شیشه آتش بارش
نام خصم به اندیش از لوح حیات بشوید و شمشاد نامدار آن زمان ساغر احتیاج
تواند رساند که پناه تنای دشمن شوخ چشم را بنگ طغور هم شکند مصلحت وقت
در آن است که دیده بآن نشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخت پیش رویم و در کار زار مرد و داری پایداری نماییم
چهره نفرت از عیار میدان بنظر آید در اید یا در عرصه نام و سنگ خون با خاک مگر که محقه
کرد **مصرع** بنام مگر کشندم رداست . و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و تنگ
بموافق کار با التفات نمایند و در شکام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمردند
منظم از سر گذشته پای بیدان نه پس . کوی مراد در خم جوکان آرد . خواهی که بخت روی نماید
باید شدن بموکه با خصم دوبرو . ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گشت رای توجه
اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر حقه تصویر میزند جواب داد که مرا با سپاسی دیگران
کار نیست صواب آن می پسیم که جاسوسان فرستیم و بینان صاحب قوف را کار کنیم
و تنصص حال دشمن بواجبی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصلحتی میلیست یا نه اگر
بیان احتیاج از ما شنود شوند و ملاطفت ما را بچشم قبول استقبال نمایند ما نیز

وزار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی کردن گیریم و از شدت کارزار و سخت
شیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بنیادیم **منظم** سعی تا بر آید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار . چون توان عدد را بتو گشت . بنمیت بیاید زنته بست
تو ای که باشد و خست کند . بتوید احسان زبانش بند . و ملک را یکی از رایای در
و تدبیر های صایب آنست که چون شوکت و قدرت ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلا
اودر ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و در ورطه تلف افتد نقش جلی بر آرد
کبکیتن خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از شدت رعبا خلاص داده مال را سپهر ملک و ولایت
گرداند چه بر بساط تجربه و کتب با آنکه نقش خصم نشیند و او طلبیدن و زردنی صحت را
با وجود آنکه قوت زیاده بود نقد با حق از حکم خود دور و از سیرایه تجربه میجو **مصرع**
زمانه با تو سازد تو باز مانده سازد . ملک و وزیر دیگر اطلبید و گشت تو هم انشا دیت
فرمای و آنچه بخاطر پید باز نمای گشت ای ملک و دواع وطن و داغ سحر و غربت بزرگ
من پیوسته ترا از آنکه رشته ناموسی قدیمی را کیستن و دشمنی را که همیشه از ما کمر بوده تواضع
نمودن **مت** کی تواند گشت باز جره تیمور اقطع . چون تواند بود شیر شتر زه آنور اسکار .
اگر ما در مقام قول خراج و تحمل موانع بماندیم بدان رضایت شد و در قلع و استیصال
بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گشت اند مراعات جانب دشمن بدان
قدر واجب است که حاجت تو از او روا شود و در آن باب بمرتب افزایند و پاسبان
که نفس خوار گردد و دشمن را دلیلی از او و هرگز ایشان بخراج اندک از ماقان نشوند علاج
ما بصیرست و آیت کی و اگر ضرورت باشد جنگ نیز هیچ مانع نیست بخت آنکه کلنت
جنگ بهتر از محو شدن نام و تنگ **مت** مرده بودن زیر سنگ اندر . به که فرود زیر سنگ اندر .
ملک و وزیر خرم را که کار شناس نام داشت پیش خود خواند و گشت مرا بر عقل شکلی
تو اعتمادی بسیارست و برای عالم آرای تو و ثوق بی شمار **منظم** در مصق عقد های دروغ
بمحو رای صایببت مشکلی کشی کشید . جز بتدبیر مایه نونت مرادی پس نیافت
چونین غمت فرمای کشی کشید . تو درین باب چه رای میری و از جنگ و صلح و طای

و حق کدام اختیار میکنی که شش جایت داد که بدین ائت که خواستار جنگ
بوم اختیار میکنم و مادام که بیرون شد کار ایشان را لطیف دیگر دانستم طراح شاد است
که زیرا که ایشان در جنگ با دله در ما در جنگ ایشان برون هم نبوت از پیش اند و هم شکست
از ما در پیش و دشمن را ضعیف نمودن سبب غرور کرد و هر که غرور شد بملاک شدن
تزدیک باشد و پس از این از بخت خود ایشان می اندیشیدم و از آنجی می رسیدم برای این
دیدم و ایشان نیز حال حاضر را نخواهند شد جنت آنکه در میان ایشان اصل فرم مستند و صاحب
فرم از دشمن هیچ حال امن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان داد که ناگاه فرود
و چون سافت دور شود بکشت که مصادد نماید و هنگام نبریت مقصود است
کیس کرده باشد و هرگاه که شهاب بود خیال توانست که مکر و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل
لما لا جنگ از جانب ایشان در عتده توقفت و اگر فرضاً دایه جنگ شده باشد ما را جای
نمودن صلاح نیست که خود من ترس خلق آن باشد که از جنگ بر منند چه آنچه در جنگ تلفی
شود نقد جات و از اعوض بدین نیاید **اگر** پس روزی در شیر جنگ . نزدیک من صبح جنگ
بلک کنت اگر از جنگ است میداری پس جی اندیشی کنت در کار ما بلاید که و فرزند
نشیب آن بدم نگر باید چو که پادشاه از برای صایب و تدبیر درست آن غرض حاصل
کرد که بخیر این دو فایز بسیار و خدم و حشم بی شمار میر نشود **بیشتری** یکی مصلحت
برای شکری اینک است . و اصل درین باب رای ووشن ملک است و مشاورت وزیران
سبب زیاده و کمال و دشمنایی آن باشد چنانچه آب دریا را باده جوینا حاصل
آمد و لهذا که برای نا صحن امانت گذار قبول التول استظهار بخود بکمر فوجتی آنچه
از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور رسیده ضامع و متفرق شود و هر که از
میان عقل بهره مند شده استماع سخن معتدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او
پایدار و دولت او بر باد باشد و امروز بخت آمده که ملک بحال عقل اراده است
بمختار تدبیر عقل منطقی **خطم** ای در پناه عقل تو ملک منور می . وی پر تو زاری تو خود را
تدبیر ضایع تو باندیشه صواب . تمیید داده قاعده دادی . فکری را حبه و قبح بود

خود را چه قدر نزدیک جوری اما چون ملک بر این مهم بهر نشو و نما و اند
شرف مصلحت یعنی لوزانی داشت میخوام که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا ازین
و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تدلل را نیند کار هم و قبول بجزیه و تحلل عاریتی که بدان
ماتن بدان در نداده اند کردن **سپه** خصم را کردن بنادون بی اعتباری . مرد اولی که در بی اعتباری
مرد بلند همت زندگانی در از از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد اگر نفع دایه عاری و
لاحق خواهد شد کوتاهی عسیر را بران ترجیح ندهد بکونا و لا عاید که مردن به زندگانی و مردن
نمی سپنم که ملک را اظهار بجز کردن که هر که تن بزبونی در دپد در پای مایه و کشته کرد و وطن
جاده اندیشی بروی بسته شود **سپه** همت بلند دارد و زبونی کی خرج . هر جاذبون تربیت بر خود
باقی بقول را حلویت نماید تا بر دای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس
ای کار شناس فایده مشاورت آنست که هر کس از امارت خود پسندی گویند باشد که تیرگی
از ایشان بزدن مراد آید و بزرگان کنت اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از
اصل عقل در مصلحتی خوض نمایند داخل و خارج آن بر نیکوتر و صبی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بنور و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکم گوید **خطم** مکن کینه و کینه و کینه و کینه
ز قوراکان رای تدبیر خواه . شود رای نیکوتر از پشیم . بجایی که ضامع بود شیخ و شیخ
بس مصلحت در آنکه سخن را بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کار شناس کنت **بیشتری**
موتمن باشد و ایراد مملکت چو بهات عربی و مقامات رسمیست که با هر کس مشاورت
آن توان نمود و کنت اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا
از طرف ایمان و رسولان و توحید دانی که درین جای سوسی که گوشش بر او از داد حاضر
نیست تا هر چه شنود زود تر خیر آن بضم رساند و ایشان در بادی و اخواتیم آن ناکام
ببر کرده و قتلای نیتند را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن نشان آرد و قاصر آید
اگر بالفرض منی دشمن اینجا باشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیق باشد
و لکن که از ایشان خیر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسیدند و اندک
زمانی را کامی تدبیرات و را فراه و ایستاده بکوش دوست و دشمن رسد و از اینجا

که در پیشین از پادشاهان کرده اند **ب** چه زیاده است این درویش که سر بادت پیرانکه
ویر که پس خود را دیگر که پست محرمیت نداشته باشد در میان ارد عاقبت الامر بشمار
شود و ذرات سود ندارد و بیخکس را در کتمان پیران مقدار بمانع نیست که ملوک راجه
اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی فی الحقیقت متمدد پادشاه باشد و قوف باید خللای کلی ازان
مقصودست **ت** اگر فرزند اند که رای حوت **ه** ران رای و درش باید کیت **و** بسیار
بوده که ملک و پادشاهی بکجه حیات و زندگانی بواپسند انشای سرادیت داده اند چنانکه
پادشاه کشمیر سبب آنکه با وزیر مانی العینر خود در میان نهاد اندک زمانی را از او شرح شهری
بجیض اختیاری افشاده اش اب عمرش غروب نموده پروز پیریند که چگونه بوده است **ان**
حکات کار شناس گشت آورد و اند که در شهر کشید پادشاهی بود عنان تخیر بر ترسون
بنه خنک ملک کرده و کند تصرف در کردن روز کار سرکش افکنده از پیم تشن شمشیر برق
اشارش باد از نه آن نبود که مخالف صوب را پستی تواند ورزید و از سبب سنان
جان پستان صاعقه کردار تشن آب قوت ان داشت که بر روی خاک کج تواند رفت **مط**
جهاز خلعت اس آنچال در **ه** که تن از تنک عربانی شد اراد **و** زعدش جان مظلومان کجگاه
فرایش کرده تر اندازی **و** وای پادشاه ذو کثوت در جرم حرمت و پرده عورت
مجبور داشت که زلف شبر کش در درازی بشت یلدار امد دادی و روی جان بخشش کمال
چین از نه جاده سبق روی را بدیش زنده دار اگر خیال جال او را در خواب دیدی
چون صبح پاکزه دامن از بد رویش کیان خرقه برینر جاک زنی **مط** بدیدن بیابان بایکند
باید و کانش کیس کند **و** جو پسوی که بید کند در جن **و** زکیسونه رنارض سخن
ملک را با آن نازنین بستگی بود که شاهین جانش را حاصل التحق واپستی و تماشای
زلف و خاش و پسر مایه زندگانی شمردی ترنس حاذیه عشق جانان جواهر جانش را
بجانب خویش کشیدی و طره طاز دلارام تشن کیبایی از جیبش در بودی **ت**
من نه با قیاس خود میردم از تنای او **و** کیسوی چون کند می کشم کشان **و** آن شوح
آنکه چون مرغ دل شاه را بمتد دام زلف و لای زمی دید کان ابرو را تا بناگوش کشیده

خدمت عمره بر پدین شیشه اش می کشاد و پسانعت بساخت بگرشمنهای نیکین و خوشک
 بند دیگر بر پائی شش می نهاد **در** پسم عاشق کسی نشین شهر آشوبی - جابه بود که بر قاضی
 و از بجاکه استغنا می حسن باشد بحد عشق ازنی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر
 از این سخن می ساخت و کند در پایی در کردن شوید کان بیابان موس می انداخت
 و با خواجوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و بر نیکو سیرت از مهمانان بگاه که خط
 سیرش مانند خضر بر آب حیات رسیده بود و بشیر خطش بنیل شست بر کنار حویا
 کوثر دیدن **در** بگرد لب لعل او دیدن بسره - جوهر حوالی آب حیات مدیکانه - سر و کار
 آقا نهاد و آن جوان تر بغلیات عشق در افتاده بر جسدیده حالش از دفتر صبر و قنای و
 بر صحنه روزگارش از اثر حیات و قنای نمایند **در** که با عشق آشنا شد ز حجت جان
 در پرورد محبت یافتان بر تپا - پیوسته میان عاشق و مشوق بچشم و ابرو سوال و جواب
 و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر پند عشرت پسته بود
 و دل در وصال جان فرای محبوب بسته و آن جوان کز منت ایستاده و اسباب معاشرت
 بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یاری میگریست و از صفی رخسارش فی الحقیقت
 مطالعه می نمودن غافل از آنکه ملک در وی می نکرد در جوان بگاه کرد و از لب شیرین می
 که دامن روزگار از آن پرشکر شدی بظهور رسای **در** بزن یک خنده و دامن عشق بر گردان
 جوان نیز در برابر آن بکوشه چشم حاد و پیش که همیشه که مراد شود در عالم افکنده ظاهر فرمود
در کس بازنده او نیم باز - نیم ازو غنچه و در نیم باز - پادشاه و احوال مطلع شده
 آتش غیرت در دلش شعله زن گرفت و در لپیکیش آتش از دانسته بیکبار و کلال از صحنه دلارام
 برداشت **در** اصل تحقیق بر آنکه بر شوان خورد - اذرخشی که بود پیایه بیاض و کران -
 بس با خود اندیشه کرد که درین باب شتاب کردن از طریق خود دوری نماید و در دفع این
 دوتن که فی الحقیقت دشمنانند بخیل نمودن با خرم و عاقبت ایندیشی داشت نمی آید **در**
 صبر بهتر بود از سر جیت - پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت و بر همان
 سوال که طرح افتاده بود بنیای داشت و شب را بر و شتابی شمع حال دلدار بر روزگار

نامش چون روانه بشعله آتش اغطراب می سوخت **ت** پادشاه عاشق سرشت ایشان
 چون تواند دید او را ملتفت یادگیری **م** المقصود روزی دیگر که همیشه خورشید علم فتح و نصر
 بر بقیه قصر فیروزه نام ملک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایشان صفه
 سپهر سیناگون **ر** دشت **م** جوار دمای سرد صبح تمام **م** بیکدم حداثی از بام
 عروس آفتاب خب زخا **م** ازین نیلی بقی نمود دینار **م** پادشاه به تخت دولت برآمد
 صدای عدل در داده قضیه داد خوانا را بخود فیصل داد **س** شه که با عدل شنا باشد
 سایه رحمت خدا باشد **و** بعد از آنکه از رفع مملات و حکم مقامات باز پر داخست باوزیری
 که مدار مملکت بر بود علوی ساخت جلالت شمس آلهو مبالغه می کرد که حال شهنشاه را با وزیر
 در میان آورد و بمشاورت او ایشانرا شهرت سیاست بچنان و کار فرمای عقل ملکیت
 سر خود از وی برشیده دار و حکمی دوست میخواست با مضار ایشان عاقبت جانب خشم **ع** غالب
 شمس از مکنون خیمه با وزیر در میان نهاد و در این باب از وی مشاورتی حجت و وزیر
 بتقل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غریت بر ملاک آن دو شخص مصمم
 یافت و مقرر شد که هر یک را شربت در مقابل حشائنده از ساحل وجود دیگر داب عدم
 انگشت و بر وجهی که بر شاه و وزیر نهادند این کار پیاپی در سائیده تا پاره بدنامی دریده
 درشته ناموسی بریده کردند **س** کارهای این چنین آن که پنهانی بود **ا** اشکارا که کنی آفریشانی
 وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بنیات اندوه کن و پیریشان حال یافت
 سبب آن بر سیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون
 انواع بی التماسی بدو لاحق شده و در میان آنان و همسران با او خواری بسیار نموده و
 ازین منسی متاعل گشته حجت مراعات خاطر فرمود که **س** نوید باد صبا و دشمن آگهی آورد
 که روز محنت و غم رو بگوتهی آورده غم مخور که درین دوپسه روز چراغ عمرش مرده و کل
 حیاتش پرموده خواهد شد **د** دختر حجت تا یکدم این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر
 شمس از آنچو میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظم نمود دختر
 بدان بهارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد و متازن آن حال یکی از خادمان حرم

بهدر خواهی و دلدار را آید بود چون منده غدر تمیذ کرد و خست و زیر کنت غم نیست اگر
خاتون ملک برای موی برنج پند اما غنی قریب بر سر او جای خود خواهد رسید مصراع
تزدیک شد که دور شود از نظر . خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود پرسید که این
سخن را بجا میسکویی و کی باشد که ما را از جای و آزار او خلاصی زوی نماید و خبر دور
اگر قوت آن داری که را ز ما را پنهان داری حقیقت این حال در میان آورم و بخت از تو مخفی دارم
خادم سوگند خورد و دخت کاهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را
از آن اکاسی داد و خاتون جوار را بجلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر
را اغوا نموده و ناگاه شدن پادشاه بر بالین او آمد سینه حلیتش بقرب عدم ^{اندر حشد}
و بسبب آنکه سر خود بوز آشکارا کرد از مضرب کارانی بلکه از مقام زندگانی در مفتوح ملک
و مجپس فوات شاد و یان این مثل آنست که اگر ملک با وزیر امیر قوی نمایند و از تجربه و حکمت
ایشان فایده گیرد اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود قوت
یزدانی و تائید آسمانی و سمت بلند و خاطر رحمت را از خود اخفا شوند کرد دیگر آن که بیایه
از فرزند و بنقل و خرد از و کتبه باشند چگونه محافظت آن توانست نمود **مست**
چون تو شوی که را از خویش نهان کنی . پس جوار بجای که را از او بگریزاند کند . کار شناس چون
این حکایت بازگشت و جوهری بدین لطافت با لایس عبارت و گلشای سپت یکی دیگر از جان
آن مجلس با عنته اض بکشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بانکه
درای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت بسندیده عقل و حکمت نیست **مست**
و شاد و هم فی **الاد** دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در همی خوض نباید نمود **مست**
بنای کار خود را بر مشاورت نهی . نه حق شرع گذاری نه ادب استی . و نص کلام آلتی که
پسند خود بر گیرند را بشاورت با علما و ان عتبه یقوت کند دلیل است بر آنکه مشورت مستح
رضی بلکه تنقی تواند بود **مست** شد پسر مشورت نمود . تو جوار این طریقه باشی دور . کار شناس
گفت که امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بشاورت نه برای آنست که رای او را از
تبدیر دیگران مدد حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه السلام بوجی آلتی مؤید است و

بعون عنایت پادشاهی برین آید است جهان نمایی که حقایق بسیار در ظاهر و موصی
نماید بلکه برای تلقین مباح و مشاوری و تفریح نماید که عالمیان بدین صفت
متخلی گردند و از خود رای و خود بسندی بجای تدریس و تامل آیند و عقول ضعیفه
خود را بمد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن مضاعف
و فروغ آتش که بمد میز تراید می پذیرد و از سخنان من این منوم شد که رک مشورت
باید نمود بلکه آن سنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاوری حاصل آید و رای بران قرار گیرد
پنهان باید داشت که گمان سهواً خای مافی الضمیر و فایده کلی را تفهیم است یکی
آنکه به تجربه پیوسته که هر مصلی که پنهان سازند زود تر بخارج پیوندد و اشارت **استنباط**
علی حاکم با بگمان بدین معنی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق است بقدر نباشد
و آنچه ضمیمه است از قوه بعمل نیاید باری شایسته اعدا و منفعت عیب جویان بران مرتب
نگردد **مست** آنکه دیدار میسر نشود چنانست که رقیبان در سپهر طعن زبانشانند و پیروز
گشت ای صاحب مهربان برابر فرط شغف و حق کداری تو اعتماد است و از جمله وزرا و
مستبران که برین درگاه ملازمند ترا بکنایت و دیانت تشیی می دانم آنچه از روی بصیرت
و مواد ای بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشاپاس خدمت
کرد و گفت ای در بنای تو آسوده چشم طهر و وی از کمال عقل تو آسوده پس چنان
بر پر خدمتکاری اجابت که چون مخدوم دی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکترند
باز نماید و اگر غریمت او را بخطای معتقن یا بدو چه و فساد آنرا روشن ساخت
بعد از سخن را ند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر بدید نیاید دست باز ندارد و
در مشیری که جانبی نیست فرو گذاشته حق مشاوری نگاه ندارد و شرط اما
و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشاوری کردن با او فرمود باید گذاشت
و هرگاه که پادشاه سپهر خود را بدین نسق عید تر و پستور دارد و وزیر کافی و شیر
امین و معتد بدست آرد و مکافات نیکو کاران در شریعت شهادی واجب شمرد و بجز
و تأویب بدکاران بحدیب جهانداری لازم شناسد غایب آنست که ملک او پای دار

۱۱۲
و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه بر او نیست و از روی زودی خواهد بود
نظم تا توانی بدین داد گرای با بود ملک ازین پایه پای عالم آسوده کین نیست وجود
تا خوش باشی و خدا شنود و ملک برسد که پنهان داشتن امر از یک نوع باید داشت
یعنی در احتیاط باشد بدان حد باید نمود که کویا خود محرم آن نمی تواند بود و بلبت که باد یکی
ازان زمری توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **مطم** آنچه نگفتیست در دل خوش
دار پنهان بدان مشابه که دل اگر شش می زمان طلبد شود که سازد شش حاصل
و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محبت توان داد و در بعضی پس را شریک توان داشت
و تا چهار و پنج نیز جایزست اما مری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته فر چهار گوش
و دو سه قابلیت محبت ندارد ملک بعد از استماع این روی بگفت نهاد دو وزیر کا
کار شناسان اطلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و
غضب میان ما و بومان چیست بوده گفت در قدیم الا یام زاع کلمه گشت بود و بومان
بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخالفت افکندند تا امر و آن نزاع و جدال قائم ماند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جماعتی از مرغغان اهر
آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در پیوای امور بد و رجوع
نمایم و اگر خصمی در مقام منازعت آید با پستمار روی در دفع و منع دی کو شیم پس
هر یک از شان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشیدند و دیگر بدیل و حجت در بیان
آن میگوشتند تا نوبت به یوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام
اختیار بکف کنایت وی باز دهند چون درین مقدمه فرض نمودند و در رد و قبول
آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از خدا اعتدال بگشت
و جدال کشید بعضی بهوادی بوم لوی تعصب می افراختند و برخی دیگر شک تفرقه در
معرفه اتفاق می انداختند القصد قرار بران افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم
سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قصار از آن
بدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج از این مجلس است از روی مشورت خواهیم و دیگر آنکه

او نیز از جنس است و تا ایمان و اکابر بر صفی از اصناف مرغان متشکل شوند
اجتماع حاصل نیاید و بی اجتماع این خال که مادریم صورت نیند و پس چون ناغ
بریشان پوست صورت حال باو کنند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند ناغ
جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و
حکومت چه نسبت و آن زشت و نادر را با تربت اختیار و اقتدار چه کار است
ای کپس عرصه بیخیز و جلاکت - عرض خودی بری در محنت مائی آری - باز بلند پرواز
که با نیر طایر در بلندی مرتبه لاف براری پسند چه افتاده و طاپوس زیبا میات رعنا
صورت را که بوستان تربت بحال و ذینت پروبال دی آرا پسته کرد و جوده
سای میا یون فال که سایه دولتش تاج اقتدار بر فرق سلاطین نهد که است عجب
باز و سکو که عتاب کوه از صدای بل و جاح نجاحش در روزه افند جراناید است اگر تمام
مرغان نادر ملک شدند و صنیف حالان کشته بالان نه منتون کشندی اول آن
که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و یکی متابعت بوم و عار مطاعت اورا بخود
راه ندادی که او با وجود منظمی که یه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر و غلب است صنیف
بکثر تر فرونی گذارد و با این همه هنوز از حال روز عالم افروز که بعضی **و جلا النار**
سرمایه با دار میشت محبوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که روانه **و جلا النار**
جراغ جهان تاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوار آنکه حدت و خفت
بر احوال او غالب است و تسک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب
در گذرید و بنای کار بر حکومت و کنایت نمید و مهات را بتانون خود در ضبط آرید و
تدارک بر تقصیر بحسب مصلحت واجب دانید تا پوسته مرده الحال و فارغ البال گذرانید
و شمار اول در میان خود ایمن ترین باید کرد که بر عقل و درایت و ذسن و کنایت او اعتماد
کلی باشد تا بر صورتی که ساخت شود و مرهمی و جادیه که واقع گردد برای صایب خود را
کنایت توان کرد چون آن فرکوشش که خود را رسول مادم ساخت و تدبیر در پرت شرعظیم
از قوم خود منع کرد و ایند مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**

کنت آورده که سالی در ولایت بیلان از بخاریر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و ماد سحاب
از بوستان رحمت قطره در کام نشسته بان ممد خاک بچکانند آتش خشک پال جبههارا
چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و ز با بهار چون کام آرزوی ملسان خشک شد بیلان
از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش یک خویش نیاید نه ملک مثال داد تا از برای آب
بهر جانی شتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آید بیلان اطراف و نواحی را
را بدم طلب پیموده بسر حشمت پی بردند که آنرا عین التمر کشندی و پارسیان چشمه
خواندندی جامی زرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک بیلان با جلد بیلان چشم باب
خوردن بسوی آن حشمت رفتند و بر حوالی آن چشمه فرکوشی چند جای گشته بودند و هر آن
فرکوش از آسب بیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سپرد و نهادی کوشا
یافتی که از منزل حیات کوشه یابستی گشت و مالشی دیدی که مال آنرا فرود جوع صیده
تتا بدی نشایستی کرد **است** آسته را بکاف میدان گشتی - پیر و زیر سم سمند تو پای مال
بیک آمدن بیلان بسیار از ایشان مالیده و کوشه کشید صراع که زید اگر بدین میان دو پیه بازخواست
روزی دیگر با تاق پیش ملک خود رفتند و کشید پادشاه عادل پناه مظلومان و شیکه
محرمان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد و دادن است نه برای شاد زیستن **است**
از آن آمدی بر پیر این سیر - که افتاد کازا شوی دستیکم - داد مایع و انصاف ما از بیلان
بستان و در رخ کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و صفی
چند را که نیم گشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت پی سپرند **بیت**
بیکاد رخ نمودی دل رفت و عقل و موش - این بار جان بید که متاع گمنامد - ملک گشت این
جزی کار نیست که سر سری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شکای پستی دارد
حاضر آید تا مشاوری فرمایم که امضای غنیمت پیش از وقوع مشورت از اطلاق قبیلان
خود غنیمت **است** هر کادانش است بسیاری - نمندی مشاورت کاری - در میان کوشان
نیر موشی بود که او را به روز خواندندی و مردم او را بوفور خود و کمال فهم و صفای ذهن و
حسن تدبیر متنبه بودند و چون دیدند که ملک و تشنگی این مهم دارد پیش آمد گشت **منظم**

سأنا غم رعیت یحیی مورخ است دهم و قانع داد سپیدی از حال کیان نظر لطف و ایدار
کرتاج و تخت و دولت اقبال بخوبی اگر ملک مصلحتی را بر سالت نبرد فیلان زستند این
نام زد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود بلکه کت را در پیداد امانت
در اوستی و دیانت تو شبتهی نیست و نخواهد بود و گشاد و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام
منت سکه کار تو ای بس که ز مودم را با بر محک امتحان شد تو غیثی شایسته بمبارکی بیاید
و آنچه مصلحتی وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هر که خواهد که عنوان خیمه و ترجمان سر دل بر پس بداند از گشاد و کردار فرستاد و معلوم توان
کرد چه اگر از وی سزای و فضیلتی ظاهر کرده و اثری پسندیده و عمل ستوده مشاهده شد بر
حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل کردند و اگر پسوی بدید آید زبان طاعتی جاری
گشته بحال غیث و قیث بیاید و حکا درین باب تکبید بسیار کرده اند و بیالنه بی شاموده اند
که هر که رسول عباسی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در احوال و کلمات
در افعال و ملک قدیم اکثر حکا را بر سالت فرستادند و اسکندر و ذوالقرنین پیشتر
آن بودی که قیصر عباسی فرستاده خود بر سالت رفتی و کشتی **منت** نیز برای که شیران سگانه
بیام خود بیای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است نظم
فرستاده باید که دانا بود بکشتن و لیس و توانا بود از ویرج بر ستم که بد جواب
بنوعی که باشد طریق صواب پنهانی خویش اشکار کند بدان سپان که مجلسی تقاضا کند
بسا پس که از یک حدیث بهم زود جانی و خلعت یکی دیگر از کشته دل پسند
میان دو ضد طرح یاری کند به روزگشت ای اگر چه در از مرفه قواعد رسالت بقدر حال
نصبی است اما اگر پادشاه جهان پناه غیث فرموده در درج حکمت جبری چند قیمتی در شت
استقام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار و خود ساخته و نیز آیه افتخار و سرایه استقامت خود
ساخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون احکام نجوم و جهان سپهر العمل کار بار
بیامان رسانم ملک کنت ای به روز بهترین آداب و نیکوترین رسوم سعادت
آنست که تن زبان مانند شیر آید به شدی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطنت و ملا

بر صفات وی ظاهر و لایح در دشتی زقی و مدار از اطراف وی بایر و واضح بود و میرمن
که از مطلع آن دشتی منبوم گردد و باید که قطعش نبری و لطف قطع یابد و اگر در فاکه
کلام از سر غرت بگردد این اقتراح نماید خاتمه معاش از وی انس و پستوت
بحرف مد انگیزد و نکته دلایز انجام **منت** لطیف سخن از سینه کن برد زبان نق زارودی
حاصل که سخن رسول باید که بستنی بر قاعه لطف و عطف و خشم و حلم و مهر و قهر و دوا
و عذابا شد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دیدن و دور خن و ساس و سخن
مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهان داری و سگوه شهریاری رعایت نموده باشد
و هم غرض خصمان و مکنون چندی ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت و میکا
فرمودن تحصیل صلیت **منت** فارسیل حکیم و لا توصیه بس روز شرط خدمت بجای
آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و جبر کورتا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام
در پیش ایوان سپهریست نام فرو گذاشت و بعد از زمانی حوان سالار قدرت طبع
سیمن ماه بر روی خوان آسمان بجلوس در آورد چون از گشاد کیوشیام به جلوس گمان از زبانم
بدان سنگام که مرگناه بد این نصف النهار نزدیک رسید و شعاع تیرا صغر بر اطراف
بساط اغر منتشر گشت و روی زمین بحال جهان داری آن شمع زاویه تنی دستان روشن
شد به روز دو بخیره سلمان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی ما آن سنگام
را هم جان و خطر هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصد زود اما عاقبت اندیشی
آن میکند که ملاقات با جوادان و گردن ایشان بناید کرد بحجت آنکه ایشان را از غایت نوح
و عظمت پروای فخران و سکت گمان است و اگر مر از در مانده بریز پای تنب ایشان بی
سر کرد و غباری ازین رکند بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست ترا از حال پریشان خرم
اگر چراغ میرد سباجه غم دارد صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که داریم از
روز بگذرانم اگر محل قبول شد نمولراده و اگر افسوس من در ایشان کار نکند باری جان بسلا
یرم بس بر بندی آمد و پادشاه از دور آواز داد و کنت من ظلمت فرستاده ام
در رسول در مبر کوبید و شنود جرمیست **و ما علی الرسول الا البلاغ** و سخن اگر چه بی محاوره

نماید باید که مسموع افند که هر چه ماه بینام داده در آن زیاده و نقصان تصرف نمی توانم کرد
و تو میدانی که ماه جهان نمای میر با ریش است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او
اندیشد و بینام او بکوشش و شش نشود تیش بر پای خود زده باشد و در هلاک خود باشد
خود که کشیده ملک بیلان ازین سخن از جای آید و پرسید که مضمون رسالت چیست
باز در گفت ماه میگوید هر که خود را بتوت و شوکت از صفیان زیاده پند و برزور و تهور
و توانایی و تخر منور کرده و خواهد که زیر دست را بجور و ستم در پای آرد این صورت
بر فیض او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک افکند **نظم** تخم تکبر نشان سینه را
جای ده در دل خود کینه را جندنی بر فوس جور زین تیر در آن کن بناید چنین
مانگت این آب ز سپهر بگذرد ناک خجرت ز سپهر بگذرد عاقبت این کار در کون شود
کار تو از دست تو پودن شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بیایم راجحی شناسی
و از قوت و شوکت خود که در صد ذوال و اتعال است حسابی کنست کار بدان رسید
و مهم بدان انجامید که قصد حشمت من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیر کی
تیره کی بدای آب و ساینده ایا تو ندانسته که عتاب تن پر اگر پالای جسمش من پرده صافه
غیرت پر و بالش مسوزد و اگر عین الثور از مرغزار بهشت بدیده تصرف در نو کرد و پاک
راجح بنان سطوت جشمش روز **ع** دیو کا بخا رسید مرند مرغ کا بخا پرید پند
زود جز به بدرقه بیرون از هوا در زمین او کردند و من از غایت کرم ترا بدین رسالت
تنبیه واجب دیدم و اگر پی کار خود شستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فهادا
بیت خود بیایم و زاری زارت بکشم و اگر درین بنیام شبهه داری یمن سیاحت بیا که در
جسمه حاضر مابرای العین مرا پی و من بعد در حوالی این جسمه نشینی ملک بیلان را
ازین حدیث عجب آید و بسوی جسمه زرقه صورت ماه در آب دید به روز او دگفت ای
ملک قدری آب بر دار و روی را شسته بجهت بجای آور باشد که ماه از تو را ضی کرد و میل
در از کرد و آسیب فرطش تاب رسیده حرکتی در آب بدید آمد و بیل را جان نمود آید که
ماه می جنبد او را داد که ای رسول اله مگر بدانچه فرطم در آب کردم ماه از جای شد و در به

117
زود بر و سجده کن تا در کیس و سیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که پیش انجام نیاید
و بیلان را بحوالی این جسمه نیاید به روز حشر بشاه زده و خوشان ایمن شدند و
بدان چیل بلای جان از ایشان منفع کردید و این مثل بدان ردم که در میان شمار
باید که پیش مهم باز تواند رفت و در زنی خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت
عاقلی زیر کی ستار شا بودی کی که داشتی که رقم شانی بر نام بوم شوم کشیده شدی
و شمارا اتکالی کردی که شامت او را بخود راه ندید که با وجود این همه فضیلت بسندید
که دی را پیست مکر و خدیت و فریب و حیلت نیز در طبع او سر بسته گشته و هیچ
عیب بادشاه را چون غزوه قوی و مکر و دی و فایست **نظم** هر که بیکانه شد ز مهر و فاء
در دشمنی آشناسی سینه را که تیره گشت ز غدر اندر و هیچ دوشناسی
بی و فایسی مکن که مردم را هیچ عیسی جوی و فایسی و ملوک سانه آفرید کار باشند
غرشانه و بی اثبات عدالت ایشان عرصه عالم منور گردد جز در ضلال چنان و نصفشان
آسایشی عالمیان در نهاد امن و امان و جوید بکده خیمه آسان خریستون عدل افراشته
م عدل اده مهندی نمودی ای کنسید بگون نمودی و چون اصل زمین را رشتنه انیت
وجود پادشاه عادل باز بسته و طایب آسمان مدد عدل و چنان که منظر آن ملوک زمان
اند از یکدیگر پیسته و حکم سلاطین بر جان و مال ادیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای
نازل در مجاری حل و عقد امور سیار و ساری بس پادشاه باید که وفادار بوده و جاکار
و بار عیت مهر دزد نه قدر آینه سینه از نیکار کینه مصفا دارد و بر لوح دل بر رقم غدر
و مکر نگذارد چه چار کانی که بخور پادشاه غدار و جانی والی مکار متبلا کردند بدیشان
آن رسد که بدان بیک و تهور رسید از کوبه دوزه دار مرغان پر رسیدند که چگونه بوده آن
حکایت زاع گفت مرد دامن فلان کوه بر درختی ششال شتم در مسایکی مکی بود
بکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تا یکدیگ یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیفا سی
حاصل بودی و در اوقات فراغت کنت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد
درمان غیبت او در از کشید جانم که کان بر دم که دی هلاک شده و بس از ندی تهوری

و در پکن او قرار گرفت و بنی بواپست آنکه از حال کبک متین خبری نداشتیم در آن با
مجادله نکردم و گفتم **مراع** کی چون رود دیگر آید بجای . یکجندی برین حال گذشت و فلک
سر کردن روزی خدکشت کبک بیداشت و چون دیگری در خانه خویش دید آغاز محبت
کرده گشت جای من سپرد و منزل من خالی کن تنو جواب داد که حال خانه و قضیه
تصرف منست و صاحب قبضه که حق داری در اثبات آن باید که بشید کبک گفت تصرف
بنصب و تعلبات و من درین باب جتتا و سند دارم القه بیان ایشان نزاع کلی
انجامید و هر ساعت افسانه افروخته تر و علم تعصب و ستیزه افروخته تر می شد و
خدا بنج من سیدن مصالحه را چلهای گنجیم بجایی رسید و مقرر شد آنکه رجوع بکام نمایند
که سخن مرد دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را قطع
کبک گفت درین نزدیک که به ایت زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه دارد
و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که نوبت چشمه زین سیر بر خورشید در شکارگاه
ایوان و اسپاه **بنیما** می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شمار سلطان شب در فضایی
والارض **شمار** می گسترانند نفس نفس خود در بوتنه ریاضت با تشجوع می گذارد و از
منکام که مرکب کواکب و سپاه نجوم ثواب در میدان سپهر بحولان می آید مافروستی که
فرایشان قدرت بواپست قید مل مجسم عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار
طلیحه افتاب جهان تاب بساکنان افکار زمین می نمایند شمع و ابر بر قدم طاعت
ایستاده و از سر محبت و شعله عشق در گذر آمده است **معلم** باب ویدعت اگر کون
ز کج فتر کج فیض شده روزه بر مرد و عالم پشت پای . روزه بیکانه با حق شناس
انظار او بر آب و گیاه مقصور است و ایدای حیوان و ریختن خون ایشان از دوش
وی دور قاضی از عادل تر نباشد و حال که میان ما را پستی حکم تواند کرد بهتر از و بد
نیاید نزدیک او باید رفت تا کار با منصل رساند مرد و راضی شده و بختا قاضی نباشد
و من بر ایشان روان گشته خواستم که روزه دارد که از نوادر روزگار تواند بود
کنم و انصاف و در حکم من انحصار شایده نیام خد آنکه دایم الدمر را چشم برایشان افتاد بای

راست ایستاده روی بجز آب آورد و احرام بسته متوجه ادای درایسم نیاز شد و نماز دو روز
در پوسته بتانی هر چه تمامتر در تعلید ارکان می کشید **نظم** کلبه در دورخ است آن نیاز
که در چشم مردم گذاری دراز . جو در خیمه بد باسی و کار . چه سود آب نایوسن روی کار
نیو در کردار و متعجب و کبک در احوال او متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد بختی
متواضعانه بجای آورده التماس پرس کردند که در میان شان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت
عدالت پایان رساند بعد از احاج و بمالنه بسیار فرمود که صورت حال باز گوید
کبک صورت دعوی خود بر عرض ساینده که به گشت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است
و حواس ظاهری خلل یکه پذیرفته که دشمنیای خرج دوار غبار صنف بر فرق من افتاده
و دست برد خزان روزگار جاکار آب طراوت و بابت لطافت از نهال ریستان چنان
بار ستانده است شب که سر اسباب قوت و تابیت بصبح شیب که مجمع غمست
بدل شدن **معلم** آه که ایام جوانی گذشت . عمر بر آن که دانی گذشت . و ای که گشت
رفت ز سر باد رغونت برون . نزدیکتر آید و سخن بلند تر گشت ذکر دعوی تان که ادای
تامن بر مدعای رافع جواب ختم واقف شده حکم تو انم کرد و پیش از آنکه روی بکام اوم
به نصیحتی دوستانه نوارش می نمایم و مو عطف که مصلحت دینی و دنیای شماران مندرج
باشد ادای کنم **مت** که امر و زکهار من بشنویید . مباد که فردا بشما شنوید . اگر بگویند
دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آید اثرات آن در دینی و عتبی شما و چهل کرد
و اگر با کرده از معنویان تجاوز نماید من باری نزدیک دیانت و امانت خود معذور باشم
از کج حق نصیحت بود بجای آرم . اگر قبول کنی و روزه آن تو میدانی . صواب آنست که مرد و
طلیحه از راه راستی انحراف نوزیده و بمال و متاع دینی که روی در معرض و زوال
مرد و نکرید و بواپست آنکه از روی باطل و خل نموده پسندی از حطام دنیای فانی بدست آید
خود از ثواب آخرت و نعيم باقی محروم مسایند کبک گفت ای حاکم عادل اگر مرد ما را
در طلب حق مقصور بودی و هر یک صنت دیانت و راستی را شمار ساختی احتیاج بحاکم
و تصدیع حکام نمی بود و در پیم رافعه و مدافعه و پیو کند و بیند از روی دقت ایام تیره

می شد و چون در یک از مدعی و مدعی علیه بر مدعی غرض مبتلا شده صورتی
 بنظر ایشان در نمی آید لاجرم کسی که چشم دلش بکل اجواب صدق روشن گشته و بغرض
 بپایان آید و دیده او تشنه محتاجی باشد تا حال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل
 ایشان جلوه دهد و همین سنی را یکی اکابر دین بر سیل حکایتی در پیک نظم کشیده
 که بر پرسید که چگونه بوده است بگفت شوی قاضی نشانی او گریست . آن کسی که گریست
 این نه وقت گریه و فریاد . وقت شادی و مبارک است . گفت آه چون حکم رانده ای
 در میان آن دو عالم جایگاه . دو خصم از واقعه خود عالم اند . قاضی میگوید و اندازند
 جایگاهت و غایت از حال . چون رود در خون و بالشان . گفت خصمان عالمند و عیسی
 جاسکی تو یک شمع ملتی . زانکه تو علت نداری ویران . نور شدی علی در دیدگان
 و آن دو عالم را غرضشان . علتش از علت اندر کرد . چون غرض آمد منور بشده
 صد حجاب از دل بسوی . تا تو رشوت نپسندی . چون طمع کردی سیر و بد
 چون دهد قاضی بدل رشوت . کی شناسد ظالم از مظلوم . و بحد اند که رشوت غرض
 آینه مصفا ل ترا تیره کرد و ایند . و بشماع شعله رشوت دیده و یانیت تو حیره
 و بدین سبب یقینی صادر گشت که آنچه حق باشد بنظر مادر آدمی و هر که از حکم شرع کردن
 موکل عقوبت را بر سر وی کار می مراء هر که کردی شد از حکم تو سر برداش . که به فرمود
 که نیکو سخن کنی و حقیقت آنست که هر یک از شما نه نال غرض از زمین دل بر کشید و بداند
 که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر چه بظان مدعی او حاصل نشود و طالب باطل
 بحسب معنی محذول و مغلوب است و هر چند بصورت بروقی مراد او حکم رود **البطل**
کان ز غنای خود بیکو گشته است که امر و ز بر من دانی نمند . بزواج پیمان بگفتی
 بصورت تعلب کنی بگدزی . یعنی که کن که پس اتری . و من شمارا نیکویم که گردا
 نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عسر که بمشایه ابر تاستان و زمره کلستان
 زود زوال است اعتماد کنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان
 چون نفس غرور خود دانسته مخرج در باب خویش نپسندید در حق ایشان و اعدایان

مراء بر کسی پسند آنچه از خویش یاد باشد . از این نظم دیده و افسون برایشان میدید
 تا با او الفت گرفتند و این وفارغ بی اغراض بیشتر آمدند بیک حله مرد و با بگفت
 و مطلع مدح را از گوشت لذت ایشان برک و توانی از دانی داشت و اثر نماز و روزن
 و صلاح و عنت او بواسطه تقوی و طبع ناپاک برین حله ظاهر گشت و این شل
 برای آن آوردم تا معلوم شود که بر عدا بد سیرت اعتماد کردن شاید و کار بوم عدا
 نفاق اندیش همین مزاج دارد و معایب ادبی عایب و منافع او نهایت و این قدر که
 بخیر تقریر در آمد نظر است از دریای بی کران و دره به نسبت سپهر کردان **ست**
 که صد هزار قرن کم و صفتی شکی . از حد نه ارگنته نیاید مگر یکی . و بسا که شما این کار را
 کرده او را بر سر سلطنت نشاند که هرگاه پسر شای نرق یا میمون او رسیدی بشهر سپهر
 سینه کار پشک ابدار بران خواهد زد و هر وقت پای تخت حکومت بیای نامبارک او شده
 کرد که اشر از روی غضب آتش کینت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه عینت او ناپاک و حرام او
 ناقص است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **ست** که هر پاک بیاید که شود قابل نصیب
 زانکه هر سنگ و کلوخی در در جان نشود . هر غان بعد از استماع این سخنان یکبار از انکار ابا
 نموده غیبت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاک پریشان روز کار در گوشه ابدار میخ
 و مقام مانده زار و گشت ای سیاه روی بی شرم حجاب جیاد پیش برد استیان
 همه خدای برین رواداشتی و مر آرزو ساخته در مقام کینه و جدال آوردی کرد
 وحشی انگشتی که دور و روز کار بعد هزار قرن آزار نفع نتواند کرد و آتش فتنه بر افروختی که
 بآب محط سپهر شد آزار آفرود شواند شاند **مراء** روزی و زود و صورت جای از دل . نمی دانم
 که از جانب تو من سابت بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سیل ابتداء طغی
 و مهربانی واجب داشتی و بداند که در حق میسرند از رخ او شافی بجد و نشود و نمایست
 بر آزار اصل باز رود و لکن نال محنت که بان جنابیده شود مطلقا دستن شاخ و وفارغ
 او تصور نباشد و اگر بشیر حراحتی انداخته علاج بدیزد و بهر الیای باید اما حراحت
 و لایق با مخرج اللپان سخن هر که معالجه پذیر دنیا باشد و هیچ مردم زخم او فراموش نیاید نظم

اجرا حتی که به تن زبان سپیدی **بهر** رزم راحت گوید **سیاه** تو آن کو زبان دی
نیفیه هجسته شک و بسو گوید **بیگان** آن که در سینه نشیند بیرون کردن او ممکن باشد
ایتری که از زبان بدل رسد به آردن آن حال نماید **میر** که او در دل زند بیگان نمی آید بیرون
و هر چه از مغز قی تصور توان کرد بخیری دیگر منفع کرده که کینه که دفع آن بهیچ چیز در جهان
نیاید مثلاً اگر آتش چه سوزنده است سوزش او را بآب تسکینی توانی داد شعله حد
بآب منت دریا فرو نشیند و زیر اگر جوشنده است ضرر او را بر یک از بدن بیرون کردن
برد و زهر کینه بهیچ تریاتی از دل بیرون نرود و بعد از این میان جماعت و قوم بوم وخت
عداوت کاشته شد که خج بترتری رسیده و شایخ او از اوج ثریا کشته شد **منظم**
نهال کینه در سینه شایخ **مترت** و میسر که بر چه خواهد داد درخت خندان نوع دارد
که طعم آن بمذاق کسی برساند **بوم** اس فصل فرو خواند از زده حال و کشته بال رفت
فدای اگر گشته خویش شیمان شدن در اندیشه دور و دراز افشاده یا خود میکنت کعب
کار نادانسته پیش گرفتن و برای قوم خود خصمان ستیزه زوی و دشمنان بجای می
و مر با نصیحت مرغان حبسه کار بود و من از طایفه که متر و بهتر بودند بدین سخن نروار
تر نبودم آخرین مرغان صایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم که این
بیکوتر شاسته ای یکی از روی خود در عوالت این جایش و نتایج این سخن اندیش کردند
و معقول **صحنه** و کار بسته در بازار بشکل تنخ آفریده اند تا از بازی کار تر نمایند
که تنخ بازی شیوه سگای کران است و مردان ششیر زن تنخ را برادر صف کارزار بجای
نفرمایند و تنخ را با از نیام کام بی ضرورتی بر منته پیاختن محل خلق بریدن و سپردن
منظم چون زبان شیوه پنجه دوزد **خج** عجب جان زیم اگر لرزد **تنخ** را چون بصد جان
است بر صورت زبان کردند و دشوار تر آنکه این سخنان در هوا جگر کشند و بی
حد و کینه را زیاده باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید
و گفته اند فرودند اگر چه او بر رود و وقت خود اعتماد دارد تا مگر که تعرض عداوت
و افتخار مناقشت جایز نشود و بیکه رعدت و شوکت خود نموده دشمنی انگری نکنند

چه که تریاق موجب و انواع دارد با در خون تصرف دارد نشاید که با میدان بر خوردن
بهاصل اقدام نماید **میر** هر چند که تریاق بدست است ترا **زنها** که تا زهر باطل بخورند
و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجع است و بریت کردار بر کثارت ثابت و اثر فعل نمک
در عاقبت کار با ظاهر کرده و حاکمت احوال را بخوبی متدین سازد و یک قوشن عمل
غالب است و کردنها بحسن عبادت می پذیرد و در چشم مردمان شیرین زبانی و صفت می آید
باندک زمانی عواقب امورش بذهیب و طمات انجامد و تحفه قول بی عمل و حضرت
و نداشت نباشد و من آن راج قول قاصد فاعلم که در خواتم کار با مامل شانی و تدبیر دایمی
مکرم و اگر تاج غرذ فرق حال را برین داشتی و مرا از خوانی که از عقل نصیبی بودی
با کسی سادرت کردی و بس از آنکه عنایت بر کشی قرار گزینی فصل سخن با کینه بی عیب
که هیچ خلل از آن نبودی **کینستی** سخن است تلخ و ناخنده بشنیم **دری** ناستی بودی که سنتم
و چون بی اشارت ناصحان عاقل و شورت جز دمنده کامل درین باب شروع نمودم **بدر**
کله جند و حشت آینه خدمت آنکه در میان آوردم چه عجب که در زمره شیرین معدوم
و نیادانی و جهالت و محال کویی منسوب شوم و در امثال آمده است که بسیار کوی
بیهوش کوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخی توان کرد
حکا گوینده سخن بد را برایت از ایشان فروتری شمارند و زبان ستکار از پیوسته گوینان
نکو ز می دانند نظم بهایم خوشند و گویا شد **زبان** تهر که گویا شد **جو** مردم سخن گفت باید بود
و گرنه شدن چون بهایم خوش **حذر** کن ز نادان ده مرده کوی **جو** دایا یکی کوی و پرورد کوی
العقبر ز غایب بان طبیب و با خوشتر از من نوع عتابا کرد و پیرید این بود قند ما
عداوت که میان ما بوم تویر افتاد ملک کنت ای کار شناس سخنان تو بشنیدم و در من
فراید بسیار **دعا** و دمنده ان مصاحب بودن و کلمات ایشان را بشوای کار و حال
خود ساختن ستاره سعادت و اقبال و دلیل وصول بر سه کمال **منظم** صحبت سگان بود مانند
کینست تر جان باید اثر **فعلشان** باشد سوی دشن لیل **قولشان** باشد بگفت راه بر
و بعد ما که خانه دل من از جراح سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صدراع انس

چنان شود بود از تو شکست میان کن که تدارک نهی بشکریان پاک پروانه و از چشمش
 ظلم برمان شده اند بر چه و چه اندیشیده و جهت قزاق خاطر علیا و طینسان ال سیان
 بد فکر کرده است تیر تو انجی که هم پروازد . صد کار فرو بسته بیکدم سازد . کارشناس
 زبان سپاس بشود و گشت سب شایان چنان مطیع و نیکو بود و یاد . نصرت او پیش رو لشکر تو
 آنچه و زاری روشنی رای بوقت عرض رسانیده اند از جنگ و صلح و قزاق و قزاق و قول
 و باج و خراج هیچ کدام بنده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت را از قزاق
 و مخزنجی بدید آید که بسیار کسی بشود حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای
 که بکار این اشغال آن پناخت نموده و دیگر و فریب از پیش برده اند جانچه طاران و لای
 که سندی از دست زاهد بچله پروان کردند ملک پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت**
 گشت آورده اند که زاهد متورع از بهر قریان کوهستانی قریب بخیزد و در پس در کون او گدوم
 بجانب صومعه خود میکشید و در راه طایفه طاران که سندی را دیده دیده طمع کشانند و
 که قریب بسته در پی زاهد ایستادند و مکاران و کارکان را قوت بسی در حرکت آید
 نمی توانستند که پلنگ و از روی بوی شکار بجنب آزند لاجرم دوباره بازی اختیار کرده
 خوابتند که زاهد را خواب خود کوشش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی حیل قرار
 گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده که سندی بدست
 آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گشت ای شیخ این یک را از کجای آری و دیگری بروی گشت
 و گشت این یک را کجای ری سیدم از برابر بدید آمد و گشت ای شیخ مگر غریمت شکار داری
 که یک بدست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گشت ای شیخ این یک را از کجای آری و
 همچنین یک از اطراف و جانب روی شیخ نهاده و در کش یک سخن متوجه انگیزه بودند یکی
 که یک شب است و دیگری میگفت این یک پاسبانست یکی دیگر طعن می زد که این مرد
 در کسوت اصل صلاح است جزا دست و جابه برین یک اگر می سازد دیگر منع
 میکرد که زاهد این یک را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران
 بدین منطافه انسانی میخواندند و بهین نسق حرفی می رانند از بسیاری این سخنان سبک

از دل زاهد بدید آمد و گشت ای دادار و گشت ای جاتو و جاده بوده چشم بندی یک از نظری
 من کوهستان نموده هیچ برهان نیست که دست این یک بد از من و از پی باج و زری که
 بهای سک بد داده ام باز پستانم زاهد بخان از غایت سادگی که سندی را بگذاشت
 و در عقب فرو شدند روان شد مران جاعت و را گرفت بخانه بردند و بحال نداده
 فی الحال فرج کردند و زاهد یکسب اسب آن حیل که سندی از دست رفت و زبردت نیاید
 و من این مثل برای آن آوردم که ما این طریق حیلت پیش بیا که گرفت که بنوعی دیگر برایان نیایم
نظم چون بیدرت حریف خشم . حیل و مکر را از دست من . که بحیثیت کمال قوت را
 می توانی که بچلانی . ملک یروز گشت بیاتاجه داری کارشناس جواب داد که من خود را
 ندای این خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حایت جمعی شیر باشد بچب نقل و نقل تجوز کرده ام
 صواب دران می بینم که ملک در مجمع عالم و محلی شتیل بر خواص و عام بر من چشم کرد و بنویسید
 آری و مال من میکنند و خون آلوده و زخم زده در زیرین درخت که آشیانه های پاشای دی
 میکنند و ملک با تمام لشکر بروی و فلان های مقام فرموده . شطرنج آمدن من باشد تا من دام حیل
 در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت آن باشد باز نمایم
 پس ملک از خلوت بیرون آمد قد آورده تمام چشم منظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر جدا
 برآید و از مکر و تدبیر ایشان چه فتح الیاب روی نماید چون ملک را خمیگس یافتند سر را
 در پیش انداخته متامل شدند و ملک پرویز بنمود تا کارشناس را پرویزم برکنند و سر پاشای
 بخون رنگ کرده در زیر درخت انداخته و خود بال شکر و چشم بموضع که متور و میمن شدن بود
 غریمت نمود تا این کار پاخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و شاطره قدرت
 عروسان کواکب را بر منظر سپهر که مکار بکل در آورد **نظم** جو خوشید تا بنده شد بایدید
 شب یزد بر جرح بکشید . ملک بربان با وزیر همه روز در اندیشه آن بودند که چون با بر
 ماوی را غافل اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته و بال اسکپته ساخته ایم اگر امشب دیگر بشنوم
 بدیشان میرسد روز حیات ایشان از بشام مات مبدل می گردد ماد و پسته روزه ندرخت
 در گوشه کاشانه خویش بر می ریم همچون شب که روز بایست که است و قوت برمانست که است

طلام و عباس بن قاسم در راکنده بر سر پل طبیعت عالم استیلا یافت و امر لشکر بخوار
برخیل و تبار تبار بنرم شیخون علم عباسی را از اخت **سب** ساط زمین بخر آلود شد
زویای کردون را زدودند ملک بومان با تمام خیل و چشم خود اندیشه شیخون در میان
آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجاست کشته بچای مادی زافان روان شدند **مطم**
کروسی بندم جوی نشسته انگیز - همه بر کینه و باک و خون ریز - بکین خواستی میازانکست
دل چون سنگ در جکبست - و چون لشکر بومان با دای زافان رسیدند نه از ایشان شری
بید بود و خبری میوید می کشید و کار شناس در زیر درخت بر خود می چید و نرم نرم می
باید بوی آواز او شنید و خبر ملک سائید ششامک با بوی خند که مرتب با دکان و محرم
اسرار شاه بود بر سپردی آمدند و پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کار شناس
خود و نام پدر خود باز گفت و منصب وزارت و قانون کنایت تقریر کرد و ملک گفت و انتم
و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زافان کیست جواب داد که حال من دل است
بر آن که محرم اسرار ایشان نتوانم بود ششامک گفت که تو وزیر ملک زافان و صاحب
دستش و مؤتمن او بودی بخیاست با تو این خدای رفته و بکدام کناه هستی این عیون
شده کار شناس گفت محرم در حق من بد گمان شد و چسودان بحال یافتند تا بمن
رسید آنچه رسید و خدمت های قدیم و حق گذاری های سیاق من بیکبار در عرض علم افتاد
سب بی خرد بود و دست مر خدتی که کردم - یارب بباد کس را محرم بی عتاب - ششامک
پرسید که موجب بد گمانی چه بود گفت ملک پرور بعد از شیخون شما وزیر را بخواند و از یک
تدبیری در چادر نه کرده واقع شده بود طلبد و نوبت بمن رسید فرمود که جان من صورت
که افتاده باز نمای و در دفع اربعه جلد پیش آمد من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت ندارد
نیست که جوات ایشان در جنگ زیاده از جلالت است و قوت و شوکت ایشان پیش از لشکر
و عدلت شما دیگر آنکه عیان تو سن دولت بدست اختیار ملک بومانست پایه تحت تخت فرین
بنای فرقه سالی و ششامک ایشان و با صاحب اقبال جدید بخه جدال در بنجه افکندن و یک است
و با خداوند تخت روز افزون **سب** ستنه زدن نشانه شقاوت **سب** ستنه زدن کی با خداوند

سینه زدن و بر زبون درخت - صلاح آنست که رسول و نستیم که شعله خبک افروزند ما
خان با زار آتش نمره سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در **صلح**
در آیند و خراج و باج و هر چه دایعه کنند قبول کرده منت دار شویم **سب**
جوهر بیدت سر تاب از خراج - و گزیده سپهر با تو ماند نه تاج - ملک ما تنفیر شد و بخت
این سخی است که بیکویی و این همه حرات به وجهی غیاسی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر
مرا در پیش چشم او زنی نمی نهی **سب** اگر دشمن از تنغ دارد سینه - مرا هم زبان نشانست تیز
جوش آرد و بی نرو آورم - دل دشمن را ببرد آورم - من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از
روی مواداری و حق گذاری داد و عفت بدادم و گفتم از جاده صواب انحراف موزر
بهوای دل خودی قائل قد بگیری در می شود و کن تو اضع پیش که دشمن قوی حال را **تلف**
و تملک رام توان کرد و صید کشتن را بدار و ملائمت در دام توان در **سب** آسایش و تسکین در دست
باد و پستان مروت با دشمنان مدارا - و مثل این چون بد صحبت که کناه ضعیف بر اسطفا
از وی سلامت ببرد و درخت بسیار شاخ بسبب عفت و سخت روی از رخ برکنده شود
سب مکن پستزه که خراج از سینه گاشش - ده سینه به بند سینه کار از زافان از
نصیحت من خشناک شده مرا ستم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب مارا چسبی
تو نیم فرو میگذاری ملک بتول دشمنان اصول و عفت من عراض نمود و مرا بدین حد که
شاهن سپرد و غذای فرمود و در خیال ایشان جان دیدم که جنگ را می سازند و در باب دفع
شما حیل می پروازند ملک بومان چون سخن کار شناس را شنید یکی از وزرا را پرسید که
کار این زرافه چگونه می پسنی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر روی زمین
را از خشت عتید او پاک باید کرد و آزار را حق عظیم و منتقی تمام شود و فرصت قتل او را که
غنیستی زیادت از من بدست ناخواهد افتاد فوت نباید نمودن و من در حق این خنجر نیم نموده
آش می بینم که اطعای شکر آن از محال است نماید **سب** معراج بعد از آن تشنه بیدارید و دود
دنه که فرصت از دست بدید هر کیدان قادر کرد و ویشیانی سپردند و واکند دشمن را ضعیف
و شایانست اولی آنکه خود را از و بازو بماند که اگر خصم از این در طعنه عاصی باید قوت که در و سر مایه

ساخته در کس انتقام خواهد بود رباعی دشمن جوخت از تو تاروی نمی . وز بند تو چون تاروی
خواهی که امان باشد از آن . در دست تو چون قه امانش نمی . ز نهاده ملک با نمی
التفات نماید و افسون جان که از او را در کوشش جای ندید که بزرگان گشته اند اعتماد در دست
نا از موده از عقل و درست باید شش مکار گینه جوی چه بدست درین زمانه که بر دست اعتماد
چگونه غره توان شد گشته دشمن . کار شناس نکته این سخن بشنید بدو دل نباید گشت
سب مرا خودی در دست و دشمن . تو تیرم زن بر سر دشمنش . این سخن در ملک بمان
اگر کرده روی ران و زبر بگردانید روی بوزر دیگر کرد که تو جکیوی گشت مرگش را و اشیاء
شوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضیف بجان بیند بر حمت تداک حال او
باید نمود و مکارم او صاف خود را باظهار عنود احسان بر عالمیان جلوه فرمود مر ا پس
یا نشه بر نهاده آمد را امان باید داد و سرگردان از پای فتاده را دست باید گرفت **سب**
ره نیک مردان آزاده گیر . جای ستاده دست افتاده گیر . و بعضی کار با مردم را بر دشمن
مهربان گرداند چنانکه ترس در دوزن بازگان را بر شوهر شش گردانید ملک برسد که
چگونه بوده است آن **حکایت** کت آورده اند که بازگانی بود بسیار مال اما بخت
بدخوی درشت روی و بایان سیر بر دران جان و خیل زمانه بمان **سب**
جوید و دوزخ از غریب خوبی . جزا غ کلخی از پیو که می . ازین سیکس دی بولاد جا
جو بمران دل کدازی جان ستانی . و این مرد نا خوش طلمت زنی داشت پاکیزه صورت
و زیبا سیرت که ماه شب جهاده بمدد اقباس لکه رخسارش بش تیره را روشن
از از دور دشمن ساختی چراغ جهان از نور اثاب که قدیل پیش طاق سپرست بار تو
شمع روی دلارای او تاب نیارودی زبان زمان در وصف آن حال و جان من کلمات
تیرم بودی **سب** باه نیکوست لی روی تو زیبا را از تو . سرود بلوریت ولی قد تو بالا را از تو
و خانه کو پیشان بر صفیات بیان شده از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی **نظم**
مرج بر صفت این که کلک خیال . شکل مطبوع تو زیبا را از آن **سب** هر لطافت که نهان بود گشت
همه در صورت خوب تو عیان **سب** شمره نزار دل وصل در احویان و او بعد نزار نزار

از میا ورت او که زبان نه با فتنه او شست کشتی و نه با فسون زینت شدی و مر در **لحظه**
از خضای او تجدید و فانی بدید آمدی و نه نفس از کین به تبارکی مری ظهور کردی **صداع**
هر فردی نمی شود تا تو کین نمی شوی . نه پی بریشانی دل دست آرد و بکنند زلفش میرسد
و نه بی خار حار بخت او گلستان رویش کل را میسکنت **سب** من بنده آن روی که دیدن نگذارند
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند . بستی دزدی در خانه ایشان رفت قصار با بازگان در خوا
بود وزن بیدار آمدن دزد و قوف یافتن بر رسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازگان
از خواب در آمده دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خودش کشید و گشت
سب مگر بیدار شد بچشم که از روی که در خوابم . بنوا مید پیش دیده بیدار میاید . این چه شستنت
که از بس پر و عین بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق بر نمت حاصل آمد **مراع**
هری که بنودت از کجا پیدا شد . چون نیک در بگریست در و اید گشت ای شیر مبارک
قدم انچه خواهی از مال من بگرد ویر که برکت تو این خاکش بی وفا بر من شفق و مهربان
و غایت این مثل نیست که بعضی صورتها باشد که کسی را بشاید آن بر خصم فرجشایش و
مهربانی لایق نباشد **مراع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رست . و حال این راع از آن
جلالت ملک وزیر رسیدم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گشت اولی است
که ملک لباس حیات از وی بکشد بلکه خدمت امان در وی پوشیده اثر تربیت و طاعت
در مع ندارید تا او نیز در مکافات این خدمت ملک مستم شمرده ابواب مصاحبت و محبت
منقوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمنان بیرون آرند
و سنگ ترقه در جمع ایشان بکنند هر حیل که دانند دو کو می بیدار سازند و اختلاف کلمه
خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه دزد و دیر بویب حجت خاطر
را بد شد ملک برسد که چگونه بوده است آن **حکایت** کت آورده اند که زاهد پاک
و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام
بعبادت ملک علام جل ذکره میکرد زانند و بواسطه آنکه دامن از تعلقات دنیا فشان بود
دشمنش دخل و بی وفایه او از روی دست در کار خوانند و میدانست که نوش سیرت

بی نیش حضرت بصورت نه بندد و ممتد کج غنابی رخ بار غنابست نیماید نظم
یک کل پی عار درین باغ . لاله اوی از داغ نیت . شیخ زبیر تو کو کی بی خورست
روز کند رویت و کو بی رست . در زاویه قناعت سر بگریان فراغت کشیده بود و طیفه
که از عالم غیب حواله شده بود آریده **مطالع** درضا انگنیدم . وز دوست بهر چه رسیدم
القصه یکی از مردان صادق رفیق و قائم زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش کاوشی تان
فریه که کام آرد و بشیر لیدش شیرین شدی بر سیل نذر بیدم شمع آورد و دردی حال
مشاهد کرد و قوت طامش در حرکت آمد روی بصومنه زاهد نهاده دیوی تیر در صورت
آویسان باوی همراه شد در پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوی ام بدین
شکل تشکل گشته و بدین شش را من و بصومنه زاهد میروم لکن مردم این ولایت
تقیس و طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار و سوپنه ما کاپند شده است بخوام
که فرصتی بایم و او را بتسل رسانم حال من بود که شیندی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال
جست در دکت من مردی عیار میثام و شب و روز در این اندیشه ام که مال کسی برم
و داغ آرد و بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد کا و فریبی دارد آرازدین در وجه معاش خو
نقیر بنمایم دیو گشت **مطالع** ای جان و جان تو یار ما . بجهاد که رشته محبت
نیلد میان استحکم است و رابط اتحاد میس بس مقصود مرد و قصد دست بس آید
آوردند شبانگاه را بصومنه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پر داخته بود
بهمان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته بود و در اندیشه کرد که اگر دیو گشتن می کند
یکس که بیدار شود و فریاد بر آورد مردم که در مسایکی دی اند متنبه شوند برای تفرک و کا
متعذر باشد دیو نیز در مکر افشاده بود که اگر در دکان از خانه سپه و ن کند مرانیه در باید شود
و امکان دارد که زاهد از آواز دزد از خواب دراید و گشتن او در وقت افتد بس در در
مصلحتی ده که زاهد را بکشم آنکه کا و رایر در دکت تو تو تفت کن تا من کا و رایر آنکه تو او را
این خلاف میان ایشان قیام گشت و آخر سال مرد و بیدار کشیدم در دزدی اضطراب
آورد که انجی و ریت میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد کرد که انجا دزدیت که میخواهد که

۱۹۱
کا و رایر و زاهد از عین ایشان بیدار شد و خوشی گرفت همسایگان در آمدند و ایشان
مرد و بکر بخشد و تنس مال زاهد بحیث خلقت دشمنان سالم و محفوظ ماند **س**
چو در لشکر دشمن افتد خلعت . جراتش باید کشید از خلعت . چون دزد رسیدم من شمع
رسانید او ز راول بر آشت کنت من می پنم ناغ شمارا بکر و انسون زینده گردانید نه
که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه بیدار از کوشش بوش بر کشید و در عواقب این کار
قابل بسزا واجب دانید که عاقلان بدین معنی القات ناموده باندک تملقی ملکیت
پیش آند و از کینهای قدیم و عداوتهای مودوث فراموش کرده دل بر آشتی خوش
خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بیدار تنش بر آید متوزر دکت عداوت بر لوح لشن تی
خواهد بود **س** زلفت هندوی تو کتم که در گره ترند . سالها رفت و بران سیرت سالها رفت
و نادره آنکه از نادانی طرد از بصره در جسم شاطر نه اندامی نماید و مدینه بلور در چشم شما کوهر
شمار می آید و حال شما بحال آن در و کو کی ماند که بکشان زن بد کردار فریفته شد ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در شهر مرانیه در کو کی
در بلانت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آمو چشمی که بسوس
شیر شده را سنگار کردی و بشیشه و بابه بازی زیر کان جاز از خواب خروکش دای نظم
نکاری نسیر جانی کزازی . پری بگری عاشر نوازی . زدنش بسیل اندر تاب ش
زرسنگ عاشر کل آب شد . در و کو کی رویشسته بودی و ساعتی پی دیدار او آرام نیاید
وزن بکلم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با عریان دیگر میخورد
و در مسایکی ایشان جوانی بود بیالاجوی سپروی بر جن روح در وان پسته و بجهاد
تان کلی که خسار تاب حیات شستیم وخی خفا که ز خود بشده و ماه نتواند . خطی خفا که رسک
زن را با او نظری افتاد دل او نیز وابسته او شد کار میان ایشان از مرسلت بمخالفت انجامید
و از نامه و بنیام بعیش نام و بصحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال بواصلت
دو بار روز روشن بریشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس با هم شمع محبت چرا کرد
دل تیره ایشان باتش رشک و چند بسوختی **س** هرگز چیده نبردم منصفی بای . الا بر آنکه دارد و

بر آن حال توقف یافت در روز که را اعلام کرد اینند بیچاره با آنکه خندان غیر مستعد است
خواست که تبتی حاصل کرده تداوت شغول شود زن را کنت توشه بسیار که دوستی
یروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار است چند روزی توقف خواهد شد و قی دایم تا در فراق
تو چگونه بسر خواهم برد و در بخت بهر آن که از چه پسان تحمل خواهم کرد **در بخت**
ای بنا کام را از رخ تو بهجوری خود که باشد که کام از تو گزیند دوری زن تر از دوری
تکلیف تلقی کرد و بیکه شادی قطره خند از دیده بیاید و فی الحال توشه بسیار کرد
شوم را پس کرد در و در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بیاید بخت و قاشقا
تیکو محافطت باید نمود تا در غیبت من در آن فرصت نیابند و خللی مال و متاع که
زن وصیت را قبول کرده بسو کند تا یکد نمود و فی الحال که در بخت خبر بمشوق زن است
مهر یا بیایغ که کلمات کنت و خاری است محبوب و مع که کرد که چون از پیشانی بگذرد
طلوع صبح وصال را ترصد باش زن بدان و مع شادمان گشته اسباب بهمانی بسیار کرد
ست زنی سعادت طالع اگر کسی آن به بکلیه من بخواند و مان فرود آید در و در یکا
از راه بهمان بخانه در آمد تضار را قتی بود که مرد و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و مشوق
بیدار یکدیگر خوش بر آمد و کامی جوان زیباروی دل نواز بیکه شسته آنش خطاب در خون
شکیبایی آن زن نیز و کامی زن ماه سیمای باز جان زای متاع خود و خوش جان
ی بود **دوب** و دوت نازین عقل فریب پای همه لطافت و دلبسته این رخ شمع سبزه
و ان لب تلخی پستان بود بیچاره خندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند
آهسته آهسته ز رخت درآمد تا مافی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای
وی افتاد و دانست که رفتن شوم بفرمانه تحقیقی این حال بوده است مشوق را یک
ز یک آواز داد و کنت بعدای یکد از من پرس که مرا سحر دوستی شوم را
چون آواز داشت و کنت ای نازنین من خواهم که بدانم که مرا دوستی شوم را
زن جواب داد که بیخ سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان
الحاج کرد زن کنت راست گویم زمانه از دوری بود و غفلت و از راه مهر و شوق ازین نوع

۱۴۹
عادتها اند و از هر جنس دوستان که بکج و جنب ایشان اتقات نمایند و اخلاق مستعد
و عادات ناپسند ایشان را مقبره دارند و چون حاجت نفس داشت و قوت شهوت و بکلی
ز یک ایشان حکم دیگر یکا که گشتند ترک یاری کنند و لاری دوستی خود نبودند
اما شوم بخت که روح در بر و بیشان نور در بصر باشد **مهر** از جان بود که زو جانان گرفت
از غم و جوانی و معاش و زندگانی بر خوردار میاد که شوم را نه از دانش غیر خود گامی
ندارد و سر بایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد **ست**
و فایده ایست که بخت بخت - حرام باد حیاتم اگر برای نیست - چون در و در این فصل
بشنود را قتی در حقی در دل وی بیدار آمد و قتی و شوقی بر غلب شد و کنت تر و یک بود کم
در حق این زن بدی از من صادر کرد و زو خدای بن مند و اشم شوم آفرین حبه کان بد بود
که در بان این زن داشتم و میکن خود از غم من سپردار بوده و بر من عاشق زار و در کش
بخت و خوشی یاری بای این همه دوستی و بستی باین داده اگر خطایی کند از خندان و زنی
بناید نهاد و از منش این علما که از وی در وجود آید خندان حسابی بناید گرفت که مع آفریده
از سهو و لذت معصوم شوند بود **مهر** کسی کجاست که او دامن نیالود - و من پیوسته این
همه رنج بر خود نهادم و خویش را جزمین ملائکه کنم صلاح آنست که حالا بازی عیش را ایشان
منقص نکردم و آب روی و پیش مردم بیکانه بر خاک کنت نیزم که این عمل از وی سپردار
نه بقصد و عمد و نه نظر بر نه او باید داشت و دیده از عیب او فریاد بخت **ست**
که نری داری و نشاد - دوست نه پند بخوان یک مهر - پس حاجی در زیر تحف خاموش
بخت و دم زد تا قتی که ایشان از عیش بر داشتند و رایت شب تا زکون شد **ست**
جورفت از پستانه شب شاد - دید از جرح صبح عالم افزون - مرد بیکانه بازگشت و زن
خود را بالای تخت در خواب ساخت و در و در که بآستکی از زیر تخت بیرون آمد و بر نقی ندارد
بر بالای تخت نشست و آبستین تطف غبار ملال از جرح زن پاک میکرد و نرم نرم دستی
بر اعصاب وی میکشید تا زن بر فریب دیدن بختاد و شوم را بر بایلس خود مشاهده کرده بر
و کنت **ست** دید صبح سپادت که یار یار آمد - نزار شکر که آن غمگسار باز آمد - بر سر

که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت توان آن مرد بیکانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون
دانستم که ترا ضرورتی بایست شده بود آردم تو بنگاه داشتم و او را زنجار بیدم و چون
شنت ترا بر حال خودی شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم ویتس ادم که زندگانی
برای مواصلت من میطلبی و نیایی برای مشایخ من میخواهی اگر بدین نوع پریشان
کاری کنی مرا اینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آردم تو
نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مع و از دست دوست
بیرون آیی و مرا بکل کن که در باب تو اندیشه کرده بودم و بتوصد نوع گانهای بدیده و
بجمله که نه چنان بیرون آمدی که گفته بودم و مرا چه بود آنچه ما کان بردیم . زن هم بکن
جست آینه در میان آورد و از جانبش چشم زایل شده دست صلیح در گردن خنودی آوردند
و بخار زبان اقتدار کرده ای منی را نگار می کردم **سنت** تر خدا جرم تو ناجیه بود
من ز تو خنود خدایت بود . و این مثل ما آوردم تا شایه چون در و کر که قبول زن بد
فریفته شد بسی این زانغ مکار فریب نخورید و برزق و شبع او که از ان بوی
خون می آید از راه نروید **سنت** بتول خصم بداندیش غده شوکان . کسی که در خیس غایت باشد
و مرد دشمن که بسبب دوری مسافت قصد شواند کرد خود را از دیک اندازد و نصیبش
گرفته بتناق و مدارای خویش را در معرض محرمیت آورد و چون از اسرار و توفات
فرستی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و مرز خیم که زند چون صاعقه آتش
پاره و فرخ من جان نسوزد مانند تیر قضایی بی خطا خبر بدف مراد و نشانه مرام نیاید
زانگ گفت ای یار دلارا این همه سخن بیک کاراید و جندین مقدمه بی حاصل که برسم می بینی
چنینچه دید آفرین ظلم که بر من واقع شده و جندین ستمی که بمن سیده با حیل و مکر
چون نسبت دارد و بیع عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من آن خدای
وزاری با اختیار خود قبول نکرده ام و بیکس اند که این عقوبت بفرماداش نیست
باز باغان نبوده است و ز برکت نشاء حیل تو اینست که کرده و بطوع و رغبت تن درین
عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام تو

شیرین و خوشگوار ساخته است و بسیار کس بودند که جهت ملاک دشمن بصورت خود را
شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند و نام حق گذاری و عباداری بر
جریح ایام بگذارند خود را در ورطه فنا کنند . چنانکه آن بودینه خود را بکشتن داد تا
انتقام و نظم حق کفایت یاران حاصل کرد ملک بوبان پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که جاعلی لوزیکان در جزیره ماوی داشتند که میوهای تر و خشک
در و بسیار بود و آب هوای آن با مزاج ایشان سازگاری بسیار داشت و روزی جمعی
از بزرگان ایشان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پوسته زمانی چون
باب خندان حکایت قدق سر بسته کشیدی و ساعتی چشم خون بادام تر فرشتهای حال
انچه خشک کش دندی ناکاه غری برایشان بگذشت و از جمیع ایشان بنایت پریشان
کش با خود گفت روا باشد من همه وقت در کوههای میان سپک بادل کش میکز انم
و بعد از آن سخت سرخادی مانع کیایی بدست می آورم و این لوزیکان درین نواصع ترس
و نازل غم میوهای تر و تنان میخورند و بر روی سبزه نرم تر از هر سبزی جند **سنت**
رقبان در بهار و فصل آبگشسته چون گل . جوان در خان بجوی برک و نواباشم . پس قصد
کرد که میان ایشان در آمده مجمع و پاس حضور ایشان بر سر ستم زیور کند لوزیکان
شب در کشت قرب نه از نورینه جمع آمدند و هجوم کرده غریس با ضرب برانگند و خروج
ساختند بجماده غریس خام طمع هنوز از نهال آرد و میوه مراد بخشیده بود درخت
عشره تش پزوده شد و زاویه طبعش به پر تو شمع راحت روشن نشده چراغ توش
فرمود **سنت** نارسیده بلم جوئه از ساعتش . می زند دیت جاجام مرادم **سنت**
العقبه غریس بزحمتی تمام از میان لوزیکان بخت و خویش را بکو سپار و پسانید
نمود و خودش در پوست از انبای جنس او جمنی کشید حاضر آمدند او را بدان حال آمده
و از کیفیت خوب و کینه طعن ضرب پرسیدند غریس صورت با چرا باز را ندانست
زنی بی ناموسی که غریس قوی بیات را از نورینه ضعیف بیکر این ننگ بیک کشید
و هرگز در قیدم الا یام ابا و اجداد ما را جنس جاتی پیش نیامده و تاقیاست این ننگی

در خاندان با خواهر بود صلاح آنست که همه ایستان اتفاق نمایند تا یک شیخون روزی
برشان سیاه و تازی یک گردانیم و بنیاد کارزار دیده امید ایشان را خیره کردانیم **نظم**
که از گردش جرخ باشد اما . بخوایم کن خود از بد کان . جان بر بگویم سرشان
که ماند زمان نام تار پستخیز . خسان را عوق غور در حرکت آمد اش تعصب را دور
وزبان لاف و کراف کشودند و نغمه غناد و جدال بگردون رسانند
مخالف جزویت و مادر دما . کجا کرد و از پنجه مار با . زمارایت جنگ از آتشند
زدشمن سرو تاج بکذاشتن . بس تواردیدان دادند که در آن شب باشتغال آتش قال
اشتغال نمایند و در کوی کارزار از شعله کبر و دار آتش در غمین بوزنیگان افکند در
وقت که شیر زین جنگال از پشته سپهر میل چشمه سار **نظم** نمود و دب اصغر و اکبر چوایی
تعب شال خرا میدن آغاز کردند . جو خورشید تابنده بپوشد . موافق سیاه و زرد
یکبار خسان آن کو سپار روی بجرم بوزنیگان نهادند تقار الملک بوزنیگان با جمعی از
واعیان غریمت شکار فرموده ان شب در صحرای مانده بودند و بوزنیگان دیگر از هجوم دشمن
غافل هر یک منزل خود آرا میداد که یکبار **نظم** سپاسی جوهر و بلخ تابند . نبرد چوایی جهان
ببوزنیگان را خبر شدن بسیاری از یگان شده شد و اندکی خسته و مجروح جان انسان در ط
خونخوار بکنار بردند خسان چون آن پشته سمور و جزین آبادان از دشمن خالی دیدند
پای اقامت در دامن سکون کشیدند ان فرس خناییده ستم رسیده و بار خود ایرستان
و دست غضب دراز کرده بر نعمتی که بوزنیگان برود ایام ذخیره نهاده بودند در خون تصرف آوردند
مصرع الله الله که تلف کرد و که انداخته بود . روز دیگر که عالم سپیدل چون خپاره خون
نورانی گشت و جیش خورشید بخت نیایی بر آمد **نظم** سپاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شرم در کشید . ملک بوزنیگان ازین حال غافل روی بجرم نهاد در آشنای
راه جمعی بوزنیگان که از کرداب بایانم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد و خواهی
کردند و ملک بر صورت و احوال اطلاع یافت آنکشت حیرت دیدن ان حسرت کریدن گرفت
و کنت دروغ ملک موردی که از تفتنه تصرف بیرون رفت و حیف از خزان سمور که بد

دشمن قاتل و آخرت بر کشته خاک ادا بار بر فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار نباید از روی
نظم بوستان در بارک و نای کشید . جده اقبال را رنگ و نای کمی کشید
بر فریب آبادیستی اعتماد عقل نیست . زان که ز پر نرفته ترخت بر ای کشید . دیگران
که مرگت ملازم سلطان بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جتال و شال و امل و عیال فغان
برداشتند در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت فرزند است و بفریت کیاست
دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرم تمام داشتندی و شاه و رعیت بپایان
شاورت او دستخط بودند **نظم** ازین روشن دی صافی ضمیر . بتدیر درت اظم گیری
ز حل شاکر و او درخت دانه . عطار دجا که شش خایه ران . میمون که ملک حیران و دیگران
پسر گردان دید زبان نصیحت بکشود و گفت **نظم** در باغ جزع مکن گزاف . و در یان گزاف
اولاد بوستان بلول شوند . ثانیاً شادمان شود دشمن . جزع کردن در مصایب بنده را از
ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در شل این اقامت غیر دو
ناید نمیدهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزون که درخت صبر میوه مراد باز آورد
و حکم الصبر نتاج الفرج یکشب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **نظم** کلید در کنج مقصود
ار بسته انکس که بکشود صبر . زاینده سینه در دندان . غبار پستم انکه بر آود صبر
دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتند که چون برق روشن صاحب رای در شب
واقع لامع که در ظلم ظلم را بجای از صغی احوال مظلوم پستم کشیده محو تواند ساخت و یک
شبه فکر تر ارسا که کار از پیش تو اندر دست توان بر هم تدبیر نیک و رای صواب
چراحت دل صد پان را در آردن . ملک بوزنیگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که جان
این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و کنت ای ملک نامداد فرزند و خویشان من
دست این کرده پستکار گشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان . از عمر لذتی خواهد بود و نه از
عیالت راحت **نظم** بی روی تو زنده می توان بود ولی . آن زندگی از نزار مردن بهتر است
و چون عاقبت کار درخت زندگانی بر قایب قفا خواهد افتاد میخوام که هر چند زود تر خود را
از مضیق تعلقات دینی بقضای راحت آباد عقی رسام ز جان خود در باخت استقامت و ستان

از آن جفا جوینان بی سیرستانم ملک گشت ای میمون گشت آسمان در کام جیاست شیرین می
و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت ایستادن زندگانی می باید چون تو بناسی عالم خواهی
خواب و هر حادثه است خواه آید و خواه در اضطراب **ب** زین جنس چون شدی تو در
خواه کلان خواه پر مرده . میمون گشت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر جیاست ترجیح
توان داد و فدا را بر بقا اختیار توان کرد چه تو دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و
ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشایع اهل بیت اقربا بارست
و غرض غنیمت ایشان به شداد اجل پریشان و توام همیشه بمال و مال بود و اندوخته
عسیر بتاراج دشمن تنگ گشته حالای خواهم که حق کداری نیست ملک بجای آوردم و در تکیه
را که سوخته و بجوهر خاطر اندر بر هم راحت گیرم و نقد جان شاد کرده نامی بر صفحه ایام
بگذارم **ب** نام نکور دهم آرد و مست . کزین جمله مقصود نام نکوست . و ملک باید که بر
فوت در رخ نخورد و چون باد و پستان بر غمیش از وفا داری من یاد آورد **مست**
چو در میان مراد آردید رسید . ز عهد صحبت با در میان یاد آید . ملک گشت چگونه در این
هم می روی و بگذارم در از ابراب جیل در می آیی میمون گشت تدبیر اندیشیده ام که ایشان را
در آزمای بشکستم بمردم و غالب طاعت که رای من از منبع صواب منحرف نخواهد
صلاح آنست که بنده ایی تا کوشتهای را بندگان بر کنند و دست و پای را در تنم شکنند و شب
بر کن پیشه که ما وای بوده در کوشه بیکند و ملک با ملازمان و جمعی نیز در اطراف و حوا
این صحرای پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صبح روز سیم بیاید در منازل خود بفرغت
بنشینند که از دشمنان اثری نخواهد بود و من بعد از اتیان چس ایشان صریح نخواهد رسید
ملک بر موجب رای میمون بنمود تا کوشتهای او را بندگان و اطاعتش در هم بکشد برکنار
پیش شکنند و سپاه خود را بپراکنند ساخته منتظر فرصت غنیمت و میمون شب
نامی که بدوئی که دل شک از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای آواز در آید و
بنیادی آمد ملک فرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمدن آن ناله زار میشد بر عقب
رفته میمون را بندگان حال بدید با آنکه غلیظ التلب بود بروی بخشید و با وجود سختی

بر روی رنجی در دشن بدید آید بتبشیر حال و تنه کارد و ششول شده است بسیار تفصیل
مهم نموده میمون نراست دانست که پادشاه است آغاز دعا و نثار کرد و بعد از تقدیم مراسم
ستایشی که فراتر از حد ملک باشد گشت **ب** ز چشم دل بدین خاکی ام در آتش و آب است
یخشم من و بدل رحم که کار فراتر . ای ملک بدان که من در پادشاه بوزیکام با تباقی می
بشکار رنجه شب شیخون درین موکه حاضر بنویم روزی دیگر نیز تیان رسید و از نزد ملک
بدین دیار جبر یافتم ملک بوزیکان با عبادی که بر تیر میر داشت التماس جان اس کار
نمود و من او را از روی نیکو خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم بدین صواب آنست
که که ملازمت بریندم و بنیه التلب در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سپاه دولت
از نکبات زمان آسود و بکوشه و توشه بسازیم **ب** در پناه دولت صیاح دلاان
راه جوید هر که مست از عافیت . که تو در کشتن رای کل بری . سوی بستان بگذری پس خدی
ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با حاجتی که در پیشه پاک اند انواع سخنان بر زبان زانند
و چون دوم بار بمنع ششول شدم بنمود تا با من این همه خوار می گردند و امر کرد که چون او را
داران پادشاه است همان بهتر که نزدیک آن جزین باشد پس گشت انجاش شکنند تا به سیم
که ایشان چگونه حایت او خواهند کرد مرا اینجا آورند و سابق خدمتکاری را ببلد اتقی از اداری
پاداشش گردان این بکنت و جان بدر ببرست که ملک فرسان نیز آب از دیدگان بکند
ب که بنام سنگ رادل خون شود . و دیگریم دید با حیون شود . ملک گشت حالا تو را
بگذار خراب داد که بیایانست که از امر دازنای کیند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر
طرف لشکری جمع میکنند و ساعت ساعت با سپاهی خونخوار و لشکری بی آزارم حار
بشیخون خواهند آمد ملک فرسان از جای درآمد و گشت ای میمون صلاح حال چیست و سواد
که از ایشان اتقی بجاعت من رسید میمون گشت ملک ازین خاطر جمع باید داشت و اگر برای
بودی جمعی را بی جنبه بر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار برادری
ملک گشت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی مارا بر
رسانی طوقی منستی در کردن جان این حاجت می انگنی و از آن نرسد که ترا آرزو اند مقصود

خود با تمام حاصل می کند میمون گشت چگونگی که در تن من متذرت و حرکت کردن با
خسرت و پای پیشر ملک گشت بر جان این کار رسیدم و ترا بیدار کردن می شود پس از آن
که تا امدای سپاه و متربان درگاه حاضر شدند و صورت حال ایشان تیر کرد گشت
آماده یا شید که همیشه بر خشم میروم محمد بن مکریم داپستان گشته اسباب حرب
همی با خستند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی راه آوردند میمون با شربت ایشان را
راه می نمود تا پس بیابان مرد آرمای رسیدند و آن صحابی بود پرتاب و بی آب که بر
بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و بیک تنر کام از صعوبت آن بیابان بر
آسمان راه یکم کردی و هم جهان پهای از مضائق آن بیرون آمدن توانستی و خیال عالم کرد از
منزل او راه بیرون شدن ندانستی سموی در آن بیابان می وزید که آثار آن بهر که رسیدی
فی الحال آب کشتی و ریک خاک را چون کون آشکاران تبان ساختی و بسبب سموم صحیح جانور
در آن محرابی گزفتی و میسج کیمه در آن شوره زار مردم خوار گشتی **ست** بیابان وسیع و بزرگ است
بهر گامی در و صد گز است - سواش آتش هوا بود - زمینش سنگ سنگ است و آب در
میمون گشت زود بشتاید تا پیش از آنکه بسیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد
جمیعت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زود تر از آنکه شاه روی علم زکاری برافروزد
راست شوکت آن بخت بر کشکان را کونسا سازیم خراسان یعنی تمام قدم در آن بیابان
نهادند و پای خود میداد اجل و عصه ملاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنیگان اثری
پیدا نشد و همچنان میمون تبخیر و تنبیه کرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریبت تا
وقتی آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف ذواجی ان قباغ برافروخت شد
شمع آفتاب بمایه افروخته گشت که هر که در سوانظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم
بر زمین نهادی چون موم بکه افتی **ست** زکما آنجان می شد تپس گرم که آب از آب آن جمع می
زیاد گرم پنداری که تپد بر - بدینا دوزخی دیگر برافروخت - آفتاب در کار آمد و مار از
روز کار خراسان بر آورد و سموم وزیدن گرفت و از دور چون آتش بی دود بیدار شد
ملک ایشان روی میمون کرد که این چه بیابانیست که از سبب او دلهای در تاب و جگر با آبی

بی شود و آن چه خیرت که چون شترانش روی بجانب شمال نهاد میمون و تنه می آید میمون گشت ای
پستکار دل از این بیابان جلست و آنکه می آید بیک درک دل خوشش دارد که اگر هزار جان داری
یکی نسری و حالی که میمون برسد همه شمارا خاکستر سازد و با آتش میدادی که در نهاد بوزنیگان
زده بسوزی ایسان درین سخن بودند که میمون بر رسید و میمون را با محمد ع شاه و سپاه بر جای گشت
و یکی از ایشان را بیابان بیرون نیامد روز سیوم که وعده بوزنیگان بران قرار یافته بود
ملک بوزنیگان با لشکر خود بجزین آمد پیش از حالی یافت و ملکت از کدورت اغیار صافی
دید **ست** بگذشت شام گشت و صبح طغذ میداد که شد خزان در رخ و بهار طرب سید - و این
مثل برای آن آوردیم تا معلوم کنید که اصل کینه چیست انتقام از پسر جان بر خاسته اند و از آنرا
برای شندی دوستان ذوقی نهاده و بر قبیله این کار شناس را از متولیان جلالت می
شناسم و قریبه همین قسمه که مذکور شد می شناسم و پیش از آنکه از آنرا بودیم
و اندان دو بیسی و مدمات فریب و جلالت ایشان شناخته و چون کار شناس را
برین وضع دیدم برامتر شد که رای درویش ایشان بصواب مترون است و خود در است
ایشان از آنجا که برون **ست** می شنیدم که راقبان - چون بدیدم نه از خدایه
صواب است که پیش از آنکه بار شای دید او را جاشنی فرایم و قبل از آنکه خون مار از زرد
بتل او شارت یکم ملک بومان چون بر فضل شنید روی در سم کشیده گشت این چه بخت
دل و بی و حیست که قیدی را بهواداری ما انواع آزار و اذیت رسیده باشد و ما تیر تمام
عقوبت و ملاک ادبایشم و محنت زده را بار و کر در بوت امتحان بگذایم و تو مکر نشینده
که گشت **ست** خاطر محنت زدگان یاد کن - و زبشت محنت زدگی یاد کن - پس فرمود
که آن ذراغ را بگرام و احرام برداشته پروردند و زیر گشت ای ملک چون بسجی من القیبت
مکردی و از اسارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر تانفتی باوی زندگ
با و چون دشمنان پسند و طرّه آیینی از کرا و ایمن میباشید که موجب آمدن او بر فساد
بومان گشت ملک از استماع آن نصیحت اعراض می نمود و سخن آن شفق فی نظیر
خود را خوا داشت ذراغ در خدمت او بخدمت هر چه تمامتر می زیست و از سوم حد

و باد آب باران است مع باقی نمیکند است و مهربان و نیکوای سلطان را هر یک بخود
ساخته و ایستاده خود گردانند و لاجرم هر روز پای دیو بلندتری شد و در دل ملک و اتباع
اورا به پیشتر می یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم سپاه گشت و چون کمال اخلاص
و وفور صاحب او شاهه افتاد و مشارالیه ملک و مدار علیه ولایت شد و در باب
مهمات باد مشاورت گردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در مجلس
و مجلسی مشغول بخواص و عام گشت ملک زانغان مرابی سببی رنجانید است و بی گناهی
عقوبت کرده تا کیست خویش از او نخواهم دوست برد و نه بدو نمایم چه سالی او قرار
یابم و چگونه بخواب و خور میل نمایم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی
مایل نمودم و مدتی در فکر و تدبیر و در کار گذاشتم آخر الامر بمقتضای اینست که تا در صورت
ز انغانم و بیات ایشان دارم بدین مراد شوانم رسید و غرض خود حاصل شوانم کرد و
من را مل علم شنودم که مظلومی پستندی از استعمار بیاد کرد و بکمی کشیده باشد و از
ظلمی کردن کشتی محنت دیده دل بر مرک خوش کند و خود را با تاش بسوزد و مرا که در آن
حالت گوید با جایت بیوند و اگر زای ملک جواب بینه بفرماید تا ما بسوزند شاید آن
لحظه که گشتی تش رسد از باری سبحانه بخوانم که ما بوی کرد اند مکر بدان وسیله بدان شکم
دست یابم و انتقام خویش از وی بخوانم و درین مجمع آن بوم که بکشتی کار شناس بیانه میکرد
حاضر بود گشت **س** که جزو کس نیستی شوخ و جولانی تر دل بس دوری و ده زبان کن
ملک بر رسید که درین حکوی و زیرین جواب داد که این نیز شبیه دیگر است بر اینک نیز
باز ملک رزق آید **س** سر ای او جمله دیوست و زک زافسون و جمله زیر کاکان
و اگر شخص ملید و خیر خیر او را باد با بسوزند و خاکستر از آب جسته شلیل و شراب
طهور کل سازند کونر باباک و سیرت مذموش از قوار خویش مکرده و خشت ضمیمه و کشتی
عقیدت او نه باب پاک شود و نه با تاش بسوزد **س** زبدا اصل نیکی مدارید آید
که زکی بشتن مکرده است و بغرض محال اگر ذات خیس او طوایس شود و ما فی المثل عصف
نایاک او با س سیر غی باشد همچنان صحبت زانغان و مودت ایشان میل خواهد نمود همچنان

موشی که با وجود آنکه صورت انسانیه یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با اشک
عالم تاب و سحاب فیض بخش و باد راحت ازای و کوه پای بر جای موانست گرفت
ملک پر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گشت آورده اند که زاهد سحاب الدعوی بر
جرباری نشسته بود و باب قناعت است از الودگی تعلقات دنی مشیت ناکاه ز غمی
کنان بخار رسید و موش بجز از مقدار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بروی شنت آمد
و برداشته در خرده چمدن با بخانه برد باز اندیشه کرد بناید که اصل خانه را از روی باشد
و زیانی رسد و عا کرد تا از قنالی او را دختر کی گردانند تیر و عانی زاهد بر پدرب آفتاب
رسیده مشاطه قدرت او را و خری بر اداست و بی بیات راست قامت روشن روی
آتش موی خنک اثناب زهارش آتش غیرت در فرم من به دوی و زلف شکارش بود
از دل بش سیاه بر آوردی آنکه بر سر و زلفش تابست **س** و آنکه در ماه کشد خط غایت
زاهد نگاه کرد صورتی دید که از لطف محض افزیده و خری نیست بمحض لطف پروریده او را یکی
از فرزندان سپرد و چون فرزند غیرش بداد میداد اشارت پر را پساشته در تعهد
و خیر عایت پسعی بجای آورده و اندک فرصتی را دختر مجد بلوغ رسید زاهد گشت ای جان عزیز
بزرگ شدی و کمر پاک تو را آنکه با چهر دیگر در رشته ازواج کشند جاده نیست من این
کار را با رضای تو گذاشتم مرا که از آدمیان و پریان بلکه از مخلوقات علوی تا موجودات
سنتی اختیار کنی تر اید و دهم و دختر گشت شومری خواهم توانا و قادر که انواع قوت شست
او را حاصل باشد و در بزرگی بدرج رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گشت بدین صفت که
گشتی اثناب تواند بود و دختر گشت آری جان دانم که او منسوب کسی نیست و رانجه در بر
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **س** و در روز خوش سپهر و خاوندی برادر برین طاقی سلووی
زمانه در روی روشنی باز کرد و جانا بازی دیگر آغاز کرد علی الصبح که زمان خالق الا صبح
از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال او در میان آورد گشت این دختر بنایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جنت آنکه از من شومر توانا و با قوت
شمارده اثناب از استماع این قصه مراد و دختر جواب داد که ترا از خود قوی تری

نشان و هم آن ابرست که نور را بپوشاند و چنانچه از او تو چنان می بچوب که داند
 نب آشیایی بدین مندی از دره ابر بپوشد زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل
 بخواند ابر از شرم این سخن در عرق آمد گشت اگر از روی قوت غایت اختیار میکنی
 باد از من غالب ترست که در از هر جانب که خواهد شد و به طرف که میل کند بازو خستن برود
 زاهد این بخت را مسلم دانسته پیش باورفت و حکایات گذشته باز زاهد با از انفعال
 برخود بچند و گشت مراجع قوت و شوکت تواند بود قوت علی الطلاق که راه ثابت است
 پای یکب در دامن و تار کشیده است و چون قلب در مرکز آرمیده و مراد وی خدای عز
 میست که آواز نرم را در گوش که مادر زاد و ضرب مورچه را بر روی صخره قماست
 باد اگر ابر را بچنانند چون بکوی سپید فرودمان زاهد نزدیک آمد و فقر حال را فرو خواند
 که صد بار کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من شیرست که اطراف من شکافد و در دل
 خانه سازد و سینه ام بر جای از نیش جان فرسای او جاک شد و بهیچ نوع دفع او را
 جان نمیدانم و دختر گشت راست میکوبد موش بر و غالب است و شوهر مرا او شاید زاهد
 او را بر موش غرضه که موش بحب خنیت که سر رشته دختر بدان تنی می شد میلی در دل
 خود باز یافت جواب داد که پیش ازین من نیز بدقت که آرزو مند دلای که موش
 روزگار من باشد بوده ام اما جنت من باید که از جنس من باشد دختر گشت این بهیلت زاهد
 دعا کند با من موش که دم با تو دوست عشرت در اغوش آرم زاهد دید که از جانبین
 رغبت صافی است دست به عباد داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند
 فی الحال دعای زاهد بفرجایت رسیده و نشانه کل شی بر ج الی ظهور کرده و دختر موش
 در اید او را بدان موش داده باز گشت جان من جزیره را با اصل خود باشد رجوع
 با جواز خاکیم آفر خاک بچین و فایده این مثل است که آنچه تنقاص طینت اصلی
 هر چند عوارض دیگر او را از حال بگرداند بالاخره رجوع به جان است اصل خواهد نمود
 حکم سخن ان میمن سنی را در پیک نظم کشیده بدین عبارت زیکن و اشارت شیرین
 در حق که بخت اوزا پشت کوش در نشانی بیاع است و رجوعی خلدش بهنگام

پنج انگشت بر روی و نیز بایست سر انجام کمر بکار آورد و در همان من تلخ بار بار داد
 ملک بر مان خنک و هم بی دو تان شد این نصایح پستماع نمود و سخن وزیر را حلال
 کرد نظر بر بوابت کار بکرد و زراغ برای ایشان هر روز حکایتی پسندید و بر سر افشانه
 بی نظریه می آورد و دشمنای غریب و بختهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد بر
 عوامصل پسر و غنیمات احوال ایشان و قوتی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه
 روی از زبان بتافت و نزدیک زراغان رفت و ملک زراغان او را دیدن بشاطط بان
 اقبال آغاز کرده است کافی پستان کام ال کنون توان رسید کارام جان راحت و روح رسید
 بس ملک پرور پرسید که ای کار شناس چه ساختی گشت بدولت ملک آنچه می بایست
 ساختم و مقصود که داشتم ابر داختم کار را با بشید که وقت انتقام کشیدن است و
 دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گشت بجملا صورت مصلحت باز نمای تا از وی
 و قوت در پی بهات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد میسازد و کار شناس گشت
 در غلان که غاریست و روز با بومان دران غار جمع می شدند و دران نزدیک فرخیم
 بسیار یافت ملک بنر باید تا قدری زمان شکل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل
 شبانان که دران نزدیک خانه دارند قدری تشنیه دارم و برینرم انگنم و ملک مثال بدتا
 زراغان پر بار در حرکت آورد و تشنه فرود شد که در سر بوم که از ان سوراخ بدر آید بسوزد
 و هر که پرون نیاید از دود بسوزد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که اوصاف
 دید پیش آن مهم باز شد تمامی بوم از اجلیت بسوزند و زراغان را قوتی بزرگ برآمده
 همه شادمان شدند و دوپستکام باز گشتند و زبان تنیت کشاده بدان فتح عظیم نمره شای
 بعبود رسایند ملک آخر مراد ملک رو اگر در روزگار اقبال را بوعین و فاکر در روزگار
 مرشاد کی گفته زما فکده بود از این یک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و شکر از میای
 جمله و آثار بسیده کار شناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه می نمودند
 و در مدح و ثنای او علو و اطباء واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر می گفت و دیگر
 هر یک فراخ حال ستایش می کرد در اشای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و جنس

رای خود قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی در میان عجب خاصیتی دارد که
کنت هر چند از این جهت است داده بود دولت ملک و خجسته کی طالع پادشاه بوده و من اثر
این طغیان زمان روز نمایست و ندیم که آن بدبران قصد جان بطور رسانیدند و از آن
چنین ستمی بر عجز و ضعف را و داشتند و طمع در تصرف ملک مودوشی و ولایت قدیمی
کردند و آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ - تا ز دوروی کشت جهان بدو سیاه - و دیگر
ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در آید چگونه صبر کردی و ایشان بطبع ضد تو بودند چه
سان در ساختی و من میدانم که اخیا را طاقت مصاحبت اش را نباشد و کریم از دیدن
لیم نجاست که زبان بود و کشته اند که با ما رید زیتن بهتر که بنا کام در یار نیکو است
اگر در نمی توانم غم توان مردن - از آن بهتر که با یک نام گسیختن - کار دشمنان
چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نپس را بدتر از دشمنی با چنین است **معراج**
دیدار یار نامناسب چشم - اما عاقل را بی رضای مخدوم و ذراع خاطر او اند شد
اجتناب نمایند و در محنتی که پیش آمد بنشاک تمام استقبال نموده قبول فرمایند و حساب
منت بهر نامکامی و شست خود را در تمام اندوه و در طش اضطراب بینکنند چه کاری
که عواقب آن نتایج و نفرت مترون خواهد شد اگر مبادی آن رنجی بایک شید و ندلی
تحمل نماید که جندان اثری نخواهد داشت چه هر که هیچ کنی توان نیست و هیچ کلی بی آزار خواهد
شوان جید است کن ز غصه شکایت که در طلب - براحتی ز رسید اندک زخمی کشید
ملک کنت از گنایست و دانشش بومان شمه بازگویی کنت در میان ایشان هیچ رزگی
ندیدم جز آن یک تن که یکشتن من شاد است میگرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند
و نصاح او را بسمع قبول اصفا نمودند و این قدر قائل گردیدند که در میان ایشان عیب نام
و نزدیک قوم خود منزلی شریف داشته بقتل و خود موسوم بودم بناداکه مکرری شتم
و فرصتی عذری بایم نه بقتل خود این قدر بدانستند و نه از سخن با حقان چسبانی
و نه اپس از خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند آنچه رسیدند
و کشته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام است خاصه از دوستان نوید

و دشمنان نیز اسان **نظم** دوستی که توانا اید بود - محرم خود میاز و همسایه
با عدو نیست که تو ترسان است - نیست اظهار سرخوش طلال - ملک کنت در ارجان می
که موجب هلاک بوم پشتمکاری بوده باشد کار دشمنان کنت جیست و بر پادشاهی طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش مندم گردد و بنای سلطنت با کفر مکن است
با ظلم دیدار محال **الملک بقی مع الکفر و لایستی مع الظلم** و با مکن پستم را به یکبار که
که کم عمر آمد پشتمکاری - شهنشاه چون رای را بدید - یستین دان که بد در حق خود کند
و کنت اندر که جبار کار کند جبار جبر را تر صد باید بود که ستم کند هلاک خود را این
باید کرد و هر که بصحبت زمان هر یمن باشد و پشوا شدن را آماده باید بود و هر که در خوردن طعام
زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که روزی را از یک رای بی خود اعتماد کند ملک
بد رو باید کرد و نیز در اقا و مل حکا آمده که شش کس را طبع از شش خیر بیاید برید و امید از حصول
ان منتفع ساخت اول پادشاه از از این عالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم
سکینه منور از پستایس مردم و یاد کردن و نیکو سی سیوم مردمان بد خلق از بسیاری
جبارم خیره روی بی اذیت از مرتبه بزرگی پنجم تحمل را از نیکوکاری ششم هر یمن را از بی کنای
چهارم آدمی را در حرام انگذد و هر جاحوس و از خیمه اقامت زدا مانت و راستی را زانی
بر دارد چون ملک بومان را عرض و شره بسیار بود بر قتل راغان و پیستصال ایشان لاجرم
از منبج اعتدال و راستی انخواف و زید و هر مادیه حرمان و مایه بوان سرگردان شد
و جایی که برای نقادن و یکبار کند بود با فروری شاد **نظم** یمنیش در حق مردم بدی -
که آری ببار سرخوشتن - نبیسی که رنج فرادان کشد - که جایی کند بهر منجاه کن -
باخر که چه زاپایان - وی اندر ملک جابه باشند نه - ملک کنت کسی از غمده شکران
نمیت جلوه سپید و آید که تو شست و او ان تحمل کرده دشمنان از اختلاف مراد تواضع می
و خدمت کسی که دل از دستنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن با حق خویش را شنوندی
را با حق خطم عظم مقصود بودی کار دشمنان کنت هر که انکس را توان خواند که چون عیبت او
برامضای کاری معمر کرد و نچست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میان

مردان نندب از پیکر کشیده اند و پیکر پادشاهی صاحب دلان که کوی سپادی بود
و اگر صلاح حال دران پسند که بخدمت خودتری از خود قیام باید نمود و هم از کار خود
تا مقصود بوصول رسد و چنانکه ماری مصلحت خود دران دید بخدمت غوکی راضی شد
ملک رسید که چگونه بود است آن **حکایت** کنت آورده اند که ضعیف پیری در
مادی اثر کرد و قوت تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و در
تحصیل قوت در کار خود پیران کشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار
آنچه غدا شدی بی قوت امکان نداشت با خواندیش کرد که در غایت از قوت جوانی
و ضعف از زمان کارانی و حالا توقع بازگشت ایام شباب و امیدوار بودن برای
قوتهای تناسلی همان مزاج دارد که از آب آتش فروخت و از آتشش طبع دفع شکنی
کردن و باین سبب کاشکی موپسم پیری را هم بتاییدی بودی و این فرصت شک نیست
اعتماد را شایستی بد رفت دوران جوانی نوبت پیری ای دنیا بجهت پادشاهان و ایام شباب
وقت پیری هم غنمت دان که از عمر غرت و مردی که بگذرد و بگذرد بپیشی جز بکار و بار
که گذشته را باز نتوان آورد و بدسترس قبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمودن
عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی بدبیری که پیر شده ان
بهر دراز بدیت آورده حالا بتای کار بر کار پیری بیکم آزاری باید نهاد و هر نهانی که روی
نماید قبول آن است داشت و تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه توام همیشه بر توانی
بود و بدیت که از عمر مانده حاصل آید پس بکار چشم رفت که دروغوگان بسیار بودند
و ملک کامکار و امیر جهان مطاع نام داشتند و خود را چون ماتم زودگان شیشه
و مصیبت زودگان اندوشتاک بزحاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که
تا بنایت غمناک می بینم موجب آن چیست ما جواب داد که بزم خود گشت اودن
پسر او را ترک ماده حیات من از غوک بوده و امروز مرا واقعه پیش آمد که صید
ایشان بر من حرام و اگر عدا خواهم که یکی از ایشان بگیرم توانم آن غوک برفت و ملک را خبر
کرد پادشاه غوگان ازین صورت بنایت متعجب شده نزدیک ما آمد و پرسید که بچه

این حادثه بر تو نازل شده و بکدام نازد بر تو حادثه گشت **حکایت** کنت ایمن این جگر منور از دل شاکر
جواز دیگری نالم که مرد از خویشی نام ای ملک حرص شوم مرا در دام بلا افکند و طمع نشد
اینکه در پی بختی روی من بر کشد و دران چنان بود که روزی قصیدی غوکی کردم و از نزد کنت
خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطبع دران خانه رفتم قصار خانه تاریک بود و
بسر زاهد خست آسب انگشت پای من رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص ندانی بدو
فرودم در جای سه شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصه من کرده و من روی بصحرای
بتجیل می رفتم و راه در عقب من دود و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در خواهم
تا ترا خوار و بی مقدار گرداند و مرکب غوگان سازد و البته قادر نشوی بر خوردن غوگان
مگر آنچه ملک بر سم صدقه بتودید اکنون بفرودت ایجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و
بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده **حکایت** کنت ایمن که دران جای زمانه را ملک غوگان را بر
مواقف شاد و خود را دران شرفی و در به تصور کرد همچنان بر روی پشتی و بپادان میایستاده
برایشانی حسن فتوی جستی بیکمید برین بکشت ما کنت زندگانی ملک در از یاد مراد تو
و طبع جاده نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپادان رسانم ملک کنت بمناسبت
که تو میکوی مرا از مرکب کیز نیست و مرکب دای قوتی قوتی نباشد پس هر روز دو
غوک از برای وظیفه که که تا راتیه جاشت و شام بکار بر دتا روز کار بدان وظیفه
ی گذر ایند و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از ان عار نمی داشت **حکایت**
دستی که ز دیدنش ترا تنگ آید در وقت ضرورت پویه دادن بدید هر کار که عار نیست طلال از ایند
در حالت احتیاج بد نیاید و این مثل برای آن آوردم که من نبیره اگر صبری می کردم
و ندانی میکشیدم نظر بر آنکه پلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان
که امتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بر نفق و مدارا رود تر پستاصل توان کرد آید
که بجنگ و مکار و چنانکه آتش صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر
روی زمین است و آب بظافت و علایمت مرد درختی از آن قوی تر و زکتر نباشد چنان
از رخ را اندازد که دیگر دران محل امید تو را شش نماید **حکایت** کنت قطف کن که هر کاری که

بزرگی و مدارایی توان داشت . و از اینجا گفتند اندک رای و تدبیر از شجاعت بهتر است
از آنکه مرد بسیار ز سر چند لیس و توانا بود در مصافقت با دشمن برابری کند غایتش بابت
و اگر کسی بیایند کند با صد تن و هزار نهایت کارست امام و دانا بیک فکر صایب ملکی را
بریشان سازد و باندک تدبیری لشکر گران را بکشند و ولایت آباد از ابر هم زند نظم
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد . که شوان بسیاری بی گران کرد . بسمشیری توان حانی بود
بکزی شاید اقلی کشودن . ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و عیب شفیق است
تو براند کار شناسی گشت تمام این کار با صایب رای حسن تدبیر نمود ملک فرود
و بمن سعادت ملک در این کار مددکاری نمود و گفت اندک اگر جمعی غیبتی کاری کنند و گویی
در طلب همی قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که بیفیلست مروت مخصوص باشد چه
خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی
برای ماند که ثبات دل و صدق غنیمت او بیشتر باشد و اگر درین برابر باشند آنکس مطلق
قادر گردد که یار و مددکار او پیش باشد و اگر دران سینه تعاونی نباشد هر کار او است
یاوری کند و قوت بخت مدد بد ظفر او را خواهد بود **نظم** کوکب بخت جو طالع شود و روح
آنچه مقصود بود زود سپرد کرد . مدد طالع اگر نیت نریمان . که اگر روی سوی بخوبی برگردد
ملک گفت ایشان از مایه مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صد و اتمام توانم
بود چه مارا اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناسی گشت چهار چیز است که اندک
بسیار باید بداشت اول آتش که اندک او را همان ضررت در سوختن بسیار را دوام
که انفعال از قرض خواهان در یکدم همان است که در هزار دینار سیوم پیادی که مرخصه احدا
بناج اندک باشد صفت و بیخود روی آورد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیفست آفر کار خود
بکند و من شنیدم که کجشکی با وجود ضعف حال زمار قوی سیکل اتمام خود حاصل کرد ملک
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گشت آورده اند که دو کجشک در ستن خانه آشیان
گرفته بودند و بدان قناعت کرده اوقات می گذرانیدند و وقتی ایشان را بیکان بیدار
و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان طلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی

۱۹۹
داده ساخته در حوصله ایشان می بخشید روزی کجشک بزرگی پیرون رفته بیکاه بماند
چون باز آمد کجشک ماده را دید که با اضطراب تمام کرد آشیانه می برید و فریاد سوزناک
از دهنش می شنید گشت ای پادشاه این چه حرکتیست که از تو مشاهده می شود و جواب **گفت**
می خلد در سینه ام خاری می بدم سر . در دل سوزان غشی دارم که آبی می کشم . چگونه نتالم که
یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری بیب دیدم آمد و قصد بجان کرده بود
زاری کردم و گفتم **ب** اگر چه غایبی از دشمن ضعیف ترس . که تر آه سحر بر نشانه می آید .
بجایی رسید گشت آه را در این سه تره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن به ترس که من
و پدر فرزندان که اتمام بر بندم و بدانچه توانیم در هلاکت تو سعی نمایم بجنبید و **گفت**
چیزی که او شیر را پی کند . ز مثل تو می عاجزی کی کند . و من هیچ نوع بد و بس نیایدم فریادی
میکنم مرا فرماد بسی دارم و فریاد پر سنی . و آن ظالم پستمکان بجانم را خورده است
و من آشیانه خسته کجشک زان سخن پستماع کرده دو دانه دانه شش بر آمد و از فرزند
اش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه با شتمال فراخ شنود بود و تسلیه بود
آلوده در دشمن ساخته بدست داشت می خواست در جاع دان بند کجشک فرود برید و
ای تسلیه از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه بسا داس
در ستن گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بیالای نام برآمد و بر آشیانه خالی می ساخت
تا آتش را سلفی سازد مادر از پیش شرا را آتش دید و از بالا آواز متنی شنید سر از سوراخ
که بجانب نام داشت پیرون آورد و پسر بد آوردن همان بود و بیستین بر سر خوردن همان
و این مثل را فایده آنست مادر دشمن خود را خرد داشت و از روی حسابی نکردت تا عاقبت
سرش را بسنگ اتمام فرود گشت **گفت** دسم اگر چه خود را در طوقم . او را بزرگ دانم کار خوش
ملک گفت کنایت این مهم و بر افتادن خصمان بیکت رای و بیامنی خلاص تو بود و در
کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری
ناصح بسازد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حادث کرد ساخت سعادت
او گردد و چنانچه مرا از حسن رای و دروایت تو واقع است **گفت** بهر چه روی نهم یا بهر چه دای کنم

مراد است قوی چون تو دوست یابی . و از ستم سزای تو این کلی تر بود که ندقی در خانه
و دشمنان بنامی نه زبان تو جری گذشت که بدان عیب که قصدی و نه از تو علی ضار شد
که موجب نوت و بدگانی گشتی گشت ای ملک آن نیز بدولت میاید تو بود چرا قدر در تو
چون بحاسن اخلاق و سکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال چنین شناس
اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحدی که ملک را خوبی رای و درستی پر
باسکوه و شوکت و سمیت و شجاعت و جمیت و قیاق مهات بروی پوشیده نمی ماند
و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی شسته نمی کرد و در فاتحه سرکاری مصالح روز
فردا و سناظم حال و مال شناخته و جرم تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقتی از رعایت
جانب جرم غافل نباشد ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی گذارد و هر که باین
پادشاهی نخاصمت اختیار کند مرک را بیدار کند پیوی خود کشیده باشد و زندگانی را
نزار نمرل از پیش خویش برانده **نظم** خصم ترا زمانه تعجیل کشی . از عرصه وجود پیوی غم
با چون تویی مرا که دی دشمنی زنی . شکل اگر امان دهدش مرک نیدم . ملک گشت بدت
غیبت تو به حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دایتم و حالا بحد الله
ست کاشاب دولت از اوچ کمال بدیدید . روز کار خشم دار و روز اوال بدیدید . شکار
گشت مرانده هر که بدشمن غایب و خصم تا در دستلار دوتا از وی باز زید روز از شب
روشنی از تار یکی باز نداند و پای از پسر و کنش از دستار باز شناسید و لک گشت اند
تایمار را ضحی کامل بدیدید باید از خوردن مره نیاید و حال تا بارکان از پشت نهید نیاید
و عاشق تا بدولت وصال مشوق ترسد آرام نیاید و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطراب
کم نکرد و مرد در سان تا از دشمن پیستولی این نکرد و نفس تا بسایش نرزد **ست**
چون زد دشمن کسی فراغت نیاید . جانب خوشدلی عنان برآید . ملک گشت سیرت و سیرت
ملک ایشان از روزم و نرم چگونه دیدی گشت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی
بوده از اندیشه بصواب نصیبت داشت و نه رای است را از مکر خطا بازی شناخت قنای
اتباع از جنس وی بودند که آن یک تر که در قتل من مبالغه میکرد ملک گشت و لایع عقل

و دانش او بود گشت اندک رای او پر گشتی من قرار گرفته و انجی این تدبیر بصواب قرار گشت
دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگر چه دانست که نخواهد شنید و در نصیحت
رعایت کرد ملک گشت آداب نصیحت ملوک کدام است کار شناس گشت آنکه سخن بر نفس
و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظم مخدوم را
رعایت تمام فرموده جرات و کتاخی نیایند و اگر در فعل و قول وی زلفی یا خللی مشاهده
در قبیله آن بعبادت میگویند بکار برزند و در تیر نصایت شیرین و شکای و لایزب باز گویند و
عیایب دیگران در آسانی حکایت تیر کنند و زیر ملک برهان این همه ضمه داشت و هیچ
دقیقه درین باب فرو نمی گذاشت و من بکوشش خود شنیدم ملک رای گشت جهاندار تیری
رفع و مرتبتی عالیت و بکوشش خود پای آرزو بران شوان نهاد و بفریدستاری
و پایداری بخت بدان درجه توان رسید و چون باقیات چند این صورت میرشد از آنرا
غیر باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعد از انصاف مبالغه باید نمود **نظم**
ای آنکه بملک باقی و تپسی . دولت طلبی کم طلبی از آن کسی . صد تن سیاست آن خدای
کار زده بخشی بر او تپسی . و حالا بصواب آن لایقتر که در کار با از غفلت اجتناب کنند
و بیشم خوار داشت در مهات تکرند که بقای ملک و استقامت دولت فرجهار خیر مکن
منت خدای کاملی که جده فردا در پیشه امروز معاینه بیند و غمی شامل که تصور
بزمیت آرد نیاید و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و حلق منحرف نباشد
و شمشیر تیر که چون برق جهان سوز آتش در فرمن عمر مخالف زند . در باغ ملک سیر کند
کتاب خود نباشد از چشمه یار تغ . این همه گفت و کس سخن و اتفاقات نکرد و نصیحت او
لازم قبول نیافت **مصرع** تا ز روز زرشده همه کار از جب و از رت . نه ایشان را از عقل و کما
ادفایده حاصل آمد و نه بخود کنایت خود از ان بلا فرج یافت و این بخیر لارای **نظم**
طهوری تمام دارد **نظم** چه سان رای آنکس نیاید صواب . که از کشته وی کنند اجتناب
چنین گشت و اما که تدبیر راست . قبول کسی چون نیند خطا پست . اینست دایستان حد و
از مصایب مکر و مکیاید عذر دشمنی که اگر چه در تصرع و تذلل مبالغه نیاید بدان گشت

شدن از طریق عقل دور افتد چنانچه شهابی و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان
انگونه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت و قوت غم ایشان بود و الا بومان را
یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن را چنانکه هر کزبان را از پرسیدی و جده آن
در خواب هم ندیدی و فردمند باید که در مسنی بحکم عبرت نکرد و این شایسته کوشش خود
بشود و بحقیقت بدانند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار
نباید داشت و چنانکه از ولایت محنت نشود و اسباب تکبید دوستی شایسته نباید بدان
مرد و نباید به نظم دشمن اگر لاف مودت زد و صاحبش شمار دید و پست مارمانت کسرت
که به بصورت بد را بدست و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خاص
و مواد ادران مخلص است که مایع تر و خیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود و دوستی
کار شناسی و معاونت و امداد و مرزا غنا را چنانچه داکه از مملکت دشمن و در اسیر
بهر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد و بداند که هم دوستان مواد را
غیر تر تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند جیب بکمال بر آید
آزاد و رسیده باشد و الله ولی التوفیق بیاوریکو خواهد بجهت ایشان و دو دشمن بداد محبت در حق
باب پنجم در معرفت غفلت و در زدن و از دست دادن مطلوب
رای گنت بر همین را که بیان کردی استان حذر کردن از مکر دشمنان و بتول ایشان فرستادن
و خود را از معرفت ذوق و تزویر خصمان آفت غدر و زباید اعدا هر چند که در مقام دوستی
آمده باشند نگاه داشتن اکنون پیش آفت که باز نمایی شال کسی که در کسب چیزی جدایی
بس از ادراک مطلوب غفلت و در زید و اراضاع پیازد بر من زبان تکیه شود و نقش
این ابیات از صحیفه نسبت کسری فرو خواند **نظم** کای مبارک پی شنش که حال میکند
آخران در آسپان از ظلمت خستی و مورد دولت شود چون سایه بر پیکار بر سران بوی که تو غل سعاد
من حکیم در کمال کبر برای حضرت آفرین باد آفرین که هر چه گویم برتری و بر خاطر خطیر
که مورد فیض ناستنا بی شد مخفی نیست که اکتساب چیزی از مخالفان آسپان است
چه بسیار تناسبات با تفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و تلاش

۱۱۵
استقامت حاصل تواند شد اما نگاه داشتن دشمنان برای بدوشن و نه پیرامونی در پشت صورت
نمیدد و نه که از پیرامون طردیم و دور اندیشی عاقل و در میدان خود و عاقبت پشی را جل باشد
زود و عذر غفلت و تاوانج گردد و در بقضه اختیار شن بر حضرت و ندانست باقی نماید چنانکه
بشت را بی شست جد و جدد و پستی شنق چون بوزینه پرست آمد و بواسطه بی عملی
و نادانی از دست بداد و در خم جیل و حاقش هیچ در هم ایام نیافت رای بر سید که حکومت
بوده است آن **حکایت** بر همین گنت آورده اند که در یکی از جرایر بجا خصم بوزیریکان
بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردانای سلطنتش بهایت و اغرو سیاست کامل
ارتجاع یافت بود و اسایس و دتشن بلکی ناکه و عدل شامل است حکام بدرفت رعایا
از میان احسانش پلوی بر فایست بر بستر امن و امان نهاد و ساکنان آن دیار بهر
مواعبت بی کرانش زبان و عاکوبی و رضای جوی کشاده **نظم** ستم از میان عدل پسر و پسر
خدا را حق و خلق خشنود اند و مدتی نهادی در شادی و کامرانی گذزاید و بهار جوانی
را بخوان بیری و ناتوانی سپایند آثار ضعف در اطراف بدن بدید آمد و سرور از دل
و نور از بصر رخت و چل و حرکت و نهال قوت که میوه ملایم بار آوردی از پسر و پسر
بهر درگی آورد چراغ طرب به شادی آفت و قلب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم
و غموم منطوقی شد **نظم** نشاط جوانی ز پسران مجوی که آب روان باز ناید بحال
بیاید سوپس کس دانی نبرد که دور سوپس باز آمد بسر جوهر پسر نشیند زیری غبار
و کز عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود اینست که طاعت کشتن جوانی
را بوخت خاستان پری بیدل سازد و مشرب غر تو انگری را بخپس و خاشاک است
منپس مکر کرد اند راحت روز و روشن بی محبت شتاب نیست و بنوری صافی نمایی
بی غبار ضرر و آزار نه **نظم** با شادی زمانه غم بی شمار در جام روزگار می خوشگوار
یک کس زیر کشتن نیلوفری دید که خون دیده عارض اولاد ازاد است این پسر ز شورش
که دنیا ش خوانند خود را در با پس نوع و پسان جوان بر جهانیان عرضه میدهند و زینت
نمایدار و زیور بی اعتبار دل بی فردان منور و در دام محبت خود می افکند

باز بجاست طفل زین این مقام بی عقل و دان که بدست شد و دانایان که از این
ظاهر را بدیدند و در ششنگان میدان غفلت ساخت و غماش بی اصل را بایه هر آتشکان باز
دشوت کرد آید سر که او را در غفلت از دواج کشید دیت برادش باغوشش از روز رسید
در که بجای نه و ضار نشی آورد و بکام شیی در بخورد **دلت** جمیل است و در میان بی خوشی
که این مجذره در عقد کس نمی آید . **کوک** ز جان سر کوی **و ما هنر الحق الدینا الله و لیب**
در دام آفت افتاده و بصورت دلوریش ایته شده از غث باطن و پستی عذرا
طبع و با باکی سیرتش بی خبر مانده اند **دست** راست چون تم است در سر . نرم و کین و زدن
در عروش تو انگر و در ویش . شاد و همچون خیال کج اندیش . و مرد خردمند که دیده
بکمال الحواس **الدینا قنره فاعبر و لا یزاد** روشن شده . بمنز خرافات فانی و التفات نماید و
دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نه بند و چون بایادای دنیا و بی اعتباری
او دانسته روی بخت و جوی دولت باقی آرد **دست** بخی تشاک دولت باقی برود
کین باغ عمرگاه بهار است که خوان . **القه** در کبری و صفت کار دانا را افواه اشاد
حشمت شامی و سیت شامی او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام
بارگان دولت شامش و سطوت جباری او راه یافت **دست** دولت که دولت حشمت
موی نیاید آیت نویدی . از اترای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در نا
او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکناات او پیدا در رسید و چون
دولت استحقاق زینت شریاری و استقدار منزلت جهان داری او را ثابت دیدند
استقلال وی در تدبیر ابواب سیاست و ظالم گذاری و تمیید اسباب رعایت
و رعیت تواری کمال مشاهد کردند **مراع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاه . دوستی او را
در خیار قرار دادند و دلمان را بسیل طاعت و مطاوعت او در آورده بایکدیگر گشتند
مراع جواد صبا کربستان . جمیع خست جوازا پزند . بهاران که با او در پید
بر درخت کین بر خشک . این جوان باغ روی که نهال سرش بر لب جویبار ابد نشود
نمایانسته قابلیت آن دارد که گلشن یک را بدو تبارک و توانا سازند **مراع**

سر و خاکی که در عالم گشتان . و او نیز قانی حیل کرد و استقامت سپاه نو
رعایت برادر سر یک را در جور حال خلعتی و صلی سر سود و ترغید کرامتی و وعده ولایتی و
بشارت منصبی و مرتبتی از دانی داشت **مراع** تمام اتفاق نموده بهر زرت را ازین
کار بیرون آوردند و زمام اختیار مالک بی زحمی و شقی نبضه اندازان جوان پند
مراع بالید ازین نشاط تن تحت بر زمین . بکشت ازین نوید سرتاج از اسبان . بی کار در
جوان از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عاریت آورده به ضرورت جلا و وطن اختیار کرد و خود را
بساحل دریاکشیده . در خرمن که در خان ابنوه و یسوع بسیار داشت توار گرفت و یسوع
از خشک که در آن پشه بود قناعت کرده خود را تلی میداد و می گفت **مراع**
هر که قانع شد نجسک در شجر و برست . و بر زمین نوال در آن پشه پشه قناعت پیش گرفته
باقدام ریاضت مناج عبادت و طاعت می نمود و روز و شب تیارک اوقات که در
عز و سلطنت گذاشته بود شغولی می نمود و ترش راه عقی تبویه و انابت بی حست
و بضاعت سزا آخرت بوظایف عبادت و عبادیت میسای کرد و زنگاری که از طمیت
بش شباب بر این نه سینه میبید بمرد و زشتای صبح شنجوخت می زدود **دست**
صبح پری میداد افروشی میداشت . خواب نیکو نیست وقت سحر بیدار شو . روزی بود
انجیری که اکثر اوقات بران سیر بردی برآمده انجیری حید ناگاه یکی از جنگ او را شده
در آب افتاد و آوازی از آن بگوشش بوزینه رسید . لدقی در طیش بیدار آمد و نشا طارش
استیلا یافت هر ساعت بدان موس ویکری در آب افکندی و با و از آن تله ذی نموی
تقار شک پستی از آن طرف در بار پیم سیاحی بدین خرین آمد بود در زیر آن درخت
ساکن شده میخواست که دو سه روزی اینجا استراحتی درزد و بعد از آن بجانب اعلی
معاودت نماید **القه** در آن محل که بوزینه انجیر پیچود شک پست در زیر آب بود هر
گاه که انجیری در آب افتادی رغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای اوی
اندازد و این دلجویی و شغیت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه
مرفت در باره من این حرکت می فرماید اگر وسیله نمودت و دایه محبت درین

بیدار آید ظاهر است که در مقدار محبت و عودت بطور خواهد رسید و قطع نظر از توایدنی
مصابحت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او شسته است و علم کرم
آیت جوانمردی و نفوس و صفات حالات او نوشته از منقحات روزگار است
و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات
آفتاب از برای سینه مرتفع توان ساخت و از این کشته **نظم** دل آینه شایسته غباری
از خدا میطلبم صحبت روشن را می . پس غم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت در کم
تختی که مسود بود بجای آورده اندیشه که جهت محاببت و مصاحبت کرده بود و بگویند
بوزینه جواب بگو باز گفت استرازی تمام بجای آورد و میل بسیار بهجت او اظهار کرد و گفت
و بخت نمودن با خلایق رفیقان و مبالغه کردن در بسیلای یاران از فصلهای سپیده
صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سپر اوارد
کامکار است **نظم** مردار و پستان جان دل . زینورین و زینبخت . نعمت در هر که به بسیار
نعمتی بهتر از رفیق کیست . شک بخت گشت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم و بکن
نمیدانم که قابلیت آن را حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکاکته اند و در باب دوستی نیزانی
نداده اند فرمود که اگر چه کسی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی یکی
از سه طایفه لازم است اول در باب علم و عبادت که هر کس صحبت ایشان سعادت دینی و
حاصل توان کرد دوم اصل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از زبان
ندارند سیوم جمع کنی غرض و طمع باشد و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نبیند و آخر از
کردن از دوستی بر طایفه از فوایض است یکی فاسقان و اصل فحور که سمت ایشان بر هیبت
نفس مهر و فب بود و محبت ایشان نه بسبب راحتی دینی باشد و نه موجب رحمت آخرت
دوم دروغ گوینان که ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان
بنای غطینم بود و پیوسته با دیگران از توپنجان غیر واقع باز گویند و از دیگران توپنجام
و حشمت آینه فتنه انگیز بخت را پستی باز نمایند سیوم ابلهان و بی خردان که در مشقت
بریشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مفرات و بسیار اقدار که عین خیر و نفع تصور کرده

بعضی شمر و ضرر بود **نظم** اوز و پستی کسی نفع به میان می . کو خیر ز شرف نفع از ضرر شایسته
در آن چه گفت اند **نظم** دشمن دانا به از نادان دوست . باشد آن تواند بود که دشمن چون
بجمله عقل آراسته بود و در اندیشه و شمار پخته تا فرصت نبیند زخم زنده از
حرکات و پیکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را بجا خطبت توان کرد و از دوستی که
از دولت دانش بی بهره افتد هر چند بر میت مصالح و مصلحت بد نماید نمیداناید و **اغلب**
آنت که این کسی بید پر ناقص در ایضا صایب او بمضیق خط که قمار آید بخاکه دوستی
بوزینه پاسبان نزدیک بود که بنشیند حیات شاه کشیده در که باب ملاک اقد و اگر در که
دشمن دانا بود بنیاد ز رسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی پس بخت گشت
بگویند بوده است **نظم** کار و دانا گشت شنیده ام که در ولایت کشیده باد شایسته
بود با خوانه که حل آن بر که های قوی پیکر آن آدمی و شکری که اندیشه حساب ایشان در
صیبر و سم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبضه فلک زنگاری
از اشته بود و ایات عدالت کسری و رعیت پروری بر صفی او اریل و نهان گاشته
نظم دانا به تابع حکم روانش . سلاطین خاک بوس آستانش . رسوم داد و دیوانه کرده
پاد و دیوانه جان آباد کرده . و این شاه را بوزینه بود که در مواضع افتاد اعتماد و روی
داشتی و در قربت او از عواطف خیر و اندیشه ناهنجاری کدایتی از رعایت اخلاصی که
بوزینه بدان موصوف بود بحیثیت رای اختصاص نیست بشما کتان چون قطره است
در دست که قهر بر ایلس شاه پاس می داشت و تا دیده طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه
غیر و را از بستر کسالت بر نه انگیزتی پیر رشته آن خدمت از دست نمی گذاشت قضا
را از روی بزرگ از شهر دور دست بدین ولایت آمد و بشی داعیه کرد که شکاری بپست
بپاس عیاری پوشیده در محلات میگذشت در وی کم دان و بی تجربه تیر بهمین اندیشه
پروان آمد بحسب جنسیت بهم پیوستند در غریب بر سیل شورت پرستید که بار کدایم
محنت باید رفت و نوب در خانه که بیاورد و زود ناوان جواب داد که در اصطبل پرست
در از کوشی فریه و روانست و بنایت او را دوست میدارد و بواسطه محنت زنجیر حکم

بر دست و پای خونی نهاده در دماغ موم کلادی کرده و جلا ح در آست که اول بر دم دانی در کمر
را بزدیم و در پیر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست آرایش گفتم و شیشهای صافی و قیمتی
بر روی آورده بر آن خنجر باده کرده یا حصول غرض باز کردیم در دانا از سخن او عجب ماند و خواست
که هم را نیک تفتیش کند که با کاه عیس از مقابل ایشان بید آمد در عاقل خود را بچیل در پناه
ذیوار افکند و ایله که قمار آمد عیس رسید که گویا میرفتی جواب داد که من در دم و غم گشتم
که در کوشش رسیدم در دیده دکان شیشه گران شکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عیس کند
و گشت اچنت در جنبیس باید که برای جزی که خدین بستان دارد جان نمیشد با نهد
و جهت شیشه که ده ازان بدانی فرو شدند خود را در خط اندازدم و زنجیر جاز از ازان بر کشید
این گشت و دستها بر بسته بجانب زندان کشید در زیر ک از قبل در دایله انتباهی
و از قول عیس تجویز حاصل کرد و با خود اندیشه کرد و گشت این در مرد دوستی بود نادان
عیس دشمن دانا و آن دوست بنادانی برادر و در ط پلاک خواست انداخت و اگر این
دشمن دانا بودی کار از دست رفته سرانجام بقتل می کشید حالا چنانکه عیس گشت روی
بخانه رای آوردن انب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا حاصل آید پس آهسته
بزر قصر رای آمده تیب زدن آغاز کرد و همه شب بجز نرسنگ را بپولادی بریدست
خان بیدار از آسینک رانگ . . . هم آتش برون می جفت هم . . . منور عیار شب رو آفتاب
بزر باریان افق ز پس این بود که تیب در دنا تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای
پس برون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی
پسند شامی نهاده و انواع جوان بر حواشی بساط شامش می ریخته شمع کافوری
چون روی تو انکرا صاحب چاه بر افروخته و پروانه مسکین چون ل درویشان فاکش
بشعله نامزادی سوخته و پروانه و من که در خوشنیم اما . . . من جان بگریم و او بال می سوزد
باز در نکریست و بوزینه دید که تاج بت بر بایسن شاه ایستاده و نظا احتیاط بر جبهه
کشاده در دزدیدن آن حال میجر شد و گشت که سبکیاری که اعلی در جبهه فشت سواد
جراغ پایا باشد بساط انبساط همشیریاری چگونه نهاده است و تنعین که قوا

مک و ملت و بسته بدست این پتو از کجا افتاده در بد زبانی پستفوق فرو شده و در کرد
بجز سراسیمه مانده نظار میکرد که ناگاه مورچه جسته جند از سقف خانه بر پینه رای که پینه
جهان آرای بود افتادند و در نفس آغاز کرده خدشته بدل رای رسیده زانی در عین خواب
از غدشته مورچه دپت بر سینه زد بوزینه بدجا دویده مورچه دید که بروی شیشه رای
می دزدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گشت با خود خون من پاسبانی که پستاره
دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه جسته زنگ این گستاخی که پای
بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا بیدار شده بس حیات حاکمیتش باعث آمد و از قهر مورچه
گفتان بر آورد تا بر سینه رای زید و نور بکار را بقتل رساند در فریاد بر کشید که ای باجو امزد
بی پاک ست نگاه دار که جهانی را از پای در خواستی آورد و در جت و دست بوزینه بگفتان
محکم بگرفت رای بنره در از خواب در آمد و ان صورت مشاهده کرده در دراپرسید که تو
کیستی در جواب داد که دشمن دانی تو ام در طلب مال تو و حصول آمال خود دید ایخا آمده ایم
و اگر خطه در محافظت تو اعمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستا
از خون مال مال ساختن بود رای کیفیت حال معلوم فرموده و بسجده شکر بجا می آورده گشت
اری چون غایت لایزال می مد باشد در دنا بستان و دشمن مهربان کرد و بس در اینوا
و از جمله مهربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و زد که گشت
باید و دیننه دیوار سینه می شکانت بواسطه آنکه قبای انش در برداشت تاج دوست
بر نقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار می دانست چون خار نادانی در دنا
او نیست بود لباس حرمت از تنش بر میدید نظم خصم دانا که انب گشت . . . بهتر از دوستی گشت
کانه ندان کند همه ضررت . . . و کوشش نفع نیست محض . . . و این مثل را باید آنست که عاقل
باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد نظم
زدانا و حریف خنس گیر . . . زبستان دزنا اعلان بر پیز . . . اگر عاقل بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی و برادر . . . سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی شمار بود و ا
داشت استماع نمود کتبت ای دزیای انش کوشش دل را بگونه شاموار حکمت زینت دادی

اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند که از آنها بگفت که چنانچه فرموده اند که از اهل کمال
 جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه مرتبه تقسیم می یابند بعضی شبانه خداوند که از خود و خویشان
 جان نباشد و بی شایده بر تو بخال ایشان شمع صحبت نور افشاند **سب** چراغ خانه دل روی یار است
 دل از بهر جان روی بگارت . و گوی بر مثال در اندک ایام با بدیشان احتیاج افتد و جمعی
 جو در اندک در هیچ زمان بکار نیایند و اهل تفاق و ریا باشند که با تو روی و زبان دارند و
 با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرمودی گذارند **سب** پیش تو از نور موافق ترند . در پس از سیاه فانی ترند
 کرم و لیک از جگر افروخته . زنده ولی از دل خود مرده تر . بس خردمند باید که از این نوع
 دشمنان دوست روی بر میزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گیرد **مصرع**
 ز دشمن بپیل در دوست زنت . سنگ بشت کت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط
 دوستی بجای آورده بود بوزینه کنت هر که بشخص خصلت آراسته بود در دوستی او قصوی
 نیست اول آنکه اگر غیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر سر می وقت
 کرد و یکی را ده باز نماید سیوم اگر در بار تو اچسانی کند در دل کوشش ندارد چهارم آنکه اگر
 از تو تنگی یابد از او فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بر تو نکند و ششم اگر عذر خواهی
 نمایی قبول کند و هر کس این ضمهها متصف نباشد مطلق دوستی را نایب و اگر با او محبت
 درازی یا خویشیانی روی نماید و اگر اصل زمانه این حال دارند با جرم دوست خالص حکمها
 گرفته و محبت بی علت چون غماز روی با ایشان عدم نهاده **سب** بر کس چه دوستی تمام
 بار و به یکا کنی قدم توان زد . جو آینه روی حمدی توان دید . زان پسند چه فایده جو دم توان زد
 چون سخن بد انجا رسید سنگ بشت کنت کان می برم که در دوستی قدم بت خواهم داشت
 و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف محبت خود مغرور سازی طوق
 منت یا قیام قیامت در کن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملقی کرده از
 درخت بریز آید و سنگ بشت تیر از آب روی زیر درخت نهاد و یکدیگر را کنار گرفته
 عهد دوستی در میان آورده اند و حشمت از دل بوزینه دود شد و هم سنگ بشت محبت
 او پست شد هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری

و دوستیاری رونق و طراوتی زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد
 سنگ بشت رانرا از اهل و پسران بدید **سب** یاد یار است حاجت زیاده طلبیم . دول صحبت آن خان
 لدی برین بکشت و زمان غیبت سنگ بشت دیر کشید جنت او در اضطراب آمده غم یار
 کران و اندوه بی پایان بد و راه یافت و بجان جان گذاردل او را با تش حیرت سوخته کرد اند
سب بجز داغ نیست که بر جگر کوه نهند . سنگ بر سینه زبان آید و فریاد کن . آخر شکایت فراق
 و حکایت استیاق یا یکی از اینانی جنس در میان آورد و کنت **سب** رقیب و آرزوی روی او در دل ماند
 بمحسوسم بار شوق مائل دل بماند . از جانش مشکل خود خواستم گفتم . رخ نرفت و قصه ما همچنان ماند
 نمی دانم تا غیب من بچه محل در محل مانع و پائی شش بکدام کل فرو رفت چه شدی اگر بطول
 صبح و صبا شش ظلمت شام فراق تنگی شستی و بظهور جلوه جانش خیالات عشق که مودی بخون
 شده نحتی شدی **سب** چه شود کان کل غنا بکن باز آید . بکیران جان ز تن رفت به تن باز آید
 رفیق او چون آن همه اضطراب شایع کرد کنت ای خواهر اگر عیبی کنی و مرا در آن متهم نکردی
 ترا از حال و بیایا گاه نام جنت سنگ بشت کنت ای یار مدبان و محرم اسرار نهان در سخن تو
 و غرض از یکا صورت بنده و در اشارت تو خلاف و تممت چگونه بدید آید و من بد
 مانند محبت برابر محک امتحان زده ام و تمام عیار نیست **مصرع** دایم که آنچه کویدی بی شبهه باشد
 کنت شنیده ام که شومر ترا بوزینه اتناق مودت و وفاق انشاده است و دل او جان دوستی
 او واقف کرده صحبت او را با هیچ نفی برابر نکند و ملاقات او بهیچ لذتی مقابل نسازد و
 آتش فراق تر آباب وصال او تسکین میدهد و جلال او را عرض خیال تو مو پس روزگار
 می سازد جنت سنگ بشت کیان سخن بشنید آتش عزت بر او بر دوید و کنت **سب**
 خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران . مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران . ای زود کار
 جفا کار خرمن جمعیت مرا بیا و تفرقه بر دادی و گشت ایسید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را
 که اینسر خاطر زمان من بودی جلیس دیگران ساختی و جری را که بر بساط عشرت نشا ط
 دیدارش نقش مرا زد می بدست دیگران انداختی و آن وفا ینداری که مرا بر تو رقم زد
 از صفح صحبت خوانده بود و آن بیکانه دشمنی کویدی همه عمر بوی شناسایی از زمین محبت شنیده

مارا

نکته آن شرح که قدری در پیش است . چنانکه شد و مصلحت خوش نیست . بیاور است
حالا بودنی بوزن است غم پیوسته خوردن پیوسته دارد بپزیری باید اندیشید که فراغت ط
در ضمن آن حصول پیوند و بس مطالعات کتاب چل کتایت **آن کید کن** عظیم بیان مدامات آن
میکنند مشغول شده و هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیست در آن باب است
کردن و جنت شک ثبت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک
فرستاده بنیام داد که مت یار اگر سر رسید بنیام را . کوبان خوش که هنوز نشنیده
سنگ پش از ناتوانی و بیماری جنت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بچانه رود و
عند ملاقات با اهل و فرزندان آن کذب بوزینه کتایت ای بارنگار باید که هر چند زود تر شریف
وصال با زانی داری و من غیب را درین گوشه شبهای دیکی گذاری و مرا خوانده فراق
شما نخواهد گذاشت و در دهر آن بی موفی را نخواهد کرد **دست** مونس شبهای شبهای خوانده
وای رحال کیسه کش غم که غمخوار کی . سنگ پش کتایت ای رفیق مهربان وای راحت روح
روان را پس ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت
هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غایب نشوم **ست**
زیدار توام دوری ضرورت می شود ورنه . نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا بیا . بکام
مانگام بوزینه را و دایع کرده روی بپس خود نهاده و چون وطن لوف بدم سنگ پش
زیب و ریتنی یافت و پستان و اقربا حاضر شده آواز مر جاب بیوق رسانیدند و سنگ
با جاعتی محرومان بچانه در آمد زن را دید بر سر هلاکت افتاده و در کلزار خسارش بجای
دشته ارغوان کل زغوان **سنگ پش** از ناله جوانی شده از نوید جوی . هر چند تخته تحیت عرض
کرد بیدید جوابی پس از از گشت و جدا نموده طوط و دلجویی افکند التماسی ندید
نه جابلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد نه تخلق و تملق نتیجه میداد **بیت**
ای دل از کزیش بر سر بایه در دنیا ز . کین متاع کاسد اینجا و زیاری نیت . از خواهر
خوانده که خود را به پیاد داری او را نام زد کرده بود پرسید که این پیاد جالب سخن می
وای الضمیر خود را با من بریشان خاطر باز نمی گوید خواهر خوانده آسی سر بر کشید و **ست**

در در سبز علاج کشید ازین طبیب . در دیت در عشق که در مان پدست . بیماری که از علاج
مایوس باشد و در دندی که از دوا نمید بود از دل چگونه رخت نفس زدن باید و بچه فوت
سامان گشت و شنید داشته باشد شک پش آغاز خزع کرده بغایت و بخور شد و
گشت این چه دادوست که درین دیار نمی توان یافت و بجد و حیلست بر پیدا کردن آن
نمی توان شد زود تر بکوی در طلب آن که بجز و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و گمانه
بجویم اگر چون مای در قفس دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آم و اگر چون ماه در اوج سپهر
باید شنافت بکند اندیشه خود را بکنکخ کردن و پسانم جان و دل در طلب این داور بدل توان کرد
و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء و حیات برای این علاج نثار توان نمود **ست**
جان چه چرت که بهر تو فدا شوم کرد . دل نثار تو توان کرد و جانشان کرد . پیاد و خواب داد
که این نوع در دیت مخصوص بزنان و در رحم ایشان طشت می شود و بهیچ دار و دوا بدست
علاج نمی پذیرد پش کتایت این از یکا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوان
که متش این مکر او بود و حاجت آن در دل او می کرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست
اندن این دار و شواست و شست تحیل این علاج حکم اکیه اعظم دارد بسیار و بی شمار
ترانه بجهت طلب این دار و خوانم ایم بلکه برای آنکه دیدار با زبسن یار وفا دار به پسنی و دایع
آخرین بکنی که بجان را دیگر نه امید جنت واقع است و نه راحت صحبت حاصل **ست**
بخون شرتی در خورد و خود نمی پسیم . بخونم راحتی در روز کار خود نمی دانم . سنگ پش
از حد که نشسته سالم و اند و شک شد و جدا نموده تدارک اندیشید مخلص جوشتن
بوزینه ندید بهر صورت طع در دوست خویش بست عقل روشن زای زبان نصیحت کشاد
ای نا جوانم اساس سوابق دوستی و یکا کنی را که میان تو و بوزینه است حکام یافته بدست عذر
ویران کردن از دردی و مرورت دوست **ست** حیف باشد که از برای تو . پان سازی بذر پسنی
و نفس خره روی علامت آغاز نهاده و دوسوپه می کرد که جانب زن که آبادی خانه و قلم
میشد و سر انجام روز کار و محافطت نقد و جنس بدو متعلق است فردا کذاشتن و حق و
حرمت یاری را که با تونه جنیت دارد و به قرابت نگاه داشتن از ملاحظه انور میشتی ربط

باید یکدیگر واقعت و راحت و لها جاتین بخیاں همیکر حاصل بس دوری صورت
حجاب را ملاقات نخواهد شد پیوسته بدیده سر و پیر دیده مشاوع حال بدیع المثل یکدیگر
خواهند نمود می فرماید نظم کنندند ایم و صالت در دست در دیده سیمت جیات بیت
در ظاهر اگر وصال جسمانی غم نیست جو اتصال روحانی میت . سنگ پش بار دیگر تیر
نیاز در کان تفرع نهاده بجایت بدف راد افکنند کف و وقت طالع بد نموده بشاء
آرزو رسید بوزینه کنت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من
بدین مقدار از بار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلبان تو منتسم شمارم و بیکدیگر شستن
من از آب تندرست و در و من برین دریا که میانی این پیشه و جریح تو حاصل شده بجا
متسرت سنگ پشت کنت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جریح برم که
در و من امن و راحت و هم حصب و رفاییت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم کم بر کار
کرد بوزینه تو بسنی بگذاشته و بتاز یا نه تعلق و تواضع رام شده عنایت سار بد و داد و
سنگ پشت او را برداشت و روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گدا
نگر افتاد با خود اندیشه کرد که این عمل که پیش گرفته ام و نتیجه این جریح نامی چه خواهد بود
مت که هرگز نگذازد و فار و پشت . خارج جاسینه او را شکفت . برای زمان تقص
عمل با دوستان تمام خود غدر و زیدین نه عادت اجار پست و بخت خشنودی شیطان
سر رشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت **مصراع**
کسی که میگویند محض این میکنند . در میان آب استاده بدین منطبا خود مناظره می نمود و آثار
رود در حرکات و سکناات وی ظاهر می شد بوزینه را شکی در دل بدیده آمد پرسید که
موجب تنگ جیت بگرد داشت من تو دشوار آمد از ان جیت کان بار شده بتامل میروی
سنگ پشت کنت این سخن را بجا میگوینی و بجز دلیل این تاویل می فرمایم بوزینه جوی
داد که علامت نما صفت تو یا نفس خویش میخیزه بودن در عسیر ممتی که داری طاعت
شاید که اگر بر ایما کایا بین و شرف اعلام از انی داری بهمانت مشاوت من که اعطاء
رای شاید از ورطه حیرت با جل پلا مت توانی رسید سنگ پشت کنت رایت

میگوینی من در تنگ افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرب بمنزل من در تنگ
از انی میداری و جنت من بسیار است و لابد بهمهات خانه از خللی خالی نخواهد بود و جنانکه
مرا دست و طایفه خیاقت و شرایط مروت با تمام خواهد رسید و موجب جیات
و شرنده کی خواهد شد **مصراع** اگر گناه بخشش سادستی . بوزینه کنت چون صدق
تو متسرت در غبت تو در جنت و جوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم
و عادات یکایکان که در بهمان اری بجای می آید بگذاردی همانا که در طریق اتحاد و یکا
لایق تری نماید **بیت** یکا ندر را برینم تکلف کنند و . انجام که دوستیست تکلف چه حاجت
سنگ پشت پان و دیگر برنت و بایستاد و همان مکر اول قانع گردانید و کنت زمان برابر گشتن
عهد و میان میدادند و من میدادم که دریشان حسن عهد بود و نیست و ازیشان و فاد مردی
جشم داشتن از روشش خود زندان دورست **بیت** مبادا که کسی از زن بگذرد که از شوره کل
بس بریت ایشان غدر یافتن و بجای بی وفایی و با جوا برزدی شتافتن بمذنب پاد
و اماست جویع کادی تواند بود و نزدیک اصل دین و دیانت جسان علی خواهد نمود
سنگ پشت در مکر اماده معانجی توقف کرد بدکانی بوزینه زیادت شده در اضطرار
و با خود کنت چون کسی را از دوست شبیه در دل آید در پناه بد پیر باید کیمت و دامن جیت
برق و دندار خود نگاه باید داشت اگر ان کایا بیستین سپند و خود از بد سکان و یکیت
او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیب بدو لاحق
نکرد **مصراع** که او یار پست خوش نمیشستی . اگر کج باخت از کمرش برستی . سنگ پشت را
آواز داد که موجب جیت که سر ساعت تو سخن خیال و امید ان مکرمت می تازی و غرض
و هم را در دریای حیرت غوطه می دهی کنت که برادر معذور دارد که ناتوانی و بیماری زن و پسر
فرزدان که بواسطه فقر او دارند مرا متکدی گردانند بوزینه کنت دانستم که دل گزانی تو
جنت بیجاری زن است و احمق زاپست کنت اند که بیجاری کشیدن آسان تر است از بیجاری
مصراع تندر پشش شمر انکورخ پیاشی . اکنون باز گوی که این کدام علت و طریق
معالجت آن جیت جبر دردی را دوا می بینی پست و سر برنجی را وجه شفای موضح بین

با جانهای مبارک تنس و بیخون دوم بیلون قدم در جوی باید نمود و بهر طریق که اشارت فرماید
در دل بزار کنند آن سنی فرمود سنگ پشت کنت لطیفان و در دای آن بداند و بی اشارت
کرده اند که دست بدان نمیزدند بزرگ کنت آمد کدام دارد است که در دکان عطاران و
خریطه دکان و در شان بایت نشود که تو باز کو بی شاید مر ازان و قوفی باشد و محصول آن
نشانی توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جراب داد که آن دارد وی کم یاب که در ادراک
تنگ و تکر افکنده دل بوزینه است رایت که این سخن بر سامعه بوزینه مرود که در میان آب
استی و بیست و نه نشاء و ده پودا بر سرش بر آید جسمها آغاز تارگی کرد اما بقوت عقل
خود را بر جای بداشت کنت ای تنس دیدی که بسات حص و شتره درین وزط پهنک افتادی
و بعلت غفلت و بجزی بدین خطر عظیم که قمار شدی و حق آن کسی نیست که برزق فصاحت فریفته
شد بایت و سخن متناقضانه کوشش جای داده و از شیب فریب صاحب غرضان
آنت بر دل خورده مصراع بسیار کس که اتس این غصه خستند . اکنون هر چند و مکر دستگیری
نمی شناسم و جزای و بدبیشه مددکاری نمی یابم و اگر عیاذ الله در جزین پشک شیان
نفاذ کم کسی بزرگ شده کار من شده که دست فکر از کث آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم
کنم مجبور پس مانده از کسبکی بمرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند آن
صورت هم مودی بهلاک شود و من از پیشه امان آباد خود بی اندیشه عاقبت نام
اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزین اذکنم پستی از جین من را و جزا
مستقیم است من دیوانه جز دلف تور با میگردم . هیچ لایت نرم از حلقه زنجیر نبوده
بس سنگ پشت را بکنت علاج آن پستون صاحب شناختم و تداد که آن بدست من است
هیچ دغدغه بخوراه مده که زمان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان نسیم
از آن هیچ رنجی جاز نرسد و ما را بس آسان شده اند و دل بیرون آوردن و با
نماد و دیگر آنکه مای دل دنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستیم
علامت با جابر طایفه بخل و زیند نیکو نیست اول پاشان چیزی که از جهت صلاح خاص
غلام طلبند دروغ نباید داشت دوم درویشان پستی که برای تقدیم خیرات و ادای حاجت

از حق امید جیسندی خوانند از ایشان باز نباید گرفت سپهرم شد که در آن نیازمند که ایستاد و استی
علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بستم ضیق پیوده ایشان را بداند و نه بیونی باید کرد
چهارم دوستان یکجاست آنچه سبب تراغ خاطر ایشان شد و در آن دست برین بود در آن
مضایقه و مبالغه نباید نمود است دل جی باشد کان سالی دلبری آن کند . حیث شده که شوال بد
و اگر در شوال اعلام میگردد دل با خود می آورد و بس زیبا بودی که بستم من جنت ترا صحتی
کامل حاصل شدی و من جانان دل خود بشک آید ام که جز آرزوی منارت است و در طایفه
خطور کند و از بس غم از اطراف و جوانب وی فو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حرا
وی پستی کشته هیچ بر من از صحت دل و شوا و تر نیست و میخواهم که ریشه تعلیق با قطع
کنم شاید که از اندیشه بچران ابل و عیال بفرود و کذا بشتن ملک و مال برسم و دل نیز ازین
عندای جگر سوز و مکر مای جان که از خلاصی باید سبب یارب این مکتوفه خون کورانی خوانند
مالی از بداده زویان پستم خاکشید . سنگ پشت کنت دل تو بکی پست که با خود بنا و روی
جواب داد که در خانه را که در دم جسم بوزیکارا و سمیت که خون زیارت دست بودند
و خوانند که روز برای شان بخرمی که زد و دست غم بدامن بخت و نشاط ایشان برسد
با خود بزنند که آن جمع رنج و محنت و منبع الم و شقت است سر پاعت خیالی انگشته
عیش صافی را مکرری کرده اند و روز کار عشرت و کاکرانی را منتقص می سازد و در برابر
انتخابات او قلب نام کرده اند و سر پاعت میل بخواست دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر می باشد
ست مردم بهوای در بایسی دیگر است . هر لحظه ز روی فکر جای دیگر است . و من چون بخانه تو
ی آدم جان خواستم که فراغت من بدیدار تو و تقای عسیران که متعلقان توانند بجام و
و کمال حاصل باشد و را بجای که ایشتم و بسیار زشت باشد که جز دای ستور بشنودم
دل با خود نرم و تو چون حال من در دوستی خودی شناسی ممکن است که معذور فرمای
اما طایفه خوشان و دوستان تو کان برند که با چنین سوابق اتحاد و جین لوازم یکجایی
که میان من و تو ثابت است در چنین محقر مضایقه می نمایم و جانب خواص خود را آنچه ضرر می
بمن راجع نمی شود و نفی متعلقان تو لاحق می گردد و میسکند ام و اگر باز کردی سپاسگاه

ایم نگوشت باشد پشک بر خور باز گشت و بجهول در او ان شد امید و شوقی تمام یافت
و بوزینه زانکه آت آب رسا بقدر بوزینه تنگ بر درخت دود و دغایت شکم و سپاس او
اذا کرد بر سپهر شافی تو را که نیت سکن پست پیاپی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز
فرست رفتن فوت می شود دست رحتی فرما که کار از حد گذشت روی بجا کانتظار از حد
بوزینه بخفید و گشت **ب** یاد میدار کار بچه نمودی در دفا برخلاف آن بدی من غم خود
در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سپرد روزگار بسیار کشیده هر چند زمانه داد خود از من باز
ستاید و سپهر آنچه بخت کشیده بود یا بطلبید و من در زمره مکتوبان آدمم و در دایره اسل
ملاکت افتادم هنوز جهان نیستی که از فواید تجربه عالی مانده هر چه رود ندانم و موضع
وفاق از محل تقایف شناسم ازین در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان نشین و لاجرم حسن عهد
فرو گذار و از وفا و وفات دم زن **ب** میرانم و فاد برم خوابان که بویسی از وفاداری
و اگر کسی در همه سهرها شروع نماید و از مردی و مردی سخن گوید عیار او را در وقت ازایش
توان شناخت و قدر او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **ب** خوش بود که محک تجربه آید میان
ماتیه روی شود که در دوش **ب** پشک پست فریاد بر کشید که این چه کان است که بنی
بری و این چه خصلت است که بمن اسپادی کنی حاشا که خلاف رضای تو سر بر خیزد من
باشد تا قصدی و عذری نیست تو بر امون خاطر من گذرشته و اگر صد ترا در سنگ جاد روی
خواهم انداخت پر از خاک پستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تنوع بی اتفاقی سینه ام
خرانی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گشت **ب** من ز جانان که چه صدانده غم خواهم
تا نه پنداری که خود را بر کان خواهم کشید بوزینه گشت ای نادان کان بهر که من همچنان باشم که
رو باده گشت بود که آن خردل و گوش ترا داشت سکن پست گشت چگونه بود است **ب** ان حکایت
گشت آورده اند که شیر می بخت که بتلاسه بود و با وجود تپ دایمی بر رخ جرب مانده
آخر بسبب غارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از جگر
باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او رو بایی بود که قواضه خوان و نیزه طعمه او
جیدی قوت و قوت از برکت بیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند و باده

کار با ضبط است انجامیده روزی از یکی شکست و غلبه بر سنجی شیر را بلامت در کشید و
سباع از اندیشه بیاری تو جانوران این پشک را ملول ساختند و ضیف حال و اثر ملال
در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **ب** بر جان تو صد ترا جان می لرزد
و زیم بکسرت جهان می لرزد **ب** چرا این علت را سبب تفریای و بیدارای این درد دل
الطاف تنیای شیر از روی در دنا کرد **ب** **ب** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید
دل خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید **ب** ای رو باده مدتی شد تا ازین غصه خون بخورم و ازین
خارش روز بروز می گامم بد از ضیف منی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و
نمیدانم که علاج این مرض بر چه سازم و یکدام دارد این دغ غصه را تسکین هم ازین قضا
کی از اطبا که مرا بر قول و اعتمادی بود جنین فرمود که که ش دل حسدی باید خورد و چون
علاج مینماید نخواهد بود و من از آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه می
نماید و این مراد بچه جیل و دستان بدست آید رو باده گشت اگر فرمان ملک شرف صدور
من که کینه ملازمانم که طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امیدست که بمن اقبال سلطان
و فرد دولت جاد وانی مقصود میسر گردد شیر گشت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیل از
دقتر تر و فر خواند رو باده گشت ای ملک بجا طر گذرشته که شمار از پیشه بیرون این
متذرت چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فرد و حال و شکوه و به اندک نقصانی
باز رفت حرکت فرمودن و خود را آتشنا و یکانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاه
را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب بدین پشک او دم و ملک سباع او را
و براد دل آنچه خواهد از دستا دل فرماید شیر گشت او را از کجای آری جواب داد که در نزدیک
بیشه خیمه است که از بسیار آب بحر عازای ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحوق بازمی
ب در صفا چون رخ نثار است **ب** در لطافت جو جان شیرین است **ب** و کاوری انجی
شستن آید و غری که رخت گسل دست همه روز بر حوالی چشمه جود شاید او را بیزبی بدین
تا نم کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوشش خرا بخورد و باقی بردوان صدقه کند
شیر عمد و نذر کرده بسو کند مو که پاخت و رو باده بدعوت مستوفی امید بسته روی سپر

چشمه نهد و از دور که فرایدیدیم به هم میبایستی می آوردند ملا میبایستی آغاز کرد و بملا طاعت را
می طاعت با او کشاده گردانید **بیت** شیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پستی میبایستی
بس رسید که موجب خست که ترا بخوردی پس گفت ای کار دوست مرا کاری فرماید
در تمار داشت احوال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی یک ندارد و خرمن
عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود و او بر یک کاسی در شمار نیارد و **بیت** مهر خویش تباری ندیدم
رنگاه و جویمین بنشینم . خودم هر روز غم در زیر این بار . **بیت** خاک می لیسیم ز دیوار
مکن عیبم اگر زار و زارم . که غم خاک و خون خوردن ام . رو باه کنت ای سلیم دلی
داری و قوت و قنارت بجهت این محنت اختیار کرده . و بدین بایست که ما مانع خود را
داد که من بیار کشی شریعتی دارم هر جا روم ارباب رشتت خلاصی میسر نیست و نه شاید ملا
مخصوص نیستم انبای جنس من محمد بن روح که فغانند و در زیر این بار نه دارم هر کس بدو کس که فغان
کس را نداده اند راهی . و من میدار تا بل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جامت
نوشیده نیست و جانها غم و خاکش پوشیدنی باری بر در یک خانه ساکن باشیم و برای
عمری که نه بکام می گذرد عار پس بکساری می گفتم **بیت** که گردیدن در بدر هیچ نیست . رو باه
عالم که ده **بیت** شوان در سختی که می بخارادم از **بیت** میدان زمین و پستی داده اند **بیت** و الا
برای خاکشان و محنت دیدگان فرستاده اند **بیت** پیغمبر کن جو جایست ناخوش بود
که رخ های نقش جان نکیت . و کرمک باشد ترا جایگاه . خدای جهان را جان نکیت
خرگشت مرگ که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید بس و زیدین حرص و بر پاری
او بکتاب شاید ستر تر تحمل کردن از عسل **بیت** زوق آید پیش هر ذوق . رنج و کوشش و پستی
جله و از اوق روزی میدید . قیمت هر کس پیشش می نهد . رو باه کنت این سخن از مرتبه
نوکل است و هر کس بدین پایه زید سنت حضرت آتی جل ذکره بران جاری شده که عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب الاسباب جهت هر روزی بسبب رزق
بنوعی دیگر بنظر آید **بیت** بک کوش که کایب بود حبیب الله . و اگر تو راضی شوی من را بر تو
برم که زمین او چون کلبه خمر فروشش بشعاع جوهر در بخار نک میزن و سوزست و مولی

۱۹۵
چون لبه عطار بنسیم غنر سار او شسیم شک خن خالص و مطیب و مطهر **بیت**
هوای خوش و پشتهای فراخ . در خنخ آرد سپهر شاخ . نسیم گل و نامه فاخته
جو یاران محرم هم سار . و پیش این تاریخ خود را بیدان نصیحت کرده بدان تمام
آیین برده ام و امروز در عرصه فراغت تباری تمام می جواید و در ریاض امن و سلامت
بنا قیست می باشد القصد رو باه دم بر کار کرده . جندان افسون میدید و اینانه فرو خواند که
نان کرمش در تنور تو زور بخت شد و خرد از خام طعمی دیک بود و در خوش آمد
رکت از اشارت تو که محض دوستی و شنت است پیر ما قس جاز نیست و زمان ترا
که عین بستگی و کمر مست اتشال نامودن روانه **بیت** هر چه زیای بی جان زمانم
رو باه پیش استیاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرد زخمی
انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامد خرد وی بگریز نهاده رو باه از صفت شیر متعجب
و طاعت کنان کنت آخر قیدی جوانی یلانایند چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در می
که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فایده داد سدا درای اقتضای آن میکرد که
خود را مضطرب کنی و ثبات غم بران دلالت داشت که غمان نمیکس از دست بگذاردی انجام
کار بیشمانی نکند **بیت** و ز بیشمانی جنود اکنون کار از دست . این سخنان در شر کران
آمد و با خود اندیشید که اگر کرم احوال رو داداشتم بتردد و تحیر منسوب بشوم و اگر به غلبه
تقسیمک جویم بحرص و شره و سیکی و شتاب زوکی موسوم کردم و اگر بقصور و قوت
اعتراف نمایم التام ضعف و غم لازم آید و بنده خند که صلاح ملک درین است و ان تفرع
که در صلاح آنست که جواب رو باه فریفت و در شتی بگویم و او را از کشتن این نوع سخنان
منع نمایم پس کنت هر چه یادشمان کند رعیت بدان و قوف بلبیدن و اسرار از او
پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان جو کار این ای . فیر بی بضاعت
و بر خاطر هر کس از جا کران حیثت حال ملوک و پیشش شواهد شد و آنچه رای سلطانی اقتضا
کند چو صله رعایا آزار نباید لایحل عطا یامم **بیت** ای مطایم . تهوی بخاره را حصد باندی
ازین سوال در گذرد و میستی کن تا فرماز آید و برین جذبت خلوص اعتقاد و فطرا خلاص تو برین

روشن کرد و نزدیک سر از شاه و اشغال خود بر تیرت و غایت تمنا کردی
رو باه باز نبردی خرم آمد و بخلق تمام و پرسم تحت و سلام بجای آورد و خردی از دیگران
و گشت **سخت** حشمت رنج بردن در حق خویش باری و کز زامی و قیاسی بر قصد جان دارد
ای مکار با کار اول مراد عن آزادی و باخر در پهنه شیر شکاری نهادی **مصرع**
از هیچ کس غیر تو این کار نیاید . رو باه گشت ای سلیم دل توجیه خیال کرده و کدام شد
بر دل گذرانیده بجز طی طلیسمی که دیدی از طلب کج در رمیدی و هنوز شوکت خاری
مشاهین ننموده از تماشا کلزار کنان کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلیسمیست که جگه ازوی
استقام بنسبت دوام و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخت و پرداخت انداخت
این مرغ ازیت آراسته با انواع غذای لیزید و الوان میوهای لطیف و اگر این طلیسم
بنودی هر جا در عالم جانوریت بدینجا آمدی و کار ساکنان این پشه به اضطراب کشیدی
حالا بواسطه این طلیسم باوی در میان آوریم و حیثیت این سیمیا حیوانات تنویره بدین
برستند و نه که اینجایید و این شکل و سیات که تو دیدی پسند و دیگر بگردان مرغزار نکرد
و اصل این شبه ذراغت و زفاویت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم پیر این طلیسم
وی در میان آوریم و حیثیت این سیمیا که نمایشش نیست بدو باز نمایم تا بی ترس و
بدین نعمتهای بی قیاس **بشد مشنوی** گشت رو باه آن طلیسم محسوب . که ترا در چشم سر شیری
در نه من از تو تن میگیرم . که شب و روز اندر انجا میزم . که زن کوزه طلیسمی پخته
هر سگم خواری بدینجا میآتی . و من اول میخواپستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه خیرینی
نترسی فاما از شفت که ملاقات تو داشتم بر خاطر فراموش شده بود حالا چون
صورت بی منی و قوف تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من بر شرح روی
نخواهد بود بدین گونه دهنده می نمود و فریاد می داد تا دیگران با فسانه
او فریفته شد و روی پیش نهاد رو باه از پیش آمد و شیر را مرده آمدن فرستادند
التامیس کرد که البته از جای نجنبید و از دین تمکین و وقار پای بیدون تند و
جدا نچه فریاد می آید که زود بدو التفات نماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکی داشته

کار خود سازد شیر نصیبت رو باه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلیسمی
بی جان در گوشه پشه بر پای پستاد رو باه فراگشت بیاحتیاجت آن طلیسم را پسینی
دیدانی که مطلقا در حرکتی و از تو تصور مصدق نیست فرستاد و از قدم نهاد و جدا نچه
کرد اگر شیر می جرید ازوی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوشش بادی انقی گشت و آهسته آهسته
بدو استناس یافت و بکلی از مروتی خاطر جمع کرده در علف افتاد فرسین مدتی بدید
جوع البقر مبتلا بود این زمان که مایع دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز
خوردن کرده تا بس حد امتلا رسید غنا باز نکشید و تمکلی گشته در پیش طلیسم علف را
بخت شیر او را غافل یا فتنه چستنی کرد و گشش بدید پس رو باه را گشت بر جگر باش
تا من نیمه شب رفته غسلی بر ارم انگاه دل و گوشش فر بخورم که ابطا معالجت این علت
برین سیاق فرموده اند شیر روی بخت نهاد و رو باه دل و گوشش خر که اطلقا
او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد جدا نچه طلبید از دل و گوشش خر
اثری نیافت رو باه را گشت این دو عضو ازو که علاج نیست کجا رفته و که برده رو باه
ملک را بباد که این خنده گوش داشت و نه دل بخت آنکه اگر دل داشتی که جای خود
بمکن فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمیت بعد از آنکه صولت ملک مشاهین
انسانه دروغ مرا از قول راست استیاد کردی و بیای خود پسر کور نیادی و این شکل
بدان آوردم تا بدانی که من دل و بی گوش میستم و تو از دقایق مگر هیچ باقی نگذاشتی و من
برای دزد خود را دریافتم و بسیار بگو شیدم تا کار دوشوار گشته آید و جان بکشد
باز بر تو حیات بر طواف بدان **نکندست** قتل خسته بستم تو قید نبود . و نه هیچ از دل بی رحم تو
و من بعد از من توقع مصاحبت دار و خیال مرا بخت که از قبیل محالات است تو و کزارد
یقین بدانکه **شعر** که ماه شوی بر آسمان کم گزیم . و پسر و شوی بیوستان کم گزیم .
در مایه جان شوی بخت نغم . یادت کنم دیگر و نامت بنرم . شکست گشت راست
داوار و انکار من یکت خراج دارد و در دل تو از من جراحی افتاد که بعد عسر مریم
دو دایع بد کرداری و جفاکاری بر جبهه من نشان نهاد که محوان در حیند اسکان نیاید می دانم

دل بر تخرج شربت شمع و قراق باید نهاد و تن را بر ضرب شمع زهر آید از جویان باید داشت
نظم لایق است از بیدم از خون شست **بیاور ایاری حسن را دم زد** . بنجمن من نرسد کس که کرد
این که من کردم بدست خود که کرد **چرا شود جاوید جانم غم نخواه** . هم نیار و خواست عدل
این بکنیت و جملت زده شربسار باز گردید و باقی عمر در سعادتی خیال باری نیاید و سکنت
نشد بر من چهار نخت من آمد و گردید یار . حاشا که رسم لطف و طریق گم شد است . نیست
داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آریا یاد
داده در زناست جاوید افتد و چنانکه سر بر شک و شک بر سر زند میندیشد و اصل
باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار سازند و مطلوبی که بدست آید خواه از
متاع دنیوی و خواه از یاران مسنوی از عزیزان دارند چه مرا نجا از دست برود تنها باز
نیاید و حیرت و تاسف میندیشد مظم مطلوب چون بود شتم شاد . و از آنکه بد که شای
بسیار کس که ز آسان **باید** . و آنکه زرنجی در می غصه دارد . و دست رفته باز نیاید هیچ حال . چنانکه او فغان کند
باب ششم در آفت تعجیل و مقر شتاب کاری از بی حندی
رای عالم گیر بر همین روشن ضمیر را بشیرین محاطه علیه اختصاص داده فرموده است
زنی ضمیر تو از کن مکان و ا . زنی بیان تو اسرار علم را کاشف . بیان فرمودی داستان
کسی که برادر خویش را در شد و در محافظت آن متاعل و در زید تا مطلوب از دست رفته در انداخت
افتاد و بقتبت غرامت بتلاکشته جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز کوی شل
کسی که در اعضای غیر متعی تعجیل و زرد و از فواید و از فواید تدبیر و فکر غافل ماند تا عاقبت کار
و خاتمه حال و بجای میرسد و چون شتاب در مرز غم علی بکار بندد چه چیز بر دهد بر زمین
به شای شمشاسی بر کشاده است **ست** ساء دوام قاعده عالم از تو باد . اطراف استی حاجت
هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهاد و ایاس هم را بسکون و وقار است حکام ندید
عواقب اعمالش بملامت کشد و خواهیم احوالش بدست آید و کند و پستوده و خصلتی
که از دتعالی آموخت از بد آنرا پسته که داند است و بر عالمیان میرکت آن رتبه نگیرد
ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت و وقار تواند بود **ست** بر داری خزانة خردیت

هر که از حلمیت و بود دست **بکنه** در آن که گشته اند حلم را چون مقبول کنی ملح کرد
یعنی بک یاق اخلاق دوست بهمان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اخلاقی بکارم
بر آنان مبارک نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل روزگار کوی مسابقت در بر باید
چون درشت خوی و تنگ و سبکیاری و زرد و بدان پیوند و سربازی دیگر چون طعامی
مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر را از خفت مزاج و زکاکت رای انگیس نرسیت بدید آید
و گوشت قفا غلط القبل انصهر **مک** با وجود آن همه کالات که حضرت سید کانیات علیه
افضل الصلوة و اکل التیمات پست جمع آن بوده . خطاب پستطاب از حضرت رب الارباب
باوی برین سوال دارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کشت
می بودی مرا این که موایک کوایک **اصحابی کابجوم** که حال ایرامن تو چون شریبا بجمع اند
ماند نباتات النش متوق شدند و دیگر آنکه صاحب خلعت و بدرت ابریم علی نبینا
و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می پستاید آنجا که می فرماید ان ابریم لاه علم برای آنکه حکیم محم
قلوب باشد و دلها خا من عوام همه بر میسل نمایند **ستون** خرد بر داری . سبک شتاب
شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آرا از و سپاوس شیطان می شمارد
التانی من الرحمن و التیمه من الشیطان و منی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان **تعیل**
لطف رحان است و شتاب . با تانی کث موجود از خدا . تابشش روز این زمین جز خفا
ورنه قادر بود که از کاف و فون . صد زمین در یکدم آوردی . این تانی از بی تعلیم تست
صبر کن در کار دیر آری و در . و هر که در کار با زمام اختیار بدست تعجیل دهد مرا اینه آخر
کارش بیشمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **ست**
هر که بی فکر و تأمل عملی کرد پیش . آخر الامر از آن کرده بیشان کرد . و شتاب این باب حکایات
بسیار و روایات بی شمار در صحیف اشار و لطایف اخبار ميسطور و مذکور است و از جمله
حکایات آن را بد که بی تأمل بای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده را سوی چاره
را سر بیاد داد لایق این سیاحت می نماید رای گنت چگونه بوده است آن **حکایت**
گنت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه **الکاشغری** قیام نماید و

که در ایصال میامن دعا بوالیه جن حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در نهد دست
غرض از بخت زن و خاکشیدن - ^{نیمین} تفرج فرزند نازش - و چون بکیندی بر آید و
اتفاق نیثاؤ داید نوید گشته ددی تضرع بر خاک نیاز ندارد گفت و تیرد عازر کان
اخلاص کشدن آغاز کرد و چون خود را محو راه کرده بود بچشم ^{من} ^{بجای} ^{المطهر} اذا دعاه
سم دعوتش بدین باب ^{شوی} هر کرا دل پاک باشد ز اقل ^{تا الجلال} آن دعایش هر روز
ان دعای خود ان خود بگفت - آن دعا زوینست زان اویت - آن دعا حق میکند چون نیت
هم دعا و هم اجابت از حد است - پس زنا میدی ابواب عنایت بنیاج و حمت کش ده شد و
درین زاهد را حلی بدید آمد پیر شادی بسیاری کرد و بنخواست که همه روز ذکر فرزند تان دارد و
خر نام او بعد از ادای او را در بر زبان زانند یک روز زن را گفت ای منس روزگار ای
یار غمگاز زود باشد که که مر شاموار از صدف رحم بسا حل ظهور آید و بس زیباروی از
خلوت خانه غیب بصحای شهادت خرازد و من او را نام نیکو و لب شایسته تیس کنم
بس در تربیت و تثبیت او با قصی الامکان کوششی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و
تهذیب و تادیب او سعی خیل بجای آورم تا آداب طریقت بتجلی گردد و باندک روزگار
درین برزگی عاقلی تمام و شیخی صاحب کرامات الهام شود پس او را که یزد در جاله
نکاح آورم و از ایشان اولاد و اصناد بدید آید و نسل نامی برکت ایشان باقی ماند و نام
بایوسینه فرزندان بر صغیر روزگار پایدار بود علم بماند نام در دوران کس را
که فرزندی بماند یادگارش - ازان نام صدق کوشش است - که می بینند در شاموارش
زن گفت ای رفیق شفق و ای شیخ صاحب طریق این پنهان لایق سجاده نشینی و مناسبت
تبیح کز اری نیست اولاد بوجود آمدن فرزند جرم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
و اگر باشد میگویم بس نبود و اگر بود ممکنست که تریزد و عمر سعادت نکند انجمله
پایان این کار بدیدار نیست و تو چون مادانان خیال پرست بر مرکب تمنای نشسته و مانند
خیال پرستان نادان در عرصه آرزوی دواینه و نهایت این میدان را نمی دان
^{نظم} باز و و نویسنده تمیزان نمود - بلاف عجب کی می توان بردا - نه از کس تمنای نمود

که روزگار کسی را بکام دل نرساند - و سخن مزاح علی آن پارسیا مرد دارد که بشند و روغن روی
خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن ^{حکایت} گفت آورده اند
که مرد پارسیا در همیای یکی بازوکانی خانه داشت و همین مجاورت او روزگاری برفت
یکه داشت بازوکان پوسته شده و روغن فروختی و بدان مناسبت جرب و شیرین سودا
اند و حستی بچشم آنکه پارسیا مرد او قاتی ستوده داشت و سوسه جب جب آتی در مزاج
دل بی غلی کاشت بازوکان بوی اعتقادی کرده بود و ما محتاج او را بر ذمه حمت خود
گرفت و فایده تو انگری همین تواند بود که دل درویشی نیست آرد و ذخیره باقی از مال خانه
بردارند سب تو انکرا دل درویش خود بدست آورد - که مخزن از و بکنج درم نخواهد ماند - خواست
بازوکان شیر فرصت خیر را غنیمت شمرده مرد و زانان بقاعث که به پیع و شتری اشتغال
نمودی برای قوت زاید قدری می فرستاد و زاهد چیزی زان بکار برده باقی را در گوشه
می نهاد اندک فرصتی را پس بوی زان پر شد روزی پارسیا در آن بسوی نگرست و اندیشه
می کرد که آیا که مقدار غسل و روغن در ظرف جمع شده باشد آخر از آن تخمین ده من تصور کرد
و گفت اگر بده درم تو انم فروخت بیز ششم بهمن مبلغ پنج کوپتند بخرم و این پنج کوپتند
بهشش ماه زانند و هر یک دو کوپتند سالی را بیت و حج شوند و ده پال را از نتایج
ایشان به بایده آید و مراد آن استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بیز ششم و اسباب
خود بد آن پسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخوام و نه ماه راجت بس بوی زاید
و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضمنت طنویت بخت شایب ببدل کرده و ان سر ناز
در جن جوانی بالاکشد یکسره از فرموده من تجاوز نموده پر کشی آغاز کند و بران تقدیر آرد
کردن او از لوازم باشد و بهمن عصا فرود آورد و بر بسوی شد و روغن زد و قضا
را آن بسو بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی آن نشسته چون عصا
بر بسوی آمد فی الحال بسکت و شد و روغن تمام بر پیه و روی و جانه و بوی پارسیا
و جمله خاها بیکدم بکینست و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق دلیل
کلمات خوض نباید نمود و بیوک و مکر و لعل و غشی فریخته نشاید شد و گفته اند چون

کشی اگر ز فکر راجحت سازد و فرزند ی که از ایشان متولد گردد کاشکی خواهد بود دست
اگر با بکر تروج کردند . از فرزند آمد کاشکی نام . مرد عاقل باید که با پیاس مهم خود
بر خیال تمهد و اندیشه های عام که حکم و سوسه دیوانه ز جام دارد در دل راه نهد **بست**
پالانده شبیه کشیم که دور . کما زما جرس آبی خواهد شد . یا برین سوال کنج و سیم
یا در آن قلم حکم مار و آن **بست** . عاقبت معلوم شد . هکلی سن . هر چه خواهد حاکم مطلق
زاید این نصیحت را بگوشت قبول کرده از خواب غور ابتلاء یافت و ترک آن سخنان کرده
دیگر که فضولی نکشت اما چون مدتی حل سپری شد و ضمان بودن چنین در زندان رجم
بهر نیکو صورت قبول ظلمت که دلایل حسن و جالش نطق بود و علامات کرامت
برنامه صیده اخلاق اولام و شادق متولد گشت زاید را صبح امید بدیدیم آغاز نهاد
و بیل طرب بر کلین شادی سر آمدن **بست** از محیط فصل زیبا گوئی بدید . بر سپهر شرع و کسب
زاید بحال فرزند شاد بیا کرده انواع ندر پاکه واقع شده بود و نارسا شد و شب و روز
ملاذمت مهمل و اریان بر بسته کارهای دیگر بنیان در کشید و مکی همت بر شد
و نماز قوت و شوکت و تراوت مصروف می داشت **بست** جندان جو صبار تو کاردم
که بختی جو کل حرم و خندان بدرا . روزی مادرش میل جام نموده بر پیل مبالغه بدید
سپرد و پدر جوان کاری نداشت زمانی بگذشت معتدی از جانب پادشاه آن دیار
زاید آمد و هیچ نوع تاخت و تاراج ممکن نبود بالضرور برون بایست رفت و راه سویی داشت
که خانه را بامید او گذاشتی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع مرضیت
جانوران گرفته سعی تمام نمودی زاید بیرون آمد و او را با بستر بگذشت غایب شدن از خانه
همان بود و مادر بزرگ روی کنوان آوردن همان چون را پیو دید که آن تره صنت چوین
و آن تره خشم کینه گوش الهی که وقت سکون بشکل دایره پاشکل کرد و خندک رفتار
که گاه گاه چون کان گشت بر سر آورد **بست** کپی شده جو سپر کرد که جو سپر دراز
کپی نموده زتن حلقه کند آسپا . نه از یک دور برق اندوزان . نه بجز یک برود و بجز یک پید
قصه کنوان کرده و میخواهد که کوه را بملک کند در جت و حق او گرفت کاری تمام

بجمله دام جیش گشت که دیر گشت محافظت او که در آن ورطه هلاک نجات یافت **بست**
ایرغال زاید باز آمد و بر اسپه در خون غلطید و بتمای آنکه کار نیکو از وی صادر شده این **بست**
نملیق پیش او باز دید و زاید بنداشت که بر سرش نکشته و آن آلودگی از خون او پست
شده غضب در کانولش شغل شده و دو بسکادی روی بر وزن دماغ نهاده و تسل
از ترکی و خان ختی که چون بر طلمت شب تار یکی عالم کرد روی در نقاب خاکشید پیش از
تخص کار و تحپس حال عصار را سوزد و دوده پیش را در سیم گشت سرش بصدق سینه
زد کوفت و چون بخانه درآمد بر آید بسلامت در همه آرمید و ماری قوی جبهه اینجا
انداخته پان و دود حضرت از دلش بر آمد و شک جرت بر سینه زد و گرفت زنیان
و ناله کنان میگفت در نیا که آتش این حادثه دلیوز آب اعتد از پیکس بخا بدینست و
ناوک نجابت این عل جان که از راه سپه معذرت دفع خواهد کرد این چه حرکت نامناسب
بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **بست**
که خون خرم ز جملت این عصبه در جوت . و رجان و سیم زنا خوشی این عمل رواست . کاشکی که
این فرزند از عدم بوجود نیامدی و را با وی نسل الت بنودی تا بسبب او این خون با حق ریخته
نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتناقی نیامدی و من درین که بخانه خود را بی
موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و کنعان فرزند در بای را بی سبب عرصه تلف ساختم
خالق را چه جواب دهم **بست** نام نشانه شد در محنت و طاقت . ای کاشکی نبودی نام من **بست**
زاید درین فکر بر خود می چید و ازین چهرت و غم زار زاری مایلد که زن باز آمد این
حال شاهن که زبان طاعت کشته کیت معراج ترابر که ندانستم بدین ندر بانی . آخر محنت
ایرزی که در حال سیری فرزندی کرامت فرموده این بود که بجای آوردی و سپاس داری
موجب است آتی که بکر گشته ترا از خم دگرای مار خلاص داد جین می بایست که ادا کردی زاید
نفره بر آورد که ای دوست غیرت را من ایس متولد سخن مگوی که از سوال معلوم از جواب خجل من هم
میدانم که در ادای شکر آتی و شاخت قدر نعمت نامتناسی چون غفلت در زیده ام و از پنج
تویم شکیبایی که زاید پالکان میالکت و ما صبر که **بست** ایمان تواند بود و انجرات نموده

و حال آنکه این خطی خبری و نامشکری شد در جریده اخبار آن مذکور شد و در حقیقت ایشان
پس ظهور و ملامت تو در حال بدی که میشن سر دیشی زنند و بخواهی را از آنکس مهم
سازند **ب** ملامت بر دل ضد پان عاشق آن ماند که باشد زخم شمشیر و بد و زنده پس برون
زن گشت راست یکوی غالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر
شده تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری بشیانی و شرمساری باشد پس یکی در میان
در جمیع احوال مذموم است و مردی بیکسند از حصول مراد محروم **ب** شتاب و بدی کار نیست
بشیانی جان و روح تن است و نه تو بهین درین دام افتاده و در فتنه خود کشته گشتی
مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثه بی شمار واقع گشته و من شنیده ام
که پادشاهی باز خود را بی گناهی بگشت و سالها با تشحیرت دلش فروخته و بشکند
سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گشت آورده اند که در
زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد توسن مراد باقی و بنوازد کند
نشا ط در کون شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیر مرغ را از
قد قاف فرود آوردی و از بیم جنگال او پد طایر در آشیانه سپهر پنهان بود
جو او باز کردی و پربال خوش و زیست شدی نه جرحش و اگر جانب آسان باشد
عقاب فلک برینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را
تربیت فرمودی اتفاقاً روزی آن باز را بدست گرفته بشکار رفته بود آموهی از پیشین
و فلک از غایت شنف در پی وی تاخت اموا در نیافت و از خشم و خمد جدا افتاد برخی
از ملازمان در پی تاختند اما ملک چنان کم میزد که صبا با آنکه بیک طرفه ایمن عالمی را خط
کند بگردان می رسید و شمال با وجود تیر روی بخار کرب او را در نمی یافت **ب**
راه دانند از برون رفته و پی شوان بود که چون رفته چون در آشنای این حال
عطش در اشتغال آمد و تشنگی بر ملک پستولی شد مرکب تیزی تاخت آب جویان جوان
دشت و صحرائی پیود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال می چکید ملک حای
که در کشت داشت بیرون آورده زیر کوه زانند و آن آب قطره قطره می چکید در آن جام جمع کرد

۱۵۱
و چون جام پر شد و خواست که تجمع نماید و آن باز پر زد و جام را تمام بر بخت پادشاه
از آن حرکت کوبیده خاطر گشته یار دیگر جام بدی زیر کوه داشت تا مالال باشد چون
خواست که بلب رساند باز و دیگر باز حرکتی کرد و تن جام را بر بخت **بصر**
تزدیک لب آورد و حبشیدن نگذاشتند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز از برون
و ملک کرد متاثر این حال را که پادشاه پرسید باز را گشته دید و شاه را تشنه
فی الحال مطهره از قراک بخشاد و جام را پاکیزه بگشت و خواست که شاه را آب دهد شاه
فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه می چکید میلی تمام است و مجال آنکه در جام قطره نظر جمیع
مردم تو بالایی کوه برای دراز منبسط آب جام پر کرده فرود آورد و آب در زیر کوه آمد
دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصدر حیرت برونی داد و از دمای بی رب
آن چشمه مرده و حرارت انبساط در وی اثر کرده و لایب زیر امیرش آب آن چشمه غلظت
قطره قطره از کوه فرو می چکید و مشت بر یکبار در غلبه کرد پس سیمه از کوه پیاپی آمد و صوت
حال بموقت عرض رسانیده و جام آب سرد از مطهره پشاه داده پشاه جام آب بر لب نهاد
اسک می باید **ب** خود می آب و تن از دل نشاند و آنچو زلب خور و زمرگان
رکابدار سوال کرده که گریه را موجب چه چهر تواند بود شاه آه سرد از دل بر کشید و گفت
مرا غم نیست که میدانی تو انم کرد **حکایت** که پنهان نمی توانم کرد پس قصه جام و بختی
آب آزار تمامی باز گشت و فرمود که بر قوای باز ما سف نخورم و بر حال خود که بی شخص جانوری
جانزایی جان کردم رکابدار گیتی ای شاه این باز ملای عظیم از شما باز داشته و منستی
بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته و ادلی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و تشنگ
عقب را آب حلم تسکین دادی و عنان تنس تو سن با بخت بر دیاری باز کشیدی و از سخن
حکا که فرموده اند **ب** تو پس خود شد پادشاهان کشتن شوان باز کشیدن عیان
تجاوز فرمودی شاه فرمود که من ازین حرکت ناخواب که کرده ام بشما نم و درین وقت
بشیانی سود ندارد و جرات این ملامت هیچ مریم التیام نمی باید و تا ندیده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و جبهه خجالت بنا خن ملامت خواهم فرایند **بصر**

چون گفتم خود کرده را بدین نیست. و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت
بسیار بوده و شایسته تحلیل در ورطه ندامت افشاده اند و از تامل و تانی کنان کرده در
بیان کردایب بلا غرقه شیده. نظم مردم بی سبک بخود کم بود. شک کران کوه مردم بوده
برق سبکسار نیاید. در نپس از جاز و در خسته. هر که بتجمل بر آورد دست
سبک جفا پای قدس. زاهد کنت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایت
تپلی دادی و مرهمی بر دل ریش من نهادی و دانستم که درین حزم و خجالت شریک بسیار
دارم و چنانکه حکایت ایشان بر جوده ایام بطورست قصه من تر مرقوم خواهد شد
تا آنکه در کار با غفلت و زرد و از بنا فغ و قار و پیکون بی بهره ماند او را بدین حکایت
آفتابی باشد و ازین روایت اعتباری حاصل اینست که کسی که بی تامل غمخت کاری
با نصار پسند و بی فکر ادتکاب علی نماید و خود مندا باید که تجربه را بشوای خود سازد
و آئینه رای خود را با اشارت حکما و نصیحت عقلی صیقل زند و در همه اوقات بخت
تانی و تدبیر کرایند از طریق تحلیل و خفت انحراف و زرد تا و فور اقبال و دولت است
سعادت او متواتر گردد و ایداد حیر و کرامت بجانب فضل و شهادت او متصل
نظم زمام دل کیف صبر ده گرت باید. گوی عشق بگو جان چید بر با. تاز تو غفلت و غفلت
که آخر افکندت بر زمین رسوا. شتاب در خطری افکند که رسد. تودیت و پای زنی ناچار
مکن شتاب و زاین حکم روی قیاب. که غیر صبر و پیکون نیست رسم دانای
باب **منعم در حزم و تدبیر و از برای اعدا بخیله خلاصی یافتن**
رای فرمود شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت
و بی صبر و تحمل بسته دام بیشمار و غارت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون و نصیحت
را بتفصیل باز گویم و دانستم که در بیان خصمان گرفتار آدم باز نمای و بیان
حکایتی کسی که دشمنان قوی از حی و راست و بیش و پس او را آیند و اضداد بسیار
شده غلبه کرده اطراف نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجه پلاک و قبضه
تلقب بیند و صلاح در آن دانند که یکی از ایشان بولاقه و ملاطفت باید و وزند بلکه عهد

باید نسبت تا سلامت بخند چگونه قدم درین کار نهاد و بعد از آنکه عهد و موافقت دشمن
از آن بلا استخلاص زوی نماید عهد را بجه نزع با و بی بو فایز سازد و کرد ملاطفت را آمد
طریق صلح بکدام حیله کشاید بر زمین جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت
نیست چه اکثر عارض نیست زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستها برود و زمان کم گردد و
بلکه حکم عدم گیرد و بر زمین منوال دشمنها تشریف یافته از لوح سینه محو شود و جب بعضی
امل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه بازمی آید و از اوام و ثبات
صورت نه بندد **نظم** با هر که دلم بدوستی داشت کان. چون یک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی امل زمان. دیدم که نیست اعتمادی چنان. و هر دو یک امل زمان
در بی اعتباری همان حکم تریب سلطان و حال خوبان و وفای زمان و قطف دوا کان
و سخاوت بستان و اداوت عایان دارد و زریب دشمنان و از نور رسید کان
که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد و دل در بنای او توان بست **نظم** خواست عهد محبت بستان
ولی چه سود که آن عهد را دانیستی. و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یکا کنی
رسیده و اساس ملوس و خصوصیت در آن برود زمان سر باوج سپهر کشید با کما
اثر چشم زخمی آزار از محض محبت بین عداوت کشند و طراوت آن بوزیدن سموم سحران
لشتمنی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موزونی مانند ک ملاطفتی باخیر گردد و بنای دوست
بر وجهی پختن موی که دستچکم شود و ازین خواست که خود مندان با دشمنان تلافی فرود آورند
و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سپهر دوستی اعتماد کلی جایز نشوند و زمان
او مستطرد و مستحق نباشند و از کلمات تا مات **اجبه جیک** **مونا الی آخره** که از
شرب نبوت کبری تر شرح گشته همین مضمون شرف و ضوح یابی. نظم دوستی آنچنان نمی باید
که بچند در آن میان مویی. دشمنی هم بدان صفت خوش است. که زیاری نباشدش بر تو
هر دو جانب نگاه باید داشت. هر کراپت متدل جوید. و چون دانسته شد که دوستی
و دشمنی امل زمان بسیاری ندارد باید که دانا عاقبت اندیشی التماس مصالحت و محبت
و دشمن را چون متضمن دفع مضر و غیر متعصبی باشد فرود گذارد و بهر وجه که کار اوام

نی یابید و صحت و قوت اقتصادی کند از در حصول غرض بکار بر و تیاره بین دور سپی
و صلاح اخیری شیخ باب دولت روی نماید و صبح سعادت را باقی بکرات طلوع نماید
و از نظایر این صورت که بفرمانده حکایت موش و کرب است زای رسیده که حکایت
آن حکایت کنت آورد که در پشته روع درختی بود در جلندی از تمام اشجار بر
سند آمده و نیزگی و لغالت در میان درختان بهر از آنکه **ب** سر درختی که میوه دارد
بویستار از دست برگه و نوا - و در زیر آن پوراخ موشی بود در حین نهاد محال طبع
نزد من نمودنم که یک تال برار عین شکل را بکشوی و بر نیم خط صد نوع جله
حافظ کند و ایندی **ب** فکرم بود موشش جان اندیش که دیدی جلد صد ساله اش
و در حوالی آن درخت که نه تر خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان حاجی
دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت و آنی کشید و قدری گوشت بروی ام
بست که به جویص از آن صورت غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش
بگوشت نرسیده هلتش بجله دام گرفتار شد **نظم** عرض است که جلد را بدام اندازد
و اندر طلب مال حرام اندازد - عرض است که جلد خلق را از آسایش هر - باز آورد و در پنج مدام
التفه موشش تر بطلب طعم از سوراخ پیرون آمده باز روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بمنزله بسیار و زور و بالا نظری می افکند تا که چشمش بر کبه افتاد و با آنکه او را دیده
از مشاهده نیات او تارک شد و رسته امید از سر بایر عمر و زنده گانی باریک گشته
دل از جانزدنیک در بگریست او را بسته دید صیاد را بجان دعای کنت در قید کبه
مکری که در ناکاه بر یک جانب راه را پیوستی دید در یکس از پشته ویر توجه در کان قصه
روی بود درخت آورد زراعی دید که از بالای درخت میل کرتن او دارد و مشت و مشت
موشش غلبه که که از بالای درخت مول و ترس بروی پستولی شد **ب**
اه ازین طالع برشته که هر روز مرا - ره بجایی نماید که بلا پست - موش اندیش که
که اگر بیش دوم کرب را بیکه د - و اگر باز کردم را سود رس آید زرد و اگر بر جای قرار کردم را غ
فرو آمد و من در میان اس - بلاجه سازم و این حیرت را بجه جلد دفع کنم قصه بر غصه

خود که گویم و دوا می در دبی در زمان خود از که جویم **ب** غدا هم مخموی کور اضمحلال می کار خود کنم
نه غمخواری که خال دل انگار خود بر سیم - حالا در دای بلایا و پست و راه بهر بل غایت
بس دور و دراز انواع افتاده و کشت ده و ده که تر بسته شده با این همه دل بر جای
باید داشت و دیده بر یکدز خلاص کاشت که ساقی بود کاد اگر وقتی شربت نوش مر
جساده گاهی زهر تهر بر جلاب راحت بر ایند **ب** عینک مشک که ساقی و دوان از جام زهر
که صاف لطف میدهد و گاه در قهر - و مرد ثابت قدم است که پوشیدن خلعت نشین
ب نشاط بخته آرد و نه در نوشیدن جرعه مختش از دیده اندوه انگ چهره **ب**
ز رخ و راحت کتی مر جان دل شو غم - که آیس جان کانی جیس کانی جان - و اکنون مراد
در طبله و غنا سبب نیای بهت را از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری شستن تر از آید
خود نه و هر که رای قوی دارد هیچ حال و پشت بخود راه ندید و خوف و حیرت را بهر من دل
و از سخن خردمندان جان فهم می شود که باطن علق باید که بشاید در نیایا شده که اندازده
آن نتوان شناخت و بی غواض امتحان بنهر آن نتوان رسید و نه جود روی افتد از آید
و خفایا بید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جبار رسد در حوصله وی بکشد و اثر تیرگی در و ظاهر
که در جبه اگر محنت تا آن حد رسد تا آن حد رسد که عقل را بهوشاند و محال در صیاد آن محل
ناید که و هم پستولی کرد از تدبیر فراماند و فواید تجربه و کیا است بدیشان **نظم**
مرد ثابت قدم است که از جانزد - و رجه سر گشته بود که در زمین جوینگ - مثل سیرخ که طوفان
نه جو کجاست که افتد بدم باد - و هر که اندیش که کونا کونا بخود راه داد و و سوسه بوب
مکر در سینه او آمار خلیجان کرد بنای بدیر او فاسد و باز از تنگ و قائل او کاشد شد جدا
در آئینه صیغه کند چون زنگار و سوا پس را کند و پتیره شده باشد جره مطلوب در و
نپند و هر چند لوح تدر مطالب نماید چون با صره بصیرت بر بد خیالات فاسد
تیرگی تدبیر نیست بود رقم مقصود از و نخواهد و برزگی درین مپنی کشته است **شعر**
باستواری و اندیش که کوش در پس - که از تر و دو سوا پس صد خلل زاید - ثبات رای ناید کمال
در ایت جنبان صورت در پست نماید - و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با کوبه صلح کنم

از جاش

زیرا که در عین بلا بدست من محتاج است و چنانچه مرا بدو ادا این افتخار خلاصی روی می
نماید او نیز مظهرت و مادی من از آن حسن نجات می یابد و اگر که به سخن ترا بگویم
استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از ابرو تنق
و حله حل کند و از آنست که در ترو زشت زرق و برق پاک داند مرد و او برکت
راستی و موافقت بخاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طرح منقطع کرده بر یک بی کاری گیرند
معراج دوست چون بامات شمع بی کاری . آنکه موش بعد از این اندیشه از نزدیک
کره رفت و رسید که حال چیست که به آواز فرین جواب داد که **ست**
در دینم خبر میدهند از سوز درون . دهن خشک است و چشم ترما . شی دارم بسته
بند مشت و دل سوخته آتش رخ و محنت موش کنت بخت دارم نهانی باد بانی او دل
وقت شک است و نمی یابم مجال فرصتی که به بتلکی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف
باز باید نمود و در اخای آن توفیق جایز نباید داشت موش کنت سر کز هیچ شنود این
جز راست نشود است و سخن دروغ را در دلهای فزونی نباشد بدانکه من همیشه بنم تو شاد بودم
و ناگایسته ترا عین شاد کاهی شمرده و پیوسته در آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلبای روی
نمودی ولیکن امروز در بلیت تو شریک ام و خلاص خود در جینری تصور کرده ام که خلاص
تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می جنبانم **ست**
این دوستی است کل ز غرضی . اما غرضی که نفع دارد نه ضرر . و بر کلیات و فراست تو
پوشیده نماید که مراست میگویم و درین سخن صورت خیانت و به اندیشی ندارم و نیز قصد
مدعی خود دو کواهی که در آنم یکی را سو که بر عبت در کین شسته و یکی را غ که بر بالا تر صد
ایستاده و مرد و قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آورند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید
ایشان از من من دفع و طع میریک بکلی منقطع می گردد اگر مرا این کردانی و ناکیدی که موجب
الطین خاطر گردد بجای آری در سیاه دولت تو که نرم هم غرض بحدول رسد و منم ندانم
تو بریده شود **معراج** هم مرا این نوع سودا نیک باشد هم ترا . که به بعد از استماع این سخن
در تامل افتاد و بدریای اندیشه پستون کشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را

بنده تم فکر به نماید و عیار این اندیشه بر بک تامل تجربه کند موشن دید که وقت بقایت
در که به نیز دو و اندیشی دارد آواز داد که سخن من شنیده و بحسن هدایت من گوش باش و طاعت
من بذر فتنه تأخیر نهایی که عاقل در کار با تردد روا ندارد و در مهلت توقف جایز نشود
معراج غافل مشور کار که فرصت نیست . چنانکه من بیقانی تو خوش میکنم و به هم بجای
من شاد باش که رستگاری هر یک از ما بیقانی دیگری متعلق است و مثل من تو را
چون کشتی و کشتی بان است که کشتی بسوی کشتی بان بخواهد میرسد و کشتی بان به پستی کشتی
کاری میکند و صدق من باز میایش معلوم خواهد شد و بتجمل من بسبب فوت شدن
فرصت است **معراج** ترسم که عرمان نهد نادانی که . وی دانم که بر دل تو روشن شده
که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر کثرت راجع است و من عهد مودت بسته در عهد
و فای آم تو نیز در میان پیری در جیبان و کلبه رزبان را **معراج** از ما اشارتی که در چشم
بر که شهای آن خم آید و بنادیم . که به سخن موش شنوده و مجال راستی بر صغیات
حال او بدیده شاد شد و موش را کنت سخن تو حق می نماید و از فحوی کلام تو بوی صدق
می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرضه را که **والصلح** خبر بگوشتن جان می شنوم
و از مضنونین سخن که نظم تا صلح توان که در جنگ زن . تا نام توان جست ده سنگ زن .
بر خلق جهان در مراد بکشا . پیش آیی و بسوی من برگزین . تجا و زنی کنم و امید دارم که
از مرد و جانب به می رسد خلعت خلصی بپا آید و من بجات و مکانات این نعمت خوشتن
واجب گردانم و سنگر منت آرا بیدالدم الزام نیایم و من تر بد پستوری که تو عهد کردی جهان
بستم و امید داری جهان است که پایان برم عهد که بستم اکنون بگوی که راجه می باید است
و با توجه نوع می شاید پرداخت موش کنت چون نزدیک تو آم باید که تعظیم تمام و احترام
بستار عایت کنی تا دشمنان بمشاهد آن بر تانیکه قواعد محبت و خلوص ما واقف شده
غایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بنده از پای تو بردارم که به قول این منی الزام
نمود و موش با امید داری تمام پیش آید که به رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم بپرسید
و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود چون را به

وزایع این حال شده که دندال از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند و چون شش
بحایت گرفته از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز تمهید و بایست که در افتاد که
خود از بند بکای دیگری چون نجات دهد بامشکی در کار شروع می کرد که بر بند است
در یافت که موش در فکر دور دراز افتاده رسید که بند نابریده سپرد خود کرد و او را
پای بسته بکند از طریق عبای که رسم دوستان باشد پیشگفت و گشت زود ملوک شتی
و اعتماد بر کم عهد حسن مدت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و زود دل پرور شدی در وفای عهد کامل می نمایی و در انجام دادن دفع می اندیشی و بنا
می دانستم که وفادار و دست که در بطنه عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهر
که در خانه زمان موجود نباشد و فای مانی سیر عبت که از وفای دریان میت
و نیکو عهدی مایه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان **ب** و فای بوی کپش و زدن می
بهره طالب سیرغ و کیمیا می باشد . موش گشت عاشاک من جره حال خود را بدایع
و فای می مویوم سازم و نام نیکو که بدقی مدید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت کنم
و من چیده را صاحب نظر گردانند شام هر جان که بوی و فاشینده از روایح ربان
محسن صفت فیضی ندارد و دیده هر دل که رنگ و فای نه از شاهن انوار مکارم
اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران سر که در آن نمرود **ب** که به کت چون مید
که وفای طوطی کمال است و خال رخسان حسن جمال باید که تو تیر غدار کار خود را
بدین کلکونه آراستی از رانی داری که هر کزاد که در و نهال و فای نوید هیچ مرغ دل شاخ
مجتش مترنم نکرده و هر خسار که از خال و فای حالی باشد هیچ صاحب نظری بر تو انتی
بران نه اندازد و اینجا گشته اند **ب** از که طریق کرم و رسم و فای **ب** که در پیشگاه شایسته
دیر که از لباس و فای عاری کرد و بعهده که به بند و وفای نماید بد آن رسد که برن و تسان
موش رسید که چگونه بوده **آن حکایت** گشت آورده اند که در دسی از دهمای
فارس و متانی بود تا بجزیه تمام و کیمیا شتی لاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین شیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری آسانی دیده **ب** جهان پموده بسیار دانی

ظرفی زیر کی شیرین زبانی - و این دستان زنی داشت که روزش شمع شستن بودی
و لعل شمعش در شکر زری نقل می بوستان نقش آفرینی با صند نکرده پستان و با صند
رنگ چون نو بهار و عشق فروشی با نزار نیرنگ خون روزگار **ب** که زود قدس سر شمعش
که آن لطافت و خوبی نه عذاب و - پر دستان با خندان منکره داشت نمره فاقه روزگار
می گذرانند و تخم توکل در مرز **افوض الی الله** می باشد و پیش رو کار غدار خود است
که پستان و ارباب سحر را محروم دارد و بی سحران و ناپستیدان را با وج کارکاری و سحر
برادر **مصرع** کج و دوازاد سحر نمنا . برک کای بر آستان **ب** . کیمیا نراد سحر و شکر و قند
بهامیان جاسپخوان **ب** . هر نزار **ب** با آنکه در زراعت کمال سحر موصوف بود چون **ب**
آن کار داشت عمری به یکاری و تنگدستی میکداشت روزی زرش از غایت فروماند
زبان طعن کشود که تاکی در گوشه کاشانه بر بدن و عمر نیز در احتیاج و ضیق همیشه
صرف کردن آخر حرکت موجب برکت و اگر از دیوانه کم برات **الرزق علی الله**
نوشته اند طماری **الکاب جیب** نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند بسبب راسبب رزق
باید شناخت و در آن حسی حضرت حق را باید دانست **ب** بسبب رزق تپت کب و بی
رازی تو بسبب بسبب است . صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کتب نبی و بهر نوع که توانی
توشه بدست آری دستان گشت ای عمر عزیز آنچه گشتی بصدق مترون است و از مرتبه شنبه
و غرض پردازی بیرون امانت مدتی درین دو ایستادی کرده ام و اگر دستانی که درین مرز عاید
مردوران من بوده اند حالا که ضیاع ضیاع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
رودری کردن جان نیست و تنگ مردوری مردوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد
ب ریزه ریزه خورشش نیام خوردن . یار انبار کش خود توانم برد است . و اگر لابد
حرف است اختیار باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولیست **مصرع** در غیر وطن شامت دشمن
بیابا بجل دیگر شل کنیم و اینجا هر چه که توانیم بسر بریم زن از رخ فروبی برکی به تنگ آمده
بود بیلای جلاراضی شده در غیمت باشوهر اتفاق کرد و از اینجا روی بنوا حی بغداد کردند
روزی در آشنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی برده بودند و جهت دفع ملال از سر

نوع سخن در پیوسته و بتان گفت ای پادشاه محنت غمت کرده غم و لایب داریم
که پس از این شناسند و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت
متسلط و جبار و بیایند یا کار باشند و ایزد تعالی لوح جلالی بی مثالی را بر قلم حق پس
تویم بیاراسته بنیاد که باغش در لاف نه یا تنگ و تسلط قصد تو کنند و تو نیز در
جوانی دایم کارانی را با ایشان بکوشیده سر از صحبت این پیر فقر بر تابی و پیرانه پیرام تو
بسوزی و اگر عیاذ الله صورتی بدین سوال وجود گیرد و مرا خود امکان نیست
مت زمرک بیم ندارم ولی از آن ترسم که من میرم و تو خالی بمانی . زن جواب داد
که این چه سخنست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو ظهور می کند
کینه می بینم تازه باشم . بیمم همچنانست بند شوم . اگر مثل این خیالات بودی
سازت اختیار نکردی و داغ هجرت وطن بر دل نهادی و من عهدش اول که قدم
در جرحه نهادم تو نهاده ام میخواهم که روز قیامت رسانم **ست** بقیامت بر من آن عهد که
ما نمیکشیم که در آن روز وفا می نمود . و اگر میخواهی بنازی پمانی بندهم و عهد کنیم که
تا طاعت روح در روضه نیدن بخلق باشد طوطی زبان را بر شکر تو شیرین سازم
و تا همای زندگانی سایه کادمانی بر سپهر افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس
نکردم اگر سحر نو آخرت را بر تو پیش بود خود شرط بپایان رسانده باشم و اگر خودی
در اجل مملکت افتد عهد همچنان است و میان **ست** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همان است و همان خواهد بود . دستان بدین سخنان خوش و تشکسته و زن بر همین
قانون که ذکر رفت عهد بسته سو کند مو که ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانو بیار دلوی
نهاده در خواب شد متان این حال سواری بد بخا رسید بر یکی تازی نشسته و لباسی
ملوکانه در پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او دیدی
کمان بردی که مگر صبح صادق از تنق اشق مشرق طلوع گشته است و اگر دیده مردم در پرده
ظلام نظر بر عارض زیبای او افکنده پیدا شستی که آفتاب جهان تاب از درای حجاب
ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خلی چون سنبل پرلج و تاب کوی نقاش

حکمت پیر کا دایم و ایره از غیر تر بر صفتی خدا ترش کشیده یا بر بیت و میان فطرت پیوسته
دلکشی از تو ای حیثیت جانش دینده **نظم** جوکان ز بسک زبانه کشیده . به زاج کوی در خم جوکان
آن خط بنر نام که خضر است نام . خوش بر کن چشم جوان کشیده . آرد ز شمر سیاه
بر روی آفتاب در خشان کشیدن . زن را که دیده بر حال با کمال آن سوار افت و سلطان محبت
ملک دلش را استیلا عشق فرو گرفت و عقل که که خدای خانه بدست رخت رحلت برست
زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد **ست** سپوان آمدی و صید خود کردی دل و تنم
عنان صبر کستی بجام نفس تو پس منم . اذان جانب جوان نیز در کمر نیست مجبوی دید مشاط
صنعت ز دانی بکلک ز لطافت جده در بایسی او را برار ایسته و صیقل قدرت پسجانی
بنور چسب آینه عارض او را روشنی داده روی که خورشید رخشان از دست او تافته شدی
و زنی که مسک خط را از غیرت آن بگوشی **نظم** بری جوی سیم و قد چون صنوبر همه جایش ز یکدگر کمر
جل از سر دو چشمش تر خورده . سگ از سر دو لبش شیر خورده . لبش کو بی جلای نبات
چه جلای نبات آب چاشت . کرد جان او نیز از سیر زنجیر محبت و پای دلش شسته کند ارادت
ست بسک کشید عشق الم ترک گشت . صبر کز پای سپهر اندر گشت . دان جوان بسک
از ملک آن دیار بود بزم شکار بیرون آمده و از امان دور افتاده چون چشم بر د آسوی صید
الکن آن شد شوب اشاد و از کان بروی او خنک لعل و زهره رسید اش رسید اگر چه قصد
سکار داشت بجام عشق که قنار شد رسید کای رشک پری و ای تبت تان آوری چه کسی
و اینجا جانش دی معارض ای یون رسیده زبانشستی . زن آهی سپهر بر کشید و گفت ای دوست
بیدار از حال نخت خشی بر پستی یا از قصه دیده بی خواب استنسا ری غمای **ست**
سری دارم که پیمان است . بدل دردی که در مانیت او را . مونس روزگارم این پر کن است
دل سینه دارم متان اندوه و مان اساس لباس نیست کمی منی و سر انجام کارم همین که شمع
عری بستی مگذارم و از زندگانی میسج لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غم دکان دای
اینس خاطر دلش کا معارض حیف باشد چون تو بادی که آسیر منی . رد ابا که تو بای این روی که
صاحبست پر ز تو ت اختیار کنی و بدجنس نه مایه حسن و حال در فقر و فاقه روزگار گذران

میکنی

نیایان ترا بر سر تخت نشاندند و بکار این ولایت سازم و درایت اجلال و انوار تو در
مساحت این مملکت برافرازم **نظم** مژگان از عمر پیشین تو که در . کنون روز توست و روزی نو
بیایا از در دولت ایتم . جو دولت خوش در آمد خوشی ایتم . تو دل خوش باش تا من جان تو درم
تو ساقی باش تا من به نوشم . زن توید وصال شنیده از عهدی که همین زمان است به فراوانی
کرد و پناه به از اینک به عهدی و بی وفایی بگشت و چون به اورا میل خود دید گشت
ای جان و جان ز صفت غنیمت است بر خیز و نزدیک مری تا ترا سوار سازم و بیدار شدن
و تنه از مسافتی ده و قطع کنم زن سردستان از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و
جست و جالاک بر عتب جوان سوار شده دست اعتماد در گردن بخت او زد و درین
حال و ستان بیدار شد جوانی دید سپار ایستاده در نشیمن وصال در گردن او زد و
دود از نهادش برآمد و **نظم** یاد من دل ز دروستان بردا . مرد دیرینه از میان بردا
آغوی بی وفایی این چشم است که بر اینکجه و این نرنگ چیست که باید عهدی بر اینکجه
گشت افسانه جوان و افسون دم که از خوب رویان چمن عهد طلییدن همان مزاج داده
که سبیل را با تریا جمع کردن و از جاپشکان چشم و فدا داشتن جان باشد که نهال گل
در اش گلشن کاشت و تو که نشیند که گشت اندست گشت زهد بانان سم و فایا موز
گستاخا رویان کار که آمد . پر گشت از مقام انصاف قدم پرور نهاد و در چنگای
بیکه دل ازادی گشاده بر سر از آنکه بکافات میان شکنی گرفتار شوی و شامت نقص عهد
تو رسد مصالح کن که زود بشما شوی و پسو ندارد . زن بقول وی التفات ننموده جزا
گشت زود باش تا از جای بادیه فراق غافل گشت خود را بر منزل وصال رسانیم ملک
زاده مرکب تیر و قنار دریا که دراکه شمال شد و از سر ای و بازی ماند و و تمیز کرد
که تیر کای او را در فتنه **نظم** جواسگ عاشان گلگون و شاد . جهان پاتر از شنید خیزد
بیک جستن توانی که چون . بختی از حد و غرت شوق . دران صحرای خنک گشت
و یک چشم زدن از دیده و ستان غایب شد پیچا به با وجود نعلت غرت و محنت ستان
بر عتب روان **نظم** در دستان راه می پرسند و از پی می روند . و با خود اندیشه می گرد که

عهد زما را و قیامی و وفای ایسا را بقیامی نباشد و برین بر سخاوت وی استماد کرده ترک وطن مانو
و سپکن معبود خود گندم و حالانده روی بگریختن و اینم دوراه از پی رقتن تا عاقبت کار می کشی
و خاتمت حال و بخت گشت **نظم** میروم کز جهان بی دل سپردم . بکنم کار مرا پیاپی سپری بیدار
ای جان تنه از سپر میل راه رفتن شد بجای آب و سایه درختی رسیدند بخوبی گرفت و جوان
از شمال بیدار آمد گشتند ساعتی اینجا بیا را میم و بعد از آسودگی باد و دیگر براه در ایتم پس
مرکب بیاده شده پناه بسایه درخت او در مد و زمانی بر آب نشسته از هر باب جرای
در پوستند چون تماشای روی زینکن و زلف مشکین آن لریای دیده کشادگیست **نظم**
زلف مشکین طوطی بر روی گلگون . می ندانم روز و شب بر یکدیگر چو نه اند . وان کار عشق
که بر قامت ل فریب آن سیر که در کپت جان سن نهال بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکند
و سرافرازی آن سپه و ناز و دل نوازی آن شوخ طناز مشایخ که در این بیت ادای **نظم**
تخل بالای تریا برب و موزون . صد نه از آن ناکی بر یکدیگر چو نه اند . در اشانی مقامات
زن و ستان را متعاضی طبعیت کی با گشت میل شد که بتجدید طهارتی و بخت رعایت
حرمت از در درخت دور تر شد . خود را بکرانه پشته که نزدیک بخت بود و پناهی منور کنای
بیشه نارسیده شیر شکر که اسد در مرغز آسمان از سبب او کام نتوانستی نهاد و شور
در کنار سپه از نوب اوم سیر **نظم** می آمد خردشان و سیر . نبر جرخ از پیش کز آن
بیش نای خان زمر آب داده . به تیغ ناب خون آب داده . چشم شیر روی افتاد همان بود
و او را ایمان پشه در بدن همان جوان چون صدای غرین شیر شنید و به پیش کشیدن
سایه دید فی الحال خود را بر پشت گداور افکنده راه بیابان میش گشت **نظم**
بلا دادید و روی از یار رفت . ملک زاده از مول جان مرکب قیامت و از قیامی گشت
و محبوب بجنال شهر که فدا گشته تخی که در مرغزه بی وفایی گشته بودی درود **نظم**
هر کسی ان درود عاقبت کار گشت . درین وقت پر دستان که در پی ایشان افتان و خیزان
می آمد بلب جسم رسید از ایشان ارشی ندیده فریاد بر گشت **نظم** در داکه رفت یار دلم را داد
صد و عن پیش که دیوکی را فاکرد . بس از زمان صال برانده شده و حال اتصال را بر خا

که زاننده زانند و نالید و نظرات چهره بشیر و چنان بی یاری دست جز روزی که مراد برستیان
چون کل و نیل مجال خنده و کشتار و دروغ که انوار لغات مواصبت بطلات انوار
مبدل شد و بدار خورشیدی و راخت بهجوم سموم خزان بی نوازی و محنت نابود گشت **مطم**
وی روز جان وصال خان افروزی **مطم** از جوین قرآن عالم سوزی **مطم** افسوس که بر دقیر علم ایم
از آروزی نویسیان آروزی **مطم** بعد از که بسیار و نازی شمار پی محبوب دید که پیش بود
بی محابای در پی روان شد **مطم** در محلی رسید که شیر شکم او را دیده بود و بعضی از خاشا حوزده
ورفت پر از مشاهد آن حال سر سیم گشت و داپنت که شوی بی و نایبی در وی رسید
و بخای عذر و عتوبت بد عیدی که شمار شده زمانی در وی نگریت و بر محنت وی و عتوبت
خود بگریست **مطم** زین نالاش بر شریک رسید **مطم** زمرگان سرکش بدیدار رسید **مطم** و فایده این
مثل است که هر که سر رشته و فاد دست بکند و بند عتوبت بر پای دل نهاده باشد و
طوق بلامد که در حال گفتن موش گشت من استم که اتفاق و حلیت با حلاق که میان
و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و نوازی محبت تو عین زمان بکن زده
و طمع دشمنان به یمن دوستی تو از من منقطع گشته بروت من لایق ترست که مکافات آن
واجب شرم و بندای تو بکشایم امام امکنی پست داده است و اندیشه عجیب روی
و تا غبار آن دغدغه از پیش دیده من در تنع نشود ممکن نیست که تمام عقد های تو بریده
شد و گریه گشت جان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال است که من با تو همان
مراقت بسته ام و دقیر مذیب پهل گشتی بر تو خوانده ام خلاف عهد و میثاق از جمله
محالات شمار و سوا حق و حشی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالفت جدید آیم محبت
قدیم را بر دواشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته که در منقصت حلال
مکر نکرد و حال بناقب و آینه محاسن خود را بر زنگار فریب و عذر ناقص و میوب کردن
مطم صاف دارانند که صفا آرزو به **مطم** مشکن عهد که آیم فائز به به **مطم** مرد خوب است
و نیکو سیرت بیک که شمه لطف که از کسی منبذ قدم در میدان خلاص نهاده بنای دوستی
و اختصاص را با وج سپهر رساند و نهال مردی و مروت را بر شحات مصداقت تان و

و سیرت وارد و اگر در ضمیرش دغدغه و حشی سر برزند و خدشه شستی در خاطرش برآید
فی الحال محو کرده دیگر یازده اندیشه آرا بر امون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که و شتی درین
آمده باشد و بسوگندان مغلفه پاکیده یافته و بیاید شناخت که عاقبت بی و فایان **مطم**
باشد و عتوبت ارباب عذر زود نازل گردد و سوگند از و غ بنیاد عمر را ویران کند و خلعت
و عن اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مطم** خوشی خوشی در غم غم **مطم** نوح و ایتام بی باید
عهد فایده نوح بوسیدن بود **مطم** و ز شمار لطف بریده بود **مطم** نقص میاق و عهد از آیت
خط سوگند و وفا گاریت **مطم** و من امید دارم که تو بختی وفاداری مقدمات آزار زد و گذاری
و عیدی که بسته در گشت آن نکوشی **مطم** سر کس که در وفای تو سوگند **مطم** جان دشمن خود
اما آنچه از خجالتی تو گشتم در تمام تانی و مامل دارد و اگر نه حاشا که من بهمد وفا نکتم
و ترا ازین بند برایی ندیم که به گشت مضمون طهر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیران
نکرم و پایه خود و اندان دانش تو معلوم کنم موش گشت اندیشه من است که دوستان دو
نوع باشند اول آنکه بصدق کامل در رغبت تمام و میل خاطر بی شایسته غرض و طمع
و منقبت ریا و سمیت بجانب مولات و مودت گرانند دوم آنکه از وی اضطراب یا
بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت انگند و طایفه اول که بصفا ی عقیدت و خلوص نیست
افتاح ابواب محبت کرده باشد در همه حال عقدا را شایند و بهمه وقت ازیشان آید
ریت و مرانها طی که نایت ساز و شنانش **مطم** دوست بود محرم راحت **مطم**
در نه ریاکن شنی ناک **مطم** و نه ترا دوست ج و دانشگر **مطم** عیب ترا دوست ج و دانشگر
اما آنکه دوستی بجز درت سیمی دفع ضرر ساخت اند یا وسیله جذب و ج منفعت گردانند
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در رتبه با سبب با طائفا کشته اند
و گاه در مملکت محالست بنظر نا اتفاقی در جانب یا مکرده است که دوستی گشت چون شیر و شکر
که دشمنی سخت تر از برتر **مطم** و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات جنس کس را در توقف دارد
و یکبارگی زمام اختیار خود در گت اقدار او تمند بلکه در پناهنش بهارش بعد پای
لطیف تمسک می جوید و بتدریج از پی رفته از سر انجام می دهد و خود را نیز نگاه دارد

که نصیحت نفس بنده حال لازم است و چون برین حال سلوک نمایند همه بنده است
نکود کرد و هم بریت رای و یوینت مشهور شود و من با تو بر همین پنج کنگنه شد
می نمایم و بایستی ترا که شکستل شده و پنج و جودست باز نمایم داشت در نگاه داشت
نفس و محافظت ذات خود بر صانع تمام خواهم نمود چه محافظت من از تو زیادت است
از ان طایفه که با تمام تو از قصد ایشان من گشتم و قبول صلح با تو رای رد و دفع
ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو تر شا به رفت از برای مصالح وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب هم
و پیش اندیشی را فرود گذارم که گشت اندمت در استقامت کار خوش گشت . بکن قانون حکمت و فراوانی
کسی که کار بر بنیاد سازد . بنای عتلا را آباد سازد . که گشت آری تو غایت پیرک
دانا بوده و من پایه ترا در خرد سندی تا این غایت نمی دانستم و مقدار دانش و منزلت
بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و بنماذج ابواب
تجربه و یکاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایم از ان صورت که
هم بنده من گشته شود و هم تو سلامت بمانی و تو نیز نمایی که آن بر چه و چه تواند
بود موش بخندید و مصراع هر کجا در دست در ماش تر گرداند . خیال من نیست که بنده
ترا برم و یکی عتده که اصل الباب است از برای که جان خود نگاه دارم و فرقی طلبم که
ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آمد و بمن توانی پرداخت و فراغت است
نباشد که بهیچ بیانی آن عتق را بر تو برم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی دهی
نموده باشد که به دانست که موش در کار خود کاملست و بنسون و فریب از راه
نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عتده را برید یکی عتده بود
بر تو را یکداشت و آن شب را با فسانه پایان سپانیدند چنانکه غنای سحر در حق
مشرق پر و از آمد و بال نور کسرت خویش بر اطراف عالم برسد و فلک تنوع هر از میان برد
میش تیره دامن از دور کشید . صیاد از دور بدید آمد موش گشت وقت آنست که
از عتده عهد بیرون آمد و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و که به را چون دیدم بر صیاد

افتاد و چون ملک خود را می بینم اقطار و قتل می کشید که موش عتده باقی را برید و هر یک را از عتده
یا موشش نمایند پای یکشان بر سر و خست رفت و موش از چنان و در طبع خلاصی یافت
سوراخ خزید صیاد در شتهای ام کپسته دید و چیت بدوی سستولی شده و عتده را بر داشت
و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ پر زدن کرده که بر او اند ترسید که نزدیک
آور و در که آواز داد که مصراع نادیده کن که دیده باشی را . . . آخر از برای نمایی و باقی
از چه روی رو امید داری و گرداننده که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و اصحاب
خود خیره نفس حاصل کرده پیشای تا مکانات نیکویی ترا برودت خوش بجای آورم و بجا
روی و مردا کنی خود ترا بخیر و رجی شایده نمایم و من می دانم که عذر لطاف تو یکدام زبان
خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا یکدام بیان ادا کنم **نظم** من تازه رویم هم غل غل شادمان شکر
که عتده بسیر و آن توانم این تمام را . موش همچنان حواشی بساط تماشای کردید و راه
صاحت مصاحت پهلوتی کرده روی بخانین و عدت و وحشت می نماید و در تم این مثل بر دفر خیال
شید **نظم** از زمان الحقوق و با و از حین سکونت که چه زیبا گشته اند **نظم**
روز کاریت که از غایت بیدار و . نیست ممکن کسی را سر و سپاسان . چشم نگر که داریم عتده
که کسی بد کند غایت احسان باشد . برابر خاطان میکند که زمان خلوت و روز کار فراغت
و من بعد ازین سر صحبت کسی ندادم و برسم مخالفت با بنای زمان فرو می گذارم **مصراع**
که همه دم آرزو کند همه دم خویش . که به گشت کن و دیدار از من در رخ ملا و حق دوستی و محبت
استنایی ضایع کن که به که بجهت بسیار دوستی بدست آورد و بی موجهی با سانی از دایره
محبت بیرون گذارد از ستایج یاری محسوم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک
مودت نکردند **نظم** بد کسی آن که دوست کم دارد . بد تر آنکه گرفت و بگذارد . در برابر منست
جانی ثابت است و از برکت تو مرا زندگانی حاصل و عتدی مودتی که در میان آورده ام از عرض
اتصال مصون خواهد بود و شاق مودتی که بستام از حضرت تنصیح محروس خواهد شد
توان شنیدیم و فاد و عهد قدیم . زهر کلی که اند تا قیامت از کل . و ما دام که عمر من باقی است
حقوق ترا فرا موش نخواهم کرد و در باب مکانات علی تو با چنان و کرام جیدی که امکان دارد

بنده نوال خولیم داشت **مست** سگر گشت که بگو کل تو بر توست . سپوشن لکم و بصد زبانی
 بنده خند که بر ازین باب سخنها در میان آورده و نو کند بای غلیم یاد کرد و خواست تا بحال
 نجاست ازینسان بر دارند راه بر حلیت کشاده که انداخته منیدینند و موشان
 داد که بر کاه عداوت عارضی باشد بگو آنی که دلفنی که از جانیس برید آید مرغ
 می تواند شد و در آن محلی انبساط و مازجت از عیوب محسوب نمی اند اما چون دشمنی
 ذائق باشد اگر جفا بمرغی دوستی ارتعاع و مندرال عمارت توان کرد و از نگاه داشت
 و مراقبت احوال دقیقه نمود گذشت که معرفت آن بسیار و عاقبت آن ختم است پس همان
 به که چون نسبت جنیت در میانست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنایی
 تو بجانم و گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسد که
 پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت** گشت آورده اند که موشی بر لب چشمه دلی گشته
 و در پای درختی سر منزل پاشد غوک نیز در میان آب بر می برد و کاه کاه بکنار چشمه
 می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمه دل خواش می کرد و از خود بیخبر از دستیان بر سر
 تا و از نا خوش نهاد از قفس تن می پاشد **که** هر چه صوت از آواز می آید . ولی اصول او در کالشی
 در آن حال موش در گوشه تمام بر غره مشغول بود و ایت که نغمه شورایک غوک شنید تخر
 شده با سنگ تماشا می خواند و پروان آمده پماع نجات را مشغول شده و پیشی بر میزد
 و پس می جنبانید غوک آن اطوار که نمودار تحسین کردن می نمود خوش آمد و با موش طرح
 آشنایی انگذ زمانی خود را از مصاحبت جنس منع می کرد و متوای طبع او را بر مصاحبت
 موش میداشت **قصه** با هم خوش را بده مصاحب بودندی و حکایات خوش درو آید
 دلکش بر یکدیگر خواهند می شنوی نزد دل با بندگی خستند . و زو پیا و سینه می برد
 غوک نزد موش آمدی . رخ سپاه قصه اش یاد آمدی . جوش نطق از دل نشان دوست
 بستگی نطق از بیستیت . موش روزی غوک گشت که من و قتیایم خواهیم که با تو را از
 گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل بر آب قرار می دهی **سب** اینجا که تو می آید من
 و اینجا که منم نه از شکل دزل . جفا بگو نغمه میسر نم از آواز آب نمی شنوی و هر چند فریاد

از غوغای همگان در استماع نمی کنی چنانکه باید کرد چون من بر لب آبیم تو در غوغای
 و بی انگیزش و ترسم از آهنگ من آگاه کردی غوک گشت را نیست میگوید و در غوغای
 درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در میان چشمه بگویم که
 و از غوغای انتظار او که برای دیدار من بکشد بگویم پس تو آنم و کاه باشد که من نیز
 بدر سوراخ می آمی و تو نیز از جانی دیگر بیرون رفته و مدتی نشط می باشم خواهم ازین
 معنی با تو مشغول در میان منم خود یکراستی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای بطن
 صیبر اظهار ساختی اکنون نیز این قصه هم تعلق بتو داده و موش گشت را سر رشتید
 انداخته است و جهان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر رشته بر پای تو بندم
 و پسری دیگر در پای خویش حکم سازم تا چون بر لب آب آیم در رشته بجنبانم تو از حال
 واقف گردی و اگر تو نیز بر زانو من نشینی آوری هم تحریک رشته را آگاهی حاصل شود
 از جانیس پس تو را دادند و عقد صحبت بدین رشته است حکمای فایت و هموار از حال هم
 با جنس بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب رشته ایس محبتی انگذ ناکاه
 را غمی چون بلای ناگهان از هوا فرو برید و موش را برداشته روی بالا نهاد و رشته که از پای
 موش بود غوک را از آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا برکشید
 را غمیرفت موش در نتکار گشته و پایان تر از آن غوک گونا و اوخت مردمان آن شش
 بوالجب میدیدند و بر سیل طعن و دشمنی می گشتند که عجب حالتی است که راغ بر خلاف عادت غوک
 را شکار کرده و هر که غوک شکار راغ نبوده غوک فریادی کرد که حالی هم غوک شکار راغ
 ولیکن از شوی مصاحبت موش بدین بلا میستلا شده و نه از جید من نری کسی است که با غیر
 مصاحبت کرده **مست** ای فغان از یاد جنس ای فغان . بمنشین نیک جویدای همان .
 و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس نباید پوست که تا چون غوک بر رشته بلا آید
 نشود و مرا خود را عیب آن نیست که با جنس خود در آویزم تا بنا جنس چه رسد **سب**
 تو غلت جوی نه از اینجانش . رفیق خویشتم هم خویشتم باش . از غلت شاه مرغی شیر مرغ
 یکی مرغت و خواندش نمی رخ . که بگشت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تعلق

چرا که دمی و به نزد و تعلق بر میسد خود کردی و چون پای بند دام دوستی شدم رسته و صلیت
قطع میکنی و طرح معاشرت می افکنی **علم** ساقی و نفا هر بسوختگی چون پیش علم کنی ساقی
چون ندوی بجز خراست دای **علم** اول می مانیم جرای دادی . موش جواب داد که در آن محل را
بتوا جتیباج بود و عاقل اگر در زنجی افتد که خلاصی از آن با تمام دشمنان امید توان داشت
که و تعلق بر آید و در اظهار ایمان و دوست گوشت و پسر از آن اگر جودی تصور کند از صحت او
تجربت نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نترس و استکار جانی بکار
بنایم برای شیرازی مادر دزد و چون از شیر خوردن فارغ شدند می سبانه و حشی می
ایشان را دوست میدادند و هیچ حرفی از عداوت حل نمیداد اما چون فایده منقطع گشت
ترک مواصبت بصواب نزدیکتری نماید **علم** هر که از فواید پیر . دیدن او را حجاب دل
و آنکه از فایده شواکت . صحبت او را ضرر می یافت . و دیگر آنکه اصل خلعت من و تو
بر عداوت برشته اند و آوازه دشمنی با پاسبان رسید و در طیان قرار یافت و بر دست
که بضرورت جت ردا شدن حاجتی حادث گشته باشد جدا گشته شوان کرد و آزار زیاده
وزنی شوان نهاد که چون پسر از میان بریزد هر این بر قرار اصل باز رود و چنانکه آب دادی
که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان پیر کرد که بود و همه پس از آنکه
میخ دشمنی موش را زبان کار تر از کرب نباشد و من ترا بخود میخ شیتاقی نمی شناسم چرا که
میخواهی که از خون من شبتی نباشد تا ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکاربری و هیچ
تایمل نشاید که من تو فریفته شوم و بد دوستی تو مستغرقم معراج کرد و با موش که بود پیر
که به گشت این چنان از روی جدی بگوید یا فی نفس الامر نزل و مطالبه میکنی موش جواب داد که
مضراع در جان بازی ج جای بازی باشد . این سخن از روی تحقیر میگوید و میس میداند که بسلا
آن نزدیک تر است که تا توانی چون من از صحبت توانایی چون تو اقرار کند و مرد عاقل
از معاشرت دشمن قاجر پیر میزد که اگر خلاف این واقع شود زخمی رسد ش که هیچ درم علاج
پیر هر آن کتیر که با من استیزد . چنان باشد که هرگز بخیرد . حالا صلیت وقت در آن می
که از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محتر پس این میان من و تو بر صفای عقیدت معتبرست و

و بانی خفاصت بر تشاید و حافی و تعارف چنان بهتر است چون میان من و تو قرینت حافی باشد
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد . و بر همین قصه او باید نمود که اجتماع محالست و تعلق
اتصال خارج از دایره قیل و قال که با اضطراب آغاز کرده و بر غرض شستل را آب دیده و نزعی
منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده است **علم** زخم برین زبان شمع ناکا . جویت عاقل در آن اذیت ناکا
به پس منارت تر جاکل بود . بجان دوست که بجان ناز جداست . بدین کلمه یکدیگر را و داد
کردند و هر یکی روی بیادای خود نهادند و خردمند روشن را می بد ازین حکایت فایده آ
که فرصت صلح باد دشمن بوقت حاجت خوب نمکند و پس از حصول غرض از معاشرت جات
احتیاط عاقل نباشد چنان روشن با صفت و بحر خود چون انواع آفات بدو محیط گشت
و دشمنان غالب و خصمان قوی گردانند و بدین قیاس میل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام
موانعت کشید و بوسید محبت دی از خرابی سیل محبت ایمن شد و بوقت بحال از عهد عهد
پروا آمده آداب خرم و دور اندیشی بجای آورد و اگر اصحاب خود و یکا پست و نارنجیت
و راست این اخبار را نمودار غویم خویش گردانند و در تعیدم مهاتش این اشارات را
تتدای راه خود سازند بر اینه فواح و خواهم کار ایشان بزمیت دوست کامی مقرب
و متصل باشد و سعادت و کرامت اجل بر روزگار فرقت انداز ایشان و اصل و متواصل گردد
علم هر آنکس که پیروی اولی خود . هیچ وجه طالی بحال او رسد . بآب تجربه چون گرفتار نیاید
غبار شخص بر وی کال او رسد . نیای رفت اگر بر آسایش شد . خلل بر رفت جاه و جلال او رسد
باب هشتم در اقرار کردن از آداب **حیدر** و بر تملک ایشان اعتماد نمودن
رای جان آرای خسیکم فرخنده رای را گشت **پیر** ای جو صبح خسید من سر تا پایا صدق
وی جو عقل اولین پاتا با بر فضل و سحر . بتویری از وصیت عیب بر او تو حیثی از پست شکری
هر ایان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قادر متوجه او کردند و از هیچ جا
راه گیر نیاید و هر خلاص مقصود نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاصد صلح را
تمهید دهد و بعد و مصالحت او از حضرت دیگران برسد و از خط و محانت و فتنه و آفت
ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفار پسایند و سپس خود را از غیر صیانت نمایند

نیرکت خرم و میان خرد از گرداب آفت باطل فرود نجات و پس از آن آس آن ارم
که باز گوید از جانب ایشان حدود عداوت که از ایشان جزا و اجتناب نیکو تر باشد
و احتیاط بهتر و اگر یکی از ایشان که استقامت براید و داعیه ملایمت از وی سر برزند
بدان اوقات باید نمود تا آنرا مطلق در محبته جای نباید داد بر همین گفت **ست**
ای جویم از آفتاب از مایش دورین - وی جو عقل از ابتدای انزیش کاروان - هر که فیض روح
ندسی سطر باشد و بعد و عقل کل مستقیم بود بر این سه در کار با احتیاطی هر چه تمامتر
داند و مواضع خیر و شر و مواقع تبع و ضرر نیکو شناسد و بر او پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قریب و غریب و پلوتی کردن سلامت نزدیکترت و از مکان
که بکینه کوش و غوائل غدر کند نمای جو خوشی بجنب نمودن موجب ایمنی خواهد
که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد و بچشم خرد مایه بیند و در غرض دل و خدشه ضمیر او
بنظر بصیرت شایع نماید **نظم** جو آرزو خصم این پیش - خواشنده را پست قصد
که اول در اید بطف و خوشی - در آخر بسی محنت از وی گشت - و هر که از او ملکنه عداوت
عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو بیدان سازد و بحرب زبانی و لطف فریفته
نشود و جانب مشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چرا که خلاف این سنی
از وی در وجود آید و تیر آفت را از جان بدست ساخته باشد و آتش ملار در سپاس حسنه از وی
سب ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد - تخم غفلت هر که کار و رنج دل را آرد - و از جمله
حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اوالوالیاب مرقوم شده حکایت این مدین و قهر
مزیت جمال و نیزه کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آوردند
که ملکی بود نام او ابن مدین با بخت عالی و رای روشن و رفع القدر سلطنت را مهارت
بنیه سبک رسانیده و بنای وسیع القضا کرمت را بعد و مهند پس حشمت از
زوه ملک الافلاک گذرانیده **سب** ملک کوبه شاه شیدخت - فلک مرتبه ماه خورشید
و بارغی که او را قهر می گفتند انس تمام داشت و آن مرغ بود با چینی کامل و نظمی
و صورتی بطوع و بیای زیبا موان ملک با وی سخن گفتی و بجا بهای شیرین و شکلی

و شکلی و مقلد کشتی **نظم** چمنای زیبای رنگین خوش است - حکایات شیرین بسی دلکش است
کسی را که بنیاد بود بهره مند - کندشش بزرگان شایان - قضا را قهر در گوشک شاه
نهاد بچه پروان آورد ملک از غایت دبستی فرمود تا او را بر سرانی خرم بردند و ملازمان خرم
حکم شد تا در قهوه و بیکه او غایت جهد بجای آوردند و همان روز پادشاه را بر سر آمد نوران
ماضیه او تابان و شعاع سعادت بر صفات حال وی در **نظم** می بر اوج سپهر کمال طالع
که کس ندید جان به در نه از سال - جست طالع روشن دل مبارک - فرشته طاعت و یک خرد و سادگان
از آن نهال شرف تازه کشت گلشن - چنانکه تازه شود برگ گل شال - چنانکه بچه قهر می بالید شاه
زاده نشد و نمایانست وایش را با یکدیگر انسی عظیم افشاده بود پیوسته ملک زاده با آن
مرکب بازی کردی و هر روز قهر بکوهها و میشمارفتی و از میوهها که مردم آفرانده استندی
و اگر دانستندی بدان توانستند رسید و عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و یکی بچه خود را
خوایندی که دوکان بدان ملکه کشته بنشاط و رغبت می خوردند و از منت آن مرجه زود تر
در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشایع میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند
سب کشند سر بلند نشو و نمایش - چون سبزه نواز اثر فضل نوبها - و قهر را بوسیدند
آن خدمت هر روز چاه و رفعت زیاده می شد و ساعت سیاحت قرب و منزلت می افزود
یکدیگر برین گذشت و زمانه بسی اوراق سیند و سیاه یل و نهار در نوشت روزی قهر غایب
یکه او در کنار شاهزاده حبس و بر بچه خوشی دست او را دریش گردانید آتش خشم در آتش
آمده شاه زاده را بنظر قیاب خفت و حدت انگذ تا خاک در چشم بردی و دروت زود حق حجت
و الفت قدیم را بر باد داد و پای او را گرفت که در سر بگردانید و جان محکم بر زمین زد که ای کمال
با خاک برار گشت و در بکنج ملکان با خیره **سب** درینا که شایع می گشت - فرود نخت از شد با دغا
جو قهر باز آمد و بگردا گشته دید هم بود که مرغ و حش از قفس نایب پرواز کند از مول آن
واقع نمودار فرج اکبر در لبش بید آمد و از وقوع آن بایله اثرانده در سینه اش کانتش
فی الجحیم جای گیر شد زیاد و تیر مترل ماه و تیر رسانیده **سب** و ده که کلمی روشن در چشم عالم
برگیش و شادمانی در دل نگیختند - بعد از فرج بسیار و فرج بی شمار با خود اندیشید که این

این بنا تواند خسته و تراخت را بنوعی سخت تویر و خند ترا درین جاری بیاورد
لشکر بانی باید ساخت در حرم برای سلطان چه کار داری و تربیت بچه خود مسئول باید
بپای یکی بسر پادشاه براسمبول شوی اگر بگوشت و نوشه خود را قناعت می داشتی امروز
بدین بلا گرفتار نداشتی این قصه عصفه نمی کشیدی و حکما گشته اند که بیچاره کسی که صحبت
چاران در ماند که زمان عهد ایشان سخت پست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف
اشاده همیشه رخسار مرد را با آسیب خا خراشیده دارند و سرشته فوت را بخاک
بد عهدی ایشان را اضافی انباشته سازند نه اخلاص و نصیحت نزدیک ایشان فرستد
و نه سبانه خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی **ب** برای خدمت انگش نشناسد حق
مکن اوقات خود ضایع کند نه زود رفت **ع** عفو جرایم را که صفت آزاد مردان است در بد
انتقام نارد و احرام شناسند و حق شناس که سمت اصل کنه آنست در شرع نخواست جان و
بیاح نپزند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصانه فراموش گشته بفرایند
گرفت و در ملازمت که وی کرد و رابط محبت بی غرض از یاد بگذارد چه سرمایه حاصل
توان کرد **ب** چنانست که در زمره مردان شایسته نام **م** هر آنکه حق صحبت یاران خویش شناسد
و من با قومی در انجمن است ام که در جانب خود از تکاب کارهای بزرگ را حیرت شمرند و از
طرف دیگران اندک سپهری بپارشناسد **ع** عیب خود را بهتر باز نماید و اگر
سری مست ترا عیب خویش خوانند **و** در باری فرصت مجازات و زمان مکافات
نخواهیم کرد و تا کینه بچه خود ازین ظالم بی رحم و پستکار خون خوار که هم زاد و هم نشین و
مونس خود را بی موجهی کشت و هم خانه و هم خواب را بی سیسی بپاک کرد باز بخویم آرام
و قرار نخواهیم گرفت **ب** بیکسو نه هم در آردم را **ب** بخوش آورم کینه کرم را
بس آنکه بی محابا بروی ملک زاده جت و چشم جهان من آن قن العین سلطنت برگزید
و پرواز نمود بر کنگر کوشک نشست خبر پشاه رسیده برای چشم بر سر که بیا کرد و
خواست که بجهت مرغ را در دام فریب آرد و در قفس بلا مجبور پس ساخته آنچه نمری
ادب باشد بتقدیم فرماید بس زیر کوشک آمد در برابر قهر با پستاد و کت ای خوش

ازین بالا فرود ای که تو بجای ایمنی **م** صراخ کرده پست رفت شکست خطایی رفت **ح** حال صحبت
بر هم زن و نهال غیش را بر مرده ساز قهر کتانی ملک مطایبت زمان تو بر همگان
واجب است اما مدتی در بنایه تامل تر کردن شده بر عید این اندیش رسیده بودم که بتیبه العهر
کینه آمال و تب که اقبال جز در نگاه شاه نباید شناخت و مرکب سمیت جز در سیاحت طالع
آن حضرت نباید تاخت و کمال آن بود که در سایه غیبت تو چون کبوتران مرده و فارغ مال
توانم بود و در مرده مروت سعی نموده بر تبه صفا تو انم رسید اکنون که خون بس در حرم سلطنت
تو چون قربانی حاجی بیاح داشتند چگونه را آرزوی طواف این خانه باقی ماند و این
همه اگر دایمی که جای شیرین را عوض صفت بیک زنان احرام خدمت کنی **ب** لیکن **ب**
مرغی که دیده کرد از دام **م** من بعد بدانه کی شود دام **و** دیگر حدیث **لایلدغ الا نمن من حرم**
بصفت پیوسته و مردی بزرگ باید که یک چیز را دوبار زیار نماید و از زخم جانوری دوبار بگذرد
نشود ست نشنودی این مثل را کار بایست عمل نکند **م** من جرب الحجب خلت به الذاته **و** نیز
ضمیر منر ملک روشن است که بحرم را ایمن باید زیست که اگر در عقوبت عاجل تو قتی رود عدا
اجل توجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت از آن بگذرد و احادی و راتنی نکال آن باید
جشید و خوار عتاب و و باش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکلف
و طبیعت روزگار خاصیت مجازات را تقصیر جانجو بسر ملک بایست من عذری اندیشید
و از من بی اختیار من بکه بطریق مکافات الی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از سب
پستکاری جوئه نمیشد و بخمار آن مبتلا گردد و در چنین حال نهال بیداد نشانند و ثمره
عقوبت و عذاب بر ندارد **ب** ایمنی را که تخم خطل کاشت **ط** طمع فی مشکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت و انادل و در دان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بزدانی سمع
شریف نرسیده ملک پرسیده که چگونه بوده است آن **ح** حکایت **ک** کنت آورده اند که در شهر
لرقه درویشی بود با حلقی بسیده و اداب پستوده آراسته و نهال اقوال و نهال شنایان
و مکام اوصاف و محاسن عادات پراسته و بوسه آنکه دلی داشت بکمال مروت
دانا او را دانادل گشتندی و امانی آن شهر او را دوست داشتندی از آنکه کمال مروت

همه نویس جان باشد و هم نوسال . . . مدتی از اوقات متوجه زیارت بیت ابراهیم شد و
بی رفتی و سمدی روی راه آورد جمعی از دزدان بوی سیدند و بیکان انکه بار و مال بسیار
نقد کشن وی کردند و انکه دل کنت باطن از مال دنیا خندان چیزی پیش نیت که توشه راه
رج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیت مال ببرد و مرا بگذارد
با بطریق توکل و بخشد این راه را بسبرم و دیده انتظار کشیده را از خاک استان هم
تو تیاکی ششم **م** دوم بگوی وی و سر بر استان کنم . عباد خاک درش تویای بی کنم
دزدان بی رحم بدین نصیحت اکتفا نمانده و بتسل و شمشیر کشیدند چاره میسر شد هر طرف
میگریست و خواجه رسم فرودماندگان باشد یاری و مددکاری می جست در آن بیای بود
و صحرای مابول و سیت سیح تنفسی بنظر وی در نیامد مگر انکه بر زبر پیرایشان جوی کلنگان
می برید و انادل آواز داد که ای کلنگان درین بیایان بدست پستمکاران فشار شده ام و چه
حضرت عالم احمیات کسی از حال من خبری ندارد شما کنید من ازین خجاست نخواهید و خون
من از ایشان بطلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری کنت و انادل کشند باری ل تو از
و انای سیح خبر ندارد ما را معلوم شد که توی عقلی و سر که عقل ندارد در کشتن از زیاده مال
نخواهد بود و انادل کنت **سوف نری** و **الجلالی** البیاد و اینی نخت از بکافات بکوشش شافرو
میخوانم و شند از مجاریات عل بنظر شما در می آورم و لیکن کوشی که صفا **هم کم می نهم** **لا حزن**
لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند **م** اگر کوشش دارد خداوند خوشش
ازین همان پنهانی خوشش آید بکوش . خواجه داندل میکند کوشش خوش ایشان را استماع
سخن حق بی بهره بود و بانه بصیرت شان شاید جلوان بحال حقیقت نمی نمود اورا بکشید
و مالش را ببردند و چون خبر کشن او با مل شهر رسید ملول کشته رفوات او تا پنهان کردند
و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخوالا مر بعد از مدتی بمید روز
عید بصلی حاضر شده بودند و کشندگان داندل تیر در میان جمع کوشه گرفته در آثانی آن
فوجی کلنگان از مواد آمدند و بر بالای سپر دزدان پروازی کردند که از شغب و افغان
ایشان خلق از او داد و از کار خود باز می ماندند یکی از دزدان بخندید بطریق پستد و بایا ز خود

همانا که خون داندل میطلبند قضا را یکی از اصل شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید و
دیگری را اعلام داد هم در ساعت بجا کم انکا کردند و ایشانرا که نیت باندک مطالعین
شدند و مکافات خون ناحق و ایشان سید و بقاض سیدند **نظم** که کرد در همه عالم کان **نظم**
که تیر نیت جاوید را نسا شد . که در زمانه بی اعتبار طرح پستم . خیال بست که خود عزت نشند
و این مثل برای آن آوردم که مالک را معلوم کرد که بجات من در زخم شاه زاده بقاضای مکافات
و اتقاضای مجازات بود و الا مزع شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون اس صورت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خداست که بفرمان تو کار نکنم و اعتمادا نموده بر پسر عمت
و زریب در جاده **مهر** ان که که در نیام از خدمت شاه . بک کنت آنچه بصدق و صواب
مردون بود و بقواید حکمت و عواید فضیلت مشغون و من میدانم که بنحوای **البیاد** **نظم** کنه میر من
بود که بی سابت جرمی بجه را بتسل آورد و تو بر سیل مکافات که **و فرایید** **نظم** عوض رات
کردی و مسوز نیت دارم که بتسل و اقدام نموده و همین بقضای با صره او بسته کرده اکنون ترا
نه که ایتی متوجه است و نه ما را آزاری باقی قول را باور کن و پیوده در منارت و مهاجر
بکوش و بدانکه من انتقام از ضایب مردان می شمارم و غنورا از ستر جان مردان می دانم هرگز
دست رد بر پشانی منر نخواهم نهاد و روی بقول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من
که در مکافات بدی بکوشی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابران تنعی بوی سارم **نظم**
ما عادت خود بهانه جوئی نکنم . خرنکوی و نیک خوئی **نظم** . انکا که بجای باید بها کردند
کردیت و ده بخر نیکوئی **نظم** . بقره کنت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خود دندان از صفا
یا رتو خوش پهلوتی کرده اند و در قواید بزرگان ندکودست که مردم آزرده را مر جید
و دلجویی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه ترشنا سند بکاف
و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم تر باشد **نظم** عزیز من جو آزدی کسی راه
مرا عاتش کنی تا می توانی . که هر چند از تو خدمت پیش **نظم** . مرد را پیش کرد بد کاف
ملک کنت ای تیره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر و انسی که مرا با تو
باسج یک از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت کسان خود بدیده ایشد و با مخصوصان انتقام

و نمی خست نباشد قبره گشت خاک در بایت اقربا نمی گشت اند و حال آنکه هر یک بتفصیل
و درین سوال فرموده که مادر و پدر و پسر و زن و نار و حال و دم در شب آشنایان و زن
در مقام هم صحبتان و دختران در موارد خصمان و سایر خویشان در شب بیکانگان ایستاد
برای قیای ذکر خوانند و باین پس ذات خویش می گشتند و دیگری را در عزت و حر
با او شریک نداشتند و من هرگز ترا بجای سپر نتوانم بود و بر تیر را که مرا بجای فرزند داری
در وقت نزول بلا و هجوم فتن جانب من فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد
و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم جان چه خیرست که بهر توند
کنم لیکن بوقی که نشت حادثه کرد و کار بدان رسید که از پیر جان بر باید خواست بی شبه
خود را از مضیق آن خطر بر صله سلامت خواهد کشید و هیچ نوع تقدستی آیار دیگری
نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا بگریزد و زهر کسی از پیر جان برسد و ملک مگر حکایت
پیر زن و پستی نشینده و بر مضنون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که با من بآری
که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که زال کهن سال فرسوده حال دخری است
پستی نام و ماه تمام از تابش زخار خشان و در شکمی برد و مد جان فروز از عکس
عارض دلربایش در عق خجلت نشت **نظم** شیرین بخی که موش می برد و رونق ز شکر فرو
نازی و نرافتنه در دهر و چشمی و نرا کشته در شهر و ناکاه چشم زخم روزگار و ناسازگار
بدان سپرد و کله از رسید و بر بر بستر چاری نهاد و در کلبش جایش کل ارغوانی شاخ
ز غرنای رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سبیل شکست از تب محرق بی
تاب گشت **بیت** جز زلف مشکبای غنمش و پیکر نیت جسم نازش پیر زن کرد و سر
فی گشت و از روی نیاز و داری یا جسم چون ابر بهادی یکت ای جان مادر جان در فدای تو
باد و سیران شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جان
که دارم برای تقای تو فدای سادام مصراع کرت در دهری باشد مرا در کرد و کردان و نه سحرگاه
باناله و آه گشتی خدایا برین جوان جان دیده بختی و این پیر فرات از عمر سیر آمده را کرد
اوکن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بفراد در آفرای که بر شده ام جوهری

نیکوی بیاد از پیرت کم و انصاف سپردن از آنجا که ندیده ای و شفتت با دران شد روز و شب در دعا
و زاری کوشیده و جانی که داشت بفرزید و پسند می بخشید و تقاضا نموده کادی از آن پیر زن از صبح
باز آمده و بمطبخ درون رفت بیوی شوهر با سر در یک کرد آنچه بود خورد و چون بر روی یک کرد و
که سر پیر زن آورد توانست کادی طاعت شد و بجهان یک در سر از مطبخ بدر آمد و این گشت
بدان کوشه میرفت پیر زن در وقت باز آمدن کادی و قوفی نداشت و در خانه نبود چون بخانه درآمد
و بدان شکل و سیات چیزی دید که در خانه بری آید تصور کرد که عزرائیل است بتفصیل جان پستی
نزد برداشت و بر ادبی تمام **نظم** ملک الموت من هستی ام من یکی پس زان محلی ام
که تو خواهی که جانش بماند اندر آن خانه است تا داینه که ترا هستی است اندر کار
ایک او را بر مرگد زار بی بلایان من شمر داورا چون بلا دید در سپر داورا
تا بدانی که نیست در خطای هیچ کس را ز خود غمید زری و من امر و زار همه علایق محم
شده ام و از همه خلایق منتفع گشته و از خدمت تو خندان تر شدم برداشته ام که راه طاعت تو
من بدان کران بر شده تحمل یار دیگر ندارم **مصراع** ترسم که تن ضعیف است این بار بر نماند و کدام جانور را
آن طاقت تواند بود که کوشه بکوار و باتش بداد کباب کرده میخ لش را بیا و تاراج بزنند
و در شبی دیده او را در غلطات فنا کننده راحت جانش را از پیش بردارند و من چون
از فرزندان او بچند که نور دیده بر غم و سرور سینم پر غم بود بر اندیشم دریای تاپف در موج
آمده گشتی سیکبای را بگرداب اضطراب اندازد و شعله اش تیر بالا گشت متاع صبر و در دای
رای بکار پسزد **نظم** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان بید نیست چه پایان کنار منم
گشتم بصره ساحل دریا شود دیدم اکنون گشت گشتی و صبر و قرار من و باین همه بجان امن منم
و بدین توانم و تعلق فریفتن شدن از روش خرمندان دوری نماید لا جرم آیت
بیت منی و نیک بدین منم و صلی که در و طلال باشد و بجان بیداری صال باشد ملک
آنجا از جانب تو وقوع یافت اگر بروی است ابدی تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن
بر سیل قصاص کادی کردی و بطریق جزا علی جای آوردی و زمان عدالت نیرمین حکم می فریاد
و حاکم انصاف در مقابل جان فلی که از فرزند من صادر شده بکنین مکافات امر می نماید

بسیار موجب صحت و سبب ثروت جز تواند بود آخر بداندیش که پیش از ولادت فرزند
اوقات و نویس روزگار من تو بودی و چون بسرم از گتم عدم باقصای وجود آمد
پدری اقتصای آن کرد که بدیداروی اینی بدید آید در آن ماهه او را با تو شریک کردم و بجای
تو و موافقت و بی عهدی بر فایست بگذرانندم و اکنون که چشم زخم زمان نقصان بگویم با هر
رسانید ذوقی که بدیداروی داشتیم خلل پذیر شد و باند و ملال و غصه و کلال باید
که زانیند و مثل من با تو همان مثل مطرب است شاه قمره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت حکایت پادشاهی مطرب داشت خوش او از شیرین نواز که ای دل کو
پای عقل از یک بیرون بودی و غمان تماک از دست صبر و شکیبایی بدر کردی **مست**
از خوشی که تر از لعل آواز نه ندید این جنگ پیش از غنای ساز . پادشاه او را بنایت داشت
و پیوسته بهماع نعمات و لایزال و دستا نیای نشاط آنکه شش خوش وقت بودی **مست**
نوی مطرب و بشنو که صوت احزانیش . بریز و بزم جو نماید آورد در جرج کجوا . و این سخن
غلام قابل را تربیت می فرمود و در پیانندگی و نوازندگی تلیکهای شفقانه می داد تا آنکه
زمانی را کار از خواج بگذرانید و اسکن سازی و تفری وادی تمام رسانید که او از قول
و غرضش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت صدای تش و غلش سامع
جوامع اعز و امانی پرگشت **مطم** کردی ترانه دلاویز . بازار نشاط و عیش را نیز
چون گوشه عود ساز کردی . نامید و گوشش باز کردی . شاه از سر حال غلام نگاه
بزمیت و تقویت او التفات نموده تا حدی که ندیدم خاص و مقرب صاحب اختصاص
و شاه همواره به تمام فضیلتش که از معجزه جبر دادی منتون بودی عود عالم شورش
که آتش در دلهای عشاق میرد آنک بزم عشرت می نمودی عرق چه در دل مطرب بگشت
آمده غلام را بگشت و خبر به پادشاه رسید با حضور مطرب فرمان داد و چون مطرب
بموقف سیاه حاضر گردانیدند سلطان از روی سبیت با او عتاب آغاز کرد و گفت ای
که من نشاط و بزم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت سازندگی تو و در خلوت از نوازند
غلام جیب تر از این داشت که غلام را بگشتی و همه نشاط مرا انتقص کردی همین **مست**

۱۰۶
بنمایم تا ترانیز از همان شربت که غلام را جشانیده بچشاند تا دیگر باره کسی بر مثل این جز
اقدام نماید و مطرب را از قول شاه سپردوی میاد آمد و گفت بشایا من بدو کم که نیمه نشاط
پادشاه را باطل کردم پادشاه اگر فرای کشد تمام نشاط خرد و نفعی می سازد پادشاه را جو
آمد و او را نوازشش فرمود و از گشتن از داد کرد و غرض از این بود که پادشاه از مطرب
و خوشی من بپایستد فرزند نقصان پذیر نشد و تو نیز که ساز زبانی نواری نزدیک
شده که بشاید جو قیامت جنگ خیمه کرد و دیند زنجورم بنا حق حیرت جو دل عود
شود و آخر الامر یار از زمانه رفت بهر وقت خواهد داد یاری حالا در بحر کوشش و دین
جیت از دست داده **مست** خود کن بیکایکی باری جو میدانی که خرج . آشنایان از یکدیگر جدا
قمره کنت حشم در نهان خانه دل پریشیده است و کینه در زانیند عین مایه و چون کسی را
بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنکه زبان گوید اعتماد را شاید جز زبان درین سنی از غمگون
در خیمه مکنون است عبادتی راست ادا کنند و بیان در فحوائی مخدومات خاطر حق امانت کای
نیارد اما دلهای حکم **التوب** تشا بدیکدیگر را شاید عدل و کوه راست اند **مست** حدیث سر دل اند
زبان و لب در آن محرم باشد . و زبان تو در آنجبه دل میگوید با او موافقت و دل تو
آنچه وارد زبان در ادای آن صادق نه مصراع صد جان فدای آنکه زبان دلشست . ای ملک من
صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم است از کوه کاه زخم کوی کا
و زیاده وقت حمله بیک تر کنی علما . هیچ وقت از نصیبت تو ایمن توانم بود و بکنش از ضرر و
ترا آرام توانم گرفت و من از آن حله نیستم که طیب با او میکند دار و چشم را بگوشت پست
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قمره کنت مردی نه دیک
آمد و از درد شکم بی قرار گشته در زمین می غلتید و از صعوبت الم زار زاری نالید و دوا می طلبید
مصراع ای طیب آخر علاج کن که کار از دست رفت . طیب بطریق که از باب حکمت قانون نیست
اسباب و علامات را معتمد دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شنای عاجل توان
شد اقدام نماید از وی پرسید که چگونه و امر از جبهه خورده مرد پیاده دل کنت پانانی سوخته
خورده ام و بدان غذا که شبیه انگشت بود تنور معده را تافت طیب بملازمان فرمود که داروی

که چشم را جلادید و روشنی چشم را بیدارید تا چشم از کس را درو کشم آن شخص زیاد
بر کشید **سیت** کاغذی که بر روی آن درخت و جانکداریست . وقت آجلیت و جانکداریست . ای طیب عزت
بر طرف نه و استراحت کن از درد شکم فی الجمله و تو جوهر را در چشم می کشی داروی
را با درو شکم در نهایت طیب کنت میخوانم که چشم تو روشن شود و سیاه از
فوق توانی که دایم کرمان سوخته بخوری پس علاج چشم از عداوت شکم لازم تر است
و غرض من از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جلد انعام که سوخته از سیاه
باز شناسم و خام از سخت است باز بکنم بخدا که در دانش خاتم که نیز از شدت کار
ملک کنت میان دوستان این نوع که تراب من واقع شده بسیار حادث می گردد و کان
ندارد که در آن محاصرت بکلی از حیل مردم برافته و طریق ترکع و جدل پسود کرده اما که
بنور علت آید است به دست و بر نور خود متکی حب المقدور در اطفال این غضب می کشد
و خدا که می خواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و می داند که در نشیدن شربت عنود اگر چه
بنایت تلخ نماید طلاوت صبر است و تحمل نمودن بر مشقت بر دای می خورد
فراج و سر و دله و تریاق بهجت و مقصود **علم** غصه خوردن که شاد است درو . خشم خود خورد که طلاوت
شسته بوق در آردن . قاعدن بحر خود خوردن . سینه دریا نشود بر غبار
خرجه بار کند شش یکبار . قهر کنت این مثل مشهور است **تجربان** با شرف علم که این
گیرد و شولر اقد این کاوه شوار را آسان شود کنت و درین امر صعب تمام و نشاید و زود
و من عمر در نظار مرده بازی خرج شبیدن اینک بلف پاشام و نایس اوقات تفرج و تفریح
در حریه باز در باخته مرید از قیام تجربه استظهاری و از حاصل شده باشد و بمکاسب کنت
سرمایه تم و فراست بودی تمام بدست آید و بحقیقت شناخته ام که شرارتها و شرارتها
بنای عهد و پیمان می سپرد و پیروز نخت کامکاری برشته سلطت جیاری دیده آردم
و فایده دوزد و اینجا که شیرینیت شیر باران دم اتمام بر زمین زند تعلق و در و یا بازی فایده
نخواهد داد همان که که خود را خواب فکر کوشش بدم و از خوی ملک بر آسان شده چون
آموراه بیابان کرم که خشم ضعیف را بهج وجه باد دشمن قوی مجال نازعت نیست چنانکه

آن بادشاه برای دشمن خود در میان شب قتل ایراد کرده است ملک بر سینه که چگونه بوده است آن
حکایت کنت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود مای ممت بی منتهای
سایه صلاح و جانکه فوز و نجاح بر منادق عالیشان مسووط پاشه و غنای لای باغهاش
سر رفت از آشیانه طادوس ریاض سپهر گذرانده عدل کاملش مهابت ملک داری با انتظام
تمام از انانی داشته و بذل شاشن مصالح شهریاری را از روی اتمام با تمام رسانیده **علم**
خبر و تاج بخش تاج شاه . بر پیر تاج و تخت کج نشان . در جهان کیدی و جهان
جم وقت و سکندر شانی . یکی از بزرگان دولت واقع شده در ضمیمه دیده آمده بودی این
سپهر شهباه شاه بنامت یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام مجاریه و مجامع
اورده چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبیله اقیاد بر تافت و و پیوسته عصیان
و در غده طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از شورایی خام خال
سپرداری و سروری می نزد و با دل پر سینه از که در تنهای و برین تنهای کامل و برتری
ی زدنانه مشتمل بر مصالح ششانه و صحنه منطوی بر مواظط ملوکانه نزدیک وی فرستاد
و خشم نمرد و از غایت نخوت و غرور بدان القاب نکرد و بکنند دعوت هر کجا تصور کردی
سرگردانان بود بجانب خود جذب می فرمود **علم** پراکنده خند را کرد و کرد
که نارد و جوید روزی نبرد . **التمه** چون پادشاه دید که نوشش از روی ملایمت فراج
ایشان را که از هیچ اعتدال بکلی مخوف شده اصلاح نمی توان کرد بدین گونه بیامی فرستاد
من و نوشش و پنک ما نیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در نزد جان
خواهد شکست و سنگ را آسیب نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر غیر
نیز شاه روشن کرد که من نیز حکم شیشه دادم و با خشم شیطانی که چون سنگ باید از خشم
سنگین ملاقات کردی نام است به بیان منین ل شوی القابل . که تو کینه داری و جوین
در چند ملک در تمام ملاطفت و میخاید که بپکنجین اعتدال و صغای و حشت را یکسین به
اما در مذمت خود قبول عذر از باب حد و چه در است و طلب صلح اصحاب عداوت را
بر و انکار جواب دادن امری واجب الاتمام است . زد و پستان سخن از شیشه ام پندی

ز دوستان سخن شنیده ام بنویس . که بر طاعت دشمن عباد کن . جو اعتقاد حضرت بخت
نشو و نیست . و فتح اعتقاد کن . ملک کنست بجز دکانی اتطاع صحبت و بر انداختن دوستی
روا باشد که بمطنه که از دستم زاید رفیق را بسوزد و افاق بتلا سخن نشاید معرفت قدم
و صحبت میستم را با نیک شایسته بر طرف نهادن و سر رشته عهد و یاری و پیمان دوستاری
را بجز می حدیثه اذیت دادن طریق ارباب یقینیت نظم و فاعده و این بود من دانستم
نویس مد تو کن بود من انستم . همه سخن جو دل خویش سخت گویی . دل تو بخت خین بود من دانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از عهد جانوران بقدر خیر تر و بیزیت خیرین تر است
می شود تو چرا در غصبی و فایای قدم بار بس نمی کشی و میانی که در بخت و مودت بسته
بیایان نمی ری **مصرع** و فاعده نیکو باشد ایام موزی . بقره کنست من چگونه بنیاد بروفا
نم چون از آن جانب ارکان مراداری مندم است و آثار حسن عهد بکلی مندم ارکان
ندارد که ملک مویجات و حش را فرو کند و از تردد فرصت سکافات اعراض نماید چون
حالا برود و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بیکه و حیل در بقصه اش کام
و بیاید ترسید از کینه که در ضیاء ملوک تمکن کرده جایشان بخت سلطنت در باب استقام
باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت کیوی و عذر خواهی ندانند و مثل کینهها
چون انکشت پیرو باشد اگر چه حالی اثر طاهر مکرر است جدا که شراره غضبی بوی رسد
افروخته گردد و فروغ چشم بالا گرفته جهانی بسوزد و دود استقام که از پیر آگسینه
خرد بی و ما غبار خشک پاشد و بسیار دید با تار یک که دایره و مکن نیست که نازده
از انکشت کینه در کانون دلایه ماند از حضرت شعله خشم ایمن تواند بود **مصرع**
چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد . ملک کنست عجب حالیت که در باب بر یک طرف نشاء
و جانی دیگر را از دست داده جراتی که مقدمات و حش میامین الفت بدل گردد
و بعد از کدورت مجاری خضای مخالفت بدید آید بقره کنست اگر کسی تواند که در مرعاب جواب
لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ و استبان سعی بپوندد و در وصول منافع بدیشان
و دفع مضار و مکاره از ایشان موافقی و مطامرتی واجب دارد بکنست که از حش از میان

منع گردد و کم کینه جوی را صفای حاصل آید و هم دل خایب بنسیم امن مروج شود و اینان
عاجز تریم که از این ابواب آنچه حاصل حذر از ازل گردانند و طریق الفت و موافقت پیدا سازد
توانم اندیشید با بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بجز بخت را بخت کنم سوخته در این
و مخالفت خواهم بود و در ساعت بتاژی رکی شایده خواهم کرد بس ازین را بخت سخت
در زدن و مساوت را بیا عدت تبدیل نمودن **اولی** از درخت بخت جو شکست کلماتی
در بیابان جدایی خاوریانم خوش . ملک کنست هیچ کس بر نفع و ضرر حق کسی بی اراد باری
عراسته قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در دود آید بقره کنست ازلی و
سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود و بخاک دست مخلوق از ایجاد و ایضا قاصد است انما و اما
نیز از بخت وی متعذر باشد و علل برین و برای تو نقصان ربانی و شیت یزدانی تواند
یا شت و ایشان در میان فرای آن حکم را پستی پیش نبودند ما را بتمایز آسان موافقت
منای و بمقدرات الهی سرزنش مکن بقضای عدای راضی شو **نظم** بقرضا بقضای خدا نمی شایند
بیز صبر بر وقت بلا نمی شایند . از آن الفت قلم بر کش که نبیایا . بدون روز خطا و کفر ترا نمی شایند
بقره کنست عجز ازیدگان از دفع قضای آفرید کار ظاهر و مقرر است و در صفات تصورات
اصل تصدیق ای قضیه موضح و مقدر که انواع خرد و شر و اصفاف نفع و ضرر بخریب ارادت و
مستقانی میشت خداوندی جل ذکره نافذی گردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا بتدبیر
تاخیر در آن صورت نبیند و لا اراد **تقصا و لا معتب** حکم کسی زبون و جواد نمی تواند زد
که شش بند حادث درای جون و جوا . و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند میگویند
که جانب حرم و احتیاط را مصلی باید گذاشت و مخالفت نفس از مکاره و اقامت در تنب
باید داشت بلکه کشته اند اسباب بر خیر رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تتوین باید فرمود **مشو** پستی نیاید از اسباب و طرق . طایبانه از این نیلی تنق
ای که تار بسبب بیرون میر . لیک قول آن مسبب ظن میر . با بسببها از بسبب غایب
سوی این روپوشها را می . و نکته **اعتقل** توکل میوند این قول است **مصرع** با توکل زانوی شتر بند
ملک کنست منحص این عتالات حمایت که من خوانان ملاقات توام و آرزو مندی صحبت تو در

ضمیمه خویش برادران می یابیم و با این همه ششباقی که از جانب من واقع شده است از طرف تو
چون مدت طالع نهم نمیدود **ب** تو ملولی زیاد و اشتیاق **ب** دل بر دل می رود و حال
و مگر خود را است که دل خود را بکشتن من شناسی و حال آنکه تنفس من حال را عبت نشین
شریت حل و میل در پیشین لبها پس قیام دارد و با غنا را در بدست از قبول آن با می
و اجاز از آن عین صواب می بیند **مراج** سر بار و کز تن زوید نه بی است **و** من امر در اول
خویش بر عتده ملک است لال تو انم که که اگر قدرت و استطاعت یابم چو بیکت
قره ایمن پادشاه راضی نمی شوم میدانم که شاه تیر بر اوسط ملال نرزد چو بیکت
طلبید و بر کنون صیبت زدگان کسی و قوت یابد که براتش آن غم سوخته باشد
و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده تدعیان آسوده ازین حال غافلند و باز پروردگار
راحت دیده از پیراهن ارد عاقل **ب** ای ترا جادی پناشیکه کی دانی که **ب** حال شکر که شمشیر ملا بر
و چشم فردی بینم که هر گاه که ملک را از بنیای بریاد آید **و** من از نور دیده خود بر اندیشم
نما و تو در باطن ظاهر خواهد شد و تیره در زار چهار روی خواهد نمود و توانی آنست که از آن
زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل معارف من ثابت است از مواجعت
دو روی لایق تر از قرب **مراج** صحبت جو چنین است جایی خوشتر **ب** ملک کنت چه چیز
بود در آن کس که از فرمای دوستان اعتراض نتواند نمود و از پسر حد و آزار بر نتواند داشت
و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکانات مجرمان جان گذرد که بدت الهی
بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صیغه دل و از اندک بسیار نشان یافت نشود و
کنه کاران و اعدا را بد که در آن را با تنه از تمام تلقی نماید **شر الاشرار مل لا یقیل الا عذار**
بدترین بدان است که عذر بدتر و دیکینه عذر خواه در دل **مراج** و العذر عذری للذنوب
و من با بر ضمیر خویش را درین چه بگویم صافی می یابم و از سوزت خشم و حدت غضب و خیال
انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عتبت ترجیح داده ام و دانسته که چو
کناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **ب** که عفت از خود پستان کناه
از بزرگان عفو کردن عظمیست **ب** قهر کنت این حدت اما من کینه کارم و محرم همیشه تر بیان

و مثل شکر نیست که در کف پای او جراحی باشد و اگر او بموت طبع بی باکی کند و شربت تیره
در سنگستان در قفس جایتز شود اما جاده نیست از آنکه او پیش از آنکه گردد و پای از کار بارماند
بماند که بر خاک نرم تیره مستعد باشد و نزدیکی من بحدت ملک عین مراجع دارد و خوب
شرع و قانون ملت احتیاج من از آن فرض عی است **و لا تقفکم ما یذکم الی التملک** و حکما گفته اند
سه تن از دشمنان حکت دورند و از ضناج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود
اعتقاد کند و مرانه جنس خود را در ممالک افکند و تصور از صیبت پاک او گردد دوم آنکه از
طعام و شراب شناسد و خندان تناول نماید که عده از منعم آن عاجز آید و این پس بی شبهه
دشمن جان خود باشد سیوم آن شخص که بکشتار خصم در غنیمت و رافقه و قبول کسی که از او ایمن
نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بحدت و دامت کشد **ب**
شوا می از حیدر دشمنان **ب** به اندیش بر تریب از آن بوعی **ب** ملک کنت ای قهره بر خندان
در ملاحظه در می آمی و راه طفره صواب نصیحتهای دوستانه بتومی نمایم تو بمنجان بر طراقت خود
مانده و دامن قبول از استماع مواظط افشاده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی
فایده است چنانچه نصیحت کردن آن را بهر کرک را قهره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کنت آورده که هر زار بهر یک سیرت که اوقات شربش بعد از ادای وظایف و او را در چو
بمواظط عبادت مصروف بنودی در صحای میگذشت که کی دید و من حوص و شر کشاده
و دیده آذر راه طلب نهاده محلی بخت بران وقت کرده کی کنی را بیازارد و جانوری
که بی جان کرده جنت خشنودی نفس نا فرجام از دیده بردارد **ب** سینه کار چو پادشاه که زحل
رساند از بی یکت شود ضعیف کسی **ب** راه دور ایدان حال دید و از صغیر بیست بی و نقش جو
استم ملاحظه فرمود و از آنجا که شتت ذاتی و رحمت جلی او بود پند دادن آغاز نهاد و
زینهار پیرامن کوشند مردمان کردی و قصه مظلومان و بیچارگان گیتی که عاقبت بیداری
مردمی بمقربت آتی باشد و خاتمت پستکاری بخیال و غدا بآن جهانی کشد **منظم**
که آیین ظلم پیشه نهاده **ب** بند بر پای و دست خویش نهاده **ب** جند روزی اگر سرافراز د
در شش آفرین یاد اندازد **ب** ازین متولد پنهان میکند **ب** در ترک پستم بر کو پنهان مردم **ب** ملاحظه

از حدی بزرگ کنت در موعظه اختصار فرمای که در بس این پسته رنه می جود و ترسم که
فرصت کو خسته از دن فوت شود و انگاه حضرت فایده ندمد و غرض از این است
انت که خدا بجه ترانید نم ترمان رسد کاز خدای دیدان سخن بخت نمی شوی
مکن که اصل روت می شود **نیز** سال یک نکته در کو باشند . بقره کنت نصحت
کوش کرده ام و از واعظ خود بند کنت عاقل از میدانم که پوسته در حدیث دارد
و آئینه تجربه در شش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فرح است عاقلانه
بر سر راه گریز استاده ام و مری که کس بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین
بر من توفت کردن حواسست و درین حیرت و تردد که زاینده من موجب ملال می دانی و انکه ملک
خون من ملال دارد و آنچه در شرح مروت مخطور است بیاچ ندارد پس قامت من مکرده است
و بزودی رحلت نمودن **مصرع** رنم که ازین زیاده بودن حس است . ملک کنت ترا
اسباب میشت آماده است و در لای احت و ذاعت بروی و دل کنت بهشت نخواستیار
کردن و برای انتقام سانش مقرر بود و هیچ ندانم و بقره جواب داد که هر که خصلت را
بضاغت راه و سر یایه عمر سازد بهر جانب که رود اغوا خشن حاکمست و بهر جا توجه
نماید خواهد رفت و مصاحبان بدو اصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری
شمار جز ساختن سیوم از مواقع تمت پهلوتی کردن چهارم عکارم اخلاق را لازم گرفتن
پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصایل باشد او را
میجای غریب نگذارند و وحشت غریبش براحت موانعت مبدل سازند **مصرع**
و اما بهیچ شهر و ولایت غریب . و عاقل خون در مولد و منشاء خود و میان اقربا و غیار
ایمن نتواند بود و بهر صورت زراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چنانچه راعض
ممکن است و ذات او را عوض صورت نیند **مصرع** اگر ترا بوطن نیست کار با برادر
ایسر خانه غزل مشو ز بی موسی . سمرغای که بی دوستی نخواهی ماند . بهر مکان که روی بزیستی
ملک کنت ز من تو ناکی خواهد بود و چه مقدار زمان توفت خواهی نمود بقره کنت ای ملک
ز من مرا آمان توقع مدار و معاودت ازین سپید خیال میند و نیک نمانده است این حکایت

بجاکت عرب و با تو ای ملک رسید که حکونه بوده است **نظم** حکایت کنت از دوده اند که عرب
سیابان ششین بشهر نیناد در آمد و کان نیندای می دید که در چون قرصی سمر از آتش منبر طلوع کرده
و کاکا با فروغ سپاکت قدم بر دوده و کان نیناد و حسین شمس محمد چیت بر رخ اقبال کشیده
و سوز شک بخت کریان تنک دیده **نظم** نزار منبر خباز قرص کرم سپدادی .
که فریاد جانی بطلع کشیده کرد . تنور نانوایان خلیل الله را مانده . که زهر لطف آید تازه می بگویند
حاصل عرب بجان که بیونیان رتن حیات یافتی چون رویان دید جیب صبر جاک زد پس نانوایان
کنت ای خواجه خدیستانی که مرا سیر تان سازی نانوایان خود مامل کرد که ای کس بیکیان سیر شود
عایتش دامن و از پس من خود تجاوز نتواند کرد کنت نیم دنیا دیده و خدا بجه توانی
بخور عرب نیم دنیا ر بداد و بر لب جله نهشت نانوایان می آورد و عرب تاب نکرده میخورد
تا بهما از نیم دنیا بگذشت و بجهاد انک رسید و ازان هم تجاوز شده دنیا تمام شد
نانوار تحمل نماید کنت یا افاغالب رب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن برین چه کراست
کرده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این
میرود من نیندای میخورم و غرض ازین شلانت که ملک معلوم فرماید تا آب حیات در مجاری
بدن جاریست از تناول لمت بهیم نمر ایسکان ندادم و از مایه وصال فایده برداشتن
محال می سپدادم روزگار در میان ما سارقتی انگند که مواصت را در حوالی آن محال نیست و زمانه
رشته مصاحبتی با نوعی کیش که دانند که اندیشه اتصال بر خیال محال نه و بس ازین
هرگاه که شوق غایب خواهد شد اجبار سعادت ملک از نیم خواهم برسد و حال با کمال
شاه در آئینه خیال خواهم دید **مصرع** که وصال یار نبود با خیالش هم جویم . بکلمه در ویش اشعری از مسکن
ملک قطرات حسرت از فواره دیده میشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام
از خلوتخانه عدم بصحای وجود نخواهد یار و دیگر دانه مکرپاشیدن کنت و انواع عده و مشیت
در میان آورد بقره کنت ای شاه جهان بخت و زمینده تاج و تخت بهر چند بنای کراست را
تمیید دمی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت از زانی داری و آزا بهیود سپید
و مویش شایسته مو که کردانی ممکن نیست که حله خدمت در کوشش شمش و غاشیه ملالت

برودش انکم مصراع سخن ضایع کنی با ما که دیگر در نمی گیرد . ملک داپشت که بسوزن حلیت خا
دشت از پای دل قهره پرون توان کرد و تیر از پشت دقت را بزور بازوی عذر برپشتوان
آورد کنت ای قهره دانستم که از بوستان صال فریسی بشام آرد و خواهد رسید و جبه
صحت خود در حقیقت آینه امید خواهد نمود **نظم** آن رفت که در جوی طرب آبی بوده
یاد بر زلف آرزو تابی بود . در آن زمان عیش در آن حال . بگذشت خان که کو بی خوابی بود
اما طمع آن دارم که بر سیل یاد کار دو سه کلمه که از کتار آن آثار سعادت بر اوراق
روزگار مشایخ رود بزمیابی و بیستل نصاح و پستانه ز کار غفلت از مرآت خاطر من
که بنیاد ملال تیریکه پذیرد بر دایمی **نظم** ز بهر ماسخی یاد کار خوشی بگو . که بهتر از سخن غریب کاری
قهره کنت ای ملک کارهای جهان بر وفق تقدیر سپاخته می شود در آن زیادت نقصان
و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعاد
رنام او رقم زده اند یا او را در جریان اهل شقاوت داخل ساخته اند لیکن بر ممکنان و ا
که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب خرم و احتیاط غایت
جدد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سر اقبال پسند جاوه و جلال ممکن دارند و
اگر قصه سبکس گردد هم دوستان عذری بپذیرند و هم طایعان محال دقتی نمی یابند **نظم**
حکیم کنت که تقدیر ریاست دلی . بهیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار . که موافق حکم قضاست
بکام دل شدی از کار خوش خوار . و در مخالفت آنست داورت معذور . کسی که دارد از انوار عمل
و دیگر بیادانت که ضایع ترین مالها آنست که از آن تناعی نباشد و عاقلترین ملوک آنکه
در حفظ مالک و حفظ رعایا استقام نمایند و لیست ترین دوستان آنکه در حال شدت و سخت
جانب دوست را زود که دارد و با بکار ترین زنان آنکه با شوهر پیازد و بدترین فرزندان
از طاعت پدر و مادر ایا نمایند و ویران ترین شهرها آنکه در وایمنی و اوزانی نباشد و خشن
صحبتهای آنکه مصاحبان را لایم راپست نبود و چون شایسته در صحبت من و ملک بیدار
ترکان آنست و مقامات مخالطت را بکلمات موافقت بدل ساختن بصواب آفرین
ز قیسم و واع مازد لایم کرد . و از آب دودیده جاک کل باید کرد . که دیدی همه بگو باید کنت

در روزی بود که بکل باید کرد **نظم** برین کلمه سخن با خور سانسید و از شسته ایوان پرواز نموده بجای
صحرایید ملک آنکست شکر بندان شکر گیده قدری ناپسند خورد و با ملای از قیاس و بهیچ
افزون داند و می ار سپرد حد نسیم پرون روی بکوشک نهاد **نظم** کجا گویم که با این دو جان
طبیسم قصد جان نوان کرد . میان بهرمان چون توان کنت . که با ما چنین کنت و جان کرده
اینست دستان حذر از مکان عذر ارباب حد و احتراز از تصدیق تصرع و نیاز ایشان
و بر دوستی زرق آنیز خصمان اعتماد نمودن و بجداع و شیرینی که برای طلب انتقام کنند معزوم
ماندن و بر عاقل پوشیده نماید که غرض از بیان این سخنان نمانست که خود من در حواشی
و سر و نایب زمان هر یک را در شدر راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر بند
و بهیچ وجه بدشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت کرا و یمن باشد **نظم** خواهی نباشی بفرج قرین
بشنو سخن بگو از دریمین . از دشمن آزرده تغافل نهی . و در صاحب بگو کینه دشمن
باب نهم در فضیلت عنو که ملوک را بهتر از صفتی است و اصل اقتدار و خوش خلقی
و ایشلم از روی تعظیم با حکیم کامل و بر من صاحب دل فرمود که استماع شکر کسی که دش
با شتمات دشمن آزرده دل را روشن یافت و جزا ثار عداوت و اسباب حد باقی می
اگر چه در ملاطفه مبالغه می نمودند از منبع اقتراز مخوف کنت این زمان نوایرا اشتیاق
در باطن با شتمال آید و تار شخ از منبع وصیت نهم بگو سوخته نخواهد رسید و در دل
شکین نخواهد یافت و جاوالت دارم که بیان فرماید داپستانی که مشتمل باشد بر عنو پادشاه
و اغراض ایشان و تفسیر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم خا و عقوبت
اثر جرم و حیانت واضح پند ما و دیگر ایشانرا بنوازد یانه و اعتماد نمودن بران طایفه
در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یانه بید پای حکیم بنطق دگشای و عبار
جائزای جواب داد که اگر ملوک در عنو و رحمت در بندند و از هر کی اندک خیانتی بینند
در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکانرا اعتقاد صافی نمایند و دیگر بریشان اعتماد نکنند
و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار با مصل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از زنت
عنو و منت اغازی نصیب شوند و یکی از آنکه بر ملوک گفته است که اگر خلق بداند که کام جان

بخاششی غنوج لذت می یابد جوهرم و خجاست بدینه بزرگاه مایا و برید **سید**
مجموعه کرامت و تقیه بدانکه در **مجموعه** ما و باده لذت بنفونگاه کار . همچنان از کتاب **مجموعه**
دایم بزرگانه آمد با عتقاد از **مجموعه** حال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از غنوج زیبا تر نیست
و کمال قدر عطا بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و رحمت روشن تر نه و مضمون کلام بنجر نظام
حضرت سید انام علیه افضل الصلوة و السلام که **الا آیتکم باشد که من لکنتم** انقضیه اشارتی لطیف
یکند بدانکه قوت آدمی را بفرود نشاندن ششم توان است و اثر مردانگی و مردی نباشیدن
شریت ناخوشگوار غصبت معلوم توان کرد **مردی** کای بر کینه زور و پدلی . با ششم اگر برای این که کانی
و بسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل از چند را در حوادث حاکم خویش سازند و در
سج و وقت اخلاق خود را از لطف و غنغ خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که ست صفت باشد
باشد و غنغ بخان شاید که از وصفت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشایین جلال و جلال
آراسته گردد و مدار ملک بر اشارت خوف و بشارت رجاء و برود نه مخلصان از عتقاد
بی کرانه نایب باشند و نه نسیان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند **سنت**
داشتی قوم خویش **مجموعه** . دایم اندر میان هم و آید . و حکما اسلامی خرام الله خیر **مجموعه**
که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواظبت قرانی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق و مواجعه
و بر عادت ستوده و صفات پسندیده تجرّص نموده و هر کرا پسدادت ازلی یار و مددگار
بود و کنایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرائت قبله و کعبه دل و جان خواهد ساخت
و پیوسته بجان و دل متوجه حرم است اسامان خواهد شد و جلد مو غنغها ایتیت **مجموعه**
بر خیا تو ای متو که ذکر مرغت و می تو **والکافین الغنغ والعیس علی الناس** الی غایه و یکی از **مجموعه**
طریقت بربان حقیقت منقبت باید بود و فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در
عتوبت مبالغه نرود و عنوان که اثر کراست از عین دل محو گردد و احسان آنکه یاد می کند
دوست گناه کرده عذر آورده و حاجت و محصل آیت میمن که بنای کار با لطف و رفق بند
و در همه ابواب مدارا و مواپا مبتنه شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورت
مصور کرد اند شمشه جالش نبوی تیان در خشان باشد که هیچ دیده تائب مشاهدان

نیارد و هرگز کسی را دنیا تر از آن شکلی و خیر تر از آن ساجی در نظر نیاید باشد و بزرگی در
بیت این قطعه میمن سنی را ذکر می فرماید **نظم** جو قدرت دادت ایزد بر کس کار .
بنفوش بندگی تابنده گردد . که بچشم کشته افعال خویش است . جو پوی غنوج باید زنده گردد
اگر صورت بزرگ و بیکر عود . جو مرد و شتری تابنده گردد . و هرگاه درین مقامات قائل
بندار و در این بنوع اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت غنوج و چنان تراید پذیرد
و بس ممت بر ملافت این و سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی نتواند بود اگر در مقابل هر جرمی عتوبتی بظهور رسد
و باز از سر کنایه سیاسی وجود دیگر در معرفت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد این
دید آید **سب** به شدی سبک دست برودن به شمع . بدندان کرد پست دست از رنج . سری که محل بیاید
حاش بود تاج و فرمان دمی . و دیگر پادشاه باید که نوازنده اخلاص و مناصحت و منبر
کنایت انگیزش در موقع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک
بدواستماعی توان کرد مادامه قانع و مراد بپیر او مددی توقع توان داشت در مادر **مجموعه**
اعتقاد بروی سعی فرماید و تربیت و تمثیل او پیادعت نماید این عمل را از عیب و **سب**
حالی شناخته قوتش را از وجو استمال و استعطاف بقرار ممدود باز رساند و تمام
ملک را بنیاد نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عالمان امین که استحقاق محبت
امرار و استعداد استمال در مهمات داشته باشند هم مقررست بس شرط جهان داری آن
باشد که گویی را که بکمال خرد و صلاح و منور و غاف آراسته باشد و بسداد و امانت و تقوی
و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و مواخا می و مودت از اقران تمیز گشته
تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک بکار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند
و فردا فرد را فرا خور اعیلت و باندازه رای و بشجاعت و بهمدار عقل و کنایت بکار نامزد
نمایند و اگر کسی عیبی نریخته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی توان بود و گنیت اند معراج
یاری عیب محتوای تمانی بی یار . و درین دقیقه احتیاط تابان حد واجب است که اگر کسی
همی که با شرافت حل راه خواهد داد او را از پسر کار دور باید کرد و اگر دیگری کنایات معنی

برسم خواهد آید آن سراج است از باید نمود و اگر چندان خوروت محالست که گنایت نیسان
ایمور گردد اما این یک سراج است تا دانسته شود که برای حصول غرض تبرک است
سزد و گنایت نمی توان گفت پس از باب جمل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر
خواهد بود و پس از اینهم این غایتی و ششاهن این قایق بر پادشاه فرض است که بخود
تنوع احوال و تنوع شنائی که بمال انما تنویض می فرماید بجای آورد چنانچه نظیر احوال
مالی و ملک بر وی پوشیده نماند و در اینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از
از میان احوال کمال رعیت پرور است و کدام چنانکه است از آنکه رعایت رعایا میکند
استقامت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستان نمی خورد و ناشر از حیده
علی محرکه در وقت غل غلبت نمائیم خدا ترس را با رعیت کار که بیمار ملکست بر تنه کار
بدان شغل آن و خوش خلق که تنوع تو حید در آرد خلق رعایت بدست کفایت
که از دستشان سبب از خدا - مگو کار هرگز نه بیندیدی - جوید پروری خشم خشم خودی
و دیگر آنست که چون این صورت بر خیزد ممکن تصویر یافت که پادشاه شمره کردار
کاران خوبترین و جوی میا دارد و خایا را بعد رکن - تبیی واجب می دانند اصل
صلاح امیدوار گشته و در جانب نیکوکاری کامل و اسباب گیتی شوند و میند ان سبب
و در اسان شده در طرف انصاف و مردم آرازی لیسری و بی باکی نمی کنند و چنانکه لای این
مقدمات باشد دایستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که در زمین مند شنائی بود فریسه نام روی از دینی بگردانیده و شت
بر تعلقات بی حاصل آورده در میان اشال و اشکال خودی بود اما از خوردن گوشت و کشتن
خون و اندای جانوران تحرزی نموده است لب بخون کسان نمی خورد - و زبده جناب می فرمود
یاران با وی نمی صمستی بردست گرفتند و مباحثه نمودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند
باید من سیرت که تو بی راضی نیستی و رای ترا درین اجتهاد خطا نیست میدیم بعد ما که
صحبت ما عرض نمی نمایم در عادت و سیرت ما موافقت باید نمود و چون دامن وفاق
از مخالفت نمی جینی پس از این اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عسیر را در زیر چرخ گذشتن

در زندان ریاضت خود را محسوس داشتن چندان فایده ندارد نصیب خود از لذات دنیا
استینای باید کرد تا از شرب **ولا تنک نصیک الله** بهره مند گردی و از اکل و شرب که توام
باده حیات بدست محترمی باید شد تا فرمان کلاو شرب را کار بسته باشی و حقیقت بیاید
که دی را باز شناس آورد و بدینا فن فرذا جزم شاید کرد امر و اوضاع کردن و از تنوع احوال
و امتداد بر طرف بودن چینی دارد **مت** پیا می کنان روز خوش بایستم خلوت - که در عالم غمی دایم
شمال جواب داد که چون میدانی که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس
امروز چیزی ذخیره کند که نوشته راه را شاید **مت** آن طلب از بهر گشته - کپی ذرات بود
و دنیا اگر چه سیر عیبت باری این مهر داده که فرغ آخرتش گشته اند و هر تخم که در وی بکاری
بر آن بقیامت برداری **وزع رکه حصا عذک** بگوشتش ام و ز تا تخم بیایشی
که فردا بر جوی قادر نباشی - اگر این گشت و زنی را نوزدی - در آن فرمن به نیم از زمین سیزی
مرد عاقل باید که تمت برابر از ثواب آخرت مصروف دارد و ان بتقیدیم خیرات و بر
تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی تبرک تعلقات عالم عیار و
سرای فایه میسر تواند شد **مت** بر آستان فاید دل منه که خای که - برای راحت تو بر گشته
امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات
شدرستی جنت بیماری ذخیره بردارید از سر مایه جوانی برای کسب و بارار سپیدی سودی
آید و از فواید حیات استعداد مایه فناء و فوات میا سازید برزگی گنت است امروز
که توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یا **حشره علی الجملو مافرت فی جنب الله** **مت**
می توانستم ندانستم چه سود - چون بدانستم توانستم نبود - راحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی بر بی بقا نه با فواید نعمتش انت باید گرفت و نه
از شاید الشلاید و باید خود **مت** کردست دهد کرای شادی کند - و رفوت شود نیز ز غمی
حاصل سخن آنست که دل به دوستی بکشد عناق و تف کردن از علوم تمت دور می نماید و برنگار
سیل قناعت نهادن از کمال کیا ست خارج می افتد **عبر و لا تمروا بر خانه عاریت**
و نزل گذشتنی را **معراج** مکن عمارت و کمدا تا غراب شود - کشتن ای فریسه تو را تا بر ک

فردا را

بختهای دنیا که کوی بی جلال که تبسم این جهانی بر برای آن آفریده اند تا بدان قانع گیرم و از تکیه
او بر خود و دانی یا بیم و بخت و در تمام این کوه این مدعاست فریسه گفت تبسم دنیا است
از آن نیست که خود بیند این نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و در راه مفاد و پادشاهان بدست
آورد تا بحکم **نظم** لال صانع نبال سبب حسن مال او باشد نه وسیله عتاب و نکال او و شما اگر
سعادت و دو جانی و وجهانی میطلبید این سخن در گوش کدازید و برای طمع لید که
حلاوت آن از خلق در گذرد ایصال جانوری رواند آید و بدانجی آزار و آید ایدست
اید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جبه و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید و در آن
خلاف شرع و عفت است از من موافقت میطلبید که صحبت من با شما بسبب و بال نیست اما
موافقت در افعال با بنده موجب عذاب است و اگر مرادین نوع تکالیف مندب
خواهید داشت پس جارت دید تا ترک صحبت که فقه بتوجه کشته غفلت کردم **مصرع**
روم در کج حیرت در روی شش بندم . یاران فریسه او را بر بساط و ریح و صلاح است
قدم دیدند مستعد کشید از انقائ آن کلمات نام شدند و در مقام اعتقاد زبان بستند
کشادند فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت مترقی یافت که گوشه نینان آن
در یوزه سمت از باطن او کردند و کرم روان بادی محابدت استمداد عنایت از بدو نظر
او نمودندی بکمر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت
و عبودیتش بگوئی آن دیار رسید و نزدیک منزل ویسه پیشه بود شکل برانهار و عیون
و اشجار و کوناگون در میانه آن مرغسزار که باغ ارم از شک طراوت آن روی در تناب
خفا کشیدی و مدد انتا پس شال راحت افزایش دل پر مرده راجات جاودانی بخشیدی
نظم فضائی گشایش جان فرودی . موای جان ترایش دل کشودی . دیده پیرینه تر بر روی
جو خط کرد اب خوبان خوبی . و در وی و خوش و سماع بسیار جمع آمده و بواسطه
دست فضای و لطافت مواد و اب و سوام اینجا آرام گشته و ملک ایشان شیر
بود با مول و سبب و مزبوری در غایت نیب و نهایت صولت **مست**
نره چون خورشید رعدند . دیده میجو رقیق آتشند . مجموع سپاکنان آن پیشه در قید

مست است او بودند و در پناه حشمت و جرم حرمیت او روزگار گذرانیدندی و او را کجی
بست نهاده بودند و بدین لب آوازه با طراف مملکت در داده روزی کاجوی باورگان
دولت از هر باب نمی در پیوسته بود که راه مقامات کشاده و در اشانی کلام حکایت
زیه در میان آمد خندان صفت کمال صلاحیت و حسن نیت او از اطراف و جوار تبسبع
ملک رسانیدند که بیکان دل جویای صحبت او شد **مست** رخساره او ندیده چون مردم چشم
فی الحال درون دیده جایش دادند . البته شوق کاجوی بمقامات فریسه از حد تجاوز نمود
پس بطلب وی فرستاده او تر زمان شناسی را انیتاد فرموده بدرگاه عالم بنیاده
ملک شرط احرام مرغی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ازانی فرمود و در انواع ادب
طریقت و معارف حقیقت بیازمود حاصل الامر فریسه را بر بیان فضایل و آداب بحر
بیکران و در معرفت حقایق کمالات کجی دید که بر نشان بار و یکدش در طریق کار ساری و
هم پرداز و نصاحت تیر و احسانت تیر امتحان فرموده تقد حاش بر یک قبول تمام
عیار آمد **مصرع** روی که پاک بود امتحان خباک بود . کاجوی را بجهت او خوش آمدی
مرانت فرمود و پس از چند روز با وی خلوت کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطی دارد
و اغال و مهات آن بسیار است و خرد و عنت تو بمساع جلال رسانیده بود و من
مصرع نادیده ز دیده و دست داشت . اکنون که ترا دیدم نظر بر خراج آمد و سماع از
ایمان قاصر ماند **مست** شنیدم آنکه در افاق نیست ثانی . جویدت بختت نزار خدایا
این زمان بر تو اعتماد فرمود و مهات ملک و مال به تو تفویض نمود تا در جبه تو برت
ما ارتعاع یافت در زنده خاص و نزدیکان داخل کردی و بهیمن عنایت و حسن طنت
از اقران و اخوان بلکه از انبای زمان بغیر اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی **مست**
بر آستان دولت ما که سر نهاده گزشت شد که زامل سیر شد . فریسه جواب داد که سلطان
اللازم است که برای کنایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بابسته ایشار کنند و
باین همه باید که هیچکس را قبول علی اکراه نرساند که چون کاری بجز در کردن انگشت
او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی سپردن نیاید و بال آن هم

سلطان راجع کرد و نیزه با خرمای نهاده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که کن
اعمال سلطانی را کار هم و برانی و قوفی و دوران کجاست نه دارم و تو باد شایستی و شوکت
و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو خوش زادان و سبیل بی کران اند بخت و کفایت
آراسته و بهشت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع علمها تیر میستند که
درباب ایشان غایتی و التماسی از رانی داری دل مبارک را از غده کفایت مهلت فارغ
کر داند و تحفه و هدیه که از ارکتاب عمل یابند شادمان و مستطرد گردند که بجای کنت درین خانه
چه فایده و ازین منبع چه سودی مبین و من البتة ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و
کرها ملوک مباشرت این هم در گردن است و تو خواهی گفت که اگر خواهی و کنه آن با کسی
فریبه کنت کار سلطان نباید و کس باشد یکی زیرک سخت روی که میماند و بی آزاری
غرض خود حاصل کند و بزرگی و جلال از پیش برده و بدست تیر تعرض نکرده و تو ام عاقلی
ضعیف رای که بر خوار می کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض
ندارد و چنین کس در معرض نیاید و کسی با او در تمام عداوت و محاصرت باشد
و من ازین دو طبقه نیستیم نه عرض غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع حیسن که با
ذلت کسشم بطم بخدای که آفرین کرد است . عاقلان را بخود نشانداری . که نیز در خدمت
ملک مرد و جهان بیک خواری . ملک را از هر پس اندیشه بر باید خواست و مرا از محمل
معاف داشت که مدتی شد تا دیده عرض شوخ چشم را بسوز قناعت بروخت و ام
و معافی عیب از پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر با من ملک را
بعلائق دنیا آلوده گردانند بمن خواهد رسید که بدان کسان که بر میان طلق غسل نشسته بود
شیر پر سینه که جلوه بوده است آن حکایت کنت آورده اند که روزی یکی از قمرای صفائی دم
که در طریق طریقت ثابت قدم بود و بیادار میگذشت در ویش جلوه کرد که از جاشنی قمری
داشت آن غریزما التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیر و مرد عادت از روی التماس
انجی نشست و استاد حلوایی بر رسم تبرک طایس عمل کداحه پیش در ویش نهاد و کسان
جنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید منع

مصلحت مکش جانیه بخوابد شد که دکان حلوایی . یکبار در طایس غسل نمود و بختی بعضی برکنان
طایس نشینند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی دید که بجوم کس از حد گذشت
با دینین بختیایند آنها که برکنار طایس بودند با سانی پرواز نمودند و آنها که بر میان طایس
آرام داشتند پایشان بسط زد و رفت بود و چون خواستند که بر پرند بر نشان تیر بسط
آلوده شد و بدام پلاک افتادند آن در ویش عزیز را وقت خوش گشت و بعد از آن تیراندازان
گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارایید و موج بحر دج و حال فرو نشست مرد حلوایی
کنت ای عزیز را حلوای صددت از تو در غم نمی دایم آنجا از معنی درین محل تو جل و اشد از
با در غم دار مطاع بکشایب شیرین و شکر زیری کن . شیخ فرمود که دنیای دون و در حیان
و طلبکاران او را درین طایس غسل بر من عرض کردند و علم غیبی بمن کنت این طایس دنیا
دان و این غسل نعمتهای آن و این مکان را نعمت خواران و آنها که برکنار طایس نشسته اند قیام
قانع که باندک تمدن از یاد دینی خرسند شده اند و دیگران که در ویش طایس اند اهل حرص و
داند که بیدار ایشان است که چون در میان کار باشند نصیب ایشان پیش خواهد رسید
و از منطوق **الرزق تسوم** غافل مانده اند اما چون غریز اعلی مرده و حیل بجایند آنها که برکنار باشند
آسان می پرند و با شیان **فی مقصد صدق غمیکه** مقدار باز دارند و آنها که در میان نشسته اند جدا
حرکت پیشه نمایند پایشان فرو تر رود و در مضیق ثم **ردناه اینسل** بمانند و مال و
حال ایشان بشکارت و ادب ابدی انجامد **للم** چرا که تیر و تیر می کشند . دران پس از همه حلوایی
بخرسندی کرای اینک عضا . نباشد هیچ کجی قناعت . ایراد این مثل بجه آن بود
ملک پر و بال اقبال را بسط دنیا و غل آلوده سازد شاید که چون وقت اسپر و ادانت
روح فراز رسد سلوک راه اخراج بر سیل سهولت میسر تواند شد **خیان** قتی بدست آزار زنا
که اگر گویند و کردی روانه . کاجوی کنت اگر کسی نظر برقی دارد و در روش عدالت
سیتم شده هیچ وقت از راستی فرو نگذازد و شر ضرر استکاران از مظلومان باز گیرد و
محی محنت کشید که از بدل خوش و روی آن در پذیرد مراینه در دنیا دولت او را استقامت
خواهد بود و در عتی بشفرف رفت و کرامت خواهد رسید فریه کنت در اعمال سلطانی

اگر بشیر طبع از انجام باید ز یک تجارت آخرت بران شیند تا ما در دنیا کار او را دوام داشت
صورت نه شد و دست علی از او جدا شد و شایسته ممکن باشد هرگاه کسی بترب سلطان
بر او از نداشتیم و او پستان بر میخواست یا او در روی کشید و هم دشمنان از جان و نشانه
تیر با سازد و هرگاه که اجتماع بر عداوت او نموده که البته این تواند بود و خوشدل
شوند زینست و اگر چه برای برزق کوانند پس سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای
را حاصل آمد خویش را در هر ملک و هم میکنند که حسن عیادت ما حجاب بدسکائی دشمنان
تمام است بیک گوشمال راه نکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت محنت و غایت
رسانیم **مهر** چه غم ز جلد دشمن خود و جانب است . فریب که اگر غرض ملک ازین است
و تربیت اخلاص است که در باب منی فریاد بیاطاعت و محنت خردانه و انصاف و عدل
بی کران و کرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین محراب این و فارغ می کردم و از نعیم دنیا بآب و
کیما می خورند شده از محنت چندی و عداوت دوست و دشمن برکنان می باشم و دوست
که عمر اندک در این راحت و فراغ و صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و محنت و دشمنی
و محنت **مهر** دمی زراعت دل بهتر است از آنکه کسی . نمراد سال نه برزق آرزو برزید
کامجوی گشت ترا غده تر پس از خیره دو باید کرد و با تری یک شده اتمام مهات برزید
استام باید گرفت فریب که اگر حال برین سوال است و آباد اتساع من فایده نمی دهد
م امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن نمرت من و زبردستان از بیم زوال از
خود بقصد من برخیزند ملک بدیده ایشان بر من تنفس مکرر در دران قابل و نیکو واجب
دارد و در نقش من و کید قاصدان شرایط احتیاط هر چه تمامتر بجای آرد **مهر**
بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر کران کردن . بقول دشمنان سبک ترک و پستان . شیر با دوستی
کرده و پستانی بسته و اموال و خزان خویش بد و پسر و از تمامی اتباع و لواحق او را بکشد
بی حد مخصوص گردانند و عداوت مهات جز با وی نبودی و امر از ملک جزیره و اشکارا
هر روز اعتقاد شیر بد و زیاده شدی و قربت و محنت او نزدیک شیر نیزودی تا حدی
بنایت رسید و مخالفت بنیاد انجامید نه فریب کنش بی ملازمت شیر بودی و کامجوی

یکدم این موافقت او را نام داشتی **مهر** چه دوستی نهایت بر سر کشید . این حال را نیز در میان کشید
کران آمد و مجموع ارکان دولت در محنت اند و هم بولایت خود و بر میخواست و بر میخواست
مطابقت بستند روزها در بدیر قیصر او بشت و سبایند و بشیر در اندیشه دفع و دفع
او روز آوردند او را امر رای همه بران قرار گرفت که او را بخانی منسوب گردانند تا راج
کامجوی که سرگز از مناج راسی و امانت با خراف ایل نیست و در باره وی تنفس کرد و مقدم
شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد ترزل شود آن زمان بدخلای کلی
توان کرد و در قمع و استیصال او توان کشید **مهر** بتدریج رای بدست آوریم . که در پایه انگشت آوریم
پس یکی را پیش کردند تا قدری کوشش که از برای جاست شیر نهاده بودند بزرگ و در حجه
از پستان کرد **مهر** روز دیگر که شیر برین جنگ . بکنام سپهر کشید . امر او در صف
خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان بیارگاه ملک حاضر شدند فریب جهت تدارک کلیم
بطرفی رفته بود شیر اظهار آمدن او می کشید و فرسخی و کنایت و توفیق فهم درایت او
حرفی بر زبان نمی زدند **مهر** در زبان و مو پس جان پشام یار . یکدم نمیدود که مکرر می شود
وقت جاست ملک رسید و حذیه بسی در حرکت آمده قوت اشتبا غلبه کرد و خدا که کشت
اطیفه پیش طبعند که تر یافتند شیر بنیاد تا فاش شد و درین محل فریب غایت بود
فاخر چون دیدند که اتش کشی سنگی و عداوت غضب بهم سوخت آغاز افشا کردند و بنور
ششم گرم یافتند فطر خویش در بستند یکی از ایشان گشت جاده نیست از آنجمله ملک را بیا که با هم
در جاده از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیستند بموقف عرض
رسانیم کامجوی تنبیه شد و گشت ملازمان یکدل و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید
که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بجل آنها رسانند **مهر**
کسانی حق شناسی می دارند . که حال از یادش پنهان دارند . و بکوی تاج دیده آن معنی
نام و غار نام تمام جواب داد که من باز نمودم که فریب آن کوشش را بسوی خواجه پیش
برد دیگری از راه بدکائی منقطه در افکند و گشت مرا ازین باور نمی افتد چه او جانوری کم ازاد
امانت شعارت دیگری آغاز جلد سارنی کرده گشت درین کار احتیاط باید کرد که هرگز

دوست و دشمن باشد و بتوختن سخنانی بخر و افق و مانند دزدان و دزدان و دزدان و دزدان
و بر اسرار خلایق آسانی مطلع شوند شد دیگری و دیگر در سخن آمده گشت همچنین و وقت
بر سر او و اطلاع بر ضایع برودی صفتش نه بد و دیگر گشت در منزل او یافته شود و
از خیانت او در آواز خاص و عام و در بزرگ افتاده است خواهد بود کما جوی را درین محل
عنان اختیار از دست بیرون شد و گشت در باره او حسیه میگوید و بر خیانت او از هر چیز
زین پس لال میکند یکی اندک از آنکه موافق مخالفان بود و گشت ای ملک میان اجل این شهر خبر
عذر و مکر و منتشر است و اگر او غدار باشد سر که ازین در طبع جان سلامت بیرون نبرد و
شامت خیانت برودی در وی رسد و دیگری از صاحب غرضان زبان فساد یکشود و گاهی
اصا به وقت خبری می رسایند و در تصدیق آن تردد داشتیم تا اکنون که این فصل می شود
تر و گشت که ظلمت کان من نبود و یقین متبدل شود و دیگری گشت خدیت و مکر او بیشتر ازین
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفته ام که کار این برادر ریایی عاقبت نصیحت
گشت و از و خطای عظیم و گناه فاحش ظاهر گردد و دیگری گشت عجبت که با وجود دعوی قهر
و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب
اگر این بیت از زبان حال و بر صفتی مثال بر قوم نشده است **ب** خرقه پوشی من از خیانت
برده بر سر صد عیب نهان می بوشم و دیگری از در معنوی گوینی در آمده گشت ای پاکیزه رود کار
متقی دین بدتهائی نالید و تعلق اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و غنا و محنت می شمرد و
با این همه اکثر خیانت او ثابت گردد محل حیرت خواهد بود و دیگری گشت سرگاه که او بدین
محقق که و غیبه داشت ملک بوده چشم می کند توان نیست که در هم کلی جز رشو و تها که گفته باشد
و از مال پادشاه چه بلندی که اماند تصرف نموده **ب** صیاد که بزکند و از کشتن دانی بکند و گشت
و چون امر میداد و قاضی خالی یافته مرکب بد گوینی بچولان آوردند و در ساحت دل کاغذی
عبارت تردد و شبهت بر اینک نموده و در اتیر غنان بجای غیبت و خیانت بر تافته رقمی جدا از
مرکوبه چشم و بارز بر دقه ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گشت اگر این سخن راست
بیرون آید نه میسر خیانت باشد و پس بکه دلیل کافر نعمتی و حق شناسی خواهد بود و این

درین حالت با ملک مستخلف گزیده یا شایسته حریت و حقیقت شهنشاهی را بر طرف نهادند
دیگری از راه موافقت و نصیحت یعنی در آمد و گشتن این پادشاهان درین فرج و شکر نامه علی
خود سیاه میکنند **نخست** که آن **نخست** اند و مذاق غصبت بگوشت برادر خود می نمایند شاید که
قصه خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و زهر مندر گزیده اگر ملک این ساجت نر نماید که تزل
ادرا بخونند کرد اشتباه ادرا به حقیقت مندرغ می شود چه اگر گزشت در خانه او باشد بران
این سخنان ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام موذی بپوشن شود و اگر متمنی صریح بود و گزشت
کاشانه بید نیاید همکاران و یاران پتغار باید کشود و از فریب کلی طلبیده دیگری گشت اگر
ایضا طی خواهد رفت تعجیل نماید نمود که جاسوسان او از همه جانب حاضر کرده اند ساعت
ب ساعت خبر بوی پسند و در تذکره ای قصه آنچه شرطه که شش باشد فرو بگذارد و در این
مجلس ندیمی از ندما ملک کتاج و در قدم پیش نهاده گشت در تفتیش این ماده چه فایده دارد
تقصیر این قصه به حاصل که جرم آن خائن است بدین روشن گردد و برزق و شنبه دای
ملک را از کافات بگرداند و بنویس و ابھی نماید که همچنان با آنکه دران متیقن باشند به شک
ت بعد از آن حالت را پس بین که شک را برادر بزرگیتین . البته درین حال که سر
و خشم آلود ازین مخطبه اندی گزینند که گرامتی از فریب یدل او راه یافت و بمغزون می سمع کل
انواع اند شهاب رخا شک نشسته با حضار فریبه شال دادی بحار و اثر میگوید اعدا پسر دوی
براه آورد و چون دامن دایتش از گوش این قرا پاک بود کتاج و در پیش کل مجوی آید شیم
پرسید که آن گوشت که دی روز تو سپه دم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت
جاشت برز ملک آوند بطغی نیز از اصل سیت بود بانکار پیش آمد و بمنابر بسیار گشت ازین
کار و حال خبر ندادم و هیچ بمن نداده شیطا نشسته از اینان فرستاد تا گوشت در تزل
فریب بخونند و چون خود پنهان کرده اشکارا برداشته نیز دیک شیر آوردند فریب
که دشمنان را خود ساختند و همی که مدتها بود تا بدشته بدیر آن می ناستند محل با تیره
پیداخت با خود گشت انتاب طریم بر سر دیوار رسید . پالها بود که از روز چنین رسیدم
و از جمله دورا که بود تا آن ساعت عیبت نگفته و خود را از جمله عدول شمرده و جان فراموده

که بی تحقیق و ایتقان قدم در کاری نهید و تا بر تیر و تیر و قوف نیابند در وی دخل نکند و لا
ولاف دستش فریبی زده و در باب حایت او بیالمنه می نمود بعد از تو جع این صورت
پیشرفت و مانای الضیمه شکار کرده کنت ای ملک زیت این با کار معلوم شد و کنا این
بی مزوت خاکسار روشن گشت صلاح ملک است که هر چند حکم سیاست قدیم نماید
چرا که این باب را منحل گذاشتن بی شک که کاران دیگر از فیضیت ترسند و بیاعت سیاست
دیگر تر گردند **معراج** سیاست این بود که کار با غلغل باشد . شیر بر مود تا شغال را باز داشتند و با
دور و دراز فرود شد سیه کوشی از خاکسکان ملک آغاز کرد که من از زای روشن شاه که امین
از بر تو او نورشانی انکساب نماید و شع شیتان سپهر در حایت روشنی او جده از فرود
در شکست مانده ام تا کار این عذار و خیانت این دنی کار چگونه بروی پوشیده شده است
و از جفت خیمه ناپاک و کمر طبع خلد اینکته او را غافل مانده و با وجود چنین کناه عظیم و فعل
قتل او را در وقت میدارد و شرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تان و
سیر سیاست بخش خاشاک نامل مکر می سازد که محوی متوجه شدن فرمود که سخن تو چیست
جواب داد که حکما فرموده اند **من حی سیاست دامت و ما** نظام سیاست سبب دوام ریاست
و هر که تنع سیاست از نیام استقام بر کشد تیر نشه را سپهر حایت رد تواند کرد و آنکه تیر
قبر نیاید بیدار از روز بر نسا زده سال امان در کشتن زمان شتواند کاشت **علم** آیین سیاست
نیاید امان زیاده را نشد . ان باغ زاینی اثر نیست . که عین سیاست آب خوریا . و هر که حکما
ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند بوشش دل و مضبوط خاطر باشد آنکست
بناید نمود خدایچه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد که کاجوی
پرسید که چگونه بوده است آن **حکات** کنت آورده اند که در دار الملک حین بادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت حبشید و ارجام جهان نمای عقل را آینه روزگار پیاخته و
بلا خطه قانع ایالت سکندر صفت خیمه آب حیات نصفت را طالب کشته **ست**
از معدلت شامل آورده استم . صد منزل از ان سبوی بیایان **م** . و او را بسبب بود زیاده
یکنو خوی که بکنند ملاطنت قلوب اتمام را صید کرده و بدانه اچ و اگر ام مرغ جان

خاص و عوام بنام مودت در آورده . باز گشتی نداده و بنام صافی صفا . دیده و در آن دیده **صاحب**
این سبب را از روی شایده هر کرم که بخت داشت از فعل استیضاش **ان اول تیشا** **ضع** **للقا**
بید آمد و شوق طوفان آن مطاف الطاف که شایسته نامان خانه **از من طرک کمال** آواز او پیش
طهور نمود صدای داعی **واذن فی** **الک** را بیک اجابت زده . عریضت احرام زیارت کعبه مصمم کردند
علم امید طواف حرم کوی تو کنند . در وادی غم طایفه بی سپردار . بیک زمان بر غرافت
صد فافله جان منتظر آواز دارا . بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه
شد با جمع ملازمان بر کشتیهای که دست فلک در جنب عظمت هر فلکی از ان قیر نمودی صحنه
در برابر یکد و ورق سیننه رفته مختصری بودی سوار شده بر کمان بی پای آب بیای راز و ان
در خانه چوین که سفت در زیر و ستون بر زرد دارد و ترا در کنت عثمان قیام بدست پادشاه
رقار باز دادند **س** چو در برج ای که پنهان . روان که در کشتی با سطل . اندک و صحنی
قطع مسافت بسیار نمودند بکنه منظر رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده بودند و ایشان
بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تحت کاه رسالت و خاقان با کاه غرت و جلالت **س**
ان شمسوار کرم غنان بلند سیر . کر نه ایدیم جرح دوال رکایت . صلی الله علی محمد المجاور
علی آله الاطهار و صجه الاخیار نموده بسعادت بتبیل عتبه علیه نبویه مستند گشتند **س**
ای خاک بوسی است مقصود هر صاحب **دلی** . بردن بجاک این از دو شکل ترا بر شکلی . و در تافله
فراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاه زاده خبر یافته با استقبال بیرون آمد
و تواضع اکرام و اجلال بروی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوه لایق و متزل شت
و موافق ترتیب فرمود چند روز استعدای توقف کرد و چون از رخ راه بر آسودند و غم
مساودت با وطن گردید شاه زاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خد متهای او را
تحت نیک گذاری و سپاس داری متابع نموده بر رسم هدیه و تبرک کنت که جینی بجم دی
و خود رخت سفر بسته روی بطرف فراسان نهاد سلطان بغداد از رسم مبیانه و قانع
و داع بجم باز آمد کنت که را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر میایی او بر لوح وجودش
کشیده بود و دیده مصور حکمت بر غنایی او در نسیمی در جریده خیال شکلی ندیده بود

زلف او بکشد فتنه عالی را در بخت گشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش
ایکلی نرین مالین دعوی کج خراب از یک سرشته از در طاق فراموشی نهاده بود و عیسه
زید کوته نشان را بیکر شمه حشم نیم بست یا داده نوشی بر داد بد **نظم**
رخش عشاق را سمع شبتان . لبش مثل شراب می رستان . قدش بخت بلند رشتان
خیزد ز لبش حرم شبتان . سکر از شک لطفش زفته در . عینش از شرم لبش زشته در
ملک بعد از از فرامیدن آن سپه و آزادی پای در کل میاند و مل میگویش بی واسطه باده مست
زده میوش گشت **م** دل فتنه بالا ای کی شکشته . باز این ز برای دل شکم چه بپاشد . خدایکند
سلطان بال از دست زفته کوشش نمود بجای رسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت
عشوق بخت شده زیاده **م** ساکن نمی شود بسنج آب جسم من . کی در عاشقی بکافور شود
سلطان بکبرک طرح معاشرت انگذ یجبار کی از غمخوار کی رعیت و تبار کار مملکت دست
باز گرفت و سرگاه پادشاه ببلود و طرب مشغول شده پرستی مهمات مظلومان زرسد و کوش
بر نهضات عود و جنگ نهاده تا که فرین بر دل شک نشنود و اندک زمانی را سرچ و مرج بدید
و فتنه و آشوب بالا گرفت کار مردم با اضطراب آید **نظم** هر پادشاه که روی ببلود و طرب نهاده
میدانست بر تپه اش که ستوط . میزان که برج اتمه لود و طرب بود . در دی رسید بحر ستارگان
چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و ایمان حضرت از بی پروایی ملک به شک آمد چال شرا
و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست باز کشیده روی بکوش نشینان صاحب دلان در دند
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزده دعا نموده جت اصلاح حال سلطان ندرت فرمود
و عای بی غرضان بهدف اجابت رسید . شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی **م**
ای شاه جلویی جو پرستند از تو . جای که ترسی و ترسند از تو . این کجاست که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای
در آید بر خیزد با سر مهم خود در مصراع و رنه فرشته که پنی همه از خود پنی . شاه از سبب این واقعه
از خواب درآمد غسل کرده زبان با عتد او استغفار بکشد و بتدارک مافات مشغول شد
فرمود که آن کزک و کز بخلوت او در نیاید و اگر چه بی آوارام نداشتی و شب بی مشاذه خیال

جلال او را بکزنی . ولیکن از غنبت آتی و بیم زوال پادشاهی می ترسید و هم بران منوال حکم فرمود
کنزک در سپه روز صبر کرد پیشی سودای صحت ملک در سرش نهاد و در بارگاه انداخت
روی چون بکبرک طی که از نیم سحر بکشی شده و زلفی چون سبیل بر تاب که بر ماه شکافته
نظم ز سبیل بر سمن مرغول بسته . ز غزلش غنچه بسته . ز مپستی ز کس جادوش در خوا
ز سودا سبیل مندوش در آب . باری دیگر بشاهین جلال او میوش ملک بنادت رفت و غوغای
عشوق متاع عقل نیم تاراج داد **م** باز عشق آمد و در اینکیم پیش آید . بردم از مره غمره دلی نش آید
چند روز دیگر شینته جال و فرینت زلف و خال او شده بشرت گذرانید و در کاره مینان
عالم غیب باشارت لایب او را بر راه صلاح خواند شاه با خود آمد و گفت بخود دفع این فتنه
کردن در درامان نیست و بی آنکه این بلا ختمم گردد کار سامانی نیست بس حاجی را امر کرد
که این کزک نا فرمانی کرده و بی اجازت بیارگاه در آمده او را برود در جله انداز حاج کزک را
پروان آورد و با خود اندیشد که این محبوبه ملکست بناید که فردا بشما گشته او را از من طلبید
و چون ملک کرده با شتم دست فکر بدامن تداک زرسد بس او را در خانه پنهان کرد و شاه بوا
این حرکت اندوه کن شده چون از صفه بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار بار غلبه کرده مضطرب
گشتی و باز خود را ملالت کردی و بد لایل عقل تشکیک دادی شبی جت دفع ملال از باده زلال تو در
نوشش کرد و مو عطف خرد و نصاح عقل را فراموش کرده خیال یار و لایب او را بی شکست
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود . و تهدید تمام گشت اگر لمبش او را حاضر
نکردانی را بیست و پانجم جانچه حاجب مدمات عذر تریب کرد بجای رسید و در دست
شاه کرده که خود را در محل تلف میدید بالضروره ماه را بیارگاه شاه رسانید دیگر با سبب
مشاط نهاد و اسبابش آمد **نظم** یایم و بشی و یار در پیش . جام می خواش کوار در
کل آمده و خسران گذشته . دی رفته و نوبهار درش . حاصل القصه به نوبت شاه
بکس او حکم کرد حاجب ملاحظه نموده در توقف انگذ تا مهمات ملک بجای مصل میاند سلطان
دانست که جان این مهمات فرخنده شوان نمود دفع این غایب بامید دیگر نتوان کرد مصراع
درست دیگری بر نیاید این کار . چون هر که اکبشتن کزک فرماید بر این سه ملاحظه کرده در توقف

خدا بداند که این ملک از او از آنکه صدی بود و نمی خواست که از دوی ظاهر این واقع شود
تا عاقبت روزی زمام قهر آمده استاده در دجله می گزید و کثیر از او در کربلا در حال
سلطان شایده می کرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت برانداخته و دانست که وقت
و با خود گشت اگر خون بی شکم اما صد نفر اول باقی پروایی من غرق خون شده در مان می
پذیرند هر چند این دهر را بجای پایست و لیکن طاعت حال دل آزادگان رعیت پیش از آن است
فرمود که نزدیکتر ای تاشکی کزیرک چون نزدیک رسید ملک دست برود و در
دجله افتند و تا سب بسیار اظهار کرد و جان فرمود که خود در آب افتاد انگاه حکم کرد که او را
از آب بیرون آورند و دفن کردند و بتوینت قیام نموده شرایط کلی در باب اقامت فرمود
و برای صلاح ملک جانانه خود را بدیت خود هلاک کرد و این مثل بدان مردم تا ملک دانند که
صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خائن موافقت نمودن و با یک تن
که معرفت او شامل باشد در ساختن صلاح نزدیکتر که نزار پس را بهر دوشتن شیر را بدین
آتش غضب برانزخته و نزدیک فریب نیام داد که اگر آن گناه را عذری داری باز می فری
چون بی گناه بود و گشت اندر که دست کوتاه بود زبان در آید و رای گناهان دیر می باشند
جوانی در شت باز فرستاد و پنهان عین این را با خوش آمد یافتند اینک معاندان بر شده
آتش بالا گرفت و عهود و موافقت را بر طرف نهاده بکشتن فریب حکم مطلق کرد این خبر را در
شیر بردند دانست که بخیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته با خود
که زود تر بیاید رفت و فرزند خود را از پویش دیو لیس ریایی میداد و چنانکه هرگاه که بر
خشم متبول کرد شیطان تیر بر تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث
اذا استشاط السلطان تسلطه میمنه منی منوم می کرد **عقب** از شعلای شیطانیست
عاقبت موجب بیهوشیست . نخست کسی پیش جلا و فرستاد و گشت که در کشتن فریب توقف کن
تا من با بشر سخن گویم و خود نزدیک کا محو ای گشت شنیده ام که بکشتن فریب اثال داده گناه
جبهه بوده و کدام جریمه از او صادر شده بیشتر صورت حال باز اند مادر شکر گشت ای
خود را در بادیه حیرت سرگردان سازد و از مشرب عین و احسان بی بهره باشد و زنگ

گشت از شکر گشت خیر بهشت خیر باریستند حیرت بین بشوید و غریب فرزند پدر و زنی شایسته
باستاد و قوت سپاه بشکرتش و کراحت زبا و بتوین و ایمنی رعیت بیادشاه و نظام کام
بادشاه بعدل در رونق عدل یقین و حریم و عهده درین باب و در حیرت شتابان حق اتباع چشم
در یک از سازا بنزل او فرود آوردند و بمیدار کفایت و مهربانیت گران و دوم تهمین
ایشان در باب یکدیگر جبهه تهرمان درگاه سلاطین را با هم نزاع قیام است که بر بقعه و هلاک
مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعادت این در حق آن پیروی دارد و غازی این در باب قبول
کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نمایند جت آنکه هرگاه خواهند مخلص را در منور
توانند آورد و خیانتی را در لباس امانت داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتارند
و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت گذرانند **بکشتن** در زندان . مجرم از دور و درم
و لاسک بتوین گاه آن باشد که خاطر آن از قبول عمل استماع بر دست گیرند و غیایان از حد
لحا قدر نمایند و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در وقت افتد و نزار غلبه بارکان ملک را به یاب
و مفرتهای کبرین تنوع باشد از حد صبر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است **بکشتن**
نه گوش بر قول اصل غرض . گزینان رسید ملک **بکشتن** . غرض کوی اگر از تو شد پند
شود هم از و پای جاه بوب . و گریا چو دان شدی هم بکا . غنا برزک بدای و دیت
شکر گشت من قبول کسی در حق فریب حکم نکردم بلکه خیانت او بر من ظاهر شد فراج من تهنیت
مادر شکر گشت تیغ فراج بادشاهان یقین صادق خصوصاً روانیت و آنچه کنستی خیانت او بفرمود
رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهه است و وقتی که پرده از دوی این کار را برداشتند آن
معلوم خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بیکان فریب را بدان منسوب می سازند قضای
حکم تو کنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصیب العین خاطر بودی و مساعی و موثری که بر
در این دولت خایه اروی بصدور پیوسته از لوح حیر محو شدی و سخنی منزهان ناآورده
در بان منزهان کنی پیروی کشتی **عظم** سنده نخواهد دیگری را بکام . خشن گذارد کسی را بجام
بی منزهان صد جل از پیش . تا زود کار منزهش . ای فرزند عسل در اندیشی و دای
عالم آدای را در صورت که پیش آمد و بهر حادثه که روی نماید حکم عادل و سمره کامل باید جت

که شرف خیر آدم بصرای خود از جمل است **عقل است** که بنیاد شرف حکم است و قوتی در حقیقت
و فیه در دولت تو محمل کند و مرتبه رفیع رسیده بود و در جبر بزرگ و پایه عظیم بایست
بجمله باروی نیکیستی و در خلوتهای ستودت از ان میداشتی اکنون بر تو لازم است
که غریبت در بطلان قول خود فسخ کنی و نیایی که بدست تربیت را فراموشته در مقام
او کنوشتی و خود را در از شهادت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا بخانه فرار
ثبات و وقار تو باشد تنهش و اشکشاف از لوازم سمرده و احتیاط و استیضار بر وجه
کلی بجای آورده تر دیک عقل مند و ریاضی و بنده عقل از شایب بخت در گذری این
کناه که به نسبت میدهند از ان حیرتست که مانند او خرد مندی آینه امانت را بفیادان
تره گرداند و دامن دیانت بفرار است اشل این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص
و شره در عتق او را منسوب شوند ساخت و از و آرز و مرکب اهل در حقیقت
او بیارند تاخت و درین عیسیت که فریسه ملازم این پستان است کشت نخورده و کس
نیز برین صفت که موصوف و مذکور می شود صفت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه آمده
بود و با پستماع سید رسیده **معراج** پیوده سخن بدین درازی نبود و غالب طاعت است که دشمنان
در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و چه چاسدان بسیار
جواز چسودا کس بوده بتویم آنکه کسی را آزادی رسد بتسل نفس خود را فسخ شده بخاک آن
بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر در جواب نمود که بیان فرمایند که چگونه بود است آن
حکایت کنت آورده که در بغداد مردی بود جسود و همسایه داشت صالح متدین که روزی
روزی را با قدام ریاضت بسر بردی و شبها مناجات و عبادت را بطریق تهجد و مجاہد بیان
رسایندی **معراج** شمع محبت ز دل افروختی - هر چه بخجرت راه پوختی - مردم نهاد
از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردی و پیوسته بر ستم تحمق و تبرک نقد و خسر
نثار کردی و در بجای پس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر بهشت را در نیکویی
کردی و همسایه حسود ازین جنبهها بران نیک مرد چید بردی و با انواع در حق او قصد
پوستی اما سر ته فکر از کان کان فکندی بر سپر صلاحیت و در ع و در ع او کار کنی

تا ازین صراط نیک شک آمد و بنایت در ماند علای خیر و در بیان او موجب انعام
واجب میدید و شرایب استیفاء و استقامت قید می نمود و باز با کشتن که ترا از حقیقت
می پرورم و برای همی کلی تربیت می کنم و امید دارم که دل را از زیر آن باری سرور آوری و خاطر
را از ان شعولی فارغ سازی **معراج** باب دیده که می پرورم سپرد و نقش
ایمیدار خانم که آتش نباشد - چون مدتی برین گذشت و غلام در مقام اقتیاد و مطاعه اقام
یافت جد غیبت بزبان نیاز به شرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواهر در ضمن
ان مندرج باشد تقاضا نمود کنت انواع نوازش و مرحمت که در بان این چنان میزدول
فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اضافات و عاقلیت که بنده انگیزه
را بدان اختصاص داده اند مدد بنان در پسک بیان شواش کشید **معراج** از بنده نوازش
بر عضو زبان و نه از آزادی - میخواهم که در مقابل این دل داری من نیز جان سپاری کنم و بازاری این
نعمت طریق خدمت بجای **معراج** قد روان خویش را ز تو بکنم - جانی که پست در سپر کار تو می کنم
خواهر چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمای هواداری دارد پرده آزادی کار برداشت
و فرمود که بدان که بدین و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را
بنوعی بکشی رسانم جدا که جسد اینکشمه ام و جازه ساختن ام بتدیر من بیدف مراد رسیده
و آتش حسد بر ساعت دل من شعله بکشد و زندگانی بر من منقص می سازد و من از تلخی غصه
او از شیرینی حیات خود میرشده ام و از دار غصه عزیز تر نیز او گشته ترا درین صفت است
پرورده ام که امشب در ابرام همسایه بکشی و عیانجا بگذاری و بروی تا چون باد در ایستاده
بیند بر ایند او را به تمت خون من میزند و مال و جان او در معرض کنت آید و ناموس نیک
و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق او بنیاد مبدل گردد و دیگر لاف و دروغ و زبانه
نوازند و بر غم مردمان منی این بیت در حق او راست آید **معراج** زاید از حدی بر دیار بربان
تا به پند اهل عالم نفس نیان شکار - غلام کنت ای خواهر این فکر در گذر و جازه این کار
بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاید است من او را بتسل رسانم و دل را از جانب افارغ
گردانم خواهر کنت آن اندیشه دور و درازست و شاید تو برود پست نیایی و بدین زودی شستن او

میسر کرد و مراد کثرت و طاعت نموده برخیزد و این خدمت بجای آورد و مراد خود شود
و اینک خطا آزادی تو تسلیم کردم و بدو ذکر میشت تو بقیه الزمندان بگذرد شوی و هم
ازین شهر برون روی و ولایت دیگر میسر نشانی غلام کت ای حواجه بیخ عاقل ان میگویند
که تو کرده و آنکه بوی از خود شنیده باشد چنانکه شاید که تو نموده و بکثرت دشمنی در زمان
مطلوب بود و چون تو از این غرض کانی برون رفتی ترا از کشتن او بدلت و از کینه و
جسلی و جبهه **خبر** چون باشم در کستان لاله گوهر گزوی . چون بر قدم از جبین شمشاد کوهر گزین
چند آنچه ازین نوع سخنان بر میان آوردند میندیشاد و غلام چون رضای حواجه در آن دیدش
بر بام خانه همسایه یزید و ششاک شک عرصه وجود بود و بمانجا بگذاشت و خطا آزادی بدو
نزد بر داشت و روی با صفا بمان نهاد و در آن دارالامان بار اقامت زد و کثرت روز دیگر
خواجه بدینت بر بام نیک مرد کشته یافتند او را قید باز داشتند و چون شرعاً کشتن جسد
مردود روی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اغانی بدو ابعثت و سلامت نپسند و کوا می میدادند
کسی او را تعرض نمی کرد اما بند او بر نمی داشتند و جزد و تفت بجهان مجوس میباید قضا را بماند
مدتی یکی از معارف بخار غلام را در احضار دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تقصص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد و جسد او رسید غلام کت عجب پستی آن
بیگانه واقع شده حال آنکه آن محکم و روان حواجه ازین صادر شده و آن مرد صالح ازین صاعده
بی خبرست بس کینیت حال تمامی بازگشت و خواجه تجار جمعی را بران کواه گرفت و بفرستاد
آمد صورت حادثه و کینیت واقع باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت مرد عاقل نشسته تر
لغت شد و همسایه متورع مصنون این قطعه غرا که یقیناً خاطر یکی از فضلاست بزبان حال
ادامی نمود و اینست **نظم** در باب من ز روی یک و ششاس و دما زدند و کوره تزیوت
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل چه نوع کارهای آید و بعد
که ایشان با وجود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و میباید در قعر دریا
بیاض در ساحل صحرای از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذارند و از خدمتکاران تو آنها که
در منزلت از تو به کمر اند و بیشتر پیش ازین آب رو داشته اند اگر در باغ وی کمری

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل چه نوع کارهای آید و بعد که ایشان با وجود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و میباید در قعر دریا بیاض در ساحل صحرای از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذارند و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت از تو به کمر اند و بیشتر پیش ازین آب رو داشته اند اگر در باغ وی کمری

و جهت انحطاط مرتبه او بخیر میسرند و در نسبت بخیل و شتاب زدگی در وقت دار و این
حکم و وقار پیش گیر و درین کار تأمل شایانی فرمای و تدبیر آن نبوغی اندیش که لایق بزرگی
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حیثیت کار روشن کرد و کینیت
مهم شناخته شود حال از دود برون نیست اگر پستی کشتن نبوده در حق خود مر جتی کرده و خون
بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی است و بتسل و در
او تعدی ندارد و می توان کشت زنده را یکس کشته را باز زنده نتواند - شیر خوار نیک
استماع کرد و بفرمان خود بسجیده و اینست که نصیحت است از غرض تبراه و عطیست نیست
نیک خواهی محل سیاست در وقت داشته بفرمود تا فریب را حاضر گردانند و بخلوت طلبیده
کنت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و بسنجیده و سخن تو نیز دیک
مقبول ترست از اقوال خصمان و حاسدان و یکبار بر سر هم خود و ازین صورت که کت شنیده
در آن واقع شده متامل و متامل مباشش فریست کت اگر چه ملک سایه غیابت بر سرین
آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور می رسد اما من از کثرت این مهم برون نیامم مگر و کت
حازه اندیشد و چلتی سازد که حیثیت کار و کما می حوال شناخته گردد با آنکه من کمال دینیت
خود ستیتم و به برادرت کار دینت خود و توفیق تمام دارم لیکن خدا نخواست که بجز این
کینیت اخلاص و صامیت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **نظم** عنانک نباید بود از طعن جوئی ل - شاید که جو این خبر تو درین
کابجی کنت بجهت تو ج شخص توان کرد و بکدام حیل شخص توان نمود فریب جواب داد که جاعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل تنبیه ازیشان سوال فرمود که مرا با آنکه سالها
تا گوشت نخورده ام و بدین خیانت تخصیص کردن دگر فی را که گوشت خوارند و بی آن تحمل دارند
فرو که اشتیاق معنی دارد و مرا نیز چون ملک در استیبار این بخت میباید نباید ایشان راستی را
باز خواهند نمود و اگر سینه روی کت به تهدید سیاسی بر کینیت واقعه و توفیق توان
و اگر بدین تیر نشود بامید مر جتی و وعده غیاتی نقاب کمال از خپاریتین بر توان داشت
تا گونا و پستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و خشم روشن کرد **نظم** در از که در پرده شپ تپان

چون روز شود بخیر و خوشی کردی . کجا بجوی نه مود که نه از نشان تو عهد و عهده است
حال را تا بخش کنم نه بنویسم غم که از کالی استیلا قدرت از زانی دارند ^{السنه} ^{السنه} ^{السنه}
کار آشت کز با وجود قدرت بر خصم از چرخه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نیست
بی کران و شکر گزادی آن نیست جز بخت و اغماض تواند بود **بیت** بر کنه کار چون می قارز
غیر را شکر نیست خود ساز . کجا بجوی چون سحر فریب شنید و آثار صدق و صواب رصحت
آن سالالت معاینه بیدار یک از آن طایفه را که این گرفتگی بخت بود جدا جدا
در استکشاف خیالات و استخراج غرایض آن کار بهالیه بحد اراط رسانید و بدان
و عده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب غموش پیسته گردد با وجود
آن بشارت و صلات پادشاهانه نیز تراخته شوند تا کیدات فراوان نمود آخر بعضی
از ایشان عارف نمودند و دیگران نیز بهر صورت اقرار کرده صورت واقعه را برآستی در
میان آوردند آفتاب امانت فریب از زیر ابر شست بی روی آمد و غبار شکست
بیتن مرتفع شد صراع امتحان کردم و حال هر کسی معلوم گشت . مادر شیر کنت ای بس این عجب
را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما را درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید
گرفت و من بعد کوشش استماع بسعایت هیچ غایب نباید کشاد و تبار با این نام و دلیل
بنایت ظاهر که از تردد باز ماند شایده زود تر بآفات اصحاب اغراض را نباید شنید
و سخن که در غایب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک بایه
چیزی بتدریج با بخار سپرد که تداک آن در غیر امکان نیاید و اصل جوینای بر
چون نیل و فوات و دجله و چون بنایت چشمه مختصر و ممد و دیگر آبها بدان مرتبه می
که عبور بران جویشی ممکن نیست پس در بد کوی کسانی اندک بسیار بر سخن که بگویند
آمرات و ملایم کند و راه سخن بگویند در **بیت** تا خاتمت کار نیساده انعام **بیت**
پیر چشمه شاید کفن پیل . جو پر شد نباید که شستن پیل . کجا بجوی کنت ای نصیحت را
قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کس را ممتهم ساختن نیکو نیست مادر شیر کنت ای
ملک انگس کی سبب ظاهر از دوستان بر نجد از جلد آن شت طایفه است که برزگان از

از محالبت ایشان بحد فرموده اند کجا بجوی فرمود که تفصیل این محال را باز نمایم مادر شیر کنت
کجا را و راقی صحایف و صایا شست کرده اند که انوما صاحب شست کرده آخر از زدن و
و با شت کس نمیشین و محالبت کردن از لوازم اما آن شست تن که دامن از موافقت
از عهد می ایشان در می باید چند اول آنست که حق نعمت معان شناسد و خود را بکفران و سپاسی
موسوم سازد دوم آنکه بی موی چشم کرد و غضب او بر حلم استولی باشد سیوم آنکه بهر
در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بی
کار بر عذر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود
دارد و از راستی و امانت گران کند ششم آنکه در بیاب شورت رسته نفس دراز گیرد
و موس و سوارا قبله مقصود و کبش را و بشمارد ششم آنکه ببلت چاه موصوف بود و بشوخی
جشنی و بی ادبی گذراند ششم آنکه بی سیسی در حق مردم بد بکار شود و بی جتی و بی اهل خود را
متم سازد اما این شت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را عینت باید شمرد اول
کسیت که بکار احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یا بر مرعی دارد دوم آنکه محبت
و عهد مودت و بجا داشت روزگار و انقلاب دوران نیاید اگر کسی شمه نکرد و سیوم آنکه قطع
ربیت و کمرت واجب بندد و قول و فعل در مقام مجازات باشد چهارم آنکه از خرد و فحور
و نخوت و غرور پریند پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت
برافزارد و در تحصیل مقاصد طامان بمقداد بدهد و سعی نماید بیستم آنکه با ذیال شرم و صلاح
تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند ششم آنکه بالطبع دوست صلی و اعلی
باشد و از ادب و فسق و بدعت بسلو می کند و سر که باین جماعت که مذکور شده در تمام فاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا با او نموده است اعراض و اجترار نماید سیرت صحایف
علی اخلاق رویه از و زایل گشته مزاج خالص با عدل حقیقی نزدیک شود چه هر که بدان حد
و ترش رویی که دارد چون بنگرین در آیند از ضرافت حموضیت خود باز رسته خوب
ازالت جنیدین علت خواهد شد **بیت** جو سر که ترشی رو با کینس آینه . که دافع مرض و راحت روان
میاش برده دل و سمد می جان کن . که از مصاحبت جان تو نترسان دی . جو سیاهش لازم پیش من

که کتاب صفت شهر جهان کی چون شیر مویع استقام و میامن اشتقاق مادر و زلفانی این
خلی و تدارک ایراج و نه بدید میداد تمهید این قواعد شکر گذاری و منت زاری کنت الملک
زمان برکات نصایح و التیفات مواظبت و رعایت زامه یک شش و شش کار و شوار است
و ایستنی کافی و کاروان کامل از و رطبه تمت بیرون آمد و مرابر حال هر یک از ملازمان اطلاعی
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول پیمان بچسان
و خل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریب میزد و انواع معذرت و ملاطفت ازانی
داشته او را در پیش خواند و کنت این تمت را بوجوب فزید اعتقاد و بسبب زیادتی
اعتمادی باید پنداشت و تیمار کار با که بر تو مقوض بوده بر قرار میبود فی باید داشت
فریب کنت این حسن است نیاید و بدین تملطات که از کار من کشاید ملک سواقی عمو را
فرو گذاشت و مجال دشمنان را در خیمه مجال بگیرد **س** ای آنکه دل زونا بپرداخت
با دشمن من تمام در ست **ک** را با یکس عشق من است **م** که کز حق بیگس نشناخته
کامجوی کنت این مانی سج خورش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در
عنایت مقصودی قوی لباش و باستظهار تمام روی بهم خود آر فریب جواب **م** صراع
هر روز را سری و دستاری **ا** این کنت خلاص باقم اما جهان از حاسد و بدگوی
یست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بد اندیشان بر قرار خواهد بود و بدین مقدار که
ملک سخن مایان را شرف استماع ازانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک
باسانی بدست آید هر لحظه تخیلی تان و ساند و هر ساعت و غده در میان اندازند و بدین
که سخن مای غیبتی که از کوشش راه داد و بزرگ و شمع غماز و سخن جن التیفات نمود
خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خدمت آن **م** صراع هر روز از نو زود جان
و اگر رای ملک صواب چند من عذر قبول نکردن را بیک سخن روشن کرد انم ملک فرمود که گوی
فریب کنت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تان و اعتماد را بی اندازه
ساخت از روی تطف و تفصل بود و از انتمی هر چه عظیمه و عنایتی هر چه تمام تر توان
ابا بدین تمیل که فرموده و در سیاست من بی آنکه تخصص رود خدمت نمود در مکارم پشایان

و به کانی کشتام و از مواظف خروانه و مزاحم کی گران با امید شده و سواقی تربیت خود
بی فایده و رجز ابطال افکند و سواقی خدمت پیوده در معرض تفسیح آورد و تهمتی حتر که
اگر ثابت شدی مجیدان و قوی بداشتی عبقوتی عظم زود داشت و پادشاه جهان باید که خیا
بزرگ شرب عمو او را تره شود که در خیا پادشاه بمن که باه جو کند کلی حاجب خود را
رسو کند و پرده کرم بر کرده او پوشیده کامجوی رسید چگونه بوده است آن **حکایت**
کنت آورده اند که دار الملک بمن پادشاهی بود فروع صبح عدالت از جین بسین او با
و ملکه نور نصفت بر جبهه احوال و ماصنه امال او ظاهر **ل** علم شکی کاسمان در ششگاه باز
پیر وین و جزا فشانندی شار **ن** نشینده بزم کپی کی **ف** فریدون که شاه فرخنده پی
روزی بر حاجب تنفر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
در قن از ان شهر نر مصلحت روز کار خود نمی دید بالفروده در گوشه کاشانه نشسته گاهی
بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی ازینو البیسیهای روزگار بچندید **م** مرث از سوز درون حال پاری
سگاه میگیرم جو شمع و تکیسیم میکنم **ع** عاقبت از قلب مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بیک
آند اندیشه که که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا کردن به تنع سیاست رسد یا سر با قبول
یزین کرده روزی که شاه همان عظم داشت و بار عام بود حاجب نزدیک مر کس از دستان
فرستاد و بسی جان بهاریت گرفته بر پشت و درگاه پادشاه آمد در بانان و حاجب
سکان بودند که شاه با و در تمام عنایتت و مرکب و لباس بر نموده سلطان بدو داده اند کسی
او را منع نکرد حاجب لیر و اربار گاه درآمد و بجای لایق بایستاد شاه بزم شراب نشسته بود
و با همان مباسطی در پوسته حاجب را دید اش غصبت را شعله زد کنت و جلاد شمشیر
و اعینه سیاست بدید آمد یار تامل فرموده تخواست که مجلس عشرت نفص سازد و نشاط
باده خوشگوار باندوه اینها و از اربار بدل شود کرم جلی بنو کناه او سبابت جت و بخت
طبعی جریمه او را مانده انگاشت **م** صراع تو باده نوش و کرم و زر و انصاف علی **و** چون حاجب
در بشره شاه نگریت و طراوت انبساط و تان و بوی او را بر قرار یافت کرم بکار در آمده
دامن خدمت در مکارم استوار کرد در مکارم کی ست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا در صتی

نکته یا نیت به خلق زین که بر آن بر سر شعله بود در زیر تپان بهمان که در شایه آن حرکت را شایه
و اینست که ضیق مدین و در نماندن حال او را باعث آن جرات شده حکم را بر پرده پوشی آن
عجب نامزد فرمود و تا آخر مجلس طعنان حست و جوی بخود خلق را متمم می کردند و عیب
آن بود که زجر و تندی از ایشان از آن گشتند شاه یکی از توابع را بر رسید که این عجت
جرات است مضطربند باین صورت حال نمود پادشاه گفت این مرد را بکندارید که طبق ایشان
ندارند آنکه دارد و باز بخوابد داد و آنکه دیده باز نخواهد گشت حاج بیرون آمد و یکسال بهمان
طبق معصیت کرد و سال دیگر در همان وقت حشمت خاص و بارعام بود باز حاج خود را در میان آن
جمع افکند پادشاه او را پیش طلبید آیه کت مکبر طبق تمام خرج شده حاج روی تفرغ
بر زین نهاد **کنت** کا مکار چشم باز جاه حاست دوزخ خانه عمر تو تا دوراید معمور یاد
و آنچه کردم بعد بود دانیدم که شاید پادشاه به پند یا دیگری بران مطلع کرده و در ایست
رسانید که در محنت کرسنکی از جان سیر آمد ام و اگر عل من در روزه خفا بماند باری قوت خند
روزی بدست افتد حال من این بود و تیسر مدام صدق مقال من بر مرآت ضمیر او پدید
نخواهد ماند و حیثیت حال این دره سرشته بر اثبات سلطنت نهان نخواهد شد **کنت**
داد آن شیخ دل از زوگی از سوز ما و اندر میسنی کوه ما فیکه کاد پادشاه **کنت** شکوه
و بر تو جای ترحم است بس او را بخواست و همان رتبه سابق که داشتی بتبذیر فرمود
و عرض از این شلنت که دل پادشاه باید که چون دریا بواج باشد تا بخش و خاشاک
سفایت تیره بکند و مرکز حکم او چون کوه باشد که در مقام ثبات ساکن بود تا شد باد چشم
در حرکت نیارد **نظم** بادل نیکان نبود چشم یار و هیچ کس نمی گم نباشد خیار
خس نبیاری رود از جای نش - کوه ز دامن کشید پایش - شیر کت سخی تو را پست و
درستت اما تلخ و درشتت و نوش داروی نصیحت باید که خوش نره باشد تا ناول آن
بر بعض را آسان بود و میکن که طبع چار از داروی خوشگوار اگر چه میدانند که صحت او در من
آن خواهد بود ایکنند و بدای سبب از نعمت صحت محروم ماند کسی که او بگر خنده دل تواند
جواب تلخ هر کوی از جان دینی - فریب جواب داد که ال ملک در مضای باطل درشت ترا زمین

در تیر حق و چون تیر و بهتازا بسک استماع می تواند کرد ادلی که ششون حق و صوکه
برو کران نیاید و زنها را با این خدیت را بر دلیری و بی غرضی حمل ترمانند که در مصلحت کلی معصیت
اول آنکه مظلومان را با پستگاه و فریاد بسیار فرستند حاصل آمد و نوا و نظم صفا را ایشان از عجا
انده پاک و جهان نیکوتر که تمامی آنچه در دل داشت اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان
جسندی باقی نماند که در مانی حال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم قضیه
هم عقل و نهی و عدل جان آرای ملک باشد و امضای حکم بس از شنیدن سخن متفکر تواند بود
لاجرم لازم نمود که صورت در خود را با طیب عدالت باز نماید **نظم** خون توان در داز طیب خویش نهان
کا بجوی کنت بحیث است اما در استخفاف تو این عذاب غیاتی کلی فرمودیم و خلاصی دادن
از ورطه ملک بعد از حکم سیاست شجاع ترا حسانی و کامله انعامی تواند بود و زیست کنت
من بعد از سکر هواطف ملک توانم که از دور تو تنها از عهد مکارم شنشانی بیرون توانم آمد
و این عنود و رحمت بس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجع است به اغلب نعمتها
متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آراش جانست بر جان بود لم نظری کرده و لطف
جان شد و زمین منت و دل شرمناکیت و پیش این همه دقت ملک را مخلص و منقطع و مخرج
و یکدل بودم و جان در روان فدای رضای فرمان دمی شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست
که برای ملک درین حادثه خطیانی ثابت میکنم یا عیبی بجای تدبیر و تاملش منسوب میکردم
اما حصه جا بمان در حق را بایب سزد و کنایت عادتی پستمره و پرسم مالوفست و بسته کردن
راه چند از امل نقل و ادبای خرد محالی نماید و بی حاز حسیت کل فضل و منزه بر که
در براب کشته است **نظم** از حدنا اسلم اگر کوی بدی - زبان بود کزن بدل در دیش
حسدان پستند و مارا باک - بی منظر کس چایستش - و اندوای حکاکه **بت محمود** ا
همین بخت بنهم در میاید کا بجوی کنت از چند دشمنان و مکر خودان جباک که چنی دروغ فروغ
و جندی نمران در جنب فضایل نمرندان چون سها تاب اثاب بدید نیاید همیشه باطل
بود است و حق منصور **نظم** الله علیا بکنت حاسد رونق خرد مندر کشته نکرد و رعیت بدوی
مرد پاک دامن میبوی نکرد **نظم** کربدی کنت ترا دشمن دین کی - پس آیت که او قرینه تر میکنند

طعن خفاش که از تن خورشید رود . سنگ بد که اگر کاسه
بیت سنگ بنوازد و زر کم نشود . و تو بعد از رفتن حاکمان این باشکوه رحمت احوال
غرض اینست که اطلاق بیت قبول آن تلمی نخواهیم نمود و ریس کت این همه می رسد که عیال
باید خصمان را در یک روز و یک شب بکشد از راه نصیحت میان مجال باید شیر برسد که اگر چه با
دخل تواند کرد جواب داد که گویند فلان دشتی حادث شد است بواسطه آنکه بتوبت
او حکم نمودی و بد ماغ او خرقی راه یافته است بدان سبب که در غایت او فروزی و امروز
ازین حضرت هم آرزوست و هم بدکان نه اعتماد را شاید و خدمت از آنید **مصرع**
غافل شوازم که دلش آرزوی . و چون بدین جلد در فراج ملک مدخل کند دوست
از جانب ملک تیر بدکانی بیداید و الحق جای آن دارد که ملک ایمن نباشند از بنده که
جای دیده باشد یا از غیرت خویش بشیاده یا بفری متلاکشته یا خصمی را که از او کینه باشد
بروی تقدیمی پیدا شده که بجای کت علاج واقع جکوبه باید کرد و ابواب این مدخل را بچ
تایر توان بست فریب جواب داد که سخن ایشان پس داده بغایت بی اصل است و فرمای
(مسلط ندارد چه بسا از جنس حاکمان اعتماد جانب صافی ترک کرد برای آنکه اگر در غیره مخدوم
بسیار امالی که از جهت خدمتکاری در میان باشد که راستی بوده چون خشم خود بر انداخته
خو حال کوه شالی دید لا شک اثر کرامیت زایل کرده و از اندک و بسیار خدشه بنامند
دیگر آنکه بی اعتمادی تمویهات فاسدان هم شناسند و پیش تر بات صاحب غرضان
اتقانات نماید و فرط اخلاص و کیناست و کمال نمرود یانت انگش بهتر مقرر کرد و اگر
در دل خدمتکار نیز خونی و مراسی باشد چون شش یافت این کرد و از انتظار بلا فارغ شود
میت در غم اندام و زانده غم از شدیم . در بلا ماندم و از بیم بلا و استم . سیر بر سپید
که بدکانی بر جا که ان از چند وجه تواند بود جواب داد که از پس وجه یکی آنکه جای دارد و
با حال مخدوم نقصان ببرد دوم آنکه خصمان بروی پروان بیند و بسبب بی غیایتی پادشاه
بروی غلبه کنند سیوم آنکه مال و منال که انداخته باشد بواسطه عدم اتقانات ملک از دست
او بشود که بجای کت تدارک اینها چه خیر توان کرد کنت بیک چیز دانست که رضای مخدوم

حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی تازه کرد و از هم جاها از دست رفته بدست آید و نیم خصم
کشته مانده باشد و هم مال تلف شده باز جمع کرد و به عوض شش خیر عذر جان ممکن است
خاصه در خدمت ملوک و اعظم و چون ملک تدارک حال این بند و فرموده و رضای کلی بخشود
تمام حاصل شده از آنکه وجه باقی تواند بود و اعدا جکوبه مجال سخن تواند یافت و این
ایمیدوارم که ملک بنده را معذور داشته باشد و دیگر در ام آفت نکشد و بگذارد که درین بیان
ایمن و مرنده می کردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادایر پیانم **میت**
بروز در سشای تو میکنم تعلیق . بشت و طینه مدح تو میکنم مکرار . کابجوی فرمود که دل
توی داد که تو از آن بندگان نیستی که چنین تمهید را در حق تو سموع دارند و سخن سنایت اینست
در بیان تو بجل قبول رسانند و ما ترا بخت شناخته ایم و دانستند که در محنت نصبت خیر
موصوفی در نعمت بادای سکر معروف و مریه بخلان مروت و دیانت است از استنک
می شماری و رعایت قوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس رعایت
ما را شش بشت که عقیدت ما در باب کنایت و راستی و کیناست و کوماه پس تو مضاعف
کشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر زنگ که آینه بد بر قصد صریح حل
نخواهد افتاد **میت** زمین بس سخنان شنیده خود . در باره دوستان نخواهیم شنود . نویسه
کنت با وجود این دلوازی که از کید دشمنان چه پاک و بادولت رضای شنشایی
خصمان چه غم **میت** بعد از نیم چه غم از تیرج انداز خود . چون بحیوب کان بروی خود پیوستم
بس بد که می تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او ترایده می یافت و در چه
و تربیش تصاعدی پذیرفت با تصور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم سپه اداری و ملکی
میت نهانش بیان گونه شد سر بلند . که از آسمان سایه برتر کنند . اینست داستان ملک
در آنچه میان ایشان و اشیاع حادث شود پس از اظهار سطح و کرامت در مقام رضا
عامت آیند و بر مسج عاقل شسته نکرد که در وضع این مثال و حکایات چه مقدار فایده
درج کرده اند و هر چه بتایید آسانی مخصوص و بسادت پیردی میوند کشت تمام محنت بر نفهم
اشارت حکما مقصود دارد و تمامی تمت بکشف و رونو علامه معروف گرداند و از طبیبان

در آشنای طریقت منور غم زوای حقیقت القائن نماید تا بیکت معالجات حکای روزگار
 از غلت خطایر جهالت و نادانی برید و بطریق داروی تربیت برستان بکافری با عزت علی
 روی اگر چند پری جهره و زبیا - شوان بدو آینه که نورانی - عابد و راه و صوفی همگانی - مرد اگر بچشم عالم
باب دهم در بیان خیرای اغان بطریق مکافات
 و این شایم از روی پیدای حکیم و ادعای کت و فرمود که شنیدم داستانیه و کاجوی
 و آن مثلی است هر خردمند اندازد آنچه میان ملوک و خدسگان ایشان است از خلاف حیات
 و عنو و عقبت و مراجعت بتجدید عنایت و زید عقبت بر دلم من و کافیه حیات نظام
 و تربیت مصالح و غلونا کردن جانب باطل و معتد شدن منحنی حق و صواب و فوائد این حکایات
 از سیر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت
 نفس خویش از آیدای دیگران و رسانیدن مضرت بجا نوردان باز نه ایستد و بند خردمند
 در کوشش کند تا لاجرم بمثل آنچه از وضو در شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که برای آیدای حیوان
 اقدام ننماید مگر جاسل که میان نور خیر و ظلمت سر و فایده و نفع و غایده ضرر فرق بتواند کرد
 و بکلم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظریه
 از خواتم امور قاصد ماند بکنه مکافات بنیاد کند اما آنکه دیده سرش بکمال نور و قوت
 ازلی منورست و کلشنش بر و اوج ریاچین عنایت لم یزلی معطر هر چه خوشتر باشد
 در باب بجه خودی چون روا دارد مصراع پسند بکس آنچه بخود نپسندد و بیاید دانست که هر
 که داری را بخیرای منورست و بر این باب آن برسد تا بخیری که در میان اندمغ و زشاید
 که بنوعی این **الانسان لا یصل** شاید احوال باشد لیکن احوالی نخواهد بود و سپه روزه همت را
 محالست و اندیشه نمایان منور و خیر خیال محال به محلی که در زمره عمل بکارند بسی بر نیاید
 پس هر که طلب بیکویی دارد باید که بجه تخم نیکی نگارد و باغی خواستی که ترا میسر بدی باشد
 تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش - چون نیک بد تو با تو می گردد - بنیک که چه کار میکنی در حق
 و اگر کسی خواهد که بد کردادی خویش را بیک و تمییس پوشیده گرداند و زرق و شبده خود را
 در لباس سن سکو کاران جلوه دهد تا بخدی که مردمان بر او شاکویند و ذکر محامد او در اظهار

و اتفاق سیر شد بدو و نزدیک رسید و بدین وسیله منتی افعال ناپسندیده هرگز
 از روی مصروف نگردد و ثمرات جنت باطن و نیایکی صیبر در وی برسد چنانچه در بیان حتم
 مثلاً در زمینی افکند و روی آنرا بچاک درشاند - چنان از نمایند که درین زمین شکر کاشتم
 و همه کس اعتقاد کند که در آن مرزعه شکر خواهد رست بی شبهه بدین حیل زراعتی متغیر
 نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بطور خواهد رسانید **شوا** چون که بدی بر سرش
 زانکه تخم است و بر ویانده اند - چند کاسی و بیوشاند که تا - آیدت زان که دمای بد جیا -
 و ادمان حق از مکافات آگاهی - گفت این عدم به عدنا - و شاید که جو کسی حقیقت مکافات
 در یابد و سرایت **من مل شال ذوقه قرآن و من مل شال** در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض
 نموده سدی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده پلک راه شغفت و رحمت
 پیش کرد **معراج** وین نیز بتوفیق تواند بود - و از نظایر این کلمات و امثال این مثلاً
 داستان شیر صفت شکن و مرتیر افکن است رای بر سید که چگونه بوده است آن **حکایت**
 کنت آورده اند که در ولایت حلب پیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض
مت گل و بید و شمشاد و سرکه - هم در شده شاخ بر شاخ کش - و در آن پیشه شیرهای
 بود ماده و میزری تیز چنگ و بر خاش را ماده پسلی که بهرام فلک چون کور شکار او بود
 و شیر سپهر از سگوه صدایش چون کا و زمین تحت اثری قرار نمود **شبه**
 جرم نمودی بوقت خشم دندان - سدی از نیستش چون آیدن - و چشمش چون دو کانون آذر
 دمانش همچو غاری پر بید - همواره بخون ریخت مشغول بودی و پخته و دمان بخون جانوران
 بیالودی سیاه کوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین سوال دید از نتیجه ستمکاری و
 ثمره خوانجاری او ترسید و از وعید **من اغان ظالما** اندیشه کرده نتواست که ترک کار
 کرد **مع** بر سر از صحت انکس که دخلتی بیازارد - با تشهر که شد نزدیک بهم سوختن دارد -
 درین فکر روی بصورت نهاد و برکنار ریش دید که موشی بجه تمام رخ درختی می برد و بدندان
 ارمه صنت اغرای عروق او را منقصل می سازد و درخت یزبان حال او میکود ای ستمکار
 آزاد جرایه تیرت را بنیاد حیات را زیر و زبری سازی در شتهای جان مرا که عبارت از عروق

این کشت است به شمع پندوی قطع مکنی **مت** مکن بدی که بدی را بخاری نهد باشد
بکشتش اینل هفت بدی بدی باشد **مت** موش زاری و التفات ناموده بهمان خاکاری
اشغال داشت که ناکاه ماری و کاشاده از یکس بیرون آمد و قصد موش کرده
یکدم او را فرو برد سیاه کوشش این صورت تجربه دیگر داشت و دانست که از او
چرازار نه پند و نشانه خار کل را در میخند **مت** بدی مکن و یک طبع میدار **مت** جزد نبود برای کرد
و در عین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خار بستی در آمد
و دم مار را بدی کشت **مت** در زیر خرمن خار فرو کشید مار از غایت اضطراب هر ساعه و هر لحظه
خود را بر روی میر و تا جذائی که همه اعضا اش تابست و درو بنرک خار خادشت سوراخ سوراخ
شده جان ببالک دوزخ سپرد سیاه کوشش از ضعف اعتبار رقی دیگر شایع نمود اما چون
مار از کار بنیاد خار پشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی
تاول نمود و باز سپرد در پرده خاک کشیده در میدان صوابیات کوی قناد سیاه کوشش
مهر صد حال اومی بود که ناکاه و وبایی کرسنه بدی بخار رسیده و خار بستی که لته جرب او بود
بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود نویی شوان نشود و جرب
بکلیه جید و مکر در آرزو شوان شد و پس خار بستی را بر بستی افکنده قطره جند بول بر شکم او
خار بستی تصور آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورد و دوباره در جنت و حلقه کرسنه
و سرش بر کنده باقی ابراز را با بشت های تمام بخورد و چنانچه از جرب پوستی نماند و هنوز دوباره با
فراغت کلی حاصل شده پسک چنده چون کک درنده از گوشه درآمد و دوباره را از هم بدی
و ممداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخت سیاه کوشش این عجبها را که
هر یک دلیل روشن بود بر حکمت مکانات می دید و منتظره حالات دیگر که از نهان خانه قضا
بنضای صحرای قدر آید می بود ناکاه پلکی دید که از یک گوشه پشته بیرون دوید و تا سنگ را خیم
شدن به پیشش شکار و لش را ازین پیر و کشید قضا را پلکی از یکس کا صیادی
جسته بود و صیاد بایر در کان کشیده در پی او پشته چون بنگ مشغول سپک دید
و لدوز بجانب وی می کند و بر پندوی را کشتش آمده از طرف جب بیرون رفت **مت**

نک کشا خوش این قصه است **مت** زمین کشت آریس را داران کشت **مت** موش بملک تمامی از پای
صیاد از بنگ سستی بوست از سرش بر کشید و سر اسر سواد ی بدان موضع رسیده بود **مت**
که بغایت منتش در یکین بود طبع در بخت و صیاد از آن باب مضایقه نموده بهم ایشان نجمله
و تامله انجامید و در اثنای جرب و قریب مرد سوار بشهر آید از کشیده بر صیاد تاخت و تار
خود جیبیدن صیاد سرش بهمانداخت و بوست بنگ از زمین در بروده روی بر اه آورد
متور قرب صد کام زرقه بود که اسبش بهر داد و سوار بر زمین افتاده کردنش فرسخت
مت زمان تا دو ساعت امانش نداد **مت** سیاه کوشش ازین تجربه موجب فریدیتش کشت
بلا رنت شیر آمده اجازت رفتن از آن پیشه طلبید شیر فرمود که در سیاه دولت می ایست
داری و از خوان احسان و مایه انعام من بهره می یابی پس رفتن ازین منزل و ترک حد
ک رفتن جریخته تواند بود سیاه کوشش جواب داد که ای ملک مرا خیال روی نموده و اند
از سواد ای ل سر بر زده که در منتش آن هم که اخلاص است و در کشتش خف جان **مت**
حال دل حریش از تو منتش شکل **مت** و ز پیرم رقیب نه کشتش شکل **مت** و اگر صمت ملوکانه می شاقی که
سخت آن هیچ وجه روا شوان داشت در میان آورد صورت برستی باو نمایم شهر او را
امان داد و بران حسنی عهد کرده سوگند ان موکد ساخ سیاه کوشش گفت می بینم که نیت ملک
باز از خلق مو قرفت و عنان قدرتش باندای بی گنا بمان معطوف و دلها به شش خای او
ریخته و شیشه بیداع بتلای او می شود **مت** ترکستم کی ز مدت بر **مت** و از فرغ روز قیامت
و من بنایت این صورت ترسان ازین سنی مرسان شیر چون همان عهد کرده بود ان سخن
سخت را تحمل نموده کنت چون بر تو پستی واقع نیست و از من ظلمی تو غیر پس و کنا کردن
چه وجه دارد سیاه کوشش کنت از دو وجه یکی آنکه هیچ صاحب قدرت قوت دیدن ظلم ندارد
و طاقت شنیدن له مظلومان نیارد دوم آنکه مبادا که شوی ان افعال در تو رسد و من بر **مت**
صاحبیت تو در آتش عتبت سوخته که دم **مت** صراع آتش جرب را فروخت بسوزد تو خشک
شیر کنت تو شامت فعل بد از کی دانسته و من عل ننگ از کی آموخته سیاه کوشش جواب
داد که مگر ارایحه از کلزار خود بشام دل رسیده باشد دانه که مگر که تم آزاد کار و جرم حصول

مهرت بر ندارد و هر که نهال منتبت نشاند جز میوه آسایش نخیزد چنانکه دارم کفایت
بکوه تشنه که ده اند که هر چه از یک وید باوی گوینی جواب خود بطریق صید جان شوی
این جهان کویت و فعل ماندا . سوی آیدند اما را صدا . کرچه دیدار اکنده سایه دراز
باز کرده سوی او آن سایه با . و من از روز بلیستین مجازات را مشاهده نموده ام و
مکافات بمانند دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خار بشت و در و باه و سگ و ملنگ
و صیاد و سوار بر و جی که دیده بود بازگشت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش
که بخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدور سایند بیگای خار بشت که تار بشت و خار
که مار بکشت در دام حیل و باه که خون جگر بوزی بریخت و سگ که پند و مار از دوز کار و باه
بر آورد و سگ بر اسطان بیدادی در پنجه پلنگ شکسته پلنگ کشید و پلنگ بشت اند
و آزار بدف تیر اهل شد و صیاد بسبب بی رحمی سپر باد داد و سپر ایدان خون ناحق
دل خسته و گردن شکسته ماند و فعل هر یک چون بینی بر ضرر بود بر رسم خرابم مفرقی بوی
لاحق بشت پس از بدی منحرف گشت و از ندان کنان کردن علامت را لازم است و کار خود
با صلاح آوردن و غیت بر افعال حسنه مصروف داشتن فرودند از از و ایض و لوازم
م نخستین نشان خرد آن بود . که از بدنه پال ترسان بود . شیر جهان بخوت
قوت مغرور بود و بشوکت قدر و غلبه مشغول که سخن سیاه کوش را فسانه می پنداشت و
نصاح او را بایده تصور میکرد و چند آنچنین بدم میدیدم آتش حرص و شره شیر فربه
نمی شد **م** ای آنکه پند می دینم از برای عشق . چندین بدم که آتش من میز سکنی
سیه کوش دید که نصیحت او را در دل شیر خندان تری نیست که ضرب پای مورچه را بر صفح بر لاد
و موعظش رسیده او آن مقدار تیر دارد که نوک نیره خار بر جوشن خار **م** صراخ
بلی کی کار که آید پس ناخن بر خار **م** شیر را بکند است و بگو شب بیرون رفت شیر از غصه
خشم آورده شده در پی روان گشت و سیه کوش خود را در تیر و تیر خاری پنهان کرده شیر از
برگزشت و در آمو بره دید در قضای آن صحرا که کنان و مادر مهربان بر رسم کبکبانان متوجه
حالی ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آمو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن دو

فرستیده چو آید و از خردن امتیاجه بندد و جگر کشاید مکن و دیده مرا براق قره العین **م**
و دل را با نشویران جگر که بشه بریان مکن آخر ترا تر فرزندانی اند از آن بر اندیش که
بخت ایشان همین وقوع یابد که محبت فرزندان من **م** با من آن کن که اگر با تو دوستی
تقدار شیر و بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور با صبر برای تماشای
لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آموان کرده بود صیادی تیر در پیشه مگر نقش
شیر بجان شتغال نموده اینجا شیر بر آموان التماس نموده بجانش بکشت و اینجا
مرد و بچه او را بکشت و بکشید **م** مگر دشمن خاندان خودی . که بر خاندانها بسندی
آمو از پیش شرمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده سر طرف می رسیم میدیدیم ناگاه
رسید سیاه کوش حال پرسید و چون بر گامی آن مطلع شد دلش بر آمو بسوخت و
باتفاق و آغاز نامه کرد **م** هر که دلم از غم دلدار بنالد . از نامه دارم در وید و وار بنالده
بند از خردش و اتفاق و آمو از آری بی پایان سیاه کوش او را تسلی داد و گفت غم بخور که اند
فرستی را خوار خواهد یافت **م** شمع پروانه را بسوخت ولی . زود بریان شود بروی خوش
اما از آن جانب چون شیر به پیشه باز رسید و بجان از آن کوه بر زمین انگذده دید فریاد و غم
با آسمان رسانید و گفت **م** دردی بدل رسیده که آرام جان . شد حالتی بدید که تا بتوان
شیر خروشی بر کشیده بود و فغانی در دناک در گفت بوی نمایی که و خوش آن پیشه از
نامه آمو از آری می کردند و بصفتی نمی را دید که مرغیان مو از سوز گریه او در نامه می آمدند **م**
جو سیل خون رود از دیدن بای زخم من . چه جای دپت که دشمن بگیرد از غم من . در پیمایی
شر شغالی بود و این از کرد تعلقات دینی آشفته و نکته **م** قمع شمع از لوح توکل و قبول
فر خوانده **م** فادس میدان توکل شده . خیمه بصرای قناعت زده . بر رسم توبت
بزرگ شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان تو چیست شیر صورت حال از نمودن شغال
گفت صبر پیش آور و سگبیا کسی پیشه کن که هیچ شامی از گلشن عالم بوی و فاشیند و
سخن گای از دست ساقی ایام شراب را حتی بی جاشی جراحی نخشد **م**
از در خایشه و فاشیند . و ز کردش ایام ضیای شوال . زخم دل مجروح جگر شکاف

سازنده تر از جبر و ایستادگی توانی . زمانی دل با خود دار و گوش بوش نشانه دار تا
نخه دوش از قدر حکمت فرو خوانم و خست کار دینی غدار را باز نایم دریا باطن
از جوش و خروش زدنش دستم قبول و متوجه اصناف مواظط و نصاب شغال شد
شغال چون دید که شیر در تمام پستام کلام است سخن ترا آغاز کرد و گفت ای ملک بر تادی
را انتدایی مقرر است و آغاز مرکاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و نام
احل زار آید یک چشم زدن صورت منبت نه بدد **فاذا جاء اجلهم لا يستوفون ولا يمدون**
بر اثر مرغی شادی چشم می باید داشت و در عیب هر سودی شادی باید کرد **بیت**
سازندال چون با طرف ماضی کرد . در قضای او کلی گرفتاری نیست . در همه حال با تقصای
ایزدی رضا باید داد و جوع را که میسر فایده ندارد در وقت افکند جان سپردن اگر کبر
یک سر بر خطا خواهد شیر کنت این باب بجان من از کجا رسیده باشد شغال کنت انجام داد
باتو کرده اصفاف آن با دیگران کرده و این مکافات علت است که روی تو آورد **کایتان**
ونیک شید است قصه تو بقصه منم فروش که بکنت آش از کجا در خانه من افتاده شیر حکمت
بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در زمان بشین ستمکاری بود که منم درویشان
باشتم و جنب بخردی و در بهای آن مضایقه بسیار کردی که از آنچه قیمت بودی بوی دادی
و در رستان بر تو انکاران طرح کردی با اصفاف آنجو قیمت عدل بودی به بستی درویش
از جرد و بجان آمده و تو انکار از جانی او بنگان **بیت** سینه دل سوختگان رو کباب . کلبه خردگان زوجه
روزی منم درویشی بر تو بکشتید نمی بیایدان درویشی تو از ادای فقر دیت و عابر آسمان
برداشت و روی نیاز بیکه خصوع و خشوع آورد **بیت** ای ظالم از دعای بشین شوکر
پستان دعا کنند که خواند بکند . در محل صاحب دل شیند و بران حال و توقیف است زبانت
بران ظالم بشود و کنت با پچارکان که خردگاه حضرت آبی نیامی ندارند برین سوال سگ کنت
در دردمندی که منبت چون شیخ از سوز دل اسک بازندیدن کونه پستم و او اندر خانه
سینه غریبان را با سیب بیداد ویران سیاز و خون دل تیمار بجای شراب میل در جام
مصرع مجزاین قدح که فردا بخار خواهی آمد . آن پستم که پر غرور از سخن آن سیزد زنجیر

و از روی پستی و محبت با هیئت روی در کیم شید **بیت** بر دای شیخ وزین شین **بیت**
که صد خرمن پاسبیک جو نخم . درویش از روی زبانت و بکوشه خلوت خود نیست
نقار اسمان شب اش را بخار منیرش افشاد و از اینجا بخانه و منزل سرایت کرده مرصعی
که داشت بسوخت و ان بیدار کرد از بخت نرم بز جاکستر کم نشاند نقار را با مدای همان غیز که
دور گذشت نصیحت می فرمود بر محله رسید ظالم با متعلقان می کنت ندانم این شش از کجا
پسرای من افشاد آن غیز تر نمود که از دودول درویشان و پوز سینه ایشان **بیت**
حذر کن ز آه درویشی . که ریشش و ن عاقبت سر کند . ظالم سر در پیش افکند با خود کنت
ار تمام اصفاف نیاید که شت تخم جایی که ماکاشتم به تر ازین بر نخواهد داد **بیت**
منم تخم مار پستی کاشتم . بین لاجرم نایم برداشتم . و این مثل از برای آن آوردم تا بدانی
آنچه بفرزدان تو رسیده مکافات آنست که با بجان دیگران کرده و ایشان همین **اصطفا**
در میان آورده باشد که تو آورده و باز بفروردت صبر پیش گرفته باشند پس خیانت دیگران
بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران صبر باش شیر کنت این سخن بخت در پای کنت
کرد ایند خاطر نشان من کن شغال کنت عمر تو چند است شیر کنت چهل سال شغال فرمود
که درین مدت در از وقت تو از چه حیر بوده است کنت از گوشت و وحش و آدیان سگاری
کردم شغال کنت بسر آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختی آیا پدر
نما در نداشته اند و عزیزان ایشان را پیروز نداشت و در دمه باوت در فرع و فرع
نیارده بود اگر آفتوز عاقبت این بیدیده بودی و از خون ریختن اجباب نمودی درین
وقت این دانه روی نمودی و بهیچ حال جنین حادش پیش نیامدی **بیت**
تو نا کرده بر خلق بخشایشی . بکجا با از خویش آسایشی . جود لها ز پمت نبالیدی
که بر جان ریش نهد مری . و اگر منین سیرت را طام خواهی نمود و بر منین صفت خواست
و بخاک از خواهی بود آماده باش که از تنها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خا
باشند بوی امنیت و آسایش خواهی شیند اخلاق خود را بر تقی و مر حمت آراسته
کردان و کردار جانوران و اندای این وان مکرده که از اندر راحت نه پند و بیدار کرد

بعضی وقتها و تصور نموده اند که کشیدن سینه ای که تیرد برادرش چون شیر می کشید
و حیثیت حال روی چنگش شده و اینست که نیت علی که بنای او را بر آب باشد قربا کای
و بد فرجایی نخواهد بود با خود اندیشید که دیگر بهترین عمر که اوقات جوانی بود بخوان پری
و تا توانی بیدار شد و دم بدم قدم در راه قیامید نهاد و پسر دور و دراز در پیشی
باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد مسافر میا سازم و ترک خاکا کردی نیت باید که قوت
قناعت کنم و غم کم و پیش ناخورده از فکر نیست نیت بگذرم نیت به نیت زجران خورده
که نیستیست سرانجام هر کال که هست . این را باطو در چون ترست اصل . روانی طاق میشت سر بلند و
بس از خوردن خون و گوشت باز استاد و میوه با قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت
خون شغال دید که شیر میخورد خوردن در آمد و اگر بدان مرا دست می نماید آنچه تو کساید
شغال نیست بیده زوز خورده می شود غالت بدوی غلبه کرد باری دیگر پیش شیر آمد و
تا ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کن ره که قنایم و مجاهده و ریاضت را این
نیت است زمین بجز اکنون جو کسی آب خوش خورد . در از آب خورد جهان سپرد کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک می فرماید بلکه ضرر خلق حالا بیشتر از پیشتر است
یکه تیب کسی از من تنفر باشد و من نه دهن بخون می کشایم و نه پنجه باز از شخصی می کشایم
من درم بکنج بیدار بمان کنند . هیچ کس زسانم هیچ نوع خواش . شغال
تو دست از رزق خود باز گزیده و از رزق دیگر جانوران که در آن حق نداری می خوری و میوه
این بیشه بیوت دور و زده تو قانع نمی کنی و کسانی که قوت ایشان برین میوه متعلق است
رود بپاک شوند و وبال ایشان در کردن تو باشد و ممکن که هم در جهان مکافات آن تو
رسد و من می ترسم که جان تو بجهو جان آن خوک شود که میوه این بیشه بوزینه را غصب
کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که بوزینه را مدتی
توفیق دریافت و از میان اجناس کنایه گرفت بگوشت بیشه متوطن شد و در آن بیشه
جند درخت انچه بود با خود اندیشید که جانور را از غدای جاری نیست درین موضع چراغ
خوردنی یافت نشود اگر تمام انچه را در تابستان تبار کی خورده شود و در زمستان بی برگ و

باید بود پیش از آن نیت که هر روز یک درخت انچه می کشایم و انچه خوردن باشد تناول نمود
باقی در خشک بی ساندن تا به تابستان خیزافت که زود دم زستان انچه است باشد سبب
ز بهر تو شب نباید کشید زجران . اگر خواهم که کشایم یا سبب زستان باشد یا بهر نیت خود درخت
باز درخت و از سبزه آن چون اندکی خورده بعد از خیزه بناخت روزی بیایم که خست
انچه بر آید بر قاعه هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی جهت خشک کردن می خرد که ناگاه
از پیش میاید بسته خود را در آن پشه افکند و بهر درخت که میرسد بران میوه نمی دید با پای
آن درخت که بوزینه بران بود رسید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش چکند و نیت
از کجا بیدار شد آیا این بلای کمان . زمین بلای ناگهان را خدایا دارا . خوک چون بوزینه را دید
بر جاذبه شرط تحت بجای آورد و کنت همان میخواستی بوزینه نیر از روی نفاق جوابی
مقتلانه باز داد **نیت** باغ امید مرا سپرد فرمان در . بکله در ویش را از غیب بهمانی رسید
رسیدن مقدم ممنون مبارک و میا بون باز و اگر بیشتر قاصدی از قدوم علی اعلام برانی
مرا نیت را خود حال شرایط ضیافت قیام می یافت حالا انتمالی که نیست از قصور
معالست **مصرع** زخت بود در ویش را یکدیگر بهمانی . خوک کنت حالا از راه میرسم و
بما حضری که باشد شتیاقی **نیت** **مصرع** تکلف مکن آنچه داری یار . بوزینه درخت انچه
و خوک با شتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چری نماید روی بوزینه آورد که ای
میربان کرامی منو آتش شتهای الهی است و نفس جریب از برای طلب غذا در
درختی دیگر بنشین و مرا برهنی نیت خود کرد آن بوزینه کنت ای همان عزیز پرسم موت خود
مکد را انچه نشا تو که دم یکماه قوتش بود و مرا دیگر قوت ایشا کردن نیست **مصرع**
زین پیش گرم نمی توانم کرد . خوک در غصه شد و کنت این پشه بدقی در تصرف تو بود که
حالی بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصه کردن ملک دیگر شوم است و عاقبت
تعجب و تهور ناپسند و مذموم از سر خدا گذرد و دست از ظلم و پستم باز داد که از بدن
ضیقان نتیجه خوب نهد و در بخانیدن بی کسار اثره نیکو نیت کنت که بداندش کنی دل خون
در دندانست بیکدیگر چون کنی . خوک ز این سخن جرات ششم بیشتر شد و کنت من را حال زین

دکشی

درخت زیر آردم و آنچه سبزه باشد در کشته تو کنم پس بدوخت برآید تا بوی سبزه را
آنگند منور بر شاخ اول قرار گرفته شاخ بسکت و سرگون شاده روی بتدریج
نهاد و این مشیل برای آن آوردم که تیزتر من و دیگران غضب میکنی و از انا ایشازا طمعه
خودی سازی و چون این جماعت از کز پستی میرود دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد
و پیوسته بنیت مشغول گشته میکنی از بد کویی غافل میباشی و اگر بیشتر ازین از ظلم تو
بر جانها بسیاری بود اکنون خبر زید تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانور از
از جور تو خلاصی نیست خواهی در مرض لود فساد خواهی در لباس صلاح سپداد و
خوای چه درویشی باشی که تو بمنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جهانی و
کتاب لذات عقلی روحانی نپردازی و اسیر لذت تن مانده و گزیده ترا چه عیشها که در کمال
خون شیرین فصل بشنود از خوردن میوه تر اعراض نمود و آب و گیاهی قناعت کرد و طاعت
طاعت و عبادت افزود و گاه و بیکاه مضمون این بیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد
نظم ای دل ازین جهان پرآزاد در گذر و دشمنی کنی سب و دار در گذر کار جهان را تا این بصره
مردانه و از پیرایه کار در گذر چون می توان بگلش و جان سپیدی نماید زین ره پر خار در گذر
در بحر غم ز حرص جو غواص شو چشم غوطه مخور ز کوه سرشوار در گذر ایست دایستان بر گذر
مشود که جانی از این پخته عذاب خود دارد و از خوامت عواقب آن نماند شد تا آخر الامر بشود
آن بلکه ازو بختی سیدی مبتلا گردد آنگاه بوج صواب و طریق رشاد شناسد بمانند شیر
که تارد و حکم گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خون خواری و بد کرداری و
بد کرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آید از عالم غذا را اعراض نموده دیگران
بآرایش بی اصل و اتعاب جایز نشود نوشت اندر ایوان خیمه الماوی که هر که عشو دنیا خردنی
و خرمندان سزاوارترند بدانکه این شادست در فهم آورند و این تجارت را ذخیره حال و مال خود
دارند بنای کار با دینی و آخرین بر میسخت قصه نند که سرچ خود را و فرزندان خود را و
مستحقان خود را نپسندند در باره دیگران رواندارند تا قواح امید و خاتم نبات ایشان
بنام نیکو و ذکر جمیل متعلق باشد و در دینی و عقی از بتدبیر کرداری و آذیه پستکاری ستم

دنیا نیز و آنکه زیشان کنی زنده بماند که کز سب عاقلی و دنیا شال و پیکر عیبت زینک آید و عاقلان که رفتند
بایست یازدهم در حضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن
رای عالم گیر بعد از استماع این ایستادن و لذت فرمود که ای سبزه نیکو تو بر حیات پندیر نه
روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل بد کرداری غایت که در آرزو اندام با لطف نماید و چون را
مثل آن بلاستلا سازند بنام توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که ایستان مثل
بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مایل کردی که در موافقت طور و مناسبت
حال و نباشد باز نمایم حکم کامل میبایدی که از صفات لطافت بنام آب حیات بود و از شرفی
وظافت همیشه شربت نبات **نظم** سختیای بیکی از کعبه بشیرینی از حلوای سکرینه
کسی را کان سخن بر کوس نفی که اطلالون پی به موشش رفتی فرمود که ای شاه عالم نیاید
کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عهد تو جاوید باد برزگان قدم فرموده اند **کمال علی رحمان**
نظم در خانه غیب لباس علی خاص بر بالای سر کس دوخته اند و از خانه موبست
آنی حلفت همی مخصوص فراخ رقابت استقامت هر شخص تریب داده اند از هر فردی
آید و هر مردی علی شاید **نظم** کس را بهر طایفه نراند و بلخ را پر عنفت بی نمانده
ز سر که آردی من نشاید نسیم کل ز خازنک ناید ساتی الطاف از حجامه کل
باید چون کس را فراخ حال پی اغری داده و بی کس را از شرب غیایت و سرچشمت
بجور و محرم ساختن کس نیست بهر مدد از دلی اندر خود کس بهر عیاجا
بس هر شخص باید بداند منت که صانع ازلی خوا که کرده اشتغال نماید و جهان سازد که آن هم را بکمال
بر سیل تدریج بر تپه رساند پالان کنی بنایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر
پشه خود کند ارد و بهم که غلام او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق مودت بکشت حاصل
کرده اعراض فرماید بی شک در مقام تردد و حیرت که نماید لاجرم از دایمی که پیش گرفته
بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان راه پیش میسر نکرد و میان این و آن پیرایه حال
و سرگردان بماند **نظم** فی راه پیش رفتی روی گشتن بس مرد باید که در طریق علی خوش
نبات قدم و زود و باز زد دست در شاخ میس ترند و از تو طلبی که غایب عاقبت آن

بوجود است و اینجاست که بر طاعت بند و سرکاری که از آن تقوی دیده و تحسین چیزی نیست و روی
و آسانی از دوستی و بهر تا بمضون حدیث شریف بن رزق **مهرش** بگوید کار کرده باشد و از
برشانی و سپهر گردانی بار داشته و بنی حیرت مولوی که خندان خواهر معنوی است بدین
حالت ایشانت می نماید **اینچه** فرودش را بهر **کجا** بخیر فرودش ای برادر **و اشار**
که لایق این مقالات تواند بود حکایت آن زاهد عجمی زبانت و همان موسی شیه که
داعیه تعلم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پر مهر کار و متعین و در بار و طایف عبادات و است
بشرط می نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای آورد صنای صنوتش اثر کرد و است
علیاتی را از اهل ساخت بهر دو پاکیزگی فطرتش رفته غلام عواقیق را از پیش نظر ارباب بصیرت
برداشتند حاشیه بجاده اش محیط فیوضات غیبی آستانه خلوتش مستقر و اردت
عالم لایبی **ب** بر سر از شین شرح ساخته تاج **دل** او خوش و بچه شمع **مهر** **شرع** کارخانه خلوت
کار ز برای عرصه جبروت **بود** شیطان کنش و فرشته ششم **دزد** و دشمن بر نهاده قدم
مقامی محبت را جای رسوم شرع بصرف داشتی و مکی محبت بر امضای لوازم خیر مقصود
مرغ محبت دنیا در ساخت سینه آتشانیافته و بر توی آتباتی از خود شید خیمش بر
جهان تیره و دشمنیافته **مهر** خوش انگار که کشید باک چون **چرخ** **که** سایه بسوی جهان نیکندند
و باد جویان در عوز و زیادت آنجه از خوانه **دله خیر السوات** **والا** من نصیب می شدی بر همان
نثار نمودی و قوت جاشت و شام خود را بقوت قوت بر در ویشان سختی ایشا نمودی
مهر **رسان** که اکب ایشا بر سپهر **ز** برج زل که ایشا را بسی ایشا **رست** **روزی** مسامی
بر او نه آن همان اثماد و زاهد خبا که رسم میسر بانان کریم باشد که خوان ایشان بی سر کباب
در نظر اید زوی قن و ابروی کشا و پیش آید و اتمه از و نشاط هر چه نماز در تزلزل و طاهر
ساخت بعد از تقدیم سلام و تربیت طعام مباح کلام بپس ترند و زاهد پرسید که از
کجا می آیی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز
و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و دقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را با پستماع آن

۱۴۹
لیلی باشد بسیار ایجا ز شمه با و توان نمود زاهد گفت هر که گوشه شوش کشاده دارد از
هر قصه حصه تواند گرفت **مهر** زمر بار یکد روزی می توان اند **زمر** افسانه قصصی می توان گفت
تبی دشت سر گذشته خود باز گوی و آنجا از منتش و حضرت این پیغمبر زیادت بهمانی باز
نمای همان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل مراد زیار تو نیک است و من اینجای
مشغول بودم بویسته شور سیند باب آتش حوص با تقوی و نیراد محنت از یاد روزگار یکتا
مان با تقوی **مهر** کرده ام خوی شود تا کرده **از** شور زری سپه و شکشم **و** من با دستانای دوستی
داشتم و علی الدوام میان ما طریق صاحبیت مسلک در پسم مخالفت مرغی بودی و دستان از
راه یاری و مدد کاری که کردی و را بکار بودی بدکان من فرستادی و بهای آنرا بر و زبان
بستاندی و در ادای آن چون مصلحتی و فرصتی بود بر من اسانگشتی روزی مرا از یکی باغبانی
خود بهمانی برد و شرایط سیربانی چنانچه قاعده ارباب محبت بود رعایت نمود و بعد از آن
از تناول اطعمه بهر دانه و نباتات مشغول شدیم پرسید که منتش کب است تو چه مقدار
و مایه و سود تو بر چه شواست شمه از حال خود باز گشتم و نمودم که مایه دکان من سیست و در اعلا
و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورشش اهل و عیال و فاکند آن ده دوازه تواند
بود **مهر** جوین بر نفع تر کار می دارم **برین** پیغمبر روزی میگذارم **و** همان گفت سبحان الله
نفع کار تو در آن رسته نبوده که بنا بران توان نهاد **و** من خیال می بستم که کب تر اسود
بسیار و حاصل بی شمار است **مهر** خود غلط بودا که ما بنداشتیم **من** کشم ای خواج که کار تو
چگونه است و پیود تو مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان
به جزئی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسودده صدقات
نداریم من بخرشدم و کشم این چگونه تواند بود دستان گفت عجب مداد که سود زیادت ازین
نیز نیست چیکر دانه خشخاش که خود ترین جویات است چون در زمین نیکو افتد و تواند بشیر شد
قریب بیست تیر می کشد و زیادت نیز محلی است **و** بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا
کنند و ازینجا قیاس بران کرد که سود کار ما ازین حساب بیرون است و نفع زراعت
از آنجا در شمار آید افزون و فراوان تر از ع حکمت گفته اند **بر** ع پیغمبر حرفت و خوف اولی

ز رست و حرف آخر که عین باشد آن نیز بام ز رست بس این شیر ز رست باشد **بست**
دو حرف رزغ ز رست یکی می ماند - همان ز رست بس اینجا رست بر سر - و از اعتقاد گیر
کارخانه دستنت جان فتم شد که گریست اجاره ای ازت بعل ز راعت کما قیل **ت**
چستن که کرد اجاره ضایع کردن - زور بر خاک سیاه آورد که یکسر گشت - چون این سخنان از دست
استماع نمودم سودای سود دستنت در سر افتاده در دکان در بستم و بتیله سیاه
مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکویی حلق مروت
بگذشته از تکلف و بشته کوشه - زاسبایان جهان شده قانع بوشه - چون دانست حرفت
خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال می نمایم را طلبید و زبان طاعت کثرت ای استیاد
بدانچه حواله تو شده راضی باش طلب افزون کن که صفت حرص شومست و عاقبت حرص
ندموم و هر که شد قناعت بدست دارد یاد شاه وقت خودست و هر که بخلت حرص گرفتار
در پای دیو و دسب رقص جوین می شکن و می - تا بخوردی گندم آدم دریب - کشم ای شیخ
ما ازین کار که بیا شرم خندان فایده نمی رسد و دانسته ام که شافع دستنت بسیارست خال
می بندم که شاید از ان شتال متنوع کردم و معاش من بسبوت گذرد و پیر زاید فرمود که بدست
مندی سیاه میشت تر بهمن حرفت میا بوده و شرب زندگانی بسبب این شیشه از خوش خاشاک
ترو مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آن کاری بر مشعل است که شاید که بلوازم آن تمام
شوانی نمود و از غنم مرا بسم آن کاین معنی بیرون شوانی آمد و نه مرج از همان خانه آرزو پسر
بر زب ز روق مراد حاصل تواند بود **ت** و اندر قیاس ده دور و دراز - از کوبه مقصود بیارار
فضولی کن و از کار خود دست باز دار که هر که بیشه خود بگذارد و مکی که موافق او نباشد
پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسیدن رسیدم که چگونه بود است آن **حکایت**
گفت آورده اند که کارزی برکناره رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی بدید که کناره
رود نشسته حیواناتی که در میان کل با شند می گرفت و بدان قناعت نموده تا بشیان خود
بازیرفت روزی بشه تیر بریداشد و تیهوی فریب حید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با جان جسته حیرت جانوران بزرگ میدکند و من

باینس سیکل عظیم محقری قناعت میکنم و مرا این ضرورت از ذنانت محبت جوامع است
عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بنحصر است سر فرو نیاورم و کند قصد فر
در کلنگ سپهر برین **ت** **تلم** و در کوشش است بجهت خود - سر برین بر نیارزد و دود
زده و لانی که بیلا برند - از اثر محبت و لایزند - بس ترک سکار کرمان کرد و ترصد
صید بکوتر و تیهو بایستاد و کار از دور تما سائی حال شش و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتار دید میجر شده دیده تفرج بکش و از قضا بکوتری در این قضا بدید آمد
کلنگ بر پریده قصد بکوتر کرد که بکوتر میل بکنایه آب نموده از پیش دی در گذشت و کلنگ از
عبت او فرود آمد و بر لب رود بیندا و پایش در کل میاید هر چند جندی کرد که بر پر دپاش
در و حل غوطه بیشتر میخورد و پیر و پاش بکل آوده ترمی شد کار زیاده و او را بگرفت روی
بجانه نهاد دران راه در پستی شش آمد و پرسید که این چیست کارز گفت بکار کی مقصود این کلنگ
که میخواست که کار با ش کند خود را بر نیار داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که سر
بکار خود قیام باید نمود و وقتی که لایق دست بیاید گذاشت چون پیر زاید این مثل آورد
و غنم زیادت شد و ان سخن را که از محض مواداری بود در کوشش موش راه ندادم و بر
همان خیال با پستادم و ترک نانوا کی نرسد بجهت سر میاید که بود اسباب زراعت ساختم و
پس بکنی تخم کاشته دیده اشطاب راه حصول نهادم و درین حال و درین حال میشت برین عیان
شد آمد جنت آنکه از دکان جباری روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمدی و حالا یکسال منتظر
می بایست بود تا فایده برسد یا خود کشم سهو کردی که سخن پیران و در دکان نشیندی اکنون
با خراجات یومیه در مانده و از هیچ مرد وصول نمی یابد صلاح در آنست که بکنی برسم رقص
بستانم و باز دکان نانوا می کشود یا سر کار خود روم **ت** **تلم** که بکار خوش گشته شود
بزان نبود که با سر رسته شود - بس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و بکنی و ام گرفته
بار دیگر دکان کشادم و یکی از خدمتکاران بر سر شغل گذاشته خود ترودی می نمودم که بکبت
نق زراعت بصحرای قتی و گاه برای رونق دکان بیارار آمدی چون برین منوال دوپس می
بگذشت آن خدمتکاران خیانتها در زیده در دکان از میاید و سود خیزی نماید و محصولات را انواع

اقت رسیده چشمهایم خورشید بودید پستی نماید ر چون بدان رسیدند نمودم و جمال خود
تفصیل ناکرستم و گفتم در کار پیشکش کفن و از هر دوزبان دیدن باز نمودم نیز عاید بخندید
و گفتم چه مائده است حال تو بحال آن مرد که در پیش در سر کار زن کرد من پرسیدم که چگونه بوده
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پرویدی جوان و خود دومی
بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانه روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرد
که چون در آمدی پسر در کنار آن زن نهادی و در خواب رفتی روزی بخانه زن در آمد و بگفتم
عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زن در روی و موی دی گریست با خود گفت که بیچاره
مست که در چاسن این شخص بوی خند بسیار بر گفتم تا ریشش تمام سفید نماید و آن زن را
بدور رغبت نهاد و چون از آن زن رغبتی نه پند و نترقی و ملای نهسم که آتش محبت دی نیز
انظاف یافت دل از او بردارد و بکلی با من بر دارد پس آن قدر که توانست موی سیاه را
او بر کند هیچ بر کند به آن ریش که در دست داشت روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان رفت
و بیدار نمود پسر در کنار او نهاده در خواب رفت زن جوان در محاسن او خند موی سفید
با خود گفت این مویهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود سیاه
پند بر انداخت از صحبت پسر زن متعجب گشته بر آغ کرد پس او نیز آن مقدار که متعظانی وقت
بود از مویها سفید بر کند چون بر سر خند وقت گذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود زد و
دید که موی بر جانمانم و خرم ریشش تمامی با دوده فریاد بر کشید و هیچ جانی رسید حال تو
نیز همین شواست بر خیز از سود و بایه بدکان تا برای حرف کردی و بعضی در کار دستا قلف
ساختی و این زمان که در می گری نه در تنور میشت نانی بچه داری و نه در مرغ زنده گانی خوش
اندوخت **سب** روزی بخانه زن رفت در روزی که کنون که گنگه کنی نه آید نه این . چون گفت
باشیدم انستم که پیر عاید آنچه میگوید واقع است و مرا از آن عل فرحست و ندامت حاصل
مینست و هر دو دارم ترض و فغانی کند مصلحتی در آن دیدم که بگفتم **الزاد مالاب** شب از آن شهر برگشتم
و ترل بنزل ترسان و سر اسانی رفتم تا مسافتی دور و در آن قطع کرده شد و بعد از آن خبر
شنیدم که عیالان من مردند و جبات مرا قرض خوانان بحساب وام خود تصرف کردند

از اراجست با واطن تا آید شعله مرا حل و شاذل می پاشم و در دل خود را بملاقات
صاحب دل دو این میسکتم و راحت تبت معنی را بلقانی اهل اندر هم می ختم تا این ساعت
که آینه دلم بقتل مجاورت این خجابت از زنگار جدم مضاعف شد و شربت چشم بشیرینی
کلام شکر یار این حضرت میساکت **سب** المیه نه که اگر زنج کشیدم دیدم ترا و تو بمقصود
این بودم که از آنکه گشت من که بعضی رسانیده شد زاهد و نمود که از سخنان تو لازمه
صدق شنیدم و دل من بر راستی بگشاد تو کوامی داد و اگر روز خد رحمت مهابرت
و مشقت مسازت تحمل کردی اما تجربه های نیکو بدست آمده بر اطار و آداب و تم و قوف
تمام حاصل شد و من بعد بحیثیت خاطر و فراغت دل خواهم اینده معراج شام غم آفرنده و صبح
میهان بیدار میزبان خوش آمد و میربان نتر صحبت همارا غنیمت شمرده آغاز مباحث
کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل در زبان عبری کنوذاستی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود
و بهر پیشتر زبانها مسلک می شد قاطبان لغت عبری موردی داشت فصاحت او در آن پیشتر
می نمود که زاهد بیلان و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن گفستی نهان زبانی اگر چه بحیثیت
لغت عبری دانا نبود اما سخن گفستی زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب او قات
استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او
زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری و ادب لغت بدادی میمان عاشق این زبان
از رعایت شیرین سخن زاهد و علاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **معلم**
بشیرین گفتار لطف پند . شدی لعلی که بارش شکر خند . جو همان دید سکر با بخت و از
جو طوطی سگش را شد فریدار . جند روز بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته ضحک
بیکانگی مبدل شد و از مدمات و داد و ستد اتحاد حاصل شد **سب** یادم بر او دل ترا نشد
و قتی که تکلف از میان برخیزد . همان کساح واد بر زاهد آغا و بنا کرد و گفتم **سب**
ای لطف تو کلید نهان خانه کلان . تعمیر تو نیت نهان میدد ذوالجلال . ایس بر طر سخن رانی و شیون
عبارت پر دازیت که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاتر نیده و کوشش روشن
سخن شناسان مقالاتی ازین زیبار نشیند **سب** سخن من که این سخن نام . فی نبوت می گفتم

فی ساجی

توقع می داریم که این زبان بیاوردی و التماس می نمایم که تسلیم این نیست از من در این
جبهه سینه منشی در آغاز و اگر ام من رستم ملاطفت بجای آوردی و بی تقدیم و سینه موت
انواع خلقت در ضایع رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحت است حکام
بانتظار امید داریم که ششست فرموده ملت پس را اجابت متون سازی و رستم شکر کردی بابت از
و سرت بر صغیر حال من کشتی تا سبب از دیاد مواد اخلاص کشته و طینه ذکر مروت و طینه
شکر گفت مرغی اند **سب** خوشتر کنست تو ام محبتیت - من نبده که پرورده چای تو بایتم
زاهد گفت مرا ازین جبهه مضایقه و بمالعه باشد که شخص را از حقیقت جالوت با وج دانش
ترقی دهم و متعلم را از اسفل سافلین تصادیر جات اعلی علین کمال سپاسم فاما بر خاطر میگذرد
که میان اینت جبری و کلمات فزونی منافات بی شمار و میانیت بسیارست بباد که در تعلیم
آن گفتنی تمام بخاطر رسید و ذمن سبب کندی حد از ادراک و خطان عاجز آید و بدانی تقدیر
منم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت کشته همان گفت مر که قدم در طلب
کادی نند بر اینه ارتکاب شاید را با خود باید گفت و آنکه روی کعبه مقصودی آرد از تعبیه
محنت نباید اندیشید **سب** در میان چون زشوی به خوانی قدم - سر زشما که کند خار بیندگان
و من درین نیت بمشایه صادقم که اگر هر مویی بر سرین شنی که در این کار و روی تمام و اگر هر مژه
در دیده من سنانی شود نظر بهی دیگر نیکنم هر که میل کنج دارد رنج می باید کشید و محنتی
که در طلب علم کشند آخر آن راجتی می انجامد و رنج متعلم هیچ وجه ضایع نمی گردد چنانچه آن
صیاد بواسطه اندک رنج که در جهت علم کشید و بخودی خدمتی که نسبت علما از وی
صا در شد نفی کل بایست و از تحقیق احتیاج بقضای پستند دست عیش سید زاهد رسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که مرد درویش صیادی کردی و بشکار رنج
و مایه قناعت نموده معاش خود گذرانیدی در وقت صید میان چون دام همه چشم شدی و
بهنگام قصد مرغان از هر موی بدین طریقه ساختی **سب** مرغ از دام او جستی نهنگی روزی دام
نهاده بود و نیز از رحمت پسر مرغ را بکوالی دام آورده و خود در یکس گاه مبرصد آنکه خلق آن
پچارگان بکفته دام در آمده نشسته در آسای این حال از عین آینه نشیند و از ترس آنکه

ناگاه بر خان سبب این صدا زنده از یکین کا میروند و دو طالب علم را دید که در سینه منشی
بحث می کردند و تقابل ایشان بجدال انجامیده بود و بسیار قهر و سیاه کرد که فریاد میکنند
که این مرغان دم نخورند و رنج من ضایع کرد **سب** دم در کشید تا بخورد صید دام هم - ایشان
گفتند اگر ما را در صید شریکی سازی و هر یک را مرغی میدانی با تو در می سازیم و بیکدیگر
نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقر عیال مندم و قوت جیزی پس وابسته این مرغان
و بعد از آنکه شهاد و مرغ یزد من چگونه بچانه دوم و چه سان یک مرغ ده تن را تسلی دکنم
تو هر روز این کار میکنی و مادیت با این شکار نماندیم هیچ وجه ممکن نیست که از سر مرغان
بگذریم فریاد خواهیم کرد تا مرغان بر پرند یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما مرغی تا بنظر مدرس
بریم و طلبه مدرسه را معافی کنیم صیاد و هر چند فریاد زد که مدرس شادام نبافته و دست طلبه
رسن نتافته دام در زمین وقت نهادم و نه دانه از غله مدرسین باشد و بشرع بر من لازم نیست
که شکار خود را بطریق شش و نشان بخش کنم هیچ جائز نیست آخر ایشان را و عدل مرغ داد و سرین
در کشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باده آغاز ناله فرادی کرد که بر من رحم کنید و دست طمع
از بردن این مرغان کوتاه کنید این مقام در گذر و بشرطی که کرده و فاک صیاد جازه ندیدم که
را مرغی داد و کنت بادی چون رحمت شاکشیدم و تخمه و تبرکی نیر گذرانیدم آن لطف که بر این بحث
می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا یاری دهد ایشان گفتند ما در لطف نخت بحث میکردیم و در
میراث نختی مبارعت داشتیم صیاد پرسید که چه معنی دارد کشید حقیقت منی است که بحث
نند کرت و نه مونت صیاد آن لطف را یاد کرت و با لال بسیار بچانه رفت صورت حال صیاد
در میان نهاد و ان شب بانکه قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زیرین ضایع
خویشد از ایشان انقبی و از آمد و میان سیم اندود کواکب از سبت رشتا شعاع
بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **سب** جرخ صیاد و ش بشته زد - مایه مهر را بدام آورد
پیر صیاد دام برداشته روی بلب در میانها و بتوکل تمام دام بدو یا فرو گذاشت قصارا
مایه بدام افتاد و زینا صورت شیرین میات که آب زده که چون او جوشش بوش نرود و
ودیده مردم آبی مانند او لبستی در عرصه جهان ندیده سینه پاک او بچشم سیم - چشم روشن خیره

بشت او چون بولگون - و نهنگ داشت از قیاس قرون - صیاد در شکل سیات او تخر
شده با خود گشت من در غم غم منی بدین ماییت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده
نکرده ام صواب آنست که او را زنده بر رسم تیرگی نزد سلطان برم و نام خود را بچشم چرمی
در میان اقران بلند سازم پس آن مای را در طرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه آورد
و قصار سلطان فرموده بود تا بگلش خاص در پیش قهری که جای نشست بودی از مرد در غم
حوضی ساخته بودند و ما میان رنگارنگ در آن انداخته **مس** همه سیمین بران بازی کرد
کوش ایشان کران بکند زر - و زودتی نمودار شکل بلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده
مس اندر و کشتی زبانه عود - چون به نور پیاپیان بکود - هر روزه شاه بر لب حوض تماشا
خاطر شدی و با شنای بازی مایان و حرکت و ذوق خوش برادی در وقت تیر **مس**
در آن حوض را نظار میکرد - تماشا می کرد و بسیار کرد - که ناگاه صیاد در آمد و آن مای
زیبا نیات لطیف حرکت را بنظر پادشاه رسانید پادشاه بیدار آن مای بسیار خوش را بد
و فرمود تا نزد دینار بصیاد و مندی یکی از وزیران که تیر تیر کشتی و منصب حرات داشت
زبان نصیحت بگشود و استیاد شاه گفت **مس** دل روشنست چشمه نور باد - پیر بزرگ از سرش باز
صیاد بسیار بد و دریا پر مای است و اگر پادشاه به مای نرود دینار رعایت فرماید نه
نزد در خانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن براید و بیست که بنای مای خد تواند
بود و صیادی را به مقدار انعامی توان داد و عطا فرماستحقاق باید و خرامت
غل شاید **مس** مران خوبی که صد من آب کرد - دو صد زیرش قصاص ببرد - شاه فرمود که
من او را نرود دینار و عده دادم این زمان خلاف پستی چگونه روا باشد وزیر گفت من این را
حیل دارم صلاح دانست که شما از وی سوال کنید که این مای تیر گشت یا مونث اگر گوید
نرست گویم ماده او را بیاورد و نر دینار بدیم و اگر گوید مونث است گویم نر او را حاضر
کردان و در بستان و مرا به درین ماده عاقر خواهد شد آن زمان اندک خیری دلش
بدست آید پس شاه فرمود که ای صیاد این مای نرست یا ماده پر صیاد مردی صاب
تجربه بود و وزیر که دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غرض

۱۹۶
کفر را بجهت تیر فرستاد تا که هر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان
لفظ که مذکور گشته از علایا ذکر گشته بود بر جطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان
پناه این مای مختلط یعنی نه نر و نه مونث سلطان را خوشش آمد و وزیر را بران تیر گشت
فرمود و دینار و نر بصیاد داد و او را از مخصوصان و نریمان کرد ایند و این شکل یافته
انست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علا را خدمت کرد و دینار دینار است
و بنیات سلطانی سرافراز شد پس بر رخ علم و خدمت علایم زیانی نیست و وزیران
گفته اند **نظم** بیا موز علی که گوی سینه زر - که دانش انسان نیرد شیر - ز دانش فرایند راجه
رضف نکالت رساند بصدور - زاهد گشت این زمان که مبالغه می نمای و راه طلب و باد اکتساب
بعدم جد و جندی نمای می نرسد آنچه میسر گردد از تعلیم و تقنین بجای آوردم و در تنهیم میایل
و توضیح قواعد مسج دقیقه فرمودند و همان روی بدان کار آورد و مدت دراز تعلیم
عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک آن
موافقتی بدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر یافت تفرش در ادای او کمتر بود و خدایک نهال
تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمره حرمان بر شاخ الم زباده می شد **مس** اگر از قول عظمای
سمی سودی کند جدی بجای **مس** روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظم
رنجی بر دل نهاده زبان تو برین لغت جاری نمی گردد و طبع تو باین نوع سخنان مناسبتی ندارد
ترک این کار گیر و بعدانی که لایق جولان نیست قدم نه **نظم** در سر ج نمی توان بدست آوردن
حیث بهره عمر ضایع کن - بند حکما بشنود در پیش گیر - رایی که پایان شوانی برون
زبان سلاطین خود را گذاشتن و در لغت و حجت خلاف آبا و اجداد کردن از منج استقامت
دورست همان گشت اقتدا کند شکان در ضلالت و جهالت از غایت تعلیم و حقاقت
باشد و من درین صورت بتعلیم کس راه نروم و از روش تحقیق در نکرزم که تعلیم کند
اضطراب شایسته است و تحقیق بادی منهاج صدق و یقین **انا و هذا ابا و انا علی** گوش است
طغیان بازی که کا تعلیم را تا از وحشت آباد کان بجانب دارالسلام تحقیر آیند و بدیده یقین
پر توانواری بدی اند لوده من **شعار** مشاهده نمایند مشغری انکه او از برده تعلیم حبت

همینورق بر چند سبب است از محققان نقل شده است این خود او دست اندازید
خلق را بتقلید شایسته داد که دو صد نیت بر تقلید باد و از بدعت شرایط پناهی کای
آوردیم و می ترسم که عاقبت این مجادبت بذات کشد و تو حالا زبان فرنگ کلمه
می توانی گفت و ملت قبیل و عیش و خود عبادتی می توانی راندی ممکن که چون کشادگات
کلمه بگری مگر ایسکنی ادای اسحق بر تو پیشده کرده و آن ملت دیگر را نیز دریابی و
حال تو ثبانی آن راغ باشد که رفتار یکدیگر می آموخت و از آن خود فراموش کرد همان
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی راغی در پرواز بود
دید که بر عرصه زمین می خراید و بر آن رفتار شیرین و خرامیدن ریباد دل نظار کی صید میکرد
سبب بیک نوبت که پیوی می خرایدی لم بردی و همان نوبتی دیگر بیتا جان بر غم و راغ
خرامیدن بیک خوش آمد و از تانسان حرکات و جالی که او میخشد از روی زرقنی
بر آن منوال در دل او جای گرفت و پیوای خرامیدن بهمان شیوه از سید انی شش طنر
کرد ملازمت بیک گزیده و ترک خواب و خوراک گرفته متوجه آن تکیا بوی شد پیوسته اثر
بیک می دید و تماشای جلوه های او میکرد **سبب** ای بیک در می جلوه کنان می کردی
لنگان لنگان می از غمت می آم **سبب** روزی بیک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می نمیت
که همواره کردن می کردی و حرکات و پیکنات مرا ترصد می باشی و اینه توحیت راغ
گفت ای زیبا خوی خندان روی **سبب** رفتار تو دل برد و مکنون است و فریاد کنان می دل می دم
بدان که مرا تمنای دوش تو در سر افتاده است و بدیت که در قدم می میخوام که رفتار
را آموخت پای افتاد بر تارک هم بر آن نم بیک گفته زد و گفت میباید سیاه **مصرع**
آیا تو کجا و ما کجا ایم - خرامیدن دست ذاتی و رفتن و صفتیست جلی ذاتیات را بهیج
زایل شوان ساخت و مقتضای قنوت را تکلیف تغییر شوان داد راه من و تو وضع
دیگرست **مصرع** بهین تفاوت از یکاست با کجا - ازین خیال بگذر و این اندیشه را در
بداد **مصرع** بگذارد که این کان بیازوی گوت - راغ خواب داد شروع طرم جور کار
خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیامد پای زمین را باز

نخواهم شنید **سبب** کشتی صبر دریای غم انداخته ایم و یا بجزیم و زویا کردی بگفت آیم و بجایه
مدتی بر عبت بگذری بدید و رفتن او بیاموخت و رفتار خود را و اموشش کرد و دیگر هیچ
نوع رجوع او بدان میسر نکشت و ازین مثل بدان آوردم تا بدان که زنجی که لایق تو نیست پس گفته
و سعی باطل می نمای و گفته اند جاسل ترس جلیق آنست که خود را در کاری افکند که لایق فر
و مناسب نیست او نباشد و اس قصه همان خارج دارد که ناوایی را بگذر اشتی و بدستاشی شمول
شدی و عاقبت الامر بر رشته مرده هم از دست و تشنه برنج عزبت و بلای بی کسی نماند
سبب کتم بدیم جان و بوشش سم - جان دادم و آخر زیندم **مصرع** همان نصیحت را بتلقی قبول
نمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و ملت عبری یاد گرفت **مصرع**
آن باشد از دست و این است **سبب** این داستان کسی که حرف خود بگذارد و همی که لایق
او باشد پیش کشد و این باب بحکم و احتیاط پادشاه تعلقت تا مر والی که او را بضبط
حاکم و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان مرا استیصال دشمنان میل باشد درین
و دقایق قابل و تکرار لازم شمرند و بگذارد که ناامل و بد که مر خود را با مردم صیل و پاکت
در مقام براری آورد چه بسیار فردمایکان خود را با شمشواران میدان مروت هم غنان
پندارند و در مضاد کنایت لاشه فرو مانده خود را با اوراق برق و صحت ایشان بگفت
می شناسند و حالا آنکه اگر دوسر **سبب** راند بگردان ایشان **سبب** با جام هم چگونه تواند
در خود بدر و عمل مرصع شود مثال **سبب** پس بخا داشت این مرده در خراین سیاه است اصل مبتدا
و اگر عیاذ الله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزند و از اذل با و ساط در یکدیگر
نشینند و او ساط با اشرف لاف متایله زنت میست جهان داری را زیان دارد و خلل و
اضطراب در کار ملکی پیدا آید و ازین جهت ملوک سیاق مکنده شندی که مردم فرود میاید و بد
علم خطبیا موزند و سیاق استیلا و سیاق بداند زیرا که چون این رسم استمراری باید که ارباب
حرف در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرف نتوانند کرد در
مضرت آن تیاج و ستیفز کرد و اسباب میشت خاص عام علی الاطلاق خلل پذیرد و **سبب**
این معانی اسال در کار باید آید و اثر آن بر دور زمان ظاهر شود پس فرمودند باید که نطق

ابواب نصیحت علما و معظمت حکما واجب دانسته تا از توایدها استیلا یافته و شراب
 بر روزگار آورند و کارش از وصیت عیب و صمت غفلت محفوظ و مضمون باشد
 کسی را گوی در گیتی خردمند که دل بر بخت دارد و گوش بر بند پیچی گوهر شود که غواص
 بستی در گشت آید که هر خاص درین شکی نیست صد نهایی نهایی بسی در پاکه یابی از معانی
باب دوم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان
 دیگر باره شهنشاه کام کار متوجه حکیم نامدار گشت و بشارت شکر تبارک شاکش که ای پادشاه
 ندیده بهجت تو چشم زمانه بیان کردی ایستان کسی که از حنوت و لغت اسلاف انحراف در دیده
 بخیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته
 رجوع بکار اصلی ممکن نباشد هر چه یکی دوست دهد و آن کرد پست نیاید اکنون باز گویند که
 از فضیلت پادشاهان کدام پیوسته تر و بمصالح ملک ثبات دولت و استقامت امور
 و استقامت و لها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را بر پایه
 روزگار و بردباری و اسپر مایه کار سازند و مرا شبیه اثماده ست که ملوک را حلم بهتر باشد
 یا سخاوت یا شجاعت تو بیکر عقد کشای که از رشتن این شکل باز گشتی و برای صواب
 نمای ترین پسند را بخر و جوی باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن شنود در گنجینه سخن گشود
 گفت ای خرد زمان و من زیر فرمان تو همان و من بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده
 تر فضیلتی که هم نفس ملوک بدان میباید و منظم تواند بود و هم شکری و رعیت از آن شاکر
 و خوشود تواند شد حلم و حسن خلق است **ولو كنت ظاهراً غلیظ القلب لا تضوا احدک** و کلام بیان
 انجام سلطان سیر رسالت و صاحب توان مالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین
 جان منوم می شود که سعادت دینی و مرادات آخری بر حلم و نیکو خوئی متفرع است
من سعادة المؤمن الحق و کان العلم کما و این سه فضیلت که ملک مشوقست بآن که تفصیل یکی
 از ایشان بر باقی معلوم کند به سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید در عهد
 وقتی بدان احتیاج افتد و پنجاهت و حلم همه وقت در کارند پس جو دو حلم از شجاعت بهتر
 باشند و باز توایده سخاوت مخصوص بظاهر باشد و کردی خواص از توایده انعام سلاطین

بهره نده تواند شد و لیکن خود و بزرگ را بحکم حاجت و مبالغه خوش خوئی خاص و عام و رعیت
 و سپاه را شامل پس بر این علم از آن دیگری فاضلتر است **نظم** هر که در و سیرت نیکو بود
 آدمی از آدیان او بود یکی مردم نه کمزوری است خوی بگو مایه بگوینی است
 و یکی از بزرگان است اگر میان من و تمامی مردمان تار و پوی باشد و بهر اتفاق در مقام
 باشند امکان ندارد که بجزدیرا که اگر ایشان پست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت
 من پست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدیست که با اصل عالم تو از زیر دست دایمی
 و عالم و مجرم در توانم **نظم** من بکنم او درم او بزد خون کز زود بطبع من بر دم خون
 و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان طبعی است و حلم و تانی و فرمان دایم جهان را
 نیکوتر نیستی چه احکام ایشان در خور و ملک مال آدیان نامزدست و او امر نواشی
 بر اسافل و عالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت
 ندارند لیکن که بیک شت خوی اصل اقلیمی را بنور رسانند و از خفت و سبکسادی عالمی را آرزو
 و بر خود گردانند و بسن جانها و مالها در موضع ملک و تفرقه افتد **نظم** هر حکم که سلطان جهان باید
 از بعد قایل فراوان باید و در زانچه در و تاملی ننماید شاید که از و بسی خللها زیاید و
 اگر پادشاه باب سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بایش شجاعت خرمن
 حیات بد خوانمان را بسوزد چون از سپر مایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سر حشمت سخاوت
 پاره سازد و بیک عریبه نرادر شمر جانی را بکنند اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان
 شجاعت فتوری در شده باشد بر وفق و دلجویی و حلم و خوش خوئی رعیت و شکری را شاکر
 تواند ساخت و عالیشان در قید مواداری و سلب خدمتکاری تواند کشید **نظم**
 چون کل آن به که خوش بودت تا در افاق خوش بودت خلق را آن زمان بکار آید
 که بخلت جهان بیارایت و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد
 که حلم بی ثبات از عی خالی نیست چه اگر کسی بسیار فتنه ها تحمل کند و بر اظهار بردباری
 مبالغه بقیتم رساند چون عاقبت آن تپک کشد و عاقبت آن بخت و سبکباری انجام مجموع
 آن تحملها ضایع دی بهره خواهد گشت **نظم** باش ثابت در طریق بردباری سپهر کوه

هر که تمکین پیش دارد پیشروا که در بادشاه باید که بنکام حلم متانت مواجیه نشود
 و نوقت خشم مطاوعت شیطان رواندازد که غضب شیدا است از آتش شیطان و
 شجره است ثمره اش طاعت و بشیطان و کینه اندازد از جلد اخلاق پیغمبر است غضب
 خوی سگان و پیوسته شیطان و نزد اصل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی
 بر غضب پستی نکرده و بدو خدایتان رسد و در نوادر الکالات حکما مسطور است که زری
 را التماس نمودند که تنقحات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد
 فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق خصایست و راندن غضب پست جمع تمام قبیاح
 اعمال و فساد افعال **نظم** خشم و کینه صیانت ددان - هر که اخم پشت و کینه پیش از بد
 اصل خشم از دوزخ است و کینه تو - جز آن گشت خشم دین تو - چون تو فرود دوزخی پس پیش از
 جزو پیروی کل خود گیر و قرار - و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و
 ندیم فرزند فاضل نیست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منجی علم
 و بردباری مخوف سازد و وزیر صاب به پیش بطریق صحت باراه صلاح آورده بر
 ماده شکون و وقار ثابت قدم گرداند و بهوش داری و عظمت انحراف مزاج عدالت
 را رانل ساخته بر سمت سلامت شمت استقامت بخشد تا مواجب فضل کردگار رسد
 حلم و وقار و خلوص نصیحت و ضمای نیت و زیر کار در همه امور نظیر و منظور شود و
 بهر جانب که روی تند فتح و نصرت یزق و قرین و اقبال و دولت ناصر و مبین می باشد
 و اگر اچنانا بر حسب موافقت مواجب است نفس غادر کاری حکم فرماید و بی تأمل و تامل
 دانه از روی بصیرت و تدبیر و انچه دهد برای روشن جان و زیری مخلص شر و ضرر
 شکس باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن چیز تعدد نماید چنانکه در خصوصت پادشاه مند
 و قوم او بر دوزخ پدید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در یکی
 از بلاد هندوستان پادشاهی بود سیلار نام کنوز و دیار بی کران و اموال و خزان
 بی پایان **م** ریح دولت پرورش الملک در پناه - شع نهر که شش را درین دنیا
 و از سلطین روزگار با انواع منافع امتیاز یافته بود و از خواصین کار با صفت

با اختصاص بدین مرتبه و پیوسته داشت که هر درخشان و روشنی از خورشید انبیا
 دام کردی و ماه تابان از زیبا بی زخبا و تازگی عذارش در میدان سپهر پرستش
 یکی بنامت جوهر جلوه شینان کوشیا بار و بار بر شال کاین بسوی خود کشیدی و دیگری بر لب
 چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت اموی کشان به چهارستان در آوردی در نظام ملای
 جانورای یکی سپهر و سی از حیرت پای در کل مانده بود و از غیرت و قیام دلربا و دیگری
 دری خرامیدن خود فراموش کرده **م** یکی چون لاله یاروی درخشان - یکی چون گل بخوبی آشن
 و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جلال را با زبار فضل و کمال زود
 پیوسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی چشم کرد و صورت معنی بدست
 بر چنین معنی و صورت آفرین آفرین - یکی را سیل معنی کشیدی و دیگری را ماه ختنی و مادر
 ایشان ایران بخت دلبری بود که از رشک عارض نازینش عروس اثاب در جاب اضطرار
 نهان شدی و از شرم طبره چین پر جنبش جسد نیل بر سج و تاب کشتی **م**
 بی فرق و کیس و برار است - مرادی بصد آرزو خواسته - رخسار بنفشه گل انداخته
 بنفشه کعبان گل ساخته - سر زلفش از خیره شکاب - رپس کرده در گردن آفتاب
 دل بهر این کوه بیکتا و محبت این دو فرزند یگانه متعلق بودی و بی جال ایشان آرام دل در در
 سینه نداشتی و دیگر وزیر می داشت که او را بکار گزینندی و ولایت ایشان معنی این کلمه مبارک
 روی باشد و او بزرگاری بود بمنابت عقل مشهور و با صابت رای موسوم و مذکور دلائل
 کیاست و کار دانی و شواهد فراست و در بانی بر جوده افعال و ناصیه حوالش لایح و ماث
 اخلاص و مواداری و میامن اختصاص و رضای جویی در مساعی جمیده و اجتهادات جلیله اش
 ظاهر و واضح زمان زمان در وصف کمالش تنال تر نم نمودی و در ادای سمشه ادا و صاف
 و جلا شین بی بیات تو حسنی **نظم** ای صنی که صاحب دیوان رخ راه در مجلس منصب پادشاه
 اینجا که کاتبان تو یکر می کنند - حکم قلم صاحب جوایمید - و در هر مجلس که کمال نام داشت
 کاتبی بود که تیرگان بیان او شوانت کشید و نشانی ملک بتم تامل بر مدارج مصنوعات
 بنانش نیارستی رسید کی می زبان کلک لطافت شعارش مخزن پر از فصاحت بود و

تحریر خانه طاعت باورش مطلع انوار بلاغت مره در معانی که با ما پس تکرار نیستی نظام زمین
تأقیس در سبک الفاظ غریب و کلمات زیاده نظام می واد و سر نه حقایق که بجز این بر
بسیجندی دلال فکر حاصل بیشتر تعریف است کامل و توصیفات شامل بنظر خرداران بار بار
ذائقه در می آورد **مطلع** معانی تفسیر را و جان فانی معانی تجرید را و پذیرد **مطلع** کلک و طوطی نقل
فخل کرده از نغمه صیرور **مطلع** و از مر اکب خاصه پلی سینه داشت که در میدان جنگ خون
یاز جهان بیای شستافتی و بدندان خارا شکن سینه که سبکین دل را شکافتی همیشه آه که
نمایان باشد واد جلالت عادت کوی بود در آموختن نهان و پیوسته که بیستون بر یک جای تابت
بود و او نه برستم مهود کوی بود و چهارستون **مطلع** و دو **مطلع** سوده بگردون سپهر نای
و ملک شوق تو شده شکر کوی **مطلع** بخش خرم طوم بیان کنند **مطلع** اذری افتاده ز کوه بلند
دان سپهر ایزدی و سمناک **مطلع** در تپه بایش بر او شکفت **مطلع** و دیگر دو نیل شیره بودند
بعایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا نماند کوه الوند بحر طوم جوکان شمال سرای
کردن کش از کوی میدان پاشندی و بد پشتهای نمود کردار کردن بای سپهر کشار ایا مال
کرد آید و دندان بود نمایان از سینه اش شاخ مر جان بر آوردی و به تیس عالج
از معدن بدن دشمنان توده مسلح جهان ظاهر کردند **مطلع** اینند ولی قطره ایشان سرخ
بر چند و این ایشان صفت بجا **مطلع** دندان یکی سخت شده در لایخ **مطلع** خرم طوم یکی حلت زده گرد
و دیگر دو شتر بختی که کویان با مون نورد داشت که بیش اقلیمی طی کردی بلکه بدی
عالمی زیر و زار آوردندی از کردن و کوشش کان و تیر راست کرده و از دست و سینه است
کرد سپهر نموده بوقت پویه عرصه خاک بر شکل سبزه خشنودی و کاه سپهر بیای جوکان
شال از برید تینه کام ماه کوی سبت بودندی **مطلع** با مون نورد کوه شال بر تکل کرده شش
ما روز هر شب بار کش هر روز تا شب خادکن **مطلع** و پیمندی بودش شد و شیر کام سیمین سم زین
لکام که اگر غنا او را کردندی بر صبا ای جهان پهای پیشی رفتی و شاک کستی نورد بگرد کردی
نرسیدی تا سینه خاک ملک بر حوالی کوه خاک می کرد و نظیر آن مرکب ندیده بود و باطن
دو کاه عرصه ادوار می نماید شبیه جهان یکی نشیند **مطلع** که کوی زمین بودی **مطلع** از چشمه نوردی

هر باز که در عرق شدی **مطلع** باران بودی و در میان ق **مطلع** هر بار که در نوردی رستی
صدیاد صبا بگردی **مطلع** و تیغی داشت بکوه ننگا شسته و بلالی و قیچی آراسته کشی که حقیقت
سینه را بقطعات ششتم مرصع ساخته اند و با ساخت سپهر را بر دای شاه و از کواکب
میزن کرده جوهر اصلی ذاتی او سر صحنه الماس شکل پای بودی نمود و بر تخت نهان نشان بر
بطور میرسانند و آن شمشیر بلکه ابری بود خوش نشان یا برقی آتش نشان **مطلع**
چون بر کوه ناست بسری می شود **مطلع** در بوستان مر که چون شاخ رغان **مطلع** نیلوفر در آب نشان
نیلوفر است آن شده آبی در دهن **مطلع** ملک بدینا که نذر شد و بستگی تمام داشتی و همان
بر سلاطین سیار و دیار مند مجموع اینها میباید نمودی و در ولایت او جمعی بدینان
بودندی که خود را تابع بر جان شستندی و به پیغمبری او معترف گشته و از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلیق را در مایه ضلالت و مایه جهالت بر گردان ساختندی
چنانچه ملک بیلار ایشان را از اغوی خلیق منع می نمودی ایشان را عادت ذمیم ترک
نمی دادند و مهم بدان انجامید که شاه بقصب دین و حجت ملت یزید و او زده نزارتن
ایشان را بکشت و خانهای ایشان را بنیاد داده زن و فرزند ایشان را با سیری میزدند و از آن
جماعت چهار صد تن را که بقصون علم آراسته بودند و از انواع دانش بهره مند بودند
ملازم پایش را علی گردانید ایشان بنا کام که خدمت ریخته راه ملازمت می سپردند
و در وقت انتقام و محل کینه خواص را انتظار می بردند تا بشی ملک بر سر بر عرش تاج
مشغول بود منت آواز باجیت شنود و از نوبل بیدار شده متامل و متفکر گشته ایشان
این حال با دیگر خواب رو غلبه کرد در خواب جهان دید که دو مای سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم استاده وی را بر جا زدند ملک دیگر بار منتبذ شد و باندیش دور
و در از در افتاده بخواب رفت دوم یاره دید که دو بطخ خوب و یکین و قاری بزرگ عیش
می پریند و با خورشید وی فرود آمده آغاز دعا کردند و بار از خواب درآمد و در صورت
واقعیه حیران مانع دیگر باره در خواب شد و جهان دید که مار سبز یک با خالهای زرد و سیاه
بر گرد پای وی می گردید و آن انبی با خوش طلمت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار

و از آن باز میباید که در پرتو خیال ملاحظه می نمود اندوه کنش گشت کرتی دیگر موکل خواب بود
کشاکش آن بیایم شبال برود و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تپایی او شبال شاخ بر جان
بخون آلوده است و گریبان از زنی تا قدم بلبل بدخشان و یا قوت زمانی آراسته ملک بیدار
گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محمان چرم کسی را آواز دهد که ناکاه خواب روی
غایت شد و جان دید که رسته سینه را سوار که چون برق چینه که گذار و مانند عمر کرامی
خوش رفتار بودی سوار شده عنان حرکت بجایب شرق تا فقه شهای راند و خدا نجه
می نکرد از ملازمان کسی خود فرانش بیاده کسی را نمی پسند باز از خوف آن واقعه از خواب
بجست که شب ششم خواب در در فتنه آشی دید که برق دی فروخته شده است و شعاع اطراف
و جوان را احاطه کرده از مشاهده این صورت ترسان گشته باز بیدار شد و منتهم باز از ترس
خواب خود افتاده مرغی دید بالای سپردی نشسته و متعارف ترش میزد این نوبت شاه
نفره زد که ملازمان در حوالی بارگاه نریزاد آمدند و بعضی سپر سیسمه خود را بپایه تخت رسانیدند
ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از سبب این خوابهای یال چون مار دم بریده و دم بگرفته
بر خودی بچند و با خود میگفت این جوشهای کوناگون بود که کلک قدرت بر انکشت و این ج
لشکرهای فتنه بود که پی در پی زور بخت ست نشسته یکی عریضه آشوب که خواست
با رفتن یکی شبه بلای که آمد . آیا صورتی این واقعات با که در میان توان نهاد و حل مشکل
از کدام فاضل و خواست توان کرد که محرم این پسران توان ساخت و نزد تیر این قضیه
با چه کسی توان یافت **ص** این درد که اکویم و در مان که برسم **القصة** شبیه است و این دراز
غضب بر فور آورد و بایش تیره از دوری و درازی سکایت می کرد و می **علم** تراشید که روز بخیر
جاءه سپیکه ریخری . دلم را چند زمان ای صبح . دی زن آفر جان ای صبح . تا وقتی
که عارض صبح روشن از سکن زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شامهای کافور معین
غالیهای غنچه سبز بر اطراف جرح اخضر بید آمدن گفت **ص** دماغ زمین زلفت است
بسر شام سودا در آمد زخما . خدا کند دست تقدیر ز نقاب ظلمت از پیش چال روز جهان
آرای برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشن

بند مع عالمیان سپید شاه بر خاست و بر اسم که حلالی پیشکش و در علم تنبیر کمال نمودند
بخواند و بی آنکه در عاقبت کار باطل فرمایند تمامی خوابداران منوال که دیده بود با ایشان تیر کرد
و ایشان واقعات سالک را شنیده و اثر خوف و ترس از بنای شاه دیده گشتند این
خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین مولای خواب نیده و گوش شیخ مینور منوال
واقعه شنیده اگر ملک شرف اجازت از زانی دارد و مانند کان اتفاق نموده بمطالع کتبی
که درین فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایم و بایستقضای سرجه تمامه در آن تامل بجای آوریم
از روی بصیرت تعبیر آن بعضی سپایند . دفع شد و ضرر از او جی اندیشیم **ص**
سخن را نماندیش و اندک کلام . که بی فکر باشد سخن تمام . شاه اجازت داد و ایشان پیش
ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از بحث خیمه و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تیر کرد دادند
بایکدی که گفتند این ظالم خاک را درین نزدیک از قوم ما جندین نرا کشته است و مال و مایع
بیاد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست افتاده که بدان سید کینه خویش باز توانم
خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانم نمود و چون او را درین حادثه محم
و در تعبیر و تیرر ما اعتماد نموده فرصت توتهای باید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تحمل
نمود **ص** دشمن سوزنینه که تدارک است . دودی از درار که فرصت غم است . طریق
صواب آنست که درین باب سخن بی مجامدایم و بتدبیر چه تمامه او را تیرسانیم که نم
که این خواب دلیل آنست که منت مخاطره عظیم که در هر یک از آن پیم جان بشد پیش اند
و دفع این مصرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و را کتب خاصه را
بشمه کوزه کار بکشند و خنای ایشان در آب زنی ریزند و ملک پسا عتی در آب نشینند
و ما افسوسنا برودیم و از آن خونبار اندام دی بایلم بس آب خالص بدن او را بشویم
و جرب کنیم و این و فارغ بجای پس از رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیل بملک
سایزیم بمرد و زمان چون او شایا شد بکاروی پرداخته و اگر چه درین مدت پای دل
بخار از او موجود بود اما امید آنست که بدست آرد و کل مراد بجینیم و دشمن قوی را
در مقام صفت افتاده بکام خویش برسینیم **ص** دل اگر خار جفا دید امید است که بانه

کل مقصود بکیند ز کستان مراد . پس بدین عذر و حجت بر کران نیت اتفاق کرده
شاه رفتند و کشیدند شهاب تخت و جاه توپانده داد . همه پهلایان و فرزانگان
بر خیزه انداخته بجلال این پسر غایب شدند که تغییر این خواها جز بجوم بلا و درود محنت و دعا
و مالدغ و مضرت این وقایع را و جوی نکواند شیده ایم و اگر ملک سخنی دارد که از عین دعا
کوی و محض رضا جوئی است می شود بسمع رضا قبول کند سرانجام شدی که برین بنایست
مترتب تواند بود من دفع می کرد و اگر از فرموده ما امانت نماید بلای غییم را منتظر بلکه
پادشاهی را بترصد و پسری شدن زندگانی متردد باید بود ملک تیرسید و در دایره
حیرت افتاده از جای رفت و لیکن تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر چه در خیر امکان
بتدارک آن شتعال رود ایشان تنویر حیل کم دیده فطر تو در دستند و برین کوه تو
کردند که آن دو مایی بر دم ستاده فرزدان شاید اند و آن را که بر پای ملک بجمده بود
ایران بخت است و آن دو بیار یکین پلان پشته آند و قاز بزرگ بیل سیندت و آن شتر
راه دارد سمنده خوش شمار شاست و او فرانش پیاده شمران بجای و آن دو آتش که بر
زق ملک روشن بود ببار و زیر دست و آن مرغ که بخل بر سر شاه می زده کمال دبیر
آین خون که بدن شاه بدان آکره شده اثر شمشیر کوه تر نکار دست که بر فرق ملک رانند
و بس او را بدان رنگین سازند و مانند پسر ضرایب خواب برین نوع پاخته ایم که مرد
سر و مادر و دبیر و وزیر و فیلائی بس و شتران بدان شمشیر بکشند و از خون بگریخت
قدری گشتی بکجا جمع کنند و شمشیر را بکشته با آن شکمان در زیر خاک مدفون کنند و اما
ان خون را بآب دریا آمیخته در آب ذنی زیریم و ملک را به وی نشانه افشوند و دعا
بخوانیم و دیگر بایان ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کینت و سینه او را بایان
خوناب آلوده ساخته پس ساعت بگذاریم بس بآب چشمه سر و تن ملک را بشویم
خسک ساخته بروغن زیت صافی جوب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این
هیچ دستگیری نماید **س** از دفع بلایی که نصیب تو میاد . تدبیر چنین است که تو را
شاه این سخن بشنود آتش حیرت متاع جبه و پیکوش سوخت و باد وحشت خرمش

و حش بر باد و او کشت ای دشمنان دوشیت دوی و ای آدنیان اسر من جوی رک این
بدینر شباهت نیست و آشایدن شربت اخل ازین تریر بر خطل شما خوشتر چون این طایفه را
که بعضی عید نرسند و جانی ندارد ملک و مال و منصب زینت و جاه و جلال بکشم مرا رجا
چه راحت و از زندگانی جسم فایده یابند **ف** مرا عمر از برای دیدن آن نایب من شده
کران دولت نباشد زندگی بیکر چه کاراید . و شما که حکایت سلیمان و بویمار شنیده اید
و حقیقت جواب و سوال آن بشمار زبیده . برانمه التاپس نمودند که ملک باز نماید که چگونه
آن **حکات** کنت شنیده ام که سلیمان صلوات الله علیه پادشاهی بود فرمان عظم الشان
او بشارت نهادار است و جن وانس و وحش و طیر که انقیاد و متابعت او بر میان بسته
منشی قضا مشور سلطنت او را بتوقع **ب** ملک لا یمنی لاحد من بعدی موشخ ساخته و شایش
زین بیکس او بر پشت و کب صبا که **ع** و **د** **ش** و **ا** **ج** **ا** **ش** نمونه نیرا دست نهاده **ن**
ملک بنده و امثال غلام . زمانه مطیع و جانش کام . شده انحراف من جابجا کش . زده خوش طایفه
روزی از متربان صوامع ملکیت کمی دیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بجزایر حاضر کرد
و کنت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا میخیز کرد اینده و فرموده که اگر خواهی این جام را
و تا آخر زمان از جشدن شربت **کل ترس از آیه الموت** ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم
بر دار و از کوشه ناسوت برو **خ** صافی هوای وسیع القضا را محوت متوجه سلیمان
با خرد اندیشه کرد که نقد عمر سر مایانیت که بدان در باره قیامت سود فراوان بدست
توان آورد و عرصه زندگانی مرز عیاست که در و تخم دولت دو جهانی و مهال سعادت
جاودانی توان داشت **م** و بس این روزهای کوتاه است . که بدان دولت در از رسید
بس همه حال نشاء حیات بر شین و قنات اختیار باید کرد و سپهر روزی که تمام
بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نموده **م** عمر آن بود که در غم جامان شود
باز تامل فرمود که اکابر انیس و حاضران و امثال وحش و طیر ناظر بایشان مشاوردت باید
نمود و هر چه همه رایها بران متفق کردند پیش نهاد این کار باید ساخت بس با مجموع
و آدیان و مرغیان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه

ایشان نمودند و بخوانند چون عیسی را که صلاح جانان در ضمن آن مشروح بود
سلیمان فرمود که که اهل ملک من بچکس است که درین مجلس حاضریت کنند آری بویار
بدین جمع نیامده و امیت ده خبر ندارد سلیمان است بایطاعت او فرستاد بویار از این
ایانمود بوقت دیگر سک را فرمود که بدو بویار را بیاور سک بیاید و بویار قول داد
اجابت کرده نزد سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در
آرم مشکل را حل کن بویار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت مصراع من که باشم که برین چار عاظم
بنده را قوت آن که مشکل حل سازد یا خون تو پادشاهی بزرگوارت بنوازد فاما
حال که ان رعیت از متهران عالی مرتبت غریب نمی نماید تو اثباتی نزد بنیاست
بدین نیست ز خورشید ز پروردن . اگر حضرت رسالت نبوت باطن را آن مشکل عت
فرماید آنچه بر خاطر شکست که نزد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که
بعد از اینان اشرف حیوانات است و اخف جانوران یک حکمت درین بود که قبول
شریف ترین حیوانی نیامدی و بسجی سیس ترین جانوری قبول کردی بویار گفت اگر چه
اسب را زینت سیرت طاهرست و کمال مزلاج و بامر اما در مرعار و فاجحه است و از
سهر جسته حق شناسی قطره نجشید **ب** از اسب فاطم نمی باید کرد . کاسب و زن شومس
و هر چند یک بخت موصوفت و بنایاکی معروف و لیکن بخت و فاداری خورده است
و زیم حق گزارای عادت کرده **ب** سک خلقه مکر کرده در گوش . یک لقمه نمی کند فراموش
ومن در اجابت دعوت این حضرت که بمنع وفا و جمع صدق و ضایعیت قوت و فادار استماع
نکرده ام و بسجی و فادار توجه نمودم سلیمان بنید و سر خوردن آب حیات با او در
بویار گفت آن آب تو شما حوری یا دوستان متعلقان را نیز در آن شرکت میدی سلیمان
علیه السلام فرمود که آن خاصه برای من آورده اند و دیگران از آن بهره نصیب ندارند بویار
گفت باقی این چگونه باشد که تو زنده باشی و سر یک از محمدان و یاران و فرزندان
و حق گزاران در پیش تو میرند کان نیرم که از آن زندگانی لذتی توانی یافت و عمری
که نه اسیر نراق گذرد را حق تصور شود که **ب** صحیح را غنیمت دان که شد زند . خاصه از بهر شادی

خوش بود بهر تماشا کشن عمر عزیز . و آن تماشا هم بریدار و اریان **ب** سلیمان سخن او را
استماع فرموده از شربت زنده اندر فراق اجتناب نمود و آب حیات برانجشیده بهمان
جای که آورده بودند فرستاد و این مثل بیان آوردم تا بداند که من زندگانی این جاعت بخت
و از ترک خود اتقانی ایشان فرق نمی دهم و هرینه ملک در جدد زوال است و هر ملک بر شربت
ار تمال و اتقال و بایق این راه خطناک زشتی است و در دشت خانه خدقستی برای د
روژه عسرفانی جرابر جنیس کار خیطه اقدام تمام و بدست خود بنیاد دولت و اساس عزت
خود را ویران سازم و اگر می توانید حیل دیگر بکنید و جاده این عالیه بوحی آسان تر ازین سازید
مصراع که من از عهده این کار نیامردن . برانجه کشند ملک بتاباد سخن حق تلخ باشد نصیحت
بی خیانت تلخ باشد درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران با بنس ذات خویش برابر
می دارد و جنت بتای ایشان از سر جان سیزد و ملک موروث میگذرد و نصیحت شستن بیاید
شود و سخن بی عرضا را استماع و اعتبار باید نمود و تنس نیست و ملکت وسیع را
عوض می نماید باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عوام بی
تردد و تغییر شروع باید کرد و هرینه خود نموده کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نماند
که آدمی برنج بسیار بزرگ پستمالی سد و یکده خزان ملک بگوشتش بی شمار بدست افتد
حالا بترک مرتبه زندگانی و سیر در دولت و کارانی را باز کند آشتن از دوش خود دوری نماید
و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تحمل و ریت و
خند شکار کانی با دیانت تصوری و فتوری نمی آید **مصراع** که هیچ نباشد جو تو پستی همه
ملک که این فضول بشود و دلیری ایشان در ادای این سخن پدید نیاید تا کم گشته از بارگاه
بخندگاه خراید و از صند و ایوان روی بگوشت شربت الاخوان **ب** جو شوایم که با انگس حال در دکن
روم در کلبه احوان و هم با خود سخن گویم . بس روی برخاک نهاده آب حشرت از دیده می کشاید
و دل از آتش تو میدی کباب گشته خرم صبر و سکون بیاد تاراج بری داد و میگفت این ابو
لتنه که باران بلایا و از کجا پدید شد و این لشکر غم که فرستاد حیات بینما نمی رود از جا
مهرجوم که **ب** من بودم و کنی و حینی و سروری . غم را که نشان داد و بلار که خبر کرد

آخر که عزرا را از سنان آسان توان گشت و بی حال فرزندان و پندمان از عمر و زندگانی
جداخت توان یافت و برای برادران که روشنی چشم و بیننده دل اند و استقامت در حال
حیات و امیدواری بعد پند و کسب ملامت بدیشان تواند بود پادشاهی بکار آید
نزد پدر سیح بایسته تر . . . فرزند شایسته شایسته تر . . . و ایران بخت که حیدر
تایان رشت از جاده زندان دست و مطلع نور ماه چنان بر توی از عکس روی در
اور خساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شهبای تیره بخت و در هم
رخش چون مهری تماد اقی . . . بخت ابروان چون نوطاق . . . زویش بیک خورشید
زلفش چون بایقوت سیاه . . . بختی دارد و برای مصاحبت جان نای و من پادشاه
زندگانی حیدر خورداری بام و اگر بلار و زیر که رای میرش در شب حادثه اقبالیت
روشن فرای و پر تو شمع خیمه شش در تیرگی هر واقعه نوریت ظلمت زدای **مت**
بی دستبازی قلم بی زار او . . . تخت ملک را بنود پای برقرار . . . پیش بریر غم نم باشد
عمارت ملک و زو تن اعال و آبادانی خیر این و حصول چگونه دست دهد و چون همیشه بدیم
کمال دیر که شش بند سپهر بلند شاکر دنیای او و تیر زیبا تیر ریزه خور خوان بیان دست لطفی
چون لاله منظوم و گلشای و خلی چون مشهور طرب افزای . . . لطف طبعش داده بام آتش آزار
حسن خطش کرده بام نور و آفتاب . . . در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواح چگونه
معلوم شود و بر احوال عدا و غایم خصمان بجه و توقف اند و هرگاه ر قلم نیاز د قمر عمر این دو
ناصح آیین و عامل گانی که بدن ملک را ثبات دست گیر او دیده بنیان کشیده شود مر آنه نواید
نصیحت و اماندگنایت ایشان از ملک منتفع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام بها
از قبیل محلات خواهد بود و بی سبب سینه که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون روح وادار
و روان **مطم** شد حصنی حصار او امن . . . زخم دندان او حصار انگن . . . پیش دشمن چگونه روم
مطم ز غلظت سازند بجان کند . . . در اندیال میاز آید بند . . . در روز بزد مصاف چگونه
خصمان شکست و بی آن دو بیل که در صنف بجا بیان سیل خوشان خصم را فرو گیرند و از میان
مور که مانند کرد باد مرد را در بایند و شکام رزم مور که مخافت را جادسان بر هم زخم و بی خاک

شد و که وقت یک و دو بیک صبا که و ایشان از دور نه بیند و زید شمال همراهی با غبار
که از ایشان خیال نه بیند **مطم** چون آتش خوار خوار کشنده . . . ولی چون باد در جحر اودنده
چگونه بر اطراف و قوف بایم و نایبای بشارت و فرمانهای عالی بکوانت ملک بکوش
رسانم و بی آن نمند و دوند صر صر یک پولاد رک صاعقه که دار باد قهر و قار که در خشنکی
ر زرخش آتش و بلا در دل رخس و رستم را فرود و سپهرت سیرش از دیده سید خورشید
اسک کلگون روان سازد **مطم** سکاوری که بیک حله ز پر بار . . . اگر درازی امید باشد
چگونه غم با طشا کنیم و کوی طرب از میدان بخت بکوانت سرست ج نوع بر بایم و بی شمشیر
بران که آب سیکلت آتش فتنه از سبب او انطفایان و آتش فعلیت آب روی ملک از
سلطت او بجا مانده **مطم** نموده تنگ کبود تو جرم آتشش . . . جو بر بنفشه سیراب قطره باران
در چنگا ج ارمیام و هرگاه که از این سباب بی بهره مانم و جاعت متعلقان را بدست خود
باطل گردانم از ملک جتمع توان یافت و از عمر جبه لذت اکتساب توان کرد فی الحقیقه تصاع
عمری که انجمن گذر در حساب . . . حاصل القمه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی
نمود و کوه تدیری که بدان شسته امید بدست آرد نیافت در میان ارکان دولت ذکر فکر
پادشاه شام گشت و دل مشغولی ملک بر جمع محرم سلطنت روشن شد بلار وزیر
اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنیم و بتمسق پسرار شنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارت نماند که در افتتاح بنایم از در اسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اجمال و در
طریق تامل و توقف پیش گیریم ملایم اخلاص اختصاص نباشد بس بزرگ ایران بخت رفت
بعد از وظیفه ناخوانی طرته دعا گوئی آغاز کرد و گفت **مطم** ای سر پرده عصمت زده بر علین
پرده داد جرم حرمت تو روح من . . . بر دای عالی نمی نیت که از آن روز باز که در سبک خدام
این بارگاه سپهر احشام شرق انتظام یافته ام تا این ساعت ملک ایسیج حیر از من محنی
بنوده و در سیح یک از قیاق و جلال اعال بی شورت من خوض فرمودن جایز نشده
دی روز یک دو نوبت راجعه را طلبیده است و بایشان مبادقتی در پیوسته و امروز خلوت
کرده است و تسک و در بخود نشسته است اکنون تو ملکه روز کاری و من پس دل شرمیاری در است

ز لشکری بعد از عاقبت ملک بشایست امید داری باشند و حکم ترا در محل عقد امور مالی
فرمان سلطان می شناسند اصلاح آنست که پیش روی و صورت حال واقعه معلوم گرداید
غیر اعلام از رانی داری تا بدو ترتیب از کس آن مشغول گردیم چه بر اسم عذر پیشه بداند
مباد که از روی عیلت او را از کازی تحریک کند که آفران بحسرت و ندامت گشت و بعد از وقوع
واقعه تا صیقل و تخریب نمودند از **علاج** حادثه پیش از وقوع باید کرد . ایران بخت دارد
که میان من و ملک عیالی رفته است و بکنایت نمی خد گشت شده شرم دارم که با بختان
بخلوت ملک در ایام و زبان پست سار همی بکشم و زیر کت ای **ملک جهان القاب بهیه الالجا**
عقابت سبب رسوخ بنای بخت و موجب ثبات قاعده نمودت و مصاحبت است
مازی ز تو باشد و عیالی از ما . بی ناز و عقابت پستی توان کرد . درین محل عقابت
باید نهاد که خون ملک بکزی در مانده باشد و اندیشه دور و دراز را بریشان خاطر ساق
بندکان و خدمتکاران کستار می نیاورند نمود و جز تو کسی محتاج صلاح این در نتواند گشت
و من بار با از ملک شنوده ام که هرگاه که ایران بخت پیش من آید اگر چه اندوه کن باشم شاد شوم
و بدیدار میای تو نش از بند غم و ملال آزاد کردم برو و این کار را در یاب و بر کافه خدمت
منت عظیم متوجه گردان ایران بخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت **منت**
غمت مباد و کز نیت مباد و در دنیا . که راحت دل و آرام جان و دفع غمی . موجب محنت و
سبب حرجت حجت و اگر از بر همه چیز استماع افتاده بند کار را بر این حاجت تو نباید
کرد ایند تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آید ملک فرمود که سوال نباید کرد
از جزئی که اگر جواب آن بیان کند موجب بخش خاطر گردد **لایسا لعل شیاء ان نیکم دان تسو کم**
ایران بخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی اوست مبارک
تدارک همه آفاق میکند **مراع** نزار جان کرامی فدای جان تو یابد . و اگر عیال با بخت
بنفش آغخت دارد در آن تیر اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه
عزیمت مردانه که ان غمت من **غما لک** نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم
باید نمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناسیگسای دشمن را خوش وقت و سپرد و در پست حال

در بنجر سازد و در سر بر آدمی حادث کرد چون پیروده و تنی صبر تمسک نماید عاقبت الام
حمره او در نظر آید و بهتر من مقصودات همان تواند بود که مشو بات الکی باری از روی فایت
نشود **من** ای دل صبور باش ریافت روزگار . نیکو شود بصر سر انجام کار تو . پادشاه
مواقف آنست که چون مهم سامخ کرد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریقی تلقانی آن کمال
کیاست و وفور فراست شسته و پریشیده نماید خصصا که از اسباب امکان و معدنات
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و از آن غم و کلال ساخت و میاست **من**
هم بکج داری هم خدم هم ملک داری چشم . پیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زل علم . رخ جایت مقصود
اجباب را خشنود کن بر دار از دل بایسم . ملک از آنچه بر این اشارت کرده اند اگر حرفی
بگوش کرد فرو خوانند اطرافش چون طوطی از هم بشکافه صفت و **بست ایمن** بر روی
آید و اگر روزی روز روشن نماید از تیره حالی بزرگ بشاید **باید غلالت** بعضا از روی ظاهر شود
من که به سیه نوشد ازین غم سیاه رو . و در بر خون نگرید ازین غم بی حیا . تو هم در
آن ایام نمای در تحقیق این باب نه نه می که من قوت کشن دارم و نه تر طاقت شنیدن
ایران بخت در باره بماند نمود و ملک جهت رضای خاطر شمه از کنون بطن ظاهر کرد ایند
من درین بشها واقعه دیدم و از مولانا کی رسید و بخت قیول و تعبیر یار اسم در میان آدم
و آن ملا عین حبیب صواب دیده اند که تراباد و سبب بختار عالی مقدار و وزیر صفاتی ضمیمه
و در نیکو تعبیر و میل سینه در دامن و دیگر سیلان کوه بیکر لشکرشکنی و جازگان را
چای خادکن و سمند زیاده و قمار و بشتیر کوه کار بکشند تا اثر ضرر آن خواب
مذوق کرد ایران بخت که این سخن بشنود و دوا ندو از آتش کرده دشمن بر وزن
دماغ بر آمد نزدیک بود که قطرات حیرت از فواره دیده ریختن آغاز گیرد ولی از آنجا
که بزرگ و کیاست او بود آن غصه جان گذارد و فرو خورده دل از جای نبرد و گشت **من**
من از پیشش توفانی شوم عیالی تو یابد . نزار جان من و صد جو من فدای تو یابد . پادشاه
برای این کار اندوه ناک نباید بود که جانهای بندکان اگر فدای مصالح شاه را شاید دیگر
بجه کار آید مادات بزرگ را باقی رتبه اقدار با نیست امالی و اموال کم نباید و از

نابود کن

و اینست که بخت نصیبی نباشد و اما چون شکر خوار است نه فوج کرد و واحد میگردانند این را که
فدغ شود برین طایفه بخدا اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن چنی فرماید در این شروع نباید
پس نیست که خوی بر بختن کاری معیشت و ایامین حیات چاره روزی را نمیدانم ساختن همی و شوار
و اگر نبود بماند خونی با حق بخت آید محاققت آن فوجم و شرای آن قداست میتم خواهد بود و
بیشمانی و حضرت و تاسف این نمیدانم خواهد افتاد چه که نشسته را باز آوردن و درده را زنده اند
و این قدرت بهتر خاریست مصراع این کا در دست من تو بر نیاید و ملک را نباید داپت
که را به اورا دوست نمی دارند هر چند در علوم خوض میستند و بعد در حال پسند چند
دایسته اما حکای بن برین مثال متنق اند که بد کور و بیسیم هیچ پرایه جال کشید و علم
او را زیاده و غا و کم اورا آراسته نگرداند چه سک را اگر طوق فراموش کرد آن گشتند بجا
از مبتدی نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زگر کند خجاست او بظهارت میدل نخواهد گشت
و نکته کمال الحاد بیکل اینست که علم چون از دنیا باری . علم چون کل زند ماری
و دانش نباید تنقست که بدان محکم پس را توان گشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند
و موار که آدمی از ایشان دشمنی بدتر نداند بدان شمشیر بتسل میرسانند و جس که بی همت و ناپاک
سیر تند خود و روح را که انسان جز بدیشان ریشه شرف نیابد بهمان تنگی آزارند و آنچه
الت دفع دشمنان است از ابر و دستان می پاشند و آن محقق کامل بدین معنی است
نموده ای که فرموده اند شوی بد که را علم و فن آموختن . همچو تنی دان بدست راه زن
انتع دادن در کف زگی است . به که آید علم ناپس و بدست . جلد آموزان جگر با خسته
فکند و مکر با آموختن . و عرض ایشان درین تعبیه است که فرصت انتقام فوت نشود
و زخمهای که از سیاست مکرانه در دلهای ایشان تمکینست بدین اشارات جمله آینه که
قانون شناسان نام نهاده اند هر چه باید اول فرزندان پاک نظیر نپس شریف و عوض ذات که کم
شناسی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که
او کان دولت اند و آبادانی مملکت و معموری خواین بکنایت ایشان باز بسته است
ضامع کرد اند تا رعیت دیر و شکری نایند شود و دیگر اسباب جهانداری ازین شتر

و اینست که اسباب و مصالح باطل سازند تا ملک بی کسرس شهادت نماید و من بنده خود محلی ندانم
و اشالی بر در خدمت نیستند اما چون ملک را شهادت یا بند علی مورد الزام و اعینه انتقام
بدید آورده هر چه بیالما کنون صبر ایشان بوده باشد از بخت و بختی بختل ارشد و تاملین سا
ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب بوده است چون امکان اقتضا بر عیان اختیار بدست
مدعی کرده اند که آشوب در مملکت افتد در پای رفتن باید گفت چه درین صورت که ملک
را نابود سازد هم شکریان نایند شوند و هم رعیت را به کانی افتد و چون رعایا و سپاهیان
دودل و دوزبان شدند موجب استیلا و استتلال خصمان گردد و بدان تئیر ملک و مال ارد
برود و روح روان در مرض تلف باشد و باد شایان را از کمر و حمیه خصمان غافل نیاید بود علم
مشوایم از خصم پیدادجوی . که عذار پیشه است و ناپاک خوی . بطاهر دم آشنایی زنند
یا لحن در بی و نایب زنند . و بایان میسر اگر در انچه راجحه صواب دیده اند فرجی و کشایش
می تواند بود البته تا خبر نیاید که در و اگر توقف را بجایست یکد خطا و دیگر باقیست و برهان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک شالاد و کنت انچه تو کویسی با عقدا و بران شواپ شست
خالیست و بران قبول و متبوع و پیسوح خواهد افتاد ایران بخت کنت کار بدین حکیم که
موسسشان فضایل و ساکک مساکک اخلاق و شایلیست با طبعی مخزن تقاس پسند و حکم
و دینی مدن برابر خواص حدوث و قدیم . رای پرش تنق سپر نصارا محرم
دل پاکش نظر لطف خدا را منظور . در اوقات در کوه خضر اکو شت غاری اختیار کرده و
سمواره جانب توجه و تجرید رعایت میکند اگر چه در اصل با رانده نزدیکیست اما در صدق
و امانت و وفاداریات بریشان رجحان دارد نظیر او در عواقب امور کاملتر است و دفع
خود است و وقایع را بدیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر استیست
از رانی باید داشت و کینیت جواب و صورت تغییر را به رو شکست ساخت و شک
نیست که او بر وجه راستی از خیاقی او ملک را بقیه خواهد فرمود و بخت آریا و بل
واقعات غنی نخواهد داشت اگر تعبیه او موافق قول برانده باشد شبیهت یا مل شده
امضای جان غنیمت لازم است و اگر بخلان آن شارت فرماید ضمیر منیر سلطانی میسر

حق و باطل خواهد بود و بصیحت از حیثیت باز خواهد شناخت ملک این سخن موافق است
و فی الحال سوار شده بر دیک کار بدون حکیم رفت و بیدار حکیم آتی که مجمع فیوض نامتبی
بود شریف استنساخ یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم نیز شرایط تعظیم قدیم نمود
سنت کلیه مآر و خد شد چون مقدم رضوان در دیده روش شد جو بوی یوسف گمشده
سبب بخشش رکاب دولت انساب حیت و اگر فرمان رسانندی من خود بدرگاه حاض
آمدی چه بصواب آن لایق که خادمان بخدا نیست **سب** طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدا را تو را بکن بباد سلطان **و** و نیز اثر تغییر بر شده ملک می توان دید که نشان
غم از غم جایون ترس می توان نمود صورت حال یاقان فرمود و وجه مال تغییر بر باید
ملک کیفیت مناجات و تغییر را بهر وسیل تفصیل بآرنگت کار بدون سر تحریر جنبه بنایند
و انگشت تعبیه بندهان گزیده فرمود که ملک را بدین کار سهولت داده است جرایس پیران
طایفه کنتی و این حکایت بان جماعت باز دارند می خورده **مصرع** سرکش کجا محرم اسرار بود
و برای ملک آرای ملک سخن نمائند که آن مدایر پر تر ویر را اسبیت تبیه این واقعات
جست آنکه نه عقل و نه داند و نه دیانتی با بر جای و ملک را بدین خواهیادمان باید
از خود و حمت شکرا نه صدقات بی کرانه بپشتخان باید رسانند چون دلایل سعادت
و شواهد عزت و عظمت از صفات تبیهات این وقایع بیدا و میوید است دم بدم بجای
انور برق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مدام دولت و ابدیت در پیک نظام
سب سپهر تاج و دوران غلام و کرد و نام - فلک میطیع و ملک داعی و زمانه بکام - و همین
زمان تبیه و واقعیتونی باز گویم و ترمیکدت آن مدبر از ابر سر حکمت دفع کنم **مصرع**
که بدست تو خد نکست مرا هم پست - **و** اول آن دو ماسی سرخ که بر دم پستاده بودند
رسولی باشد که از جانب برانید و دو پیل قوی بیکر با جبار صد رطل با قوت
رمانی که دلانا را از شک و گش بر خو باشد و جرم تش از غیرت شعاعش نهان
خانه پیک نحتی گردد و در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بوط و قازی که از غیب
ملک پریده در پیش روی فرود آمدند و اسب باشد و اشری که شاه دیکور پیش

بخدمت فرستند و آن دوازده باشد ز عد و خوش و برق خوش و شیر خوش و سخت کوش
ز غلهاشان سخن ز من گفته همان - ز که شهاشان روی موافق بود در مقام استی رتارک
نه در طبیعت این نرخی ز زور عمان - و آن شیر مارگیری باشد با خوشش تش خوشی
که برق و از مساک و مضایق زودگذرد و ضاعده که از زخم شل از شک اش فرود
سب سیم سر ز کلام تند و تیز کام - باغ سپهرش گام جسته مداجور - و آن مارگیری
ملک می بچد شمشیری باشد آتش فعل آباد که روزی از جهش میا سیل با قوت ندرت
را ند و بر حیف الماس ملک خورده عیق و در زده مر جان باشد **سب** فتح و ظفر جوهر تنع تو کما
نینه که تنع تو همه فتح محکم است - و آن خون که ملک خود را بدان الوده یافت خلقی از عوا
باشد مکل بخواهر که دار الملک غرنه بطریق تحف بجای خانه ملک آند و آن شد
که ملک سوار بود باشد پیل سینه بود که سلطان چانه که بخدمت ملک فرستند و ملک
بر آن نشاط حرکت فریاد و آن پیل بود که از ابر بیکه که در صفت لشکر چون دیوان فطوم
زیر جردنک را لعل سیراب سازد و بدان از دایمی همان که از کوه آسمن سلق شده و دی
عالی را نابود گرداند **سب** پیکر بر زکوه او با خون - بی سستی روانی استون - و آن زرق
مینارک باد شاه چون تش می درخشد تاجی بود که ملک سلطان بهدی فرستند و آن تاج
باشد که گزیده قدرتش با غره قصر مینازنک آسمان سر در سر آورد و از کوه مرتانی بر روی
بر سر شاه تاج دار رشته کوه گرداند **سب** رسیدن عکس آن تاج مرصع - بجوخ ماه چون باغ
و مرغی که مخفک بر سر ملک میزد در آن تو قوی اندک کرد و بی سبت الا جندانی اثری و مرزی
ز تیت نیاید غامیش آنکه جردن و از دوست عزیز و یاری مدبان اعراض نمود و پیل
آن بصلاح و تاج ببدل گردد اینست داستان پیل خواهیاد ملک و آنجه منت گزیده
دلیست بر آنکه رسولان بهت نوبت باید بهای ملوک بدر بارگاه آئیند و ملک بصول
آن نمشا و وصول آن پدیا شاد کام و تان دل گردد و به ثبات دولت و دوام شادها
نماید و باید که من بعد شمشاه عالم نا امل را محرم اسرار خویش ندارد و تا فرودند از فرود
نیاید در همی با او مشورت نر باید **سب** کسی را امتحان کرده صد با - کرد آن پیش خویش

و اصل خود است که مطلقا از صحبت مردم بی باکت پناک بزرگوار و شریف است اجتناب نموده
فرض شناسد و گوهر قیمتی نفسش را در شکم مردم غلبه طبع و خون نیست بپیمد و مشرب
شظم نازد و آب را پس که چون حی نالد و مردم از غشیش ناهموار و ملک این استماع
نموده فی الحال بحدت شکم بپیمد و از آن پرمبارک نفس که میباصفت دل درده اش
را حیاتی تان و سینه اش را تشاطی اندازده داده بود و عذر با هوا پست کنت غایت یردا
بد نصرت از دانی فرموده بود و مزایدین ملک حکمت ایاب سرت نایب راه نمود تا بیا
انفاس برتر که این حضرت شاید بخت می بیاورد راحت بعد کشت **مست**
با دغمی خاطر ما خسته کرده بود - عیسی دمی خدا نرسد و برتر - و الحمد لله جدا دایما ابد
بس ملک با دلشادمان بپست قدرت نزل جلال از دانی داشت و منت روز شوال
با بدیا و تحف میرسیدند و بیان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون را پلمات بموضع
میرسانند روز ششم ملک و فرزندان و بلار و وزیر و ایران بخت و دیر را بخلوت طلبید
کنت عجب خطایی کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان با کنتسم و اگر رحمت آتی جای کنت
ایشان کشتی و نصیحت ایران بخت دست تدارک کشتی عاقبت اشارت آن ملائین
بملک من و تمامی اتباع و اشیاع آدا کردی و هر کرا سادت ازنی یار باشد و کنایه ای
بدکاری نماید مرا این موعظت ششمان را غیر از داشته در کار با بس از قابل و تیر خوض کند
و از زحمت عاقبت اندیشه نموده موضع خرم و محل احتیاط را فر و نگذازد که کنت اند
مصرع هر که بی تدبیر کاری کرد یا مانی نیاید - پس بزمود که جو طر عزیزان بسبب این واقعه
حالی از ملای نبود لازم است که این پدیداریشان قسمت باید خاصه ایران بخت که در
لما فی این حادثه سسی تمام نمود و بلار و وزیر که ایران بخت را تبارک این واقعه امر فرمود بلار
کنت بزرگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساختن بجان و روان بازماند
مصرع هر که سپر تو دارد برای سر ندارد - و اگر کسی را بیایه بخت و پسادت پسادت
ملازمت این سرت و اجای من سنت است دید و مال و جان در راه خدمت ولی نیست
بران مزی و عطای چشم شوان است و بخشش و مکارانی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه

را دین منسی بسیار بوده این تیرکات تاج مرصع یا جامه از غلانی مکل نهایت اوست
که ام قبول کند ملک را عیاست باید فرمود ملک امر کرد و امر دود و بجزو خاصین بزدند و خود با بلار
وزیر در آمد و در حرم نشین کی دیگر بود که او را بزم از فرود کنتندی طلعتی داشت که اثبات خاوری
از شرم او دوی در پرده **توارت باجی** کشیدی و کلک طری از خجالتش و وزیر تقابلی
نما کشتی **مصرع** دمن ملک و سر کرد و برود فراخ - و نمی چون کل سرخ بر سر شاخ - 45
سکه خنده راست چون شکم - لطیف و خوش نر و شیرین در - بهر خنده کرب انکشتی
ملک بر دل خپشان ریختی - ملک او و بسبب کی تمام داشت و با آنکه ایران بخت در حسن
و ملاحت قنسب جان و در خوی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم از فرود را با دوی نیت
و از مرد و شب یکیش در خانه وی بودی ملک برین روز فرمود تا بزم از فرود را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانند و شال داد که کرام که ایران بخت اختیار کند آن حصه بزم از فرود بود ایران
و امیل بطرف تاج پیشرو و آن مرصع بود که ایک جواسر در نظر او بهتری نمود بداحایب
میل کرده در بلار و وزیر نگریست تا آن جبر دارد با مقصوب او باشد بلار بچشم سویی جای استار
کرد و در آشنای این حال ملک بطرف او افتاد و نموده ایران بخت دید که ملک را این مناصبه
شاید افتاد تاج بر گرفت تا ملک از شاد و دت و قوف نیاید و بلار چشم خود را بجهان
بگذاشت تا شاه را اشارت مطلع نکرد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه که نزدیک
شاه آمدی چشم که کردی تا طعن ملک تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی مرد و جهان
بیاد دادندی **مصرع** هر کس که در کار عقل نهاید - بی شبهه شد از بند ملا با آزاد - چون
ایران بخت قبول تاج سپر از ازانی افت بزم از فرود نیز با اختیار جامه از غلانی سرخ دوی شد
و بخاک تیر افتاد بشی ملک با بزم از فرود برور آوردی و بشی ایران بخت سپر بردی
تقاراشی که نوبت حرم ایران بخت بود ملک بر حکم انجا فرامید و ایران بخت یادی
و لمر و زلف و لایز **مصرع** ز مشک تان تمن یک یک شویسته - بایب زندگانی روی شپسته
تاج مرصع بر سر نهاد و بطبق پر برنج بردست گرفته پیش ملک ایستاد ملک از آن طبع
نواله تناول می فرمود و بجا و رتی موافقتی حاصل کرده دیده دل از آشنای جالش نشین

ساختن این میان بزم افزون جان و مرغوانی بر شیشه بریشان بگذشت بمانداری چون کل
 سگفته و ز خشنواری نمانده نماند **نظم** بناس از غوانی کرده در بزم تو کو می هست مژده از لاله
 و چشم ترک برد لبا کس نماند دوار و بر جگر نماند انداز رخسار بمان ز جگر زلف پر تاب
 بخت کاند زشت تار یک مساک ملک او را دیده دست از طعام نبر کشید غلبه میل طبیعت
 بدو و صدق رغبت بخواست او عنان ملک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار
 شاه سپهر و نرد متوجه بزم افزون گشته زبان تخمین و آفرین بگشاد **مست**
 کان سپهر و فرمان کل باز بیده ترکس کل و سر دی جود و خواب نیده بدین آمدن در پای
 سپهر بر سینه من کشادی و ازین خراشیدن خوش شکیبایی و قدام بر باد دادی **مراع**
 زنی بادت بخت مر جا کرده اندک ایران بخت را کنت این قیاح لایق فرق بزم افزون بود که
 نورد داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخت خطا میل کردی ایران بخت را بخت
 عشق و امکن فتنه و شعله رشک در کانون سینه انداده ازین سخن انفصال یافت و بخود
 و اربطن برنج بر سر شاه نگو سار کرد و روی و نوبی ملک را بدان آلوده کرد و آن تعبیر
 که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته و بلا زور
 طغیان و استخوانی که از ایران بخت صادر شده بود باز نمود و کنت ایران را از ابریش
 من سپهر و بر کردن زن بماند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین بر بیای آدم
 نماید و ما از سپهر او در گذشتیم بار ملک را سپهر و آورد و با خود اندیشید که درین کار رستا
 شرط نیست که این زن در نصاحت و ملاحظت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبه است
 و ملک از دیدار او شکیبید و برکت نفس پاک و بمن رای روشن او چندین تن از درگاه ملک
 خلاص فتنه یکن که ملک برین تحمل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک و امثال
 این کار با شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن است که آتش این کار بر قابل نهم تا بوقت
 سوال و جواب انفعال نیامد **مست** جو قاضی بیکت نویسد بجل نکرده در دستار بندهان
 مراد سپهر زور تو قوت باید کرد اگر از جانب ملک بشمائی آید باری فرصت تدارک فوت
 نشده باشد و اگر بر قتل و احتراز و بنالفت رود کشتن متذکر نخواهد بود و مرادیرین

پیچفت کلی چلیپت اول مشوبه بتای نفس دوم حصول رجائی ملک اگر از قتل آلوده شد
 پدم منت بر جمع اصل مملکت که مانده او ملکه را باقی گذارم که خیرات او را همه شایست
 و آثار به تشش شایع و کامل بسبب او را باطلانه مجربان که خدمت جرم ملک کردنی بجا خود
 برد و فرموده که باحتیاطی سرجه تا متر نگاه دارد در تعظیم و اگر ام او باطلانه لازم شمارند
 و خود با شمشیر خون آلوده و چون اندوه مندان سر در پیش افکنده بیارگاه در آمد و کنت فرمان
 ملک بجای آورد و آن بی ادب را که قدم بر سیاط جرات نهاده بود نیز او خوار شدیم
 ملک را فی الحکله صورت غنبت یکس بافته بود و دریای خشم را ملامت امواج نموده چون
 سخن بشنید و از حال کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بنیات و بجزر گشت و شرم داشت
 که اثر زرد ظاهر گرداند و نقص و ایرام بیکدیگر متصل حکم اجتماع تقصیرین دارد از خود فرماید
 بس خوشتن را ملامت بسیار کردن کنت و کنت این گناه تست که علم و تانی را بر طرف نهاد
 و محبوب خود را باندک کناسی که فی الواقع در آن محق می تواند بود عرصه تلف ساختی و باستی
 که من بدین قدر جرات حکمی نکردم و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادی **شعر**
 یان آتش بود آن پرگزند که بدی شعله را در بلند آدمی آتش خورد از حد فروز
 کردم او دو دنیا بدرون اما چون وزیر علامت نداشت بر نامه پادشاه مشایع نمود
 کنت ملک را غمناک نباید بود که تیر از پشت چپته را باز شنوان آورد و کشته را بر زور
 زده توان ساخت و اندوه بی فایده خوردن تن را زار و در از ضیف سازد و حاصل آن
 جز رنج و دوستان دراحت دشمنان نباشد و سرپس شود که ملک حکمی فرمود و امضا بران
 فی النور بشماید و در وقار و ثبات بادشاهی بدکان کرد و بایستی که ملک در قضیه
 ملایمتی و زبیدی و از سختی و خستنت متوقف گشتی و چون شاه ذی القاع بر غضب شوق
 یستولی بودی تا ندامت روی نمودی و اگر ملک فرماید من قضیه او را بوض رسانم
 ملک فرمود که مرا اینسه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورد و اندک
 در دوا الملک من بادشاهی بود روشن روان و شیریناری بارای بیرون بخت جهان دیده
 که کردون تره کرد در مدت سیاحت مانده او اقبالی بر سپهر سلطنت نموده و کوشش در کا

مرد آزادی بصفت او جاننداری در عرصه زمان نیده و شنیده نظم برزم بقای رخ خسته
برزم از دیای جهان خسته جهان را بدو پیش کرده رام به جانش مطیع و شمشیر کام
و این پادشاه سکا دو پست بودی روزی در شکار گاهی مرکب نشاط از جبه راست می
و نظر غیرت بهر جانی می انداخت دزان حوالی از وحش و طیور صیدی ندید و جانوری
که سکار شاه را شاید بنظر در نیاند ملک ازین صورت متحیر و ارمیگریست قضا را کارش
از غایت احتیاج و سکت جایه از پوست آمویشده در این بایان خار بسیار زده بود و از
تنب آن شغل نیک مانده کشته در پیلوی سنگی نیک کرده چشم ملک از دور بروی اشد و کان
برده که آمویشی است شه مذکور لنگات بر و بجشاد **ب** شکسته تری که در آورد غرق
جنت بران خوشه خرم جوق **ب** فتنه بجای می نکرد **ب** کرده خطایی و خطایی نکرد
القصه چون ملک بر سر شکار رسید و او را با سینه پر خون و دل مجروح دید سخت غمناک و
کشت و بنا خن طمانت جبهه مذابت خواشیدن گرفت و از آن تصور و عجلت که موجب
تحسر و خجالت بود تمام خاطر شده خاک کن را نزار و نزار بر سرخ داد و عنان اتقال بجانب
دار السلطه بر تاقه بدر صومعه زایدی که در آن شهر منبت و عبادت مشهور بود بلکه در
عرصه دهر بادشاه و هدایت موصوف و ندک بودی زوال اجلال فرمود و از راه بعضی
که در دنیا بهر مند جا و در آخرت شمع کما تواند بود ایستد عانمود زاهد بطریق کشت
کنت ای خضعتی که دولت این سعادت عقی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و
غلبه غضب حلم در زدن **ب** کسی که بر فرورد آتش خشم **ب** مدار از وی طیرتی مدعی خشم
غضب جوئی پس کند **ب** غنائش و کشتن بجایا شود نرم **ب** ملک کنت می دانم که جاشنی
شریت زمر آینه بردادی در کام عقل ذوق تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر موی
نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتغال تش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد
فرمود که من سپه دقه بنویسم و تو بدست این خاص و متمم صاحب اخلاص بسیار با چون
علامت تفریح مزاج بر تاصیه تو مشاهده کند و نایره خشم سبکپاری را مشغول مند یکی
از اینها ترغیب کنی که فایده آن ظهور نموده نیست تا کین بدید آید و اگر بیند

۲۱۱
آتش غضب بر لال آن بر عطف منطفی نشد رفته دوم بامداد آمد و اگر پیش سر کشد بدان
تیر دایم کرده رفته سیم را بتو نماید امید دارم که غایب آن خشت شست و ملاحت بدل
کرد و چون ظلمت خشم را می مند مع شد سرایشه حلم و مدد بانی بجای آن خواهد آمد **ب**
دیو چو مردن و دود فرشته در آید **ب** ملک بدین سخن خوشش گشت شد و زاهد رفته رفته
یکی از ملازمان شاه سپه دهنون رفته اول این بود که در محل اقدار **ب** غان بسیار در قیصه
تصرف نفس نایه است که زاهد و رطبه ملک ایدی اندازد و فحوائی مکتوب دوم انکه بنکام
خشم بریز درستان رجم باش تا بوقت فراز درستان بر تو مهربانی بشند محفل کتابه
سیموم انکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز نکن و هیچ حال از انصاف در مگذر **ب**
اگر چه حکم تو جارت در جهانداری **ب** جان کنی نه کادیت مردماری **ب** منار اگر چه بیت عجم خدا
که نیست دیدن ظلم بر آزداری **ب** بهاش عوستان ای دولت **ب** که غیبت از و یکدزی و یکداری
ملک زاهد را و دایع کرده مدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم و خصوصاً در وقت خشم این
سه رفته بروی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع با اعتبار این رتبهها گفتندی و
این ملک را کینه کی بود خوب روی پاکیزه خوی سر و قد ماه حد یا قوت لب سیم غنیمت کیک
و ثار طوطی کشار شکریا **ب** ماه رویی شکوی لکشی **ب** جان فرای دل سیدی موی **ب**
نرس محمور شینت به جسم چار و بود و عتق میانی دل خون شده لعل شکر باراد بود خوب
رویای خط خطا در جبهه جنش اینر و عشق و و نشان کشیدی بهوای سبیل جدر **ب**
و بحش بای دل در **ب** رید **ب** رخسار را تیا ج **ب** در شیشه و لری ترا جیت **ب**
جال حال او بخاک پاک و امنی ترین نیت بود و جمله جنبش فرور عنت و پارسای
آراسته شده دل شاه بشیامل و جان بایل بودی که از موافقت حرم خاص و عاشقت **ب**
خواری استیاد نمودی عروس ملک اغیرت شاه عواره خواب عشرت یعنی و برای دفع
او از روی و شک و حسد بهر کوه حیل اینکھی القه غصه خود را با مشاطه حرم برای باز
کنت و از دور باب قتل شاه و دفع کزک معا و تی طلبید مشاطه کنت را اعلام کن
که ملک از کینه که چه خردوست دارد و نظر بر کدام غصه شستر کارد خاتون جواب داد که

بر وقت خلوت شایسته که بزنجیر آن سبب مثال او که از غایت صفا کوی آیت نزدیک حیات
حیات معنی استاده یا آتی نازک که دیت قدرش بالای ترنج غنیمت نهاده بود
بسیار زنده و زیاده حال گوید **بخت** بخت هم دعوت ای ناپدید نمایی که این سبب ترنج زبان بستان
شما طاعت طریقی آنان یا قسم در آنکه ملک را زودی از پیش تو بر توان داشت مصلحت آیت
که قدر زمره با ملل من و سیاهی نیل یا میزیم و بجز کنگرک رفته خالی از آن بر حوالی زعفران غنیمت
او زخم ملک چون در حالت سستی لبان رساند در حال سرد شود و تو ازین ترنج فرج
خاتون ازین فکرش گذشته آنچه او را بایست چنانکه داند و شاطره برین منوال که رقم ذکر
بذیرفت ترکیبی از اخلاط حسیله ترتیب داده و در حقه ترور نهاده بو ثاق کنگرک و نت
و از سیاه کاری خالی بر وقت آن ماه زد و باروت تیره روی را کنار جابه بابل جای قرار داده
ساخت **م** پروانه آیت آن خال افتاده بر زخم آن یارب نگاه داری آیت روزگار شن
ملک را غلامی بود که در حرم پسرای سمت محبت شتی قصار از بس پرده محاورات خاتون
و شاطره میشد و در متن شاطره نعل کنگرک و زدن خال بر زخم آن او معاینه دید و آیت
و حق گذاری او را بر آن است که کنگرک را از آن بجز سر کند هیچ طریق فرصت یافت ملک
نیز در حالت سکوت آن سر هیچ وجه با او میسر نشد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه
کنگرک در آمد از غایت سستی بخواب رفت غلام را شست و حق شناسی امن گیر شد
آیت بیابان کنگرک آمد و یکوشه آستین از نعل از قن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار
غلام را دید که دیت بر زخم آن کنگرک دراز کرده است حارت حیت او را بر سر آتش غضب نشاند
با تنج چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بدر دید و ملک از عیش شیمیر کشید
آمد معتمد خاص سیاده بود در قهاری دیت گرفته چون ملک را تنگ پیش آمد و یکدفعه نمود
در بای خشم از عوج فرو نشست و دیگری عرض کرد آتش قهقهه تیگن نیافت و قهقهه سوم وقت
رسید کنت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال از نمود ملک عروس را از
در قهقهه آن عذر و تخیل آن مکر غایت مبالغه بتقدم رسانید عروس انکار نموده کنت
غلام عذری میگوید و من بار دیده ام که این ناجز نابکار با آن کنگرک امثال این فعل اتمام نموده

اما از ملک شرم نداشتیم که با طهار آن جرات تمام و بیکش کنیزان حل نشادی که سبب
آه آتی واقع شده است و بجهت که ملک برای الین شاه نمود و اکثر در پلاک منسب
توقت جایزه داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بوقع واقع گردد
از حلم بهتر خواهد بود **م** خار کبر بر سوختن شاید در کربان نبی نیک آید . ملک بی
غلام کنگرک غلام کنت اشی شاه کاران و واپس طمان زمان اکان دارد که هنوز بستی
در حقه شاطره باشد اگر بخمورا و مثال مبارک ازانی دارند شاید که کلی این شیت زیاده کرد
ملک بر نمود تا شاطره را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورایند خوردن میان
دردن همان و چون حقیقت حال سکشف کشت عروس را باند کرده غلام را خط ارادی داد
و امارت برخی از بلاد مملکت بوی توفیق فرمود آن بادشاه جان نیا . چون جده حال خود
بجمله حلم آراسته ساخ مضر شاطره بدو رسید و برکت پر دای از ضرر آن سیاه
ایمیش کشت و جان سر خطیر بر آتش کارا شده بر حال دوست و دشمن و قوت یافت این
سئل بدان آوردم تا آیت رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاه از در هیچ کار تحمل
بناید نمود و بی قائل و تنگدستی نباید فرمود **نظم** حکم سلطانی آن است . دردی عالمی فراب کند
بس جنس حکم را روا نبود . که شه از روی اضطرار کند . ملک کنت را درین حکم خطا نیست
و کله در حال خشم بر زبان رفت باری بستی که تو در انجی لایق حال با صحن باشد قائل
بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و زنده بهیچ نطری پلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن خید من مکرر بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع
حجت خدنگاران بیکر که در پسرای حرم اند بازنماند **م** که سر و رفت نارون پست
در لاله رفت یا سمن . ملک را از فحوی کلام وزیر جهان منوم شد که ایران بکشته
آه از نهادی بر آمد و در کرداب آمده افتاده با خود بکنت **م** خوش سوزا غشس اینیه که یک
بهیچ کار میان بسته و رجا پستام . در رخ آن زدن کلزار جوانی که چون عمد کل اندک زندگان
بود و حین از آن نهال ریاض کارانی که بافت خزان بجان بی برکت و ناکشت **نظم**
سر د بالای تو در خاک در نیست . ز رخا آن که پاک در است **م** . جای آن بود که جای تو بود در

راستی های تو در خاک در دست من . پس زوی یزید کرد و گشت اندوه ناک بشدم بهلک آن
وزیر جواب داد که سپهر تنم همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه محنت بریدکاری
مصرف داده و دم آنکه در حال قدرت بیکوکاری بجای نیارد پس بگویم آنکه نماندیشید کاری
کنند که عاقبت آن بدامت کشد گشتای بلار در خون ایران بخت توقف نکردی و بسعی باطل تو
هلاک شد جواب داد که سستی سپهر تن باطل است شخصی که جای نرسد بوشد و شیشه کری کند و
کازری که لباس بکلف بوشد در میان آب ایستاده جابه شود و بازگانی که زن نیکوست
آورده در وطن کشیده سوزد و دست اختیار کند و من در خون او سستی نکردم بلکه فرمان
استال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است با آنکه تا مل و از خواریم کار با
قاصر نیاید و نظیر پیشین بواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه منزل
و کفرت صایب را از تدبیر مجبور گردانید **ب** مثال شاه بایستی که از زوی خود بودی
و در از زوی خود بودی چنینها روی نمودی . ملک گشت ازین سخن در گذر و در آن آب فکری کن
که مرا از زوی دیدار اندوه کن دارد و چاره این کار نمی دانم که بر چه وجه توان ساخت و نیز
گشت است تدارک بدامن این کار نرسد و در سبقت بشمانی سود ندارد و هر که نماندیشیده
در همی فرض نماید و کاری را که بدامت دران نافع نباشد بباشر گردد بدو آن رسید که بدان
رسد که بدین کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بدوست آن **حکایت** گشت آورده اند که
جنت کبوتر در اول تابستان دانه خیز فراهم آوردند و در گوشه جنت ذخیره زیستان
بنهادند و آن دانه نام داشت چون تابستان باخو رسید حارث مو اثر کرده دانه ها خشک
شد از آنچه بیشتر بودی کمتری نمود کبوتر زرد درین وقتها از خانه غایب بود چون بار آمد
دانه را اندک دید جنت را ملات آغاز کرد و گشت این دانه ها جنت تو زیستان نهادیم
که چون شدت سرما بدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان که زانیم درین اوقات
که در کوه و دشت جند یافت شود ذخیره را چرا خوردی و از طریق حرم انحراف و زری
آفریننده که حکایت **ب** گشت که برک و نو آست جدی کن . ذخیره نه از بهر بی نواشی خوش
ماده گشت من نخورده ام و هیچ وجه دران تصرف نکردم کبوتر زرد چون دانست دید انکار ادا را

باورنداشت و منی ز دشمن آسپهری شد پس فضل زیستان که بارانها بتواتر گشت و آثار طوبه
بر در و دیوار ظاهر شد و دانم کشید و برادر اهل از نیت کبوتر زرد تو قیامت که سبب
نقصان جبهه بوده جزع کردی گشت و در فراق یار علیک را نالیدن آغاز کرد و بزاری می
و سبب مهاجرت دوست صحبت و صحبت آنکه بشمانی سود تو آید **ب** حکایت خوشی که در غزل
زمان کنی و کسی را زیان نرسد . و فایده این مثال آنست که هر عاقل باید که در عقوبت
شتاب نماید تا چون کبوتر پسوز بجز مبتلا نگردد ملک گشت اگر من در قول شتاب کردم
تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی و زیر گشت سه تن خود را در رنج اندازند آنکه
در مصاف از خود عاقل شود تا زخم کراں یابد و آنکه وارث ندارد و مال از وجه حوام جمع کند تا
بتاراج حوادث بپزند و مال باقی ماند و دیگر مردی پر که زنی نایکار و جوان در عهد آورد
دل در بند و آن زن هر روز مرگ وی از خدای می خواهد و با او نمی خواهد و نمی سازد ملک
گشت ازین عمل بر تهنگ تر دلیل توان گشت جواب داد که تسک بحکات و سکنا نشد کس
ظاهر کرد یکی آنکه مال خود بر دیگانه و دیست تند دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد
و من درین تهنگ نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه مسابقت چیست ام ملک
فرمود که مرا جنت ایران بخت غم بسیار است و نیز جواب داد که از جنت سخ نوع زیان
غم خوردن روا باشد آنکه اصل کریم ذواتی شریف و بحال زیبا و عنانی کامل دارد و آنکه دانه
و بر دانه و مخلص و یکدل باشد و آنکه در همه ابواب بصحبت ازود و در حضور و غیبت ششود
و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انتقاد اشعار و دمار خود سازد و آنکه خسته
و مبارک قدم و بمن نفس او بر شوهر ظاهر گردد و ایران بخت بدین صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود که بی یار و قادر نه از عمر لذتست و نه از زندگان
راحتی **ب** ذوقی جان ندادی دوست زندگان . بی دوست زندگانی ذوقی جان ندارد
ملک گشت ای بلار در سخن لیسری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی و جان بدارم که از تو
دوری لازمست و زیر گشت از دو تن دوری پسیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان ندارد
و ثواب و عقاب عینی با نوده انکار دوم آنکه ظاهر را از توانی و باطن را از ملاسی بگذارد

ملک گفت ما در چشم تو حقیقتی نیابیم که در اندای این کلمات جزای زنی شری کنت یزکان
در چشم پهلایند بیک نمایند اول بنده کساح که درگاه و بیگاه در پشت و حاجت
شام و حاجت با خواجیه بر نشینند و خواجیه بر روی نعل کند و نمش دوست دارد دوم
بنوع غایب که بر اموال خود دستتولی کرده و دست تصرف را بکشاید چنانکه اندک مدتی را مال
وی از مال خواجیه برکزد و خود را بر ذل نعمت راجع داند سوم بنده که بی ستمحاق محل
اعتماد کرده بر اسرار خواجیه و آف کشته بدان مرتبه رسیده شود ملک کنت من تر از مردم و
ناز نموده بپست بر روی وزیر جواب داد که مثل تن ایشان از نمود الا در پشت موضع شجاع را
در جنگ و بزرگواران را در زراعت و بزرگواران در زمان غضب و بزرگان را در هنگام حساب
و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام بخت و زاهد را در احوال ثواب آخرت
و عالم را در هنگام قیامت و بیاض حش حاصل الامر چند آنچه ملک مناصات کرامت امیر با وزیر
می فرمود و وزیر جوابی تندی ترا در نشان زهراب داده باز می داد و سختی در حدت چشمش
الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق علم تحمل نموده آن شب بهمانا خوشگوار را نوش می کرد
علم تحمل کند سر را عقل است نه عقلی که خشمش کند زیر دست تحمل جوهرت نماید بخت
ولی شده کرده جوهر طبع است عاقبت زبان شاکی می بجشد و کنت سایه دولت ظل الله
بر منار دق عالیشان پاینده باد و اقباب بهشت از اوج شرف و ذره عظمت تابنده با قدم
بساط به سلطنت می نمودم و در تصدیع خیاب رفیع بریزد ابرام اقدام بخت امتحان است
پستوده ضیاء بود و الله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید **مصرع**
خرد آینه آتش توان رفت نیکو این جز بزرگوار است بجال علم و کنت آراستین این
چو نیست نیست بریت صبر و وقار و خوش خویشی تحمل کشته و مرانه بزرگی چنین شخصی را
پسند بود و بنام بزرگوار می بر مثل این باری اطلاق **علم** بزرگی بنام و کشت
بلندی بدعوی بندگی از آن نامور تر کسی را بجوی که خوانند خلعتش بسپیده خوی
ملک کنت ای بلار تو نیکو دانی که بنای کار خلافت بر کمر حمت و رافت نهاده ام و
ایاس شریاری بر پشت آرای می وضع کرده ام و اگر کسی بتادیب جمعی که از روی نخوت

تروی اظهار کنند یا بکند و تصریح در مقام معاوضه و میوازند آیند انسانی صادر کرد و
بخت محاطت آداب جهان داری و تمهید قاعدت پادشاهی است و اگر نه صفت پادشاهی
عالی ریت نه در آن مرتبه است که بخریک امثال من پنهان موج چشم بر آرد **مصرع**
من نه بیدم که بهر باد ببرد بر کش - یانه کامم که بکا پشش از شعله نار - یا که گویم که بنای صبری
یانه ابرم که بگریه بهوایی صدی - و من در حکم قبل از این بخت بی اختیار بودم و کنت اند
بجود ملک یعنی **مصرع** اب خوش رو نیز گاهی سکنه می خورد - وزیر کنت در هیچ تاریخ نشان
نداده اند که شاه کامکار و مرابی صاحب آقدار با شمشیر بران حکم روان بر سبزه شمشیر
دیده نابکار در مقام خواری شاهی ستاده پنهانی میجا میاید و قدم از اندان خود فراتر
نهاده آنجه خواهد زبان آید مانع اقامت رسم سیاست جز علم عظیم و غنایم چنانچه
بود **مصرع** هر چند که پیش کنت لطف تو نیست - ملک کنت چون بنده بخانه خویش شرف
کرده و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه عینه میاید در مقام اعتذار خواهد بود و
مرد کریم را از قبول عذر جاده نیست **مصرع** و العذر عند کرام الناس مقبول - وزیر کنت ای ملک
من بجانه خود اعتراف دارم و گناه من نیست که در امضای فرمان ملک تاخیر جاز داشته ام
و کشتن ایران بخت را موقوف گردانیده و از پیمن این مقام سوال انگیز و بیست این خطاب
آینه اندیشیده در قتل او تجمل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک را پست **مصرع**
که لطف می نیای و کشتن منی - کردن نهاده ام جوایز این بخت - چند آنکه ملک این سخن
استماع فرمود دلایل فرح ابتهاج و شواهد سرت و ارتهاج بر ناصیه مبارک ظاهر شده
رایت ارادتی محال آتی با وج علیین ساینده و سجدهات شکر نامتنه ای بجای آورده شادی
از دوز سپهر برین گذرانید **مصرع** مرده ای بخت مقصود در نیارند - بر تن چپه دلا جان که آید
بس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن برو جوی می راندی که ملک ایران بخت منوم می شد
و من صدق خلاص و ناصحت تو می شناسم و می دانستم که در امضای آن توقی خواجی کرد
و وزیر جواب داد که من و ضمه من بنابران بود تا غریمت ملک را نیکو بشناسم و بیکدم که
از آن حکم مادم مست یانه اگر شمارا بر همان غم قتل او می یاقم غایبانه بدان مهم می شناسم

مردم

اما چون دیدم که ظاهر باقی او بطل بر پست کنه خود اظهار کردم و غدر با خیر سهر را بیدم نمودم
ملک فرمود که خرم و گنج است تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعدا بر زمین و فراست
بفرود و خدمتی که بجای آوردی در مسخرض قبول افتد و ثمرات آن هر چند زود تر به تو خواهد رسید
این ساعت بپشتظار تمام بایزد رفت و معذرت فرمادان بایران بخت رسانید و التماس این
او که کلید ابواب حصول امانی و سرمانه وصول بقاصد فرج و شادمانی همان تواند بود بخیر
و جی نمود **مع** بیا که وصل ترا از خدای بخوام بیا که گوش بر او در چشم برانهم ببار از تو ملک
پس از آمد و ایران بخت را اسارت بخت و بشارت وصال رسانید **مع** دلا جو تو شکیار بیا که
که باید صبح نسیم که گشا آورد ایران بخت مثال حضور را اتشال نموده بخدمت نشست
و شرط بندی بجای آورده زبان مست داری و شکر گذاری بر کشاد ملک گشت اینست از ببار باید
که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این غریمت تانی و نموده ببار گشت مرا بکار حکم و راست
خسروانه و فرط کرم و رحمت بی کرانه و توفی تمام بود این را مل سبب آن وجود گرفت و اگر نه
بنوع را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای ببار توی و باشک و دست
در مملکت با گشاده است و فرمان تو در قنادر فرمان با برابری نیست و هر چه کسی و کنی از
حل و عقد و امر و نهی اعراض نخواهد رفت ببار جواب داد که سوابق عنایت و بیامین
عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر نه از پصال عسیر بایم ترا که
آزاد شکر تو ام کرد **مع** با آنکه بنده زبان سپر آید بسوس کی شکر بهار را و تواند کردن
اما حاجت بندگانیست که بس ازین در کار با تحیل تر نمایند تا ضای عاقبت از گذشت
ندامت سالم ماند ملک گشت این بنا صحت و باسمع قبول اصفا فرمودیم و در مستقبل بی شایسته
و استیجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران بخت را خلعت کرانیه از دانی داد
و از کجک منارتت بخیر مواصلت فرامیده مجلس طرب ببار استند **مع**
یکی مقبره حبشی را بپشتند کلستان عشرت پرستند ساقی زیبا از ساعی عین می صا
در کام حریفان می بخت و برده خوشگذر نهال نشاط را در جو بیار سینه آب می داد **مع**
چندان باده نشاط آید کرده بازار لهر و عشرت تیز مطرب خوش او از بانگ

هر گونه زود و پزار مرغ و لادار اسپر از آردوی و نبات زغانی بنوید عیش و شادمانی داشت
کردی لطافت مستان عود و نوازندگان می نمودند و گشت و گشت و گشت و گشت و گشت و گشت
و گشت می زدود **مع** نفسی جو زهره را شکوی صراحی در خشنده جان شتری
بمانون نوای طرب گشته را بنوعی که طبع فریبده خوا بیت آن زود و تمام عیش
و طرب گذرانید **مع** جو زود در صبح گشتی فروز و نیز زوی آورد شب را روز و ملک و عالم
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و ببار وزیر شرط خدمت بجای آورد و باصالت خود و دو کا
امل و اولاد ملک از برانمه داد طلبید و تغییر خوابها که بر نطند که بر تیر بر کرده بودند بکار کرد
حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم حاضر گردانیدند و بحال و عنایت
برانمه را برای حکم تنویض فرمود کاریدون حکیم جان صواب دید که بعضی را برادر کشند و جمعی
را در پای سل لکنده با خاک ر بگذار یکسان خشنند و گشت خرای خایانان و پسران خدایان
مع بران کر پستم خوی گشتند ملک هم بدان خورشش میرید جو پسندان کسی بختی
که جای یک توب بر سر خود و بعد از دفع دشمنان شاه حکم مملک را با وزیر گذارشت
و خود با ایران بخت بمعاشرت پرداخته واد کارانی بداد **مع** شتر غنی دان داد و بدلی
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را این داستان نصیلت حلم و ثبات در ترجیح آن بر
دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماید که فایده از بیان این
حکایات اعتبار خوانندگان اقامه شنوند کانت تا بحیثیت قنطاریان و اشارت حکمان
را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و نیای کارهای امروز و فردا بر قاعدت
و اساس کیاست نهند و از تهور و تشک بجانب وقار و دیواری گرانند و هر که بغایت
ازلی اخلاصی باید مرا بفرق متمش تاج تواضع ذینت خواهد گرفت و گشتش
بدواج حلم و زور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم و سخن را درست کردن نهند و دوست
بمنزله فرمان رسانند **مع** با حلم و تواضع اگر غمش شوی اغیار تو شود و لغایار تو
با بیحکس از خلق جهان دشمنی کن تا برادر دوست رود و کار تو و ایستگم
باب سیر در اجاب فرمودن ملوک از قول امل عذر و خیانت

کین فیلسوف حقایق را می بیند و این کتب را جمع گشتی که چون زاری و استغاثه
از بد نای حکیم استماع نمود شادی که از خوشی آن روح بخت بختان قدسیان رسید
مضمونش از ناسیبه شیرین و صبح سعادست جز در بد قید هم نرسد و کنت است
ای عقل را زاریت و شوق سبیل . دی و دم را ز دست حل شده بکل . شیند
نعمت حلم و بردباری و نصرت تنگ و بسکاری و تفصل ثبات حلم بر دیگر نایب
شیرینان و اخلاق جهانداران شناخته کنون باز گوید داستان ملک و داشتش ملازمان
و معتمدان و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گردانند
بر من در مقابل شای ملک بدیده و عا تریت فرمود و کنت سر نخه دولتی که از کار خانه
نصرتی از قوت و جود جوده کشاید و سر عیش سعادت که بر منصب **و فی النصر الامین** جود نماید
نصیب آید و قسم از آن بخت سلطنت قیام مخصوص **و علم** تا بسته بدست جباران
کرد از جیس لاله در خسار از آن بگذارد و دولت تو که در نسیم خلد محفوظ باد از اثر عارت خزان
قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود و شناختن موضع اصطفا عت و پادشاه باید که بنود ملازمان
خود را با انواع امتحان بر ملک آزمایند و عیار زاری و درایت و اخلاص و نصیحت یک
معلوم گردانند و اعتماد بر صلاحیت و امانت داری و حیانت ایشان کند که سر نایب خدمت
ملوک را پستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت و جود کنی و دیرینه و انشای خور
و خیریت باشد **انما یحیی الله من عباده العلماء** هر که ملازم سلطان از خدای تر پسندم شاه را ماست
بروی قوی گردد و هم رعیت را عمده امید داری از روی نماید **علم** خدا ترس را بر رعیت کار
که معاد ملک پر میر کار و وزیر از خدا باید آید شکر **و از خوف سلطان هم ملک**
و البته دروغ کوی و نار است شاید که در معرض محیث آید و در اسرار ملک مجال خلعت
باید که از آن خلعه را بد و اثر ضرر آن بد نماید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد
که مردم بی اصل و فرومایه بفضیلهای نیک را پسته اند و با خرم ایشان روی تراج نهاده
موجب انتقال تربیت کننده می شود **و نایک اصل اگر چه در اول وقت کند**
آخ از آن بگردد و عسقم خفا کند . بر من کنت بفضل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را

نه صفت بی باید ابدال است در فعل که مردمان بنشینند و محال و خلافت است و در محبت با برادر
ملوک و بنا بر شرف اجد مالک را بنشیند و لایق دوم را پستی از قول که وصیت دروغ و عیب
عظیم است و پادشاه را از دروغ که یان حقیقت از فرمودن و بقیه باشد و اگر کسی را به تفصیل
جمع گردد و بخت که از بی وفاداری شهرت یابد چون دروغ کوی بود **و انما در انشا** سیوم اصل
پاک و صحت عالی که زود بایه صحت قد انعام و کرامت و باجی شناسد و از هر جانب که نماید
میلان و ظاهر گردد که کشته است در طریق و پستی ثابت قدم چون کاش . چون بسیار چند مردم بر سر کوی
و پادشاه باید که که نظر بجای پس اخلاق جا کران کند به تحمل و استظهار ایشان که نیست خدمتکاران
سلاطین عقل و کنایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بکلیه تفصیل
حال و از شمشه زوایل حال شد و عناف مروت و صلاح کتب با یکدیگر جمع کند و از
بوتة امتحان بن نوع که تسیر را قضا و محض و بی غش بپسند آید لازم بود که پادشاه در تربیت
او تربیت صلاح نگاه دارد و با پستی و تدریج برایت تربیت و مدارج ممکن پس انداخت
او در حبشها و سمیت او در دلهای ممکن کرده و حکما کنت اند پادشاه در تربیت جا کران چون طبیب
حاذق باید که با دل از حال بیمار و مدت طلال و کنیت و کنت علت و اسباب و علامات آن استکشاف
تمام و استنادی شافی نماید و بر کلیات و فریات بنیض و فاروره و قوفی کامل بشود
شامل حاصل کند در مخالفت شروع و در عادات عرض نماید بحین پادشاه نیز باید که نفس
حال خدمتکاران از جرنی و کلی بکند و اندازه کار و مقدار و کثرت و مر یک و طریق بنیاز شناسد
انکه اعاد تربیت و تقویت کند آید بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت نکند
و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین مقصد و امین باشند مأمور مالی و یکی از قوت اعیان
مصون ماند و هم سپاسی رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند که اگر یکی از مهربان عیاد با باند
خیانت کرد قمار باشد و سخن او در سلطان و به قبول باید ممکن که بی گناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و ذخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زد که
و سیاحت است رای برسد که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در دار الملک
حلب پادشاهی بود نامدار و فرمان می کامکار که اکثر سلاطین روز کار حلقه از قیاد او در

جای کشیده و اغلب خرافاتین جهان را امثال او بر دوش دل گرفته **مهر** بر روی خردش آینه
قیصری که نور روشنی است اینها را **مهر** بر کاغذ جهان کشی که دی بکا **فتح** و نصرت باید از یک
و این باد شاه و قریب است هر یک به نظر که نور رخسارش جزو آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلفش بکارش شام را معطر ساخت **لب** لبش کین خاتم جم **و** بان از خنده اشتری کم
زنده عارضش روی موائل **چشم** زلفش را شکرده صندل **غدا** شش قبله آتش برستان
دانش از روی شکستان **پادشاه** این کویر مکرانه را از دیده اغیار نهان شتی چون
سوار صدف ستر و صلاح پرورش دای روزی جت این خضر پیرایه تریب می نمودند و استاد
رنگ که در صفت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کون قنار
آفتاب برای که از زر او لایق بودی و بوی رخسار ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی
در جوهر شناسایی شبیه که بخود دندان صدف قیمت دردی که در درون آن بودی بدیستی و عیار
که ققن منته که تجربه حکم از غش و صفا خبر دای **علم** و زویش گوشش نه کرده
و زهر کار خود جزو کرده **هر** چه توان در سیم و زر برداشت **ساختی** آنجا که شوان خشت
ملک آوازه او شنوده بود و بعضی از مصوعات بر پایه کارهای علما او دیده درین شب او را
بحکم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و میشد رفت و نزد زرگری جوانی بود طری
روی شیرین زبان دل پادشاه را در شای محاورات او مایل شد و خاطر مبارک را بملکات
و ایامی او غیبتی بید آمد و او روزی روزی به ندرای غریب و عجیب و سخنها پادشاه را شنیده
و ساعت ساعت ملک تر در قریب و توطن او میزدی تا محرم حرم سلطنت شد و در خرابه
که آفتاب و ماه سایه بر سپردی نیکنده بودند او را در بس پرده راه داد **مصدراع**
هر که شد محرم دل در حرم یار باشد **و** این پادشاه و زری داشت بمثابت عقل مشهور و صاحب
رای مغرب و مذکور رقم ملک جهانیش **فتح** نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش
طراز جانه شوکت و ادبای دین دولت برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک
ملت را از خانه فقر خاستش مایه حیات از دنی **ملک** تو مبارک الله بر ملک دکنشاده
صد چشم آب جوان از قطره سیم **چون** وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگری از پیر حد اعتدال

ند که نشسته و بانه اغاز و اگر ام او را با بعضی غایت رسانیده که شخص نصیحت و در تقوی در محل
صالح و وقت بسپارده تیرگی که از دایره مناسبت خارج نموده عباد خواست کلام بجایست
بزرگ مصلحت ساخت و فرمود که شاید ملاطفت باین ارباب عفت در صد احوال مکتب
نیارده اند و ایشان را هم در میان آردن و هم پسران بزرگ گردانیده اند و حالا ملک این شخص
محرم حرم ساخته و قبل ازین قاعیت او را جانی باید و شاید شناخته و بخاطر من جانی پس
که این شخص اصل کریم و عفتی پاک ندارد چه پوسته بختان و برآزار و اندای مردم تو نیست
و عفتش را برای امر و نوامی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری در هم
حق گذاری توقع شوان کرد **بیت** هر که از ناکس طمع دارد و فای **از** درخت بنیدی جوید شمر
و من مشایده کرده ام که هرگاه ملک بسبب شخصی در تمام انعام و احسان نوده آن شخص را از عا
مال بیا بودن خود را غنی گشته و حکامت اند علامت از احوال آنست که قوت دیدن کم دیگر می
نداشته باشد **نظم** سنده نخواهد دیگر **بیت** حکام **خست** که از کسی انجام **کنده** ملک از خوشای بخوان
میشد از زمان خود انفس پس آن **و** سر او را بر نصیحت ملوک طایفه تواند بود که غاصات با
شرف فضیلت جمع کرده اند و از غی طاعت حاصل به که هر احتساب باید نمود چه از امر امتیاز
انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و جنبش باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت انابت
کنند و چون این صفت از زیاده مرتفع شد عریسی که در خیر امکان اخل است از مردمانی تو توان کرد
نظم کسی که امانت ندارد **بیت** اگر بد کند شود از وی غریب **خیانت** ز سر فعل بد بدست
تمام بدینا در مضر است **ملک** کنت این جوان صورت یکنوا دارد و نیکویی صورت بر زیبا
باطن **دلیکت الظاهر عنوان الباطل** و بر زرگان کنت اند حسن عنوان از لطف مضمون با به خرمی
بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان اند **که** در آن با خیر پیرایه نیکو خواهد بود **و** آنکه حضرت زیست
صلوات الله علیه فرموده که رفته احتیاج بر کسی خوانند که چینه غدارش بیا یا حسن حال
تر نباشند و نیکویی از نادره روی چشم دایره که در چرخ حاشی خیال خوبی آرا پسته بود است
بدانست که حسن صورت نموده لطافت مینست و هر که اخلاق طاهرش با خلق نیک طین
کان بد برش وزیر کنت در دیرستان حکمت پیورده حسن صورت نیکو اند و آیت کمال

از روی حقیقت بر او صفت پسندیده زای دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیاده دل
بر بیاورد چون تمدن سنی او بر ملک امتحان دهند هیچ چیز را نیاید و در امثال حکما و اوست
که حکمتی جوان خوب صورت بیدار و دلش بخواست او بایل شد پیش آمده سبک حقیقت را بیار
عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشته است و کنت نیکو خایه است که در وی کسی بودی
س ره بمنی بر که در صورت دنی نماند بهم . از یکی خیزد و سکر و آن یک زهر بویا . ملک فرود
که بملطفت صورت بر اعدال مزاج است لال توان کرد و حاجت مزاج را قابلیت تربیت
و چون درین دست مری نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از مزاج اعدال منحرف باشد اکنون نظر
تربیت و تقویت خوی سیاه سنگ خوش بوی غالبه بار و قطره باران کویر بکثای شاموار
می شود **ط** از تربیت است که آب کویر گردد . خون در نه نادر شک از فرود . و آن مرتبه روی قوت
اکبر ج تربیت کند ز کرد . وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن
لایق است چه سکنی جوهر نکند و هر خونی مسک از فرود شود و اگر ناکس نزار سال تربیت یابد
توقع نیکویی نتوان کرد **ب** بیدار که پروردند جوهر خود . بر نیاید نسیم خود از سید . و لیم راصد
توبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غیر از این باب نیکو فرموده است
ط هر که در اصل ناکس است . بتقایب و کسر نشود . سبک پس را اگر کنی مقوی
قلب و غیره سنگ کس نشود . و چون این معنی محقق شد باید کسی چنین کس اخلاط نور در قلوب
او گرفتار نگردد و چنانچه آن ملک زاده از صحبت کنسگر بدل بندگی افتاد و از موافقت جوهری
بسرحد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بود است آن **حکایت** کنت آوردند
که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت بیکره سیرت اساس جهان داری بر عوطف
رعیت پروری نهاده و بر سر هر حق یا زوی از رحمت گسترده . کشاده چشم او درست عدل عالم
کشیده سبب او پای ظلم در بیکره . او را بسری در وجود آمد آثار شد و نجات بر ما صیام
بیدار و امارت جهان کشای در ظلمت خویش بویا **س** روزی ولادتش جوهر نظر کرد شتری
انصاف داد و کنت که این سبک است . در کنت آن سبک مقدار کنتی خال سیاه بود ملک
از شاهان آن تیره گشته از حکای زمان خاصیت آن علامت استیفاء نموده گشتند و در کنت اوایل

میدانیم که هر که چنین تسانی دارد خطبه را افتد و او را اما عاقبت کشور گیر شود و جهان کشای گردد
ملک بدان برده خوشش دل شد نظر تربیت شامل حال او نماند شب و در جوار ملک کنسگر خفا
و ناماک زاده ملک حق میبایستی بجای آورده او را و طبعه تربیت و در رسوم میمن از زبانی دانست
و همچنان در فعل القفات ملک مرفه و آسوده حال گذرا بخندی ملک زاده چون بسن چهار سپاهی
رسید و طبع او بلاغت میل کرد پیوسته در حجره کنش روز آزادی و بیازی مشغول گشتی و در
که بود از صورت حال آگاهی یافت بمنع و دفع آن شغال نمود و کنت نهال طبع که در کجای درخت
نازکی و تازگی است و از ابر طرف که میل دهند بر اینه یابل گردد و بر آن پیوسته بماند صلاح
که ملک شاه زاده را از صحبت باز داد و ناماکا . اخلاق دنیته او در طبیعت ملک زاده سرایت کند
و صحت فرودش آن کوایک بهر سلطنت را در حقیقت نالت نیکند و دیگر انواع ضررات از
مستور تواند بود معراج کز نفس خیس هر چه گوئی آید . ملک فرمود که اول کود گشت با کنسگر خوی
و نزد من بسیار عزیزست ممکن که اگر او را از صحبت دی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او بودی
بمانده دل می شود چندان صبر کنم که بزرگتر شود و نیک از بدایتا کند آنکه بنصیحت حال او صلاح
آورم و زیر خاموش شد و شاه کنسگر را بطبیعه انواع قطف در بان وی از زانی داشت و بویا
خند وانه امید واد جسته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است
و چنان میخواهد که این پس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافطت نماید کنسگر زمین خدمت پیوسته
کنت **س** کل باغ شه عالم فروز باد . چراغ شیش شعل روز باد . مهینه خود را قایل این
منصب شرف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام است از خود شاید نمی بایم لیکن
نظر شناسی کیمیاست که خاک تیره را از رخسار فی سازد و سنگ ناقص را کوهر کامل گرداند **حکایت**
خاک که بر و کز کنی جان بخش . شکلی که درو نظر کنی ز کردد . امید که میامین غنایت خیر وانه
شرایط ملازمت بر وجهی مرغی افتد که بنده است چنان آفران تواند یافت القصد خدمت ملک زاده
قبول کرد و بی دشت او را برداشته بکلیه خود آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز
ملک زاده در حجره او بودی و پادشاه با شناس او با کنسگر اظهار فرح کردی و کنسگر
خدمت شاه زاده بنوعی پیش گرفت که روزی روز قربت در حضرت ملک زیاده می شد تا یکی

معتقد علیه کشت و در اسطبلان کوی شرف از اقران در بود و معراج بحکام خدمت بفرمان بردی
روزها شاه زاده را یکشت بر شانه بزرگی و تاسیست تماشا و عشرت نشود داشتی و
ایضا تاسیست سر در باغها و تاسا با بسردی و قتی از اوقات پادشاه را سفری ضروری
پیش آمد و با جمعی خواص خدمت عزیمت حرکت مصمم کردند که کشت را طلبید و مجدداً شاه زاده
را بوی سپرده انواع تکیهات در محافطت بنظرور رسانید و کشت فرمان شد را بجان
کرده تا زکی که خدمت برست و ملک را در نواحین شهرباغی بود نمونه و وصفت خلد برین و
انموزج زنت گاه اعلی علیین صبا از لرب رتایب نشسته او نامه شک بکشد و عطار
از چند پرشکن نیرنش غیر تر بوده و یا حین جان از وایج کلکهای سیرایش سبت طراوت
و سکوهای نهال سدن و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت و ام کردند **نظم**
بخوبی باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین کل جرمین بود - پیمانی در کس جام در دست
بنفشه در خار و سنج کل - کلکده سبیل زلف بر دوش - کشاده باد نپیرین بانگ کوش
نوا بیل آواز در اراج - سیک عاشق از کرده نارج - شاه زاده بیشتر اوقات برین
باغ میل کردی درین محل که شاه پسر اختیار نموده بود شاه زاده بطریق محمود میل باغ کرد
و با تنی چند از غلامان و خادمان که پوسته ملازم بودندی دوی بیاض نهاد کشت کردید که
ملک زاده امروز تاج برقع بر سر دارد و جائه کلکل بخاور بر جو خنجر و شربت لیمو
بر کرد خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که جابه و تاج سر بایه صد بازگان است
را پس المال نثار دریا و کان حال پذیرش ارباب الملک دور افتاده مادر با همه اسلحرم از جا
من ایمن اند صلاح در آن است که این سر را بر دادم بشهر و دست برده پیرایه و لباسش را بیهای
سگرب بنوشتم و باقی عمر بر نایست و فراغت بسر برم - فرصتی یافتی خیر و غنیمت داشت
دولتی و بتوا و زکنت گذارش - غایت آجاک از انوای تنس قدر اشنفتند
بر انگشت و آب روی امانت بر زمین خاریخته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلام کاروان که
محرم او بود در میان نهاد و سر یک از ملازمان را بنوعی دارویی پیوشن خوانیدند و شاه
نراز پیوشن برده در صندوق بزرگ خوابانیده بوی شب در آمد صندوق را بر شانه

بست که مایه تر کرد بر سر عتیر او آفرین کردی و سپهر جهان پای سبک پای او را تیرت نمودی
سرعت بر ملک شنی کفتی - چوید با تر خویشی کرینتی - کبی سوزی شیش غم چون
کمی همچون نجارش بر بویاسل - و خود بر سمنند سوار شد که چون سمر کاوان روزه بود و
چون اجل ناکمان رسیده تر در درونگی بی زده و برق را در چندگی جگر سوخت اگر عیان بود
سپردندی کوی مسابقت از دم در برودی و اگر تا دمیانه بد و نمودندی که خاک بر تبه افلاک جستی
نظم راسب کوشش سمش کاکش - نشان بر رخ ماه و بشت سیمک - بجایک دوی از ملک کم نمود
صبار دیدمان دهم نمود - و غلام را تیر بر سبی دیگر با پای اسنخای برق نمای رعد صدای
عالم پای سواد کرد و روان **نظم** زیس نور و جوشق فراخ کام جوشش - سیک کز جویوانی و قیمتی جودان
و دایب دیگر کوتل کرده زاده توشه برداشته روی راه آوردند و تا روز روشن شدن
مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصبح اندک زمانی آسایش یافته باز سوار شدند و چون برق
در سلوک ساک کرم روی آغاز نموده در زور از سر حد ملکیت گذشته بولایتی دیگر رسیدند
از آن جانب خادمان و غلامان پیوشن شده تا نیم روز بقیه نشدند و آخر الامر باغبان حال
ایشان اطلاع یافت و روغن بادام با سر که کهنه در دماغ مرکب یخت با پیوشن باز آمدند
و چون از شاه زاده و کشتگرنشانی ندیدند روی سبزه نهادند حال با مادر در میان نهادند
ملک سواد شده بیاض آمد و ارباب کل رعایای پیوشن **نظم** ز قلم بیاض و سر و فرمان بنمود
و آن نو سگنت غوغا خندان من نبود - چون بر بویهار بر سویتیم - کان پیوشن دیده کران
اما چون مادر از نور دیده خبر یافت فریاد بر کشید و تیر سوزناک بمنزل پساک رسانیدند نمود
تا نیمه روز اطراف و جوانب باغ بقدیم طلب میانند و در حوالی و نواحی شهر جست و جو نمایند
و چون بعد از تنهص فراوان و تحپس بی پایان هیچ وجه بستر مل مقصود نرسید تا حدان
نایب بازگشتند و صورت حال بعضی سپانیدند ملک را از آتش زاق جوهر رطوبت
عزیزی در گذار آمد و شمع و ازار شعله جوی سوخت و از منجمون شش فحوائی این تنهائی
نظم دارم بشت کرمی در کمر نشستم زیای - تا سر پای وجود خود بسوزانم جو شمع - شبت
شب بسوزد لی که زانند تا صبح بر آمد و دود دل نهایت رسید آه سر از سینه بر دود بر آورد

نه منافع حاصل و نسبت **ملم** از دست خویش کشا سینه را . بایک نشت دینیه . آب که بای کس را بچون
در جو کس کشت بود زرد روی . شریف و بزرگوار انگشتش تواند بود که پادشاه وقت او را بر
گیرند و یکی از ملوک علی قدر گفته است **محمی** از زمان **دفعه** از تنه **دین** هر که ما برداریم سرش
از فرق فرودان بگذرد و هر که ما فرو گذاریم **دفعه** **الاربع** کوکب بخش در حقیض خول
افتد نسیم لطف با اگر بر شودستان و زد شکستان دم کرد و برق قدمان **اقول** افسان
شود و نه از غم اعتبار بسوزد **سلاطین** هر که از پیش رانند . زواج خرج بزکاش نشاند
جو چشم صبح بر سر کس دیدند . **بلا** نشتش از بر کشیدند . و ماین جواز از داشتیم
و فرق خوش بزرده رفت برافراشته امید داشت که گاهها درو و خطا کشیدند
دید که شاه در تربیت ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع شخص نکشت اما چون
روزی چند برآمد و زر که دست اختیار کرده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بایستیم
و دعه و وعید مدام آغاز کرد و روزی صبت پراخه و شرف شاه بعضی از جوامع احتیاج افتاد
و بدان نوع مدعی بودند در سترانه شاه یافتند و در بازار جوهریان بدست آمد زر که تقص
مشغول شد خبر یافت که دختر بازگان بدین گونه جواهر قیمتی دارد زر که بطلب جواهر کسی
نزد وی فرستاد و دختر با نکاح پیش آمده . چند آنچه بیا لعه کردند فایده نداد القصد او را پسندید
و زر که دختر شاه را فرمود که شیشه ام که این بازگان بجه در پای شاه سوار دارد که تا
ملک و انهای جواهر و اهرانم را بر طبق زبرد نکار ملک جلوس داده بضا و روشنی آن
لالی آید از ندیده و نادیده دریا در تیسیم را در مدد صدف پرورش نموده و غواص
بعیثت نظیر آن گونه های یکدانه مشایع تموده **س** جو زمره بخوبی و درخشانگی
کرده اید از به بتانندگی . و بتصرف او یا قشای خوش است که مادر خورشید تابان رحم
کان بصد خونی حیکر پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگ دی در صمیم سینه اش بپزداناز
نگاه داشته **س** قطره های با ده را مانند که در سنگام می . منتقد که در میان جابه های لعل فام
و جعد تا نزد سپهر یکانی دارد که سینه نظار کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را
از مشاهد آن سینه دلکشای روشنی آفرین **س** زو نور بر نور و معلوم **س** کرینه شود روی آن

و در درج جواهر او لعلی خدیت زمانی که چون کلنا ز فارسی در نظر منبر ان تشریف آورد و فیروزه
چند خوش رنگ و صافی که سپهر منالطانت از نور آن کتاب **س** لعلس نمونه زینت سبک است
فیروزه اش نشانه از جرح بفرام . بلکه را امر باید فرمود تا این خسته جواهر را حاضر گردانید
وقت بمارو شد و اگر بطوع و رغبت اقرار کند بکلیف و تشدید از حاصل باید کرد بلکه
بازرگان زاده را با قصار جواهر تکلیف نمود و خر سو کند یا یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و فرود
ریزه که داشت در میان آورد زر که از آن بسندید و بلکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه
از جام جهالت انجام **من نقتات التقل** نت و پیچود بود دمه دیوم دم با آن یار شده و
نحت سلطنت و کامکاری و دغدغه نفس ستم **س** را مدد کار کشته بسنگی بازگان فرمودند
و اندک زمانی را آن عجزه پچاره بزخم جبال عتاب عبودت در پنج پلاک افتاد متعلقان
دختر بازگان زیاد و نیر بزهر خنجر ساینده در زیر پاک ضمیمه آن صورت را بر لوح خاط
شاه تصویر کرد ملک از دو جنس که از دونه حرم برآمده بود را دیده سینه تیره شد بطریق
منطق و ارمان بازگان زاده را بخواست و مال بسیار داخشنود گردانید و دختر را از
نظرات سبکند ترک تربیت او گرفت و بسات صحت آن لیم ستمکار شاه زاده
ماند از مرتبه اعتبار ساقط شد و زر که بی عاقبت از انتقام سلطان رسید بکینت
مادر و خر صلاح دران دید که دختر جزد و از شهر بیرون رفته در جارباغ ملک ساکن گردد
با عواصت قهر شریاری یکس میاید و زبانه غضب جهان بسوزد با شاه الطغیاب و ثناعت
بعضی خواص با حرم آمد و خر بمار باغ پدر رفت زر که از این حال خبر یافته بملازمت ملکه رفت
شاه زاده زر که را دید آغاز اضطراب کرد و کنت ای بد بخت **س** حیف باشد نظیر بیداری
که بد و صورت بکار کنند . باز آمد کی فتنه دیگر بر گیسوی و خیل از راه طمع و غرض بر کار
برو که دیگر ملاقات بر من و با بست و ملاقات من با تو از قبیل محال زر که از نزد شاه زاده
نایب بسرو آمد و روی در میان نهاده سرا سیمه و بریشان حال میرفت بشت در اندواید
تره سر پرده سیاه فام در فضای هوا کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بجاده در خیانت قتی
که غیار نیل در عرصه زمین خفته بودند و دوده ز بکنازی بر بالای قطران ریخته **س**

شبی چون نوی گیتی سیاهی ... رسیده رنگ تابش شبی ... بخود دار قدم می گذارد قضا
در آن محرابی شکار جایی نرود و بدو بند و سیری و بوزینه و مادی در آن جا افتاده **شتری**
ای که توانا ظلم جایی کنی ... از برای خویش جایی کنی ... که خود چون کم سبیل برهن ... بهر خود جایی کنی
این جاعت که در قهر جاه بودند از رخ خود باید ای یکدیگر نپرداختند و روزها بر مثال
در یک جا بمانند یک روز سیاح از امل آن شهر غریمت سز نمود بریشان یکدشت و آن حال
را شاهن کرده بریشان حاضر شد ما خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست و درین
در طبع محبت که قرار آمده بیاده محبت نزدیکت از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند
که نه بدو که میسر کرد و او را خلاص کنم و ثواب این عمل از برای **تو** **لایق** **مال** ذخیره نهم من رفته
نزد که داشته بودینه در آویخت بر سپر جاه رسید گوی دیگر ماریست گفت و سیرم
نوبت بر پنجه در سن زد چون سپر بیالار رسیدند سیاح را دعا کردند **کنندست**
کار دولت باشد آن کسی که گاه گاه ... چون تو مظلومی ببرد وقت طلبکاران ... بدانکه ترا بر سر
منت بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در هر وقت بحارات و مکافات آن سیردی
بوزینه گشت من دین دامن کوه که بشدت منگست می گذرانم اگر التفات نمود منزل را بقدم منمون
مشراف ساری طریق حق گذاری مرغی افتد بکیر گشت من نرود در حالی شد بفلان پیشه منزل که تمام
یکمکن که اگر بدان موضع گذری فرمای بدانچه معذور تواند بود در رسم خدمت بجای آدم مار گشت
من در باره شهر سکنی دادم چون آنجا تشریف آری و پیادت پیاسعدت نماید بقدر امکان عذر
این حسن بخوانم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بردن
بیار که آدمی بد عهد باشد و باداشش نیکی بدی لازم دارد و بحال ظاهرا ایشان فرشته نباید
و از تیج باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بگذر از صورت و سیرت بصفا دار **از آنکس**
آدمی شکل بود که تر از دباشد ... و اگر اصل روز کار بآرایش صورت مشغول اند و اصلاح
معنی غافل لاجرم مصراع دیده را کوپنند و در اگر که ... علی الخصوص این مرد که روز با ریتق ما
بوده و خوی خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشده و علامت مروت ندیده ایم و از
کشتن ضاقتش بوی و نشینده است و فاجوی زخوبان می کشند ... بهر دور زکله را در سربوی و فاجا

و اگر قول مار کاه بندی نرود باشد که از کرده بشیمان شوی سیاح بهنچ ایشان التفات نمانوده
رفته نزد گذشت و نه صحبت بی غرض را بسج قبول استماع ناکرده زور کر با سیاح
آورد مرد زور کر سیاح را بخود خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سر شیبکی خود
گفت و باین همه التماس پس نمود که روزی برو بگذر شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح
گفت حالا پای تو کل در طریق عریمت نهاده ایم و دو سپه روزه در اطراف عالم سیری خواهیم کرد
اما شرط بستم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نماند باید دیگر باره شرف محبت را بهم مصراع
که بود عسر باز بخدمت بسیم ... بدین معائن یکدیگر را و اداع کردند و هر کسی بجای خود ماند
سیاح روی برآورد و زور کر لشکر را از آمد در کوشه تنواری شده و پادشاه از تربیت زور
بشیمان و از نا شنودن مواعظ و زیر منتقل بجانب دشر التفات نمی کرد و خدا نجه اکابر
بوسایل شناخت تمسک نمودند و در خواست می کردند بموقت قبول نمی رسید تا برین قصه
یکسال گذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تماشا فرموده بود پس بعد از پست زبیر
آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کار با هر چه مراد
و ساعت بعبادت دولت دینی و سعادت عینی در آرد یاد لیکن موعای مولد با طبع سارکار
نرت و آب سر چشمه وطن در کام دل خوشگوار تر پس از غربت روی بوطن نهاد و شبانگاه که
موضع بوزینه بود رسید فرود آمد قدری از شیت گذشت بود که در دوزخ زبیر رفته اینک خوی
که مرغ خجور که از صدای سینه شکاف بر خیزد بودی و ساک نتره دار از قبول تیغ جان **شکار**
سیر بر سر در دوی کشیده **سب** جو چشم دلبران پر کن و خویز ... بقصد جان مردم تنیفاتینند
پیاپی وی آمدند و نند جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش خم کند بر بستند و در
کریخ خط ناک که از شارع دور بود بمحان بسته می کنند پچان با خود گشت بنور که مرغی
از حیات داری و رقی از صفی زندگانی می خوانی مصراع جای کله نیست مشکباید کردن
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را کردن نهاده منکام
از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد آغاز کرد و می رسید که دم کند فریاد
لیک فریاد پس نمی بینم ... انگ حسرت از دیده می بارید و بسوزنینه غم اندوز می نماید

و میکتد و رنج که درین ملک چنانچه میزند و کس از حال من و قوت نیافت و بماند در جان
سوز در دوزخ باشد اما دهم درین غم باشد که کس از دوزخ نماند و درین غم برین حسرت
درین محل روزنه بطلب طبع میسر و آمده بر حال این کس
میگشت آواز در دناک شنید و بماند صدای بوی شنای چاس کرد و در عقب رفته بود
سیاح رسید و چون با خود را بسته بد بلا دید سیلاب خویش از چشم چشم بختا و گشت
ای دوست عزیز برین جای جوانی دای و احوال تو بر حسب احوال است سیاح کت ای بار
در بخت آباد دینی میسج تخم راحتی بی غصه جراحی رسد و در خانه روز کار غدا رسد کس کس
بی زخم رنج و آفت بدست نیاید کس عمل نیش از کس نماند کس طب بی خار از کس نماند
و هرگاه که کس برین نکته داناشد و حقیقت این حال بودی میگشت کشت نه از غصه خار از کس نماند
چون از خزان اسلک ملات باید ریخت و نه جلوه کلمات تازه غدا رسد چون موسم بهار طبع
طرب باید انداخت که نه غم آورد و آریست و شادی و اوقات داری **ست**
درین مستی که یابیدی نود . بیاید شدیمت و میخشنود . چنانکه آب و بر آتش شانه
بخشید خیز و آنکه واستان . دیدستان و عاری نماند . بخرداد و پستد کاری ندارد
بس قصه در دوزخ و زردن و اوسته انجا افکندن تمام باز اند بوزینه کت خوشد لایش که
ست در تو میدی بسی امید . پامان شب سیه شید . بس کت من بقرطاعت در
تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اتم نهات خلاص کردن هست پس بدای سیاح بخت
و او را بجان که از حسن و خاشاک تو ام آورده بود در سایه میونای تر و خشک حاضر دید
و التماس کرد که امروز از این خانه بیرون میا و بادل فارغ بهر رست آرایش نه تا من تا
و از پیش سیاح برون آمده پی در میان برواشت و بر عقب ایشان روان شد اما در دوزخ
رفت و زرد داشت همه شب راه رفتند و صبح مانده کوفه بهر چشمه رسیدند خواب
بریشان غلبه کرده زخمهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخسیدند و بدال این و خاطر طنین
در خواب رفتند چاشنگانی را بوزینه بزدقت ایشان رسید و ایشان را غافل بایقه دست
غیبت شمرد پشت واره رخت را بکشد و اول بدزه زرد را برداشته و بکوش برده

از خاک پنهان کرد و از آنکه ایشان متوجه نشد بودند پاره دیگر از سپر و پاشی سیاح
برد و در منو صنی مخفی ساخت حاصل الامر تمام رخست سیاح را با بعضی از وصلهای دوزخ
که بران قدرت یافت برداشته بجایها پنهان کرد و از دور بر بالای درختی مرتفع کار ایشان
نزد گرفت زمانی برآمد در دوزخ از خواب در آمدند و چون از روز خفا نشانی ندیدند سر اسیم
و چنان طرف دیدن آغاز نهادند یکی بران دیگران بحدوث ذمین فائق بود کت ای
برادران این سر چشمه جای آمد شده آید میان نیست و دیگر اثر تمام ایشان بر حال چشمه نمی نماید
این صورت بهیچ نوع از آدمی صادر نشد غاب طن آنست که این سر چشمه جای دیوان برست
و ما کت خانه انجا آمدیم و دست و پای دراز کرده در خواب شدیم این حکایت از قوم ایشان
واقع شده و هنوز جای سگرت که قصد قتل ما کرده اند صواب آنست که زود بگریزیم و نم
جانی که مانده بنگ پیرون بریم **ست** درین مادیه دیو لایح . خانه دل شک و غم دل فراخ
هر که درین مادیه با طبع است . چون بجز آن سرده و چون بگریزد . هر که درین راه کند خوابگاه
یا خورش از دست رود یا کلام . پس در دوزخ بر دل ترسان راه گیرند و بوزینه او را
ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال از کت و ان شب سیاح را نگاه
داشت و بامداد که در شب با بس طمانی از سر چشمه خود شنید نورانی کرشم کت سیاح هر
چنان کرد از بند تیرگی خلاص نیست روی بمقتض نهاد **ست** جو خاطر کت در صحرای افلاک
درست در زیر توده خاک . بوزینه سیاح را بدین سر چشمه برد و در دوزخ پس او را بجان
در دوزخ بر بوده بود پیش آمد سیاح حق خود قانع شده و خوشایش را تصرف نکرد و بوزینه
و داع نموده روی بجهت نهاد و تقصیرا که در شش آن پشه که پس بر بود اما دوزخ و غرغان
جوی سیر زبان نمود از کت سیاح از بزم میسر خواست که احراز نماید پیر آواز داد که این
پاش **صراع** ما را حق نیست تو یاد پست منور . پس پیش آمد و در عذر خواهی میانه بسیار
و التماس نمود که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر رضای خاطر پیر توقف شد و
پیر در طلب تخم که لایق همان باشد به طرف می کشت تا بهر جا در باغ و خر شاه رسید
در آمد و در خرا دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در کردن دارد پیر یک بهر پنجه او را

ناتوانی پختن و پزیرانند و یک سیاح آورده و سم آغشته و نهایت نمود سیاح نیز طاقت او
بمبارقت متعالیه کرد و روی نشتر آورد و از حال آشنایی شد که بزرگداشت و بی طمکند زان
که از بهایم و سیاح چنین عهد با شاهن کردم و زلفت ایشان خدین ثمره دارد اگر زکر را از
وصول من خبر دهند بر اینه بمقدم من انواع استرازا خواهد نمود و در تقدیم ابواب بطق
انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاد و نشت او در پستهای بیت فروخته خواهد
و این پیرایه که گنجینه خورشید بهای نیک در گذار خواهد رفت که بصارت او درین
باب و قوف او بر نرخ نیک از آن شهر از دکر آن است سحر کاسی بود که سیاح شهر رسید
و در آن وقت او از قتل خورشید بود و خلق سر سیمه روی بیارگاه سلطان نهاده زکر نیر
جست شخص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمدن میخواست که یکی از یارانه پند و کینیت آن
صورت را استنساخ نماید ناکاه سیاح را دید اپستشاری تمام نموده او را با جلال
و اکرام بمنزل خود برد و بعد از سوم بر پیش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از مقام
شاه و خطایی که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغ مال و منال که از دست او رفته بود تفصیل
بازراند سیاح او را تپلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب میشت تو نقصانی پیدا کرده
و ارکان ثروت تو به شد باد حادث در سم گشته غم مخور که رادرستی جدیدت پیرایه
نیز دارم شغل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زکر و کمر صاحب بصیرتی از روی استقامت و
شغلت از این روش و مرجع خوایی بر دار که در آن مضائقه نیست زکر که پیرایه را طلبید و
چون نگاه کرد پیرایه خسته ملک دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاد
از آنست که محاسب و هم از عهد شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین سیاحت خاطر
فادع کرد آنم و توانی بسلامت بشین تا من بیام بس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ
یا فتم و عینیتی سگرت بدست آوردم اگر امال و زرم آنرا ضایع کرد آنم از تواید خرم و خودی
بره خواهم ماند پیش نراج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل و خور و ساینده اند
بر اینه تمام و آید ناک است و قاتل دختر را می طلبند و سیله با این نیک سیاح را بدست
شاه سپارم تا بتقصا من رساند و شاید که ملک از من شنود گشته باز بر تبه خود ترفی نیایم

آنکه غیبت بر غدر قرار داده بدو نگاه رفت و خبر داد که گشته و خبر را پیرایه که شام شاد
طلبیده و پیرایه را دیده پس فرستاد تا سیاح را حاضر کرد و ایندند بیجا و بیچاره کار بدید زکر را
سخت گشتی مراد دست و کس گشته بود. زمین زار کسی را بر کردیم یعنی این شهر است
و نه از جبین جای من ملک کان بر که گناه کار است و این برای نکافات بد کرداری
و پیرایه نیز بعد از آن مطنه شد بر سرود تا او را که دجست بگردانند و مجوس ساخت زکر که
که از شرایط تفریت بر داند بتقصا من رساند دیس وقت که او را که دجست می گردانند و بار
از بالای یان دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی استاد بعد از آنکه
برندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافتند و پوشید و گشت ترا گشته
بودم که آدمی بد کمر و فاند او در در مقابل چنان و یاری طریقه و غلی و جاکاری بجای آورد
و من همان روز که روی از قول ایران بر تاقی و مناصحت حالی از شبیه اغراض پستماع کردی
داشتیم که مال حال تو نبه است خواهد بجای میدست من همان روز فریاد طمع میریدیم
که غافل شید ایلبیش را داد. سیاح کتبی دویست مهربان حالا از ملک ملاکت که
بر جاحت ی ریزجا جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین بس که از این
آن مواعظ منرا به بد نام گشتم و در سپوی مردمان هم. اکنون جاره اندیش که دفع این غایب
و علاج این واقعه تواند بود ما رگشت دی روز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در میان آن
عاجز اند این کیه نگاه دارد و علی الصبح که نزد تو آیند و کینیت علاج طلبند بملاکت
ملک رود بس از آنکه صورت حادثه خود تیر کرده باشی این کیه بدوده تا بخورد و شیا باید شاید
که بدین نوع خلاص نجات دست دهد سیاح عذر با خواست و مار با سوراخ خود معاود
کرد و وقت سحر بیام کرد شک پادشاه بر آمده از روزه آواز داد که علاج مادر کیده نزدیک
سیاح بی گناه است که ملک دی روز او را در زندان کده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود
و غم فوت دختر باند و مادر جمع شده در علاج و نه مار با طبا مشا درت میکرد و خدا بچه
بتریا قات و دوا منع سپوم سبالجی نمودند فایده نیداد و چون آن از بکوش شاه رسید
که پیرایه که بر بام جگر است و این سخن از یک می گوید خدا بچه با پسرانان شخص کرد آدمی

نیدند و محل زبان نشاند که با تکیه غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند
تزدیک ملک برده به تحقیق قصه عیبه علاج مشغول شد سیاح کت ای ملک همیشه در که عدل و
جو کعبه مقصد حاجات اعلیٰ باد - علاج این نیز نزدیک است و همین دم ملک جهان صحبت کامل
خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکت از حال بریشان خود بمابع جلال رسانم و از عدل
ملک یزید که کینش کوشش بوش با صفا و حال مظلومان بطم جان شب کاید فانت بکوش
اگر او خواهی برادر خردش - درین سکه که بیدار است - جهان را از اندر او است - دل
ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود از بند اتانستی بازگویی
و بی دشت تمام حکایت خود تیر کن سیاح از روی جرات که رایت کو یاز با شد و لیک
قصه خود فرو خواند و رات دانه او از آن کناه بر خیمه سیر پادشاه روشن شد پس آن کیه
باشیر اخافت کرد و بلکه خوراند و فی الحال از محبت بیدار آمد ملک او را خلقی را خورمت
پادشاه به بوشانید و زر که در پای و دار افتاد سیاح می کشید تا زود تر گشته در ستی
زربا او بماند و زربا پادشاه بهمان ترب و جاه که داشته برسد که ناکاه مثال ملک در رسید که
بعضی سیاح زر که را بر دار کشند و هدایه او را آن زمان آن بود که اگر غامی پس در بلای انگند
چون آفرای او را در ان طاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل بر شیده بودی شکار شدی هم بدان
عذرت که در حق هم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غارت قید تم
افتادی بهمان سپهر آن حق شناس بی وفار که نه روی فوتت دیده بود و نه بوی رفت
شینه بر دار کشیدند و عصبه وجود را از لوث شخص ناباک او که جمع عذر و فساد و منسج جو
و فساد بود پاک ساختند و بیکافات فعل و مجازاة عمل خود دست درین دار الکانات اندک کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد - اگر خواهی بگو باشی بگو باش - همیشه رایت کار و رایت خویش
ایست مثل پادشاهان در اختیار تیرمان و تنص احوال قستانان و اگر ملک جلب آن بد اصل
بی ادب را تربیت نکردی و خرش متفرع خون بی گناهی شدی و بطریق خرابه بر خیز
گشته گشتی و اگر گوش بستم قول مظلومستم دیده گشتی و حق را باطل و راستی را دروغ
مناز شدی و سلاطین باید که بی اقیاط کسی را تربیت نکنند و ندیده در حق میچکس روانیست

نموند و تکیه شناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و خدای بزرگواران هیچ وجه در
نماند پس درین وقت که داشت قصه یارگاه دولت ایشان را فراشته است و کار فرمای
نوبت کامکاری و جهان داری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیک نامی
و سبب نجات درجات عقی باشد از ایشان وجود آید **نظم** هر مدتی نظر کسی میکند سپهر
مرزوبتی زمین کسی میداند - چون کام جادوان مقصودنی شود - خرم کسی ماند از و نام جادوان
باب چهارم در عدم اتعانت با نقاب زمان و بنا کی بر قضا و قدر
چون رای کشور آرای این آستان بر نیاید که کجی بود ملو از جواهر حکمت و خرافه مشحون نشود
استماع نمود از حکیم کامل و دژنسون بجان دل ممنون گشت بطم ای تشنگان دیده شوق آینه
از بحر طمع روشنی آب لال علم برداشته خیمه منزلت بدست گرفت - روزی هزار بار تیات از جلال علم
تقدیر مع ملازمان جناب حکمت نصایب از حد گذشت و زیادت اقدام برابر هم سر حد بی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طباب طباب بریده کرد و چون اتعانت نموده مرا از فحوائی وصیت سیزدهم
دادی و آستان ملک در تربیت ندما و مستلمان شیندم و خللما که از صحبت اراذل و افساف
بیدار آمد مطلع شدم اکنون عنایت فرموده معنوی صیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین
سخن دانند که جوعا قتل و دانی کامل بسته بند بلا خسته زخم غمی باشد و لیم جامل نادان
غافل در فراغت و زفاست روزگار می گذرانند که آرا عقل و کیا ست کیر و دانه این اجل
و حاق از پای در آرد و دیگر بگویند که وجه حلیت در حدب منتعت و دفع معرفت حیت برین
جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقتضات و اسباب است که جو کس اینها را بدست
نر او را جاه و کنت و شایسته عذر و رقت کرد اما شایع و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است
و اصل همه قضای الهی و حکم بادشاهی تواند بود و یا مقتضای قدر و قضا و سابط و وسایل
ضایع و باطل باشد که بسیار دانیان استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جان
بی استعداد شوکت و کنت بر میری پروری نشیند بطم کج شای دمنده و نازا بهر شیشه نام
سند بر صدر و اصل آتش - بنظر او آستان بند - و بر اینه این حال خردا بسته حکم داد
و فرمان سجانی شوند بود و هر چند کسی را خود تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تواند

نمود یا حقه پرفایم که از آن سبب میست میسازند ساخت یا حال زیبا که در دنیا دیده
جنب صانع توان کرد چون قضای از روی با آن یار نباشد هیچ شمره نخواهد یافت از
مقامات سبز و جمال خود و کمال نتجه چندان خواهد دید و پادشاه زاده این سید را در
دروازه شهر سطور نوشته است و از ویاد کار مانده و این سخن را داستان زمین قصه
شیرین است رای رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در بعضی از بلاد
روم بادشاهی بود که کار جهان را عالی مقدار بود **بدر** انشیز که بزرگ بودند بسیار و دیر و بدل
دو سبب داشت با انواع آداب میجی گشته و باضاف فضایل آراسته شده **مت**
یکی دلدار رحمت شاد کرده یکی جانتا بعد از آباد کرده چون شاه دعوت از روی رابلیک
اجابت زد برادر همت خراین پدر بدست آورد و تنگ فرو گرفت و دلای ارکان و
و ایمان حضرت را بکنند لطف و تکلف در قید آورده بکمال خلق و خلق صید کرده بجای پدر
نیش نیرخ تر زمان شاه جوان **باین** پدر شد بر سر تخت برادر کتر چون
که جای سلطنت سایه بر فرق فرقه پای برادر همت افکند و قاید دولت زمام تو تسلیم
بتنه اتقدار و اختیار او سپرد گفتون از بیم آنکه ببادا بنیست حال وی عذری بکنند
رجل بر راحله فرار نهاده کربت عزت و خط سبز قبول فرموده و از غم و ناله زاده و توش
برداشته روی بر آه آورد **ز** شنه خویش بولم پسر شرم بخرم تو ندانم چه توشه بر دارم
شاه زاده شها راه دور و دراز از پیش گرفته آخر روز بر سر تهری رسید بر شهابی غریبی
خود کریان و غریوان کنت **مت** مرد و کامی کرد چشم چشمه خویندان حال رفتن چون بدین
العه آن شب به شبای که زانید روی دیگر که دیر زیاده روی خویش از تن اتق چال نمود
و کار خاوری از بس پرده نیکو نری خدا از حشان و رخسار دستان بر عالمی جلوه داد **مت**
در هر یکش که در کون سپهر **بیا** رایت روی زمین با مهر ملک زاده اسمک ز قس که جوانی
تازه روی سلسله نوی با طراوت بی غایت و لطافت بی نیات یا او همراه شد شاه زاده
نگاه کرد بخون دید که کوی قبا کال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از تیره آره شک
چال او سوخته خلی چون نبشته تازه بر حوالی کلک طری دیده یاد آره از غیر تر بر صفحه

لانه سیراب کسیده **بدر** خطش چون مورچه بر زمین کل که غیر دینزه می چسبند و سبیل
خطی زنجیر که ز مانده گشته **فرد** سر خطش که گشته شده و چون از خط کشش و رخسار
آتش و شمشیر کرد دست خطی عجب دیده رخی رز و خسته چون سینه خلیل که آتش را در دست
با خود کنت مکر بار محنت بجز از این موت مراقت این جوان توان کشید و در سایه این سر و
از تاب این بادیه آتش بار امانت توانست **مصرع** خوش است آوازی که از آنکه سمرامی بین شد
لس آن دو یا سمن چمن جوانی و آن دو نهال جوید از زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش را آمده
ایمان برالم را کستان آدم تصور می کردند و غار پستان شست را کشتن زرت توانی
خیال می بیند برای در دوزخ اگر زلف تو در خاک از حال شیان را می آید و بی تو بصرای ستم خوانند
صحرای بهشت بر دلم نگ آید در منزل دیگر باز دکان بجه شیار کاروان صایب تدبیر دور
تام خود که شکام کنایت بقل کاملی رفته شب را بر کردن روز بستی دور وقت ساعده
و جالاک در دست خویش را از جاد بار از ملک بدست آوردی **س** چو غنی جابگی شیرین بانی
بدانش کار سازی کاروانی بدیشان پوست و نظر سادات از صورت آن ثلیث وقوع
رویسهم دستان زاده ترانا زورمند که ابواب زراعت بصارت شامل و در اصفاف و ستانی
مبارتی کامل داشت بر روز مندی شش در باغبانی تا حدی که هر جوب خشک که در زمین نشاندی
مانند نهال بکمال رسید میوه های آن آشنای دیمن قدم در دستانی تا غایتی که پای بر سر
خاک که نشادی بی آنکه تخم در دشتی بردادی باغ از کشته تازه ویر زرع را تمیلم بود
مصاحب ایشان دیدان جبار رکن خانه که در هم میوستند خانه مراقت با تمام رسید و
خبر از قمار خنود ریافت و یاران بهر بان بادی محبت یکدیگر غم اجاب و او طمان فراوش
کرده منازل و مراحل طی می نمودند و بهر یار هم آسوده حال و آرا دیده دل می بودند مشغولی
هر که باشد منیش دستان **بیت** در کلین بیان کستان **س** هر چه بچو بی بصحت قایت
نه زبانت کار می آید **دل** زمریاری غدیای می خورد جان زمر علمی صفای می رود
از لای هر کسی نیقی ری **وز** قان سر قریب سیری خوی **چون** پستاره یا ستاره شد
لیاق سر دو اثر زاید بین **بدر** از قطع مسافتی بید شد بطور رسیدند و بر کرانه بهشت

برای آسایش آرامش پس از نیکو اختیار کردند هیچ کدام را ازاد و توشه نموده بود
و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک منزله گشت
خود بنمایم و بگذریم و عوقی و نستی بدست آوریم تا بهراعت روزی چند در شهر بمانیم
بود شاه زاده گفت کارهای دنیا بمقادیر آتی بازگشته است بکوشش و جفا آدمی زیاده
تا وقتی بدان بدید نیاید بس که از آدمیان خودمند تر باشد هر آنکه در طلب آن خوض
نماید و عسر و غمر را ندای روداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد و کند **نظم**
این جهان مثال ز آت است که گران کرد از دراز نزار - این دراز است زند محبت
دان برین راهی زند نزار - آخر الامر بر پرند همه - و زنده باز ماند این مردار - روزی
که در کارخانه نخل قنبرها منقسم یافته باشد بمدد حرص و شرف زیادت تشو و حاصل
کار حریص جز وبال و نکال نباشد **نظم** که بر کسی بخت بدست آوریم - بیشتر از روزی خودم
بس زنی آنخنده روزی است - این همه تسوئیس شدن است - راه رضا که در بر و مند شود
حرص بکینه و خشنود - جوان زیباروی گشت حسن شرعی معتبر است در ادراک نمیب
چیزی بود که در احوال و ثروت هر کجا چیم حال چگون کند مال از اتاع خواهد بود و هر وقت
مناظر طافت نمود نماید رافت و در بانی بدان اتصال خواهد **نظم** ما جاد که صاحب روی مکن بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود - باز در کان بخیر نسی از صیغه حال خود فرو خواند و گفت
هر بایه حسن در بازار معامله نندی کم میاست و اندک زمانی را از بایه و سود جیزی
بدست نمی ماند مبالغه رای است و فریاد تیر در دست و کار شناسی و معا مکه کدازی همه
اسباب ساقبت و هر کرا پای همیشه در شک فاقه آید بملانی آن جز نتایج عقلی و پیکری
نخواهد کرد و هر کرا سر بایه معاش بدست نماند در تدارک آن خود توقف بر معاملات بایدی
نخواهد نمود **نظم** اگر اساس علی بر خرد نهاده - در فراغت دل بر رخت گشاده - و همان
زاده گفت عقل و تدبیر همه جای کار نیاید و همه وقت از او فایده روی نماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی هر که بدانی از همه پیش و برای و درایت از همه در پیش
بودی لوای او در نصای سلطنت بر او داشتندی و نهال سپادش بر کنار جویا ر جهان

گذاشتندی مابسی خردمند از بزرگان احتیاج مقیده دیدیم و کسانی را که از نظر ارگانی
و کارگذاری بوی نداشتند در بوستان تنم و بالی ازین تماشا گران مشاهده کردیم
گفت **اندک** ملک بخدمت نادان و بد زمام راد - تو اصل فضلی و دانش محسوس نیست
بس برکات کسب میامن مجاهدت مردم را در مرض کامکاری و پسترت آورد و آدمی بپای
و فواید حرفت نویسد شاد کامی و بخت آراسته که **نظم** کسب کس تا زوی بدست آید
که عقل تو هیچ نچاید - شاه با آنکه تخت دارد و تاج - بزرگ کاسبان بود محتاج - چون
نوبت سخن شاه زاده رسید التماس پرس نمودند که شنایر نوبتی دیگر درین باب سخن بیا
فرماید و از سپید این متوجه که در میانست شمه باز نماید شمه زاده فرمود که **نظم**
ما آب روی تو در قناعت نمی کم - پایا دشب بکوی که روزی سدرت - من بر همان مذبحم که
شمه از حقیقت آن تیر تراشاده و سخن قناعت را نیز که می گویند به پرای حسن و بر بایه عقل و کسب
کسب جزینی بدست آید مگر نیست تمامه غی آنست که اگر حال حکم قضا از پس رده کلون
نیاید گو یک نور افشان حسن از اوقای قبال طلوع نمی تواند نمود و اما کار گذار قدر در درگاه شیت
نماید قناعت شناسندگی و کنایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایده یافته که
نواله است که بخواله قناعت از دل نصیب نمرندان افتد و قطع کشت و زرع خوشه توشه است
که از غنم از ادات لم زنی برادر عان فراغ حرفت رسید و بی مقتضای شیت ربانی رفت
که اندیشه رنگ این بر لوح خیالی کشد تا بختش خوابی بپذیرد و هر فسونی که غمت خوان پذیرد
آرد عاقبت رنگ آفساید **نظم** در شمشاد که بر کفیم و سودند - فسون بار او کشته است افسانه
بس محنت شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود کسب بی محنت و تقب بدست آید و اگر اراده ای
بمصول آن تعلل نکند و جد و جدی هیچ فایده ندهد بس حکم آتی را کردن باید گرفت و پس
بر خط قناعت نهاد **نظم** در مان ما رضا بقضا دادن شیس - خا نچه آن سیر و تنان که مهر خود
بنایت آتی تنویض نمود و باندک زمانی بر مظلوم خود دست یافته از قید محنت آزاد شد
معا جان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** کت آورده اند که در شهر پس
دستانی بود با دست و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده و قتی از اوقاتش

بر فرج بنیست و در سیصد و نهار جمع کرد و بدان مایه زیر یک لاشه بودی و پنج و چندی
از آن در وجه نقات خود صرف نمودی روزی صره زر پیش آورده شایر کردی و بدان
طرب از ای لب عیش با خندان ساختی و ز آن میوه زعفران پر شد که چون غران شاد گشت
روزی بطبیرتی مهووز را شمرده در خیمه کرده بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی
غیر نریدر خانه آمد و آواز داد و ستان از بیم آنکه در نیاید و بدان عروس زخشنده روی حکم
اشترافیک او را در حجاب خواباید داشت مطلع نگردد و بضاعت آن پرداخت و بر
داشتند در بسوی آب انداخت و یار خود جهت هم ضروری غرق می نمود و شکام و تن زن
مبالتنه کرد که طعانی ترتیب نماید چون دستان بر رفت خاتون خوابست که آتش بر بسوز آب
تنی دید برداشت و در خانه آمد منتظر آنکه آشنایی در که زاید با پستاد قصار را و استیای
قصاب جهت خیزدن کاوی بجهت آمده انجا رسید وزن و متناز آشناد نظر آمد لورا اسما
نمود که محفل این زحمت شود و متناز آب از برای من بیار تا حق شنای که آوده باشی و خواب
دستگیری فرو مانده یافت دوستایی قبول کرد وزن آن سبکه صره زر در آن بود و در
قصاب سبوره پش نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت خیری از درون سبوره اسما
نمود و رسم تنخص بجای آورده صره زر دید بشاط تمام در آستین تملک کشید و گفت **بیت**
دولت است که بی خون دل آید بخار - ورنه با سعی علی باغ جهان این نیست - سپاس و محنت
حضرت عنت الهی شانه که بی بیایه محنت و غایله رخ و ادیت نعمتی و افزو و ثروتی تمام
بنی ازانی داشت شکله کناری این دولت غیر تر ق لازم باید دانست و از حقت خود
انحاف نمی باید ورزید و این زر جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس دوستایی
بشادی ز از آب و سبوره را موش شد و برزی که با خود داشت و بیه جوان خرم غمیت
خانه کرد چون از شیرین آید اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف در دامن
نترانم بود و در سبوره جای دهن کنم از تشنوی خاطر و وسوسه می بخوشد لی توانم زود
بر یکس اعتماد آن نیست که یا مانت به و توان سپرد و معالج مجوی و بیم امانت درین خانه
مصلحت آنست که این صره را در حلق کاو نم و نوعی سازم که بکلوی کاو فرود رود و بعد از آنکه

۲۲۸
ذبح کردند با شرم صره زر سلامت بردارم پس کاو و چاره را بدان شست مبتلا کردند و
کوساله سارمی اندوخت و ز بر ساخت روی بوطن آورد و قصار در راه بسرش شل آمد و می
جند دیگر که در ده ساخت شده بود و قصاب و اندازک آن می بایست کرد قصاب جهت
همی که داشت بشه مساوت کرد کاو را به بسره سپرد و درین محل دستان بایار خود آوده
راجست کرده بودند و مدتی بود که دستان نذر کرده بود که کاوی فریه قربان کند چون کاو بدان
فریه دید متوجه خیزدن شد و از آنجه قصاب زاده توقع سود داشت خیری زیاده آوده
سح کرد کاو را بخانه آورده طرح قربانی انگذد درین حال قصه زر بایادش آمد قصد کرد که زر
از آن موضع بردارد و جایی در نکند و جدا بجهت کتیر یافت از زن رسید که
یکی است زن صورت حال نیکوت و دود از دل دستان بر آمد دیده حیرتش از حیرت
رومی گریست و خود عاقبت پس بر رویی حال او می خندید و جاعتی که بگریه مال و مال
یتن بدان تو که بز خویش می خندد - دستان ساعتی در ورطه تخریبگر افتاده و در پای
در غقاب تحمیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم گرفت و در بکذاشتیم تا کم اوج
پس بزمود تا کاو را از میان کردند و چون کار بدقیقه احوار رسید چشمش بر صره زر افتاده
از فرج مدوشش گشت و چون بوش اند صره را برداشته و از لوث پاک کرده زر را
پروان آورد و در دامن پرستی برداشتی و بدسه داده بر چشم مالیدی و بجادی نهادی و گشتی
مصرع هر که ز حلقی بر روزگار ت مر ساء - پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن ارجیب و
سر غریب که ت مسج دیده دیده و نه میسج کوس شنیده این زر بدست آید بعد ازین جای
این صره زر جز کر من نخواهد بود و یک لحظه فی او بودن مقصود نخواهد شد **بیت**
جدایی از تو تصور نمی توان کن - کسی ز جان گرامی جوا جاد باشد - از آن پس در دستان
ان صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور
چه ذخیره نهادن بر زراقی حق اعتماد نا کردن است و چون حکم فایقه اعدا الله ازرق
روزی از خانه گریه او بایه حبت عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص نماید و دیده توکل
بنیاض حق که میسج فردی از خوان احسان او بی بهره نیست و یتن بداند که روزی آنچه در ازل

مدر شده و از لم نزل متفرق فرموده و با دو نقصان بدان راه ندارد **مهر** که در پناه تندرستی
دستان گشت ای زن در عالم اسباب از لحاظ و سابط جاده نیست بصورت می نهد
اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تنویض از ساغر توکل می باید **س** غافل نشین که عالم اسباب
اسباب که داده توکل نکند . زن دم در کشید و دستان صرصر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد
روزی در چشمه غسل می کرد و صره دراز کر کشاده بر کن همیشه نهاده بود چون فارغ شد
جابه پوشید و زرم انجا فراموش کرد روی براه آورد متعاقب او ششانی بآب دادن
که سندان انجا رسید و صره زبر لب چشمه دید بر فور برداشت و باد خود سپرد و
نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشتر سیصد دیار بود با خود گشت این عتدی تمام است
و هر جازین بردادم نقصان عین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد رسد و
در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ جت روزی توایی ذخیره باید ساخت پس آن
دل تیر دل درو بست و زربینل در کشیده و خاک خموش بر لب مالیده همان شبایی
گرفت و بیدار اندوه و تیار از بیمین و یار دیدن آغاز کرد **مهر** بسیار بخت و بی مقصود
آخر الامر مقنون و محزون بجابه باز آمد و صورت حال با عیال یاد نمود دل زن بر غصه شومر
مالا مال بود چون گشت واقف بشود زبان ملامت کشود و گشت ای بی عاقبت رخ خط آن
ز این بباله نمودی و در نغمه امساک و زریدی و میشت بر عیال گشت کرتی اکنون در
حسرت آن غمناک و گریان می باش دستان گشت راست می **س** بدرد دوری اگر بکشاید هم
جو روز وصل کشیم سگر نمیش خوش . محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم
از اصل و عیال باز گشت در نگاه داشت آن بباله کردم سیح عاقل این کند که صره
بر کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش سیح برنج شد کثرت شود و ناکاه از کار
تقدیر نفسی که بر لوج تصویر بوده باشد بید آید و چون من بگرداب تخر در افتاده
از ساحل نجات دور مانده اند که که دارد و کان میکند . جان ز برای در کان میکند
چند با فرون غم افزون جزئی . شیر دیت مست جراحون خوری . جندگشی از بی پشی کردند
کوش بخشنندی و باش از چند . پس دستان بقبوله و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر

مال و پخته شد و هر چه بدستش آید بی توقفت اتفاق نمایند پس توکل تو سل حبه مصالح خود
بحضرت بعبود و تقویض نمود و بقضای خدا داده سر تنیاد بر خط تسلیم نهاد **ع** بنشین و بگریم کار ساز
از آن جانب ششانه صره زربینل که سفت می برانید روزی بر حوالی جایی بهمان کار اشتغال
که ناکاه جمعی سواران از دور بید آمدند ششانه از غم ناله میادند و از دستا باند صره
یاد در جابه انداخت و آخره زربود که سفت از ای جانب خانه روان پاخت متعاقب زرقن او
و دستان بجایی میرفت بادی سخت گشت گرفت و غامه او در بوده بهمان جابه انداخت دستان
سبک بجابه فرو شد و دستار میباید ناکاه صره زربینل پش آمد **ع** یکی که می جت و یا تو
سکه آتشی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان نهاد و چون شان کردند همان
سیصد دیار بود دستان گشت اینک خداوند تعالی همان نذر که از من کم شده بود از
غیب برسانند پس بیزی که کرده بود و فاما نمود مال بدل کردن گرفت بعضی بر عیال
نغمه می کرد و برخی در راه خدای صرف می نمود تا دوست و نیاز خرج کرد اما ششانه بجابه
دل از هم که سفت جمع کرده بسر جابه آمد و یوسف روشن روی خود در جابه ندید بقتوب
نیز دستان بر کشید و گشت مرا بعد از این زبان از سر بایه حیات چه سود باشد و در حسرت
آن محبوب جانی از سر روزن کانی چه راحت و لذت رسد **ع** نمیده و خواهم که بکشد از این
ماند خون دیدن آن نعمت دیدار جدا . پس روز دستان پاف میخورد و میگشت بعد از این
بشتر آمده و کدرتش برز او و دستان امثال دستان بر حب عادت گرم که داشت ششانه
ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از سر نوع سخن در میان آوردند ششانه بجایی میکند
لیک آثار جلالت تمام از کلام نظردری پیوست و ایجا تا در میان سخن کشن بی اختیار
حسرت از دیده می بارید دستان سبک گویه و دل مشغولی رسید ششانه گشت چو شکست دل
در ششانه خاطر نباشتم **ع** آنچ از من کم شد پست از یلیمان کم شد . بر یلیمان هم ری هم از من
بدانکه سیصد دیار روز هشتم و قوت دل و حاجت خان و نور بصیر و سه در سینه من از آن
بود فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان جابه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دستان
از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفته گشت این مال که ما روزی حلال پیدا

و دوست اتفاق و ایمنی بدو در گذر کرده بی دریغ خرج می کردیم قیاس بهمان بوده است
و با بسبب غفلت در ورطه و زردی بال نهادیم اکنون محقری که ماند است بر طریقی
بدو تسلیم باید نمود و از انشای این را راحت سازید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید
و ما از ادای آن عاجز آییم سر کشتیش بکوشید . جبره مقصود بر روی بدیده زن با او
رای موافقت نمود و گشت قیاسی باز باید داد و با قناعت و توکل در ساختن با حق
تعالی عوض آن باز بدید بر سیل تجدد و میان صد دینار زر که باقی بود پیشش نهادن
مجنون و از زر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گشت مدینه دوست
و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را اینکه محاطت باید نمود تا بوقت دیگر بخت
دیگر در غیبتی که **لا یلدع المؤمنین من جرحهم بسبب جرحی** ستر داشت که بدان کوشیدند جرایبی
پاره از وی بخواست ساخته زر باز آورد و تقبیه نمود تا کس را بران اطلاع نمیشد روزی
بر کنار آب رودی بزرگ ایستاده بود و بوقت دران رود افتاد و هر چند جد کرد که
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود و میان بر کنار آب غسل می کرد عصای دید که
آب بجانب او می آمد بر کمر و بجانب رود خاتون طبع می کرد و میزم نمایه بود و میان
عصارا شکست گرفت تا طبع را بدان با تمام رسد که نگاه کرد و داشتش چون طبق ملک پرور
آتش شد زر بار داشت و بشرد صد دینار تمام بود بجمده شکر در افتاد و دیگر بان دست
بذل و انفاق بکشد و دویسه روزی برآمد شبان باز بمنزل دستان رسید از تربت اول سر اسب
و حال عصا و صد دینار باز گشت دستان رسید که راست بگو تا این زر تا که اول بار از تو عطا
شده بود از یکجا بدست آوردی و بجه نوع جمع کردی شبان صورت را پستی بار نموده که
فلان وقت بر فلان سر حشبه صره یا تم که در دینار دینار بود و همان را در جاه انداختم
و این صد دینار خود تو بمن بدیده داده بودی و میان کسی که دو گشت سپاس و پشای خدای
را که حق در مرکز خود رسد او داد بدانکه صره بر سر حشبه من فراموش کرده بودم و در جاه
من یا تم صد دینار تم آن بود که بشود ادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار است
که خرج می نمایم شبان میفرمود ماند و گشت از پولچه های این حکایت معلوم شد که روزی کس

و غرض از ایراد این مثل آن بود تا یاران نیز بر اسب می نشستند و بر منزل قناعت انداختند
و قدم از دایره توکل سرور نهند و از غمهای زمانه که شیب تصاد قدرت غافل نباشند
و در وقت حیات را غنیمت بشمرند و بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده
تصادف و پیوسته است **مهر کس را در وقت نیست که انجام کار است** . القه دران روز بدین
سهر بر روزی دیگر که دستان قدرت کل صدر بر کاشاب در جرات بقصد آب و رنگ نمود
و سبیل غایب یار است در نقشه دار سپهر پرده خاوار روی **مهر کس را در وقت نیست که انجام کار است**
سکونهای که ایک ز دیده بهاشد . بزرگ برخواست و گشت شما فارغ مایشید تا این
امروز از ثمره اجتناب و خود نصیبی نبط ارم و فردا که ماند کی کمر باشد هر یک بنوبت تدبیر و جبر
میست بکنند دوستان بدین سخن مدتها نشاند و دستان زاده بدر شهر آمده پرسیدند که کلام
کار درین بهتر است کشف حال اینم کشتی عسرتی دارد و سیمت تمام می فرزد جوان فی الحال
بکوه رفت و پشت و ازه کران ازینم خشک برست بشهر رسانید و بنده درم بر وقت و طهارت
لذت خورید روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در درازه نوشت که **تکب**
یک روزه در ارم است حاصل الامر آن روز یاران از میان دستان زاده نواله عیشی تناول
فرمودند و یک روز که چس چنان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلطفه جال با کمال درخشان
گردانید **مهر کس را در وقت نیست که انجام کار است** . برون آورد سپهر از غنچه روز . جوان زیبای
را گشتند امروز بحال خویش چندانیش که بسبب فراغت و موجب رفاهیت یاران
باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شده یا خود گشت از مرگاری نیاید
و بی مقصود نمر باز تو اتم گشت و مرا عجب شکلی افتاده نه روی نشتن و نه یارای گشتن بیت
کدام از آن تو درم شد شکلات . که کشادن شوان پیش کسی مشکل خوش . درین مکتب شهر
در آمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوبه نشست بانگمان زن پاکیزه روی آشفته روی که مال و از
و تجمل فراوان داشت بر دگر گشت و آن روی دلنواز و خط و لیریب مشاهد کرده متاع
میر و شکیب یاد عشق بر باد داد و لطمه بدان شاد و خوشی . که بیداشد زهر سوش فرشتی
بر دست و قصب ازین بکنند . کند دل شکن برده بکنند . کینرک خود را گشت درین رخسار زیبا

که کل مورد انظار است آن جوان سخن در دهنش گشته و این قایت رخسار شاکل که سر
سبی از افعال نادرکی و لطافتش دست بر سر و پای او کل مانده **سپهر** من لوجه جان دل آید
نخستین بیت برین سر که از آب و **اگر** حدیث آن لب که هم طبعیت سکرانیز و اگر رقم خط
خوادم بلا نیست قه اینه **مهر** تبارک الله آن جودی و آن خطت کلی و سینه از حجت خدا کرده
و برین تقدیر **ما هذا الا بشر ان هذا الا ملک کم** که این جمال نه در حدادی زاده است ای که
تدبیری اندیشش که این مرغ نیامون بدام افتد و حیل ساز که این نثار نازنس بدست آید که نک
قتول کرد و نزدیک جان آید **کنت** **علم** ای نوری و آرزوی کجاستی شیرین لبی که و سکرستان
شوریت از لب تو بازار کایا **اخر** بکوی نامک خوانستی ای نازنین عینی من نماندی
رسانیده می گوید تو درین شهر غریب می نیایی و غیر بیان گشته دل تابشند و مامو صنی
نزه و منیر لی فرم داریم اگر تشریف فرموده بحال خویش زمانی میربانی کنی من عبادید
ایام و ترانیدان ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست بس بهمانی زن رفت
و تا آخر روز با او بسر برد **علم** مدای دل پیوسته باشد عیان **سیک** از سینه بیرون جوی
عروسی دید زین بادل درو **تنوری** کرم حالی نان فروست **بیک** بکان که متوجه میرایان شد
زن صد درم پیش نماده عذر خواستی نمود و جوان بر کپ یاران ساخته بر در شهر نوشت که کنت
یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که باز در کان حکمت کارگاه خرج اطلبی را در بازار بای
زینت اثاب را از دکان سپهر و لایر سلطان باز در دنیا جلوه داده **فرود** نیت جوی
ز بازار کردن بر آید خویش **باز** در کان بگردان گشتند که امر در همان عقل و کنایت تو خوام
بود باز در کان زاده قبول کرد و بد رخش آمد سر اسرشتی مشون با انواع اناس از راه آب دروان
رسید و امل شهر در خریدن آن توقیفی میکردند تا کسی بیاید باز در کان آزا بتیمت لایت
بخیرد و همان روز بنده فروخته هزار دینار سود کرد اسباب یاران میا که دانیده بر در
شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه خود کنایت هزار درم است روز دیگر که شاه نغم
بخت ملک جادم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر بر آید **صبح** سیمین قبا زین تاج
تاج از در نهاد و تحت از عاج **پادشاه** زاده را گشت تو حواره لاف تو کل میزنی و صنت

تو نصرت تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها ترا ثمره خواهد بود و تبار کار با بناید داشت **سپهر**
سبی ایشا را بتلقی تسبیح فرمود و با ستمی عالی و غیرتی از شایسته تر و خالی روی شهنشاه
از قضای پادشاه هشتاد و هشت رادفات رسیده بود و مردم بتقریت مشغول بودند او بر سبیل
نظان بکوشک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید در بان دید که همه مردم بجمع شغولند
و یکی در گوشه خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی
باشد او را جفا کرد و شهنشاه آتش غضب را بآب تحمل فرو نشاند **می** کنت **ست**
سینه از در کشی کند از خود **زمن** غیر نمی نیاید ظهور **و** در از نا خوشی برکشه خوش
را تا خوش از خوش آید یکوش **خون** جان بیرون برود و کوشک خالی شد شهنشاهه جانجا
باز ماند و با طراف و جانب قصری کنیزت در بان دیگر بان در نهایت پیرو و او را
برندان ز داشت بش در آمد و از شاه زاده جنری و اثری بیارن ز رسید با یکدیگر
کشد چنان این جوان بنای کار خود بر توکل نموده بود و چون از آن صورت فایده نداشت
از صحبت باروی برانفت و کاشکی با او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارک او را از
نمی ساختیم ایشان ایجا زبان علامت گشته و با نجا شاه زاده به بند و زندان گرفتار شده
بدست خیال جانب زینان پیغام می نوشت **جست** من رسانید برغان چنین
که کم آواز شد در نفس افتاد **و** دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول دارکان ملک
فرام آمده میخواهند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشا را دارتی نبود درین
منا و جنت خض نموده اندر باب رای میزدند در بان ایشا را کنت این کار پوشیده نگذاشت
که من جاسوسی گرفته ام و میکنم که او را از قتی نیز باشد مباد که بر مجادله شما و قوتی بایند
و از آن خلکی زاید بس حکایت ملک زاده و حضور او و جایی خود باز ماند صواب دیدند
که او را اطلبیده است کشف حالی کنند پس دست نهادند و ملک زاده را از مجلس بچسپ آوردند
و چون نظر ایشان بر جمال مملکت آدای می افتاد و دانستند که آن روی سیاهی جاسوسی
ندارد و جان شخص کیم قودات شیرین بدان نوع کاری نیاید شرایط تقطیم مرغی داشته
پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشأ که **است** **ست** تو بدین چنین لطافت زکی آمده

نیشن کر برای دل آمدن . شاه زاده جواب ایشان بروی نیکو داد و از اصل
و نسب خود ایشانرا اعلام داد و کینیت و فات پدر و تکیب برادر بتفصیل باز نمود
اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و از که مرصدف شناسی را بر
برگوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و سایر ارکان مملکت حال سلطنت
اسلاف او و سبطت مملکت ایشانرا نگرفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیداری
خوش آمد و بملاقات همایونش بنسبت گشته متن الکلمه شدند که لایق حکومت این
خط اوست که ذاتی پاک و نبی پاکیزه دارد و بی شک در اقتضای ابواب عدالت و عافیت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تنبیه آثار ستوده در رسوم بندهایشان
نموده و فعیال موردی با منافع مکتبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد
داشت و ملکه فرزوانی که از جبین نیز او لامیت بر استحقاق جانیان و استعداد
کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و علامت سپیدی و امارت پاداری او
بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **م** بر حمت سلیمان سرکش شکیلا . بر عقل و دانش
بس همان بان برو بیت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از نیامش توکل را در
بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم و زود و صدق نیت را با خلوص
طیبت قریب سازد شایع آن در دین و دنیا یافت بهر دو سر انجام رود اگر در **نظم**
کلید توکل کراید بدست . در پنج اقبال میتوان شود . بگو کا عهدی بدین معنی که . زیندانی که در
و در آن شهر سستی که پادشاهان را بر سیل سینه نشاند که در شهر راوردندی روز اول حبس
تیر همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاد آن
بودند بر در شهر بدید فرمود که تا پیوسته آن نباشند که کب و حال و عقل و کمال آنکه شمره
دید که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بزند آن محنت پای بسته باشد و
و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته بران عبرت کنایت است پس بگوشت
باز آمد و بر تخت شسته ملک بروی قرار گرفت **م** بخت چون بخت دیدش تنبیه کرد و
ای که بر تخت جهان دای توئی نمانی . پس بار از آن جواند و صاحب عقل و کنایت را

بای
مخ

باز در ملک شمرکت داد و بدز کربج را بر سر ملک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب
جال را خلقی کران و مال بی کران ارزانی داشت فرمود که هر چند مفارقت و دوست عزیز
اما ترا در خطبه بودن صلاح نیست تا زمان بر جال و لیزب تو متون نکردند و از آن
و فضا دی تو لک نمکند پس روی نیز در کان مجلس آورد و گشت در میان شما بسیار کس متکل
و شجاعت و منبر برین دکنایت من راجع است اما ملک بیانات از وی و مساعدت حکم
لم زلی توان نیت جانخواه منطق **توقی الملک من شاه** مفهوم می شود **م** از قسمت بندگی ساجد
دولت تو دی بهر خواست . ای مقصد صمت بلندان . مقصود دل نیازندان .
تو فوق تو کر نه نماید . این راه بتل کی کشاید . همراهم من در کب می کوشیدند
و هر کس را دست آویزی بود من نه برداشش و قوف خویش اعتماد داشتیم و نه بمقت
و مقامت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدر رات
پادشاهی رضا دادم **م** سر قبول بیاید نهاد و گردن طوع . که هر چه حاکم عادل کند همه داد
از نیامش همان مردی سخن از برپای خاست و گشت آنچه گشتی که مریت بالماس خود شسته
در زیست بر محک حکمت آزموده و هیچ اسلیت جهان داری چون عقل و کنایت نیست استحقاق
پادشاه بدین شاد است بر همه بندگان چون ثواب روشن شده و جهان آفرین خود اند
که قابلیت هر کس را از هر کدام نوع از تربیت **اسلام علم چیست بخت** نه خا نعت منتهای او هر
بتدر حوصله خود توانایی باید . سعادت اصل این نیت تو را بدین **م** سبب
طالع ساکنان این بود . همایون چون تو بای بر سر مرغان گشته بال رعیت گشته آید
م مبارک فری کا بنجا فرو دید گشتی . میانون عرصه کار و بسویش زخ خن می . دیگری
خاست و زبان شنای شاه جوانخت ملک تخت بیار است و جوایز این ابیات طعن
بیان نموده شاد و قرق شاه شریار کرد **م** ایاشی کن کا کا خشت . کند در بر گردن کایان
شد از زول حوادث جو آسمان بمن . بران دیار که قبر تو سیاهان است . همچنین هر یک از اعظم
را خور حال سخنی می دانند و از صحایف مناقب خرو می گشت می خوانند با خرمه
پاک ضمیر نیکو تیر بر برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گشت ای ملک در باب

تضا و قدر که زبان کوثر نشان شاه بادل بچسبیده آن بیان فرمود این بنده را سستی
پست و اگر زمان جهان طالع شرف صد و یابد باز گویم ملک گشت بیار تا به داری و چگونه
بوده است آن **حکایت** بیرکت من در خدمت یکی از بزرگان بودی چون بی دینی
دینی شناختم و از ترب این زال پستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عود پس شود و دنیا
بسی شینگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرده و این مشوق غدار ناسازگار بسیار
عاشقان سران را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که
در بر سینه صد هزار باد شاه کامکار نهاده است و فرم جیت جین شهریار نامدار بیاد
نستی برداده از سر این معامله در گذر و بر ره کدزی که دم بدم عزم رحیل می باید کرد خایه
نظم هر کس که ره در هم جان نکست از بهر اقامت اندر خانه است این گفته رباط را عاقل
آخر جوید بکیشش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت شکست و در کعبه عمل
لنگ و از عمر کوتاهی تو شمر بردا که راه دور دراز است و تاب آتش بادیه جان کن از **نظم**
آن طلب امر و زبرد کوشه کز پی زداست بود تو شمر راه تو دور آمد و منتر از راه
برک ره و تو شمر منزل باز عاقبت بدین فکر که دم نفیس سرکش آتشی بایست و بشای
تمام و بر غنی صادق روی بکار آفرست آوردم و خدمت دینا و صحبت اهل عالم را بشای
زدم و دوزی در بازار دیدم که صیادی دو پدیدی فروخت و ایشان یکدیگر زبان حال غم دل
سوزید و حرکت تر بود شده مرده آزادی از قیدی میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد و گفتم
که برای رستگاری آفرست ایشان را بخرم و از آن بند رها نموده دولت بکنم و از آن خیر عا
ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بیاورد و من در ملک خود همان دو درم داشتم و
حال گشتم و سپس بخر آن دو درم رضا نمی داد و خاطر نجات مرغان متعلق بود آخر توکل
کردم و سر دو را فریده از کشید بیرون بردم و در یکا دم ایشان را دیدم بر بالای دیواری برآمده و
آواز دادند و جان بخر رسم حق شناسان باشد عذر یا خواستند و گشتند حال دست بجا
و مکافات تو نمیرسد تا مادر از آن دیوار صند و قه جوهر سیمتی است بشکاف و بردار و
مرا از کشار ایشان عجب آمد و گفتم طره حال است که صند قه جوهر در زیر زمین می پندد و از

دام در زیر زمین غافل می گردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز
خزده پن تیره گردد و هیچ گونه منتضای قدر منفع نشود و در آن محله عاقل را بصیرت
ماند و نه عارف را بصیرت رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این
حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود کلاه عادلست و حکما مؤید آن فرموده اند
نظم که کار تو نیست بیدار شو و از تر بدست هم تقصیر تو تسلیم در صفت کج
کین یک و بد جهان تنبیر تو پس گشت ای شاه من زیر آن دیوار بکا و دیدم و صندوق
جوهر در ضبط آورده و بازمی نمایم تا ملک مثال بیارک از رانی دارد که آزا بخانه عامه
رساند شهادت فرمود که تو تخمی گشته و بر آن برداشته کنی کسی با تو در اینجا شرط نیست
و این جوهر حکمت که درین مجلس در رشته تر کشیدی مارا کنایت است چه صبح کوهری
نویا ترا ز سخن نیکو نتواند بود و بیکمیا ی سخن پس قلب را از تمام عیار توان ست **نظم**
یکوای سخن کمیای حویط عیار ترا یکمیا سار است که جین بخار از تو برداشته
منتر از تو حرفی نه دادند ندانم چه مرغی می گویی ز مایا و کاری که ماند تو بیه
حاضران بر دهن شاه زاده آفرین گشتند و بیکبارگی دل در میان او بسته و سر بر خط فرمان او
نهاده زمام اختیار بقضه اقتدار او باز دادند و در ضلال نوال او اوقات می گذارند تا آن
زمان که نوبت ایشان تمام شد ایستادستان منافع توکل و تفویض و تاج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این منتر اگر نرفت که اگر غافل خست یا ر دست اوست
که هیچ هم از بهر خلقت مراد و جوید و حال آنکه **نظم** مرادش برادر زمانه و نبوده
یکی خایه از آینه تصور است و در اول این قصیده چه سیکو گشته است اگر محول حال جهانیان تصاب
جوابی احوال بر خلقت است چون بر من این فصل برداخت و مضمون و صیای شو شک را
بادای استان تمام ساخت رای دایشلم شرط خدمت بجای آورده فرمود که همین
حکیم عالی مرتبت نایب قضا از جبهه مقصود برانقاد و مطلوبی که بود بیرکت صحبت آنور کار
رفع ترکت بصول بیت **نظم** منت از در آید باری سعی باطل شد اکنون انپاس دایم
که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و بدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید بر من

